

۴۵

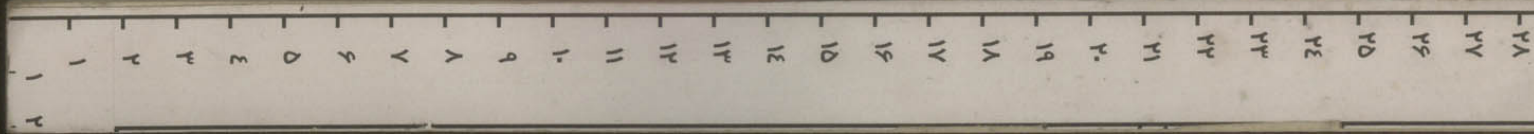
۱  
۲۲ / ۴۵



۴۵

غزلیات  
صائب  
از زلف  
دال

۴۵



۴۵

۱  
۲۲ / ۴۵



۴۵

غزلیات  
صائب  
از الف  
دال

۴۵

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰

۴۵

۱  
۲۲ / ۴۵



۴۵

غزلیات  
صائب  
از زلف  
دال

۴۵

از همه مفسرین الله بودی تاج عنوانها  
 و نشان کعبه حج ایت دارد که در اول هم  
 در تبریز پانچویں دلسه  
 نکستی تا قیامت نوشته شیراز دیوانها  
 بگردن خویش از وسعت مشیت بیابانها  
 که آخر میشود خاک سردیوار مرکز کافرانها  
 نهی سازید از سنگ ملات جیب و دانهها  
 مراضی لا دارو گریبانها  
 در برین وادی سلسیلانها  
 در اینها

۷۵۵۴  
 شماره شت و ۲



کتابخانه  
 قزوین

۲۲  
 ۲۲  
 ۲۲  
 ۲۲



بیارفغان مرابینه سارشاره  
 بر سر سوی خواسم برای میرو  
 شسته چو در کباب می ندره انبار  
 بر می لید بخت جام گمت در عشق دار  
 در دوزخ کیم این عشق شمع بر فروز  
 فست خالک بود بر بندر و در عشق  
 در لبس تن برستی بای کوفی شکست  
 بی و تاب بیقرار ز شسته خند کوهرت  
 چاره یوار غنا حریت میدان بیجان  
 مدینه گفتاری کردار کردی حرمت  
 پسند چون هر که که باشد کسی در کینه  
 کار را بیکار در ما پیش بر هم شکست  
 شیوه ارباب آمت نیست بود ناقص  
 رخست دیدار وادی حق

بیش ازین هسند صاحب را زندان عجز  
 از بیابان ملک و تخت از دامن کسارده

که در مدینه است بودی تاج عنوانها  
 در دنیا کعبه محرابیت دارد کعبه اول هم  
 ای پستی زانستغنا بر بنی دلس  
 بر سر بیرون آورده ام از وادی مجنون  
 بیستی هرگز نمی افتند مغروران  
 تقاضا و استناد خا خور قناعت رو  
 ای دوقی سخن را نماند رو در دیشکم

چنین از فکر حساب شورا قناعت در عالم  
 که هر شان این سخن دارند با هم در کلماتها

زهی بفرقه جانشوز برق مندرهها  
 یک کرشمه که در کار آسمان کردی  
 سبک روان نه نماند ز عدم رفتند  
 زمان بر تیرگی شب خوشم که بچگونوا  
 کی شسته از سر مطلب تمام شد مطلب  
 شروز اختر ستاره ترک ما کبرند

فتاد نابر و طرز مولوی صاحب  
 سپند شده فکرش شاد است کوکها

ای زبون در حلقه از تیر زلفت شیر با  
 میگذرد با صبا هر روز پیش از آفتاب

نکستی تا قیامت نو خط شیراز و دیوانها  
 بگرد خوشنشین از وسعت مشیت با باها  
 که آخر میشنوه جار کسردیوار مر کانهها  
 نهی سارید از سنگ ملامت جیب و دانهها  
 اگر چه صورت مفرض لا دارد کربانها  
 که دارد یاد هر مور و زبون وادی سلسلهها  
 که جز من میسازد در سقا خشناینها

۷۵۵۴  
 شماره شصت و سه



کتابخانه  
 امیرکبیر

سده جلوه ستاره تو اندر شد  
 سبیل تقدیر ترا خار و خار نفس تدبیر با  
 از سر تعمیر ای خضر همت در گذر  
 بر نمی دارد مرا از خاک این تعمیر با  
 گفتگوی کفر و دین آویز می کشد  
 خواب یکنواست باشد عقلمت تعمیر با  
 نه همین همچون نظر بدست در امانت  
 عشق در هر کوهت در زنجیر در دست با  
 بر گناه تو در سب آساج می لرز که شد  
 تاج شاهان مهره باز بجهت تقدیر  
 من که حساب کرد دست از استیمن بر نهی کنم  
 در دنیا بائی که ناخن میگذارد شیر با

ای زخم خان تو در چشم گشتن خارها  
 کل نسوزان رفت اقامت در با  
 اهل تقوی هر سحر در قلم خون می کشند  
 همچو صبح از دست برون زان دست را  
 کترین باز درین میدان بود مرا حقین  
 در کف طفلان چون کانت ایی دار با  
 چشم پر کار تو از اهل سلامت می کشد  
 نفوذ آفرها در هر چه ۱۰ حکار صا  
 تانیا در خجسته راز ترا بر و روم کار  
 جرم دارد از کواکب بر و هر چه صا  
 هر کج که کیسای سرخرونی میزند  
 آفتاب رحمت تمام تو بر دیوار با  
 چار بار از رخسار هر مکر که گشته است  
 وقت آن آمد که بر چینه این بازار با  
 مانع در گفتگو عشق تویم از ازل  
 جست بر قیاب شده هر لب گفتار با

گر چنین به عشق حقیقی بر تو بر تو افکند  
 خط کشد فکر تو صاحب بر گفتار با

سینه بدست عالم از چرخ فرج او لها  
 نمی بینند پیش پای خود را شمع محفلها  
 دل میدار میباید درین وادی تو چون  
 کمن با پای خواب آلود در قطع منزلها

بنمای که بر بیت انصاف کردند بیچارگان  
 کل و شستی که بر جامه انداخته و انگیزد او لها  
 زبان بسته گشتا در اول صد جانب در وقت  
 نظر پوشیدم از پیش نظر سحر او لها  
 بیوسیت مدتی که در کام نسیک افندی  
 که دارد در دل که در آب سحر عشق ساحلها  
 بیستی متهم دارند همچو فراوزین خافلی  
 که دارد و گفتگوی مردم دیوانه محفلها

هر از آن عقده چون انور دران گشته است  
 بیست بیست بیستی که در ساقی حلق مسکرها

ای دفتر حسن ترا فرست خط و خالها  
 تقصیرها پنهان شد در پرچم اجملها  
 پیشانی مغشوش را بر چین نسازد جرم ما  
 آینه کی بر هم خورد از در شستی تشالها  
 با عقل گشتم همسفر نیل کوه راه ازیک  
 شد ریش ریش و اتم از غار است لالهها  
 هر شب کواکب گشتند از روی ما پارک  
 هر روز کرد و تنگتر سوراخ این غرابها  
 سهاست که بال بر بر تقصیر این پروانه  
 کمان شمع سامان میداد از شعله زین باها  
 حیران انوارانم در ماند کار خودم  
 بر لحظه دارم نیتی چون خرد رتالها

هر چند صاحب میروم سامان نوسید کن  
 زلفش بدستم میدهد سر زلفه آملها

ای زرد ریشینه هر ذره پنهان راز صا  
 در میان مهر خاموشی کرده آواز یا  
 در ناکش حسرت و بیویت سر بهم آورده اند  
 مقطع انجمنها و مطلع آغاز صا  
 در زمین بویس جلالت طائران قدس را  
 آه خون آلود کرد در رشته پرواز یا  
 یک دل میدار در نه هر چه افلاک نیست  
 هر چه خواست کویا بر چه این ساز یا  
 در دل مکان کوی بود در چشم در مانم غمناک  
 خادمه صاحب همان در پرچم دارد رازها

بنا

نقطه بریت پشت بر دیوار صبرتها	نقطه بریت پشت بر دیوار صبرتها
سینداز و دخل در صورت آینه صورتها	سینداز و دخل در صورت آینه صورتها
چرا اندیش کسی باغی صبح انگرد دلتها	چرا اندیش کسی باغی صبح انگرد دلتها
میتا کرد انداز اطلس افرا که خستیا	میتا کرد انداز اطلس افرا که خستیا
که در بیماری از چشم نکو بایست حکمتها	که در بیماری از چشم نکو بایست حکمتها

ادب بند زبان عوض مطلب میشود و سب  
و کز نه خاطرها در کرده و ارد

ای خار و زنی بختی تو سخته	ای خار و زنی بختی تو سخته
یکبار برین نه چین سبز که سخته	یکبار برین نه چین سبز که سخته
ما و سر آن زلف و پریشانی فریت	ما و سر آن زلف و پریشانی فریت
از نقطه توان راه بختون سخن بره	از نقطه توان راه بختون سخن بره
ناشیم اقام با فلک بر آید	ناشیم اقام با فلک بر آید
نقد و وجهان غیر خستت در گره ست	نقد و وجهان غیر خستت در گره ست

هر جا که شود خاطر صاحب کهرانشان  
تا خسته بماند چو صدف باز و پنهان

غیر خرق ز امید بی بود در جرم دل چرا	غیر خرق ز امید بی بود در جرم دل چرا
از در باطن چو یکدانشی که کوه ز نیست	از در باطن چو یکدانشی که کوه ز نیست
است چون جهان چار دیو از ظاهر کوه میا	است چون جهان چار دیو از ظاهر کوه میا
کار با باغ اهل در زندگانی قطع کن	کار با باغ اهل در زندگانی قطع کن

بسی  
نیز در سون و کنگر

دیده و ربانیان پوشش نمیکند بخود	دیده و ربانیان پوشش نمیکند بخود
دیده و صبر بیان از انقارت شد سفید	دیده و صبر بیان از انقارت شد سفید
شد و وصل غنچه کلبه جامه باد سحر	شد و وصل غنچه کلبه جامه باد سحر
از اشتیاق بحر از طوفان کربان مدد	از اشتیاق بحر از طوفان کربان مدد
نیتواند گشت مارا قطره سیراب کرد	نیتواند گشت مارا قطره سیراب کرد
صحت حالت اینها گفتگو با نیست	صحت حالت اینها گفتگو با نیست
خاک صور اعدا هم از خون هستی بهتر است	خاک صور اعدا هم از خون هستی بهتر است
چون شد تسلیم هر کام نهی ساهلیت	چون شد تسلیم هر کام نهی ساهلیت
نور از پیشانی صاحب دلا در پوزه کمن	نور از پیشانی صاحب دلا در پوزه کمن

هر که روی عالمی حاجت خود کرد  
روغزای بر در صائب بیدل کرد

مستبر دل زار بارها ترا	مستبر دل زار بارها ترا
زین دست برد از اجازت صفاه	زین دست برد از اجازت صفاه
نفس آتشین کن بشیر کمر دول	نفس آتشین کن بشیر کمر دول
چو شد زهر خاوت معرفت بخند	چو شد زهر خاوت معرفت بخند
همین است بیخام کلهای رعنا	همین است بیخام کلهای رعنا
در صاف در بند دنیا نماند	در صاف در بند دنیا نماند
بود کیمیا قرب اهل سعادت	بود کیمیا قرب اهل سعادت
ز معراج منصب چو پایداری	ز معراج منصب چو پایداری

سبک ساز بر شمع کل آتشین ترا  
که آتش کند زرم بهشت کجا ترا  
بیرک آتشان کن بتدریج جا ترا  
که یک کاسه کن تو بهار و خزان ترا  
بتدریج کوه پر خور و ریسب انرا  
هما مغز و ولت کند استخوان ترا  
که برنج بود پای این نرد و پانرا



نگر و آسمان راست قامت درینجا	موتخواهی کنی راست کاه جانرا
بوده غیبت خالق مرداخوانی	اینم لغت کن پاک کام وز با ترا
زگوهر دهر قدرت آفرینسان	اگر چون صدق پاک سازد با ترا
باستی توان کنده دنیا و غفلت	که یک فکر و سیست خوب کر ترا
تکلف مکن در سوسن که داری	چو خواهی که از خود کنی میرمانرا
جهان استخوانیست بیقرص است	
بر پیش سگ انداز این استخوانرا	
تکلف نیست در گفتار نند لا ابا ترا	چنانست دولت مدارم که عاشق شو خانی
خمار الوی یوسف بر پیر این نمیدارد	نیش چشمین برادر این مینای خانی را
نیش دل چچا جسم دارد ایچون مردان	بکل ناکه بر آرزیش ایوان شمالی را
با سر خود نمایی چشم بدر آستین دارد	نگیر و خار و امن جامه پوشیده خانی را
مرومینا بد کوشا برو تو همستی	چو کردون بر سر جنگ آران جام الهانی را
کل از خار سردیوار میچیند نگاه من	بهار خویش میدلم قران خشکی را
اگر آینه روی در نظر میداشتم صاحب	
بطوطی پیش اندم شیوه شیرین صاحب	
بای میخوان از خود بر آوردن جهانی را	که یکدگر بهر کجزل می رساند کاروانی را
اگر از حسن عالمگیر او ترا بد شد واقف	پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را
تماسی عیار نازخو با نازچه میدارند	که شوانی کنی کشیدن بافت زور کمانی را
ز پاس هیچ دل غافل مشور و غلام و حجت	که دارد در بشل هر غنچه اینجی گلستانی را

دلی که دست خواه داشت بهر دست کلام	کسی نمایی سپردار کند برک خرافی را
سبکباران بشو آینه از هر حرف تیغی	بهر لایه آورد اندک نیش نیستانی را
نذاره ننگه از او ضایع مردم دید حق پنا	بیوسف میتوان پیش بر کاروانی را
تو که نازک دلی از نکتت کن و بری تمانی	چو لایم بر سر حرف او ز آتش زبانی را
فدای نیکبختان هر که شد از نیکبختی شد	همامشور و دولت میکند هر سخنی را
بناشد سر کشی در طبع بران کران نکین	بهد من زور بره اردو ز ناطق کمانی را
اگر در خواب میروی نباشد گوشه صاحب	
حق میتوان تقریر کردن داستانی را	
ز روی لالگون متراس زلف غیر افش ترا	مکن ز نهاری شیرانه دلهای پریش ترا
غم علم فراوانست و من یک شوق دارم	چه بر شیشه ساعت کنم ریک با ترا
دیوان شکوه مار بخر میتوان بستن	بوی میتوان ز جین این زخم نمای ترا
دل از مردان را باید زلف شیر کز او	چراغ آینه چشم شیرانست دائمین شبستانرا
کنه چون دام زیر خاک طوق خویشی افتری	هر گلشن که افتد راه آن سرو خارا
چو بوست از آستین بیرون کند با بچه کردی	کنده یوز و رزون از دست انگشته سلیمانرا
بهت جسم را هر یک جان کن در سبک کردی	بهر زین فرش باخو این غبارش چو لارا
فناست کن بنان خشک تابی آرزو کردی	کجوا ششهای اوان است غمته را لوارا
درین دیوانی هر کی که نظر از خاتم صاحب	
بشکر نازه دار و نازه روحا صفا با ترا	
و غریبی چون بچوان آورد آن ماه را	مرد می باید نگهدار و عشان آه را

درین دیوانی هر کی که نظر از خاتم صاحب  
 بشکر نازه دار و نازه روحا صفا با ترا  
 مرد می باید نگهدار و عشان آه را  
 و غریبی چون بچوان آورد آن ماه را  
 درین دیوانی هر کی که نظر از خاتم صاحب  
 بشکر نازه دار و نازه روحا صفا با ترا  
 مرد می باید نگهدار و عشان آه را  
 و غریبی چون بچوان آورد آن ماه را

خاندان را کوشش بر آرزوی طلب حقیقت	هر طبعی که قاصد باشد دل آگاه را
چون شود دشمن ملایم با حقیقت طارک	مگر با در پرچم باشد آب زیر کاه را
عشق مستقیمت از بهر عقل حیل کرد	شیر کی سازد عصای خود دم رویا را
خود نیایی بر چه بر میدارد از بالا	چون نیست عیبی در شستن جامه کوتاه را
هر نفس انوشی خود که مهابت میکند	
چون بسینه باله در انوش کبر ماه را	
زهی بسا عدسین شکوفه بدید	نظر بنور همان تو مهر و بدت هر جا
بجستی تو چندان عنان گسترده	که گشت صفی مسطر کشیده و امن صحرا
مکن نصیحت الی ایس بجایه لب زن	عبثت کلاب میفشان بر در صورت دیدار
در آن سرست بزگی که نیست فکر بزگی	در آن دست نما که نیست راه تماشا
زنگ ز جملادش مکن ملاحظه	
چه کرد سبیل پیشانی کشا صحرا	
شکار در سر رشته صاحب اینجا	که دم نهم زنده بحر از صاحب اینجا
مرازد و بچه گوهر بر آور فرسود	اگر چو رشته بسازد بچه و تاب اینجا
توسیل ماده صفا گوهر در سفر مست	چه واکشیده ای خاندان خراب اینجا
در آفتاب قیامت نمیشور سب	زشتی بنویسد ناول تو آب اینجا
بکوش کردن خود را بنمکن آنرا	چه سود از بند شوم مالک از تاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته نشوست	چنین که میکنی از مردمان بچای اینجا
توان ب اینجا آب کوثر خورد	بس از با بگریز که چون سراب اینجا

جواب

جواب را نتوان فکر کرد روز سوال	چو هست فرصتی آماه کن جواب اینجا
در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد	اگر بسایه کبریزی ز آفتاب اینجا
برای روزی که نشسته فکر کن	بست چند کنی فکر نان و آب اینجا
مرا ز صغیر اکرمت بهره صاحب	
ز پوست جامه خود و ساز چنگ اینجا	
هر نفسی که نماند ناله مستخیز را	خسرو را بود که در قدر این شهید را
خاموشی دریا و گفتگو خفا شاکت او	پاک کن از خار نفس این بحر کوهر خیز را
شوکت شاهای سگ سنگت در میزان عدل	عشق بیکدیگر در بخون کوهن پرویز را
فتنه مژگان او که چشم شود و آفتاب کم	خواب سگین شرف آن کشتن خونیز را
عشق خود بخود از دل پر خون فرو که خبر	بیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را
هر جا دفتر کشاید سینه مجروح من	میکند خون ناب حسرت شور ستار خیز را
در قیامت کشته نماند تو مصلطه بخون	بر نیاید زود خون از دم شیخ نیز را
دهم بار سرخ رویی اگر چو جنت غوطه داد	
فکر نکن تو صاحب قطعه قبر نیز را	
استاد چه حاجت بود آن مرد و روز را	خط حاشیه دان میکنند نغمه دها ترا
حیفت شود رشته جانها که آلود	شیر از دهانها مکن آن مور میا ترا
بنی بانی عاشق شود از وصل فرو نترس	ناسور کند بنده دم داغ گت ترا
از آتش دوزخ دل عاشق نهر اسد	بستر نوب گرم بود شمشیر زبا ترا
از چشم غزالان هم خواب سفر کرد	بر ورتور و زور بر تو بود کجا ترا

مغز سر من نیست تنگ ما پد ز سودا	در دیده من جوش بهارست خزا نرا
هر که نشود هر قی ز فانیوس حصاک	از خود نتوان کرد جهان گذرا نرا
عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین	از غنوت اندر تن من هر دو جها نرا
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت	طوفان تر مغز شد این خواب کرا نرا
صائب زبیت کو هر شعور از نبرد	
چند حق صدف تا کنی مهر دها نرا	
در بیابان طب را بهر نیست مرا	سر پرواز بیبال در گرفت مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام	که بجز آبد، دل کو هر نیست مرا
روزگار نیست که باریک روان مسفرم	میر و مراه دمتر ز خبر نیست مرا
میزنم بال هم تا فدا آتش در من	از دل سنگ امید شتر نیست مرا
ساکن گشتی تو چو ز مسکین از خویش	چون خرف و غار ز طوفان خطر نیست مرا
می توان رفت چو آتش بر کوه کین شمع	بدل زاری پروانه سر نیست مرا
که چون سرو تماشا که اهل نظرم	از جهان جز کوه دل شتر نیست مرا
می توانم شتر را بر پروبال رساند	دختر شمع اگر بال و پر نیست مرا
هر چه ام غنچه صفت سر کریان صائب	
جز دل امید کن بیش ز در نیست مرا	
ز چو خویش بود نازبان ز یک روانرا	چه حاجتست کجک ز دولت و ز غنا نرا
دلم ز بیم خزان می طبلد خوش کل رعنا	که در بهار پس سرمه و فصل خزا نرا
کدام ساقی شمشاد قد بی باغ در آمد	که طوق فاخته اغوش گشت هر جو نرا

بید

د مید حیرت حسن تو بر زمانه نسوئی	که ای شیر و شکر که در ما صواب و کتا نرا
ز زلف او که رسیدت تا کمر زار زار	بهر چه و تاب تو ان فرق کرد مو میانرا
ستمگدان بر یا صفت نمیشوند ملایم	که دل ز چو نشین گشت نرم کجا نرا
اشاره که چو نیافت بهر بسته زبانا ن	نمی توان بده انگشت که کار زبانا نرا
یکی دست بر آن لغت بجاکه بود اسکا	نظر یکنگ کن از شکر حق بسند زبانا نرا
کسی که با مقام رضایها چه صائب	
بخوشدنی گذرانید عالم گذرا نرا	
از آه روزگردان شبهار تا ر خود را	آینه دور و روکن لیل و نهار خود را
دام بود فروزان چون آتش دل اهل	هر کس نداد بیرون از دل شتر خود را
خواهی که آسمانها در هر خشت نه بندند	با خاک کن برابر اول حصار خود را
در ملک دل مگردان مطلق قنان پوست	از دست باد بستان مشت خیا خود را
بیمار و توکل و دست از مروت	برد و شتر خلق میفکن ز نهار با ر خود را
دلسوزی ز نران چون برق در گذارت	از سوز دل بر افروز شمع خزا خود را
آب و هوا و آتش هرگز نشناس گشتند	تو بچیز ندانی راه دیار خود را
زان چشمهای نیگون شرمی بهار صائب	
از هر شراب تنویرت کن خمار خود را	
عقل را دیوانه میدانیم ما	عشق را فرزانه میدانیم ما
دست تیغ عالم خونریز را	شیشه پیمان میدانیم ما
استقامت را دیرین و حجت سرا	لغزش مستانه میدانیم ما

در ربا من عشق بخت سبزه را	سبزه بیگانه میدانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را	سر سبزه افسانه میدانیم ما
در کله چون کرم میگرد که	ز قناعت دانه میدانیم ما
این محیط پر حساب موج را	گوهر یکدانه میدانیم ما
بردی که آرزو با پاک شد	خلوت جانانه میدانیم ما
در قمار عشق جانرا با حقن	بازر طفلانه میدانیم ما
نه فلک را که روان شع طراز	چو شش پروانه میدانیم ما
هر که با ما میکند بیگانه	معنی بیگانه میدانیم ما
بچه صاحب شعر توفیق را	
بخت مروان میدانیم ما	
صفای ساعت بی شماری را	بنا گوش تو سازد تازه ایمان تجلی را
طریق عقل را بر عشق روح میدانه	عصای بهتر از عصای کافر است اعمی را
بچندین سوزن الماس میرانست و کاش	که از پای کبریا آورد خارتی را
باندک نسبتی عاشق تری میشود و روز	با بونبیت دور است جسم شمع لیلی را
توجه بیشتر از عاشقان با بونبیت	فرمان دوست دارند از فرمان طغیان را
خمار آلودم سود و زیان خود میدانم	یک پیمان سود میکند دینی و عقی را
زرد و واغ فارغ نیست یک ساعت در آن	همیشه است و لب کرمت هممان تجلی را
در آن کشور کرد و گوهر افشان خانه صاحب	
رنگ ابرهاران طی کند طومار دعوی را	

پیشش باشد ز آغوش او رم سرور نشانی	کنم نشانه او را قی دل موی میانش را
کنا حسرت از لطفی که ز نشت تر دارم	نمیدانم کچون در بر کشم سرورانش را
اگر بر آسمان ناز گرفت آن بلای را	بزر و جرب و نزع میکشیم آسمانش را
کیم من تا وصال کل بگرد خاطر کرده	هر این بگرد سر بگردم باغبانش را
اگر خیم تو برینیا که گو بهیستون کرد	ز برق نیش جوهرش بر سازم استخوانش را
چنان معلوم کرد و رتبه حسن سخن صفا	
که دارد در میان کرد کس او کارانش را	
شد استخوان ز و فک تو نیا هر	یار در گمانه درین آسیا هر
خمشت خوره من عیبت پوششتم	اینست از زمانه لباس و فدای هر
از کوه غم اگر چه دو تا کشته قامت	نشکسته است آبله ز زیر پای هر
فان ز کام هر دو وجهانم که کرم است	حیرانی جمال تو بجد عا هر
همان کشت خویشم اگر نیک اگر بد	حاشا که هیچ شک بود اقصای هر
در معنی فقیر و بصورت تو انکم	چون غنچه هست خرقه ز بر قبا هر
پای خواب رفته که تو تحملم	توان بشیخ کرد ز دامن جدای هر
خون در تلاش جامه الوان بخورم	سالی بست کعبه صفت یک قبا هر
اگر حقت پر کاهی نمیکشم	اگر استخوان زور د شود که با هر
از سایه ام اگر چه بدوت برسد خلق	یک مشت استخوان نبود چون قبا هر
صائب نبسته است کسی با سرچین	
زندان شده است بند گران و قاهر	

کرم سبزه درم  
فدا او لورم کند

نمیکند و کف بپوشد تا غایت سیر در بار  
 چنین که چشم او کف سیر در جوی  
 ردای اهل تقوی را بداند که شتی اعیان  
 سیرا چشم اما کار فرمای غی با بچ  
 برون از خود ندارد چاره درد دل  
 دل عاشق از کف کشتن چون آرزو ترک کرد  
 ز شوق بیستون آینه را بر سنگ زوین  
 ز غم و سرتکه کرد چون زبا می شود  
 چو کرد آب آنکه دارد سیر در کف چو  
 در خوشی کجا ای میزند پیمان در غم  
 ز چاه افتاده ز بوی همان آواز می آید  
 اگر چه در نظر با چون شربتی و زنی آید

زور من نیکسازد هر صید زبون حساب  
 بگردم خود کرده اندام صد بار غرقا

زور و دوان محبت سرشته اندر	در آفتاب قیامت برشته اندر
بکای بکای ز رخ نیامدم هرگز	ازین چو بود که همواره برشته اندر
دل از مشاهد من کباب میگرد	باب چشم بپیمان سرشته اندر
فنا من بر نسیم بهانه بند است	حاکم با سرنا خون نوشته اندر
زمن بنگدازد رنگین چو لاله خانع شو	کوار برای و درودن نکشته اندر

پهلوان

چه کوزه سیر شود و اندام که لاله  
 بروی کرم مکرر برشته اندر  
 غنیمتست که کارگاهان عالم غیب  
 بحال خویش بر حساب نهشته اندر  
 پیچیدن است دست توخت کلیم را  
 در حق کرم اهل تو در تبسم لا  
 هیچ از حقیقت که بود خافت  
 حادثه چه کوزه در کف نماید قدیم را  
 در قیل مایه تر کس خود صلیح مین  
 کاندیشه صحیح نباشد سقیم را  
 در بابت و انجوس صله من هر چه  
 بی پرورم بدست تهنی صد تبسم را  
 که در تجالت از رخ سائل که می برد  
 شرم کرم اگر نکند زد کرم را  
 مخصوص اهل حال بود کوشش عشق  
 آتش و بدقت را کل خوش نسیم را

صائب ز بند باس باطل صحن میشود  
 هر کس بیک طرف نهاد میدوید

بزرگان خار خار از سینه میر و یاندانش را	بیاقوت لب از رخ رنگ میگرداندانش را
کیا می میکنند آن مت بی پروا نینداند	که هر کفقره اسکن من چون غلطاند
سپند من ندارد تاب همت تو سنگین	فراخ کشتی دار که میسوزاندانش را
نیم پروانه تا بر کرد شمع دیگران کردم	سپند شوخ من از سنگ میر و یاندانش را
بچشم اشکبار من چه خوابد که در حیرانم	پیر رویی که در چشم آب میگرداندانش را
درین قحط هوا دار شیب دام ز خاکستر	که در هنگام مردن چشم می پوشاندانش را
همواره از لب کن خشم کشته از خاکستر	بنویز بر دست خویش میگرداندانش را
غی باشد سیر انداختن در کیش با حساب	سپند ما میبایدان جدل میخواندانش را

ارنجت سید نیست که زین اهل علم ترا ناخن ز سبک دستی ما بیکه خزانست بی نوزنگر و دل از آلودگی جسم روشنگر تقدیر بیکه روز جل داد کرد درین تنگ تو کردم که گنودست دانست همان چاره دانی که گن شد	بی چاک که دیده است کربان قلم را چون سگ بزنجیر نذاریم درم را از تیرگی جامه چه پرواست حرم را آیین ز انوی من و سافز جسم را شیرین بنظر با سفر تخیل حرم را هم نقش قدم محو کند نقش قدم را
صاحب بکش از هر معنی ورق لفظ تا کی ز برون سیر کنم باغ ارم را	نمایید ز بردد اشکی میسبا ریم ما هر که با یک میگذارد ما دل خود میجویم در کف عشق عاجز زور نه در میدان زیم در شکار عشق چشم داشت و پاک میکند کوه شهوار مز و لب جاو اگر دست
ر زرق قارون میشود ز کج میگوید شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما شیر مردان از این مکان جبهه بخاریم ما ورنه آهورا بدم خویش می آریم ما بن نصیحت را بخاطر اصداف داریم	نیست صاحب صحت کویا بینان اوس آنچه از چشم سیه اش در نظر داریم ما
نیست پروا ز افرا خود دل و ارسته را در دیار عشق کس را دل نپسوزد بکس دعوی آسکی از سرور پیش ما ممکن زشته اشک را بنگرند بدستی اگر	شیخ خضر راه باشد دست از جان شسته ز لب کرمت اینجا شمع با این خسته را نقش با هر کز نباشد مردم آسته را در کره از پاره تاسر زشته شکسته را

معنی ارم و جاد از صبح و بخت  
نیست چون غایب بغیر از روز  
خاسته بر سر افق زین خوشی کن  
هر که خضر میکند از صبح غایب

دورق تو توان بزنجیر مداوش بند کرد شخص بر وقت برین مصعب برجسته را ای صبا مشت پسندی بر سر آتش بریز که پرسد با رعال صاحب دختند را	اگر چه خوش نبود در سیستان تنها بهار تر ملاقا ت دوستدارانت دل به پای دامن غنچه میلرزد سزای خیره نگاه باه من بگذار اگر چیا و بدم فرصت سخن دارم دل را به غنیمت جایق در یاب
من و در چشم تر و خاک کلاه صاحب زعانیت طلبان سیر اصفا تنها	تدار مجر و کان سرمایه دست و دل ما را بشیخ بی نیاز خون آبیوی حرم بریزد تدار در مزه ما حاصل غیر از تهنی و سستی که می آید بهر وقت دل ما جز پریشانی اگر بیضا قتی در دامن در مان تیا و بریزد چرا لازم منت خنک از فلک برداشتیم
چون امیر میرز در دامن سائل ما را سپید چینی که در پی مید و دروغ دل ما را توان در چشم مور که زخم حاصل ما را که میرسد بغیر از سیل راه منزل ما را شکستن موم میانی میشود آنچه دل ما را	چون نگینی دید این جام خالی محفل ما را حسن چون آرد بچنگ دل سپاه خوشی ما را بکنند بهر شکوه اول کلاه خوشی ما را

سوزم چند از جی با عشق دارم زبیر هر روز که راه و رسم در من است میرد غم زهره بس و وقت دلانی دلیل تا کی از زهره ای در پرده چون جیب	چون الف در رسم پنهان مداه خویش که در سر چون کعبه کرده بس که راه خویش را ایر نیسان میشتا سد خانه خویش را میستوان که هم با همی پاک راه خویش را
این جواب آن غزل صاحب که املی گفته است بر فلک که پیرش رسا نم ترقی آه خویش را	
نم حساب ندادم ز می پرستیها بقدر آنچه شور و است سر بلند شوئی نم چای ذره پیش راه ما بفرست که میکند سرفا حواس ما را جمع	که نیست قابل تغییر خواب استیها گفته ایم خیار بلند و پستیها که گشت سزده ما فبار جستیها بغیر بچند در عشق و خواب جستیها
بوصل و بر سیدیم ز فلسف صاحب سیاه در دو جهان روز رنگه استیها	
از کشتن آن نشود غنچه دل با زهر میستوان ناله شنید از کف خاکستر من زعت آینه نامن مده ای روشنگر دختر بال و پرش طوطی مرقاض شود	پنجه سر بود چکل شهباز مرا پیشو سوزنی سرمد آواز مرا دلایه میشود از منت هر دوز مرا هر که افکند ز سر رشته پرواز مرا
سر مصحبتی خضر ندادم صاحب مید به غماید کلک سخن ساز مرا	
بخت از سنگ نامت غم سر پر شور را کس نترسانده است از طبل کران مجور را	

مخ

چرخ عجب کج کش چو در خاک و خوم میکند قهر مان عشق هر جا مجلس آرائی کند پیش ازین خالش چنین بی رحم کشید در دورا با درو مندان افتاد و یکریست ای خطای زخم دست از دانه کشش بدار	پای من گشت جیبت بود و دلم حور را چینی مودار میداند سر فقور را خط مشکین که در خاک آلود این زنبور را با سر بندست بیو ند و کرس طور را از نظر پنهان مکن و طویش کن صد مور را
رتبه آنجا صواب را چه میداند محمود به ره آرسن یوسف نیست چشم کور را	
چون کشاید ز چمن خاطر نا شاد مرا ناشد لطمه نظر شع سواد روشن چه کج می است که ویران ماند هر چه از پیش نظر رفت بیابش آرد تلخی از زهره حلاوت ز سر مظلوم است	بست کلین بنظر خانه صفا و مرا جیش هر مرد شد سید است و مرا خضر در راه خدا میکند آبا و مرا یار آنروز میاد که کنی یاد مرا دشمن آن به که بخونی نکند یاد مرا
من ندان رشته سر در کج جرم صاحب که کشا و خنجر از نامن نقاد مرا	
توان خواب کرد مست خیار را در عالم خیال بهارست چهار فصل رحمیش خانه دلها را خلق کن از کاشتی که سر و تو و امن کشان رود هر که نشا طینست در بره تیره خاکدان	چیز هیچ کتاب نیست کند این غزال را بسیار بچتر کل ند زیر بال را از می مکن دو آتش آن رنگ آل را بیطاعتی ز ریشه بر آرد منصال را بر جان ز راه کرم بود این سفال را

بالتیر که بسازد که از روی عنبرین	لیک مشب سفید گشت زلفت هلال
در در شوی که شو دلمت چون در	انگشت ترجمان ز بانست لال را
هر کس کشید سر بگر بیان نیست	تسخیر کرد مملکت ز لاله
صائب دل فرم نمود پیش ملک فخر	
با خود بزرگش که میر این و...	
در آتش ز دیده شوخ ستارها	در هیچ حرفی نماند این سزارها
طالی شده است از لاله مهر طارک	عسوی بی نماده و رین کا هوارها
چو حرف بوج قسمت از عشق نیست	گفت باشد از محبت نصیب کنارها
پستی دلیل قرب بود در طرف عشق	بیجا بیام پیش بود از سوارها
در حسن بی نکات معنی نقل و کن	از ره مروی حال و خط استعارها
صحت غنیمت است بهم چون کسب و کم	تا کی دگر هم رسد این تخت پاره
صائب نظر سیاه نشا ز مهر کتاب	
فهمیده است هر که زبان اشارها	
در هوای کام دنیا میفشان جان چرا	میکنی در راه بیت صید حرم قربان چرا
چیت است با جها تا دل بان بندگی	میکنی ز نثار اشیر از قرآن چرا
در بیابان خدمت تو نشه رفتن مشکلت	نیستی در فکر تخم افشانی از مغا چرا
بیج قفلی نیست گشاید با بی تمشب	مانده در عقده دل این قدر حیران چرا
خنده کردن رخه در قهر بر آفتاب نیست	میشود از هر نیستی بچو کل خندان چرا
زود در کل می نشیند گشتی از سنگین رکاب	چار پهلو میکنی تن را ز آب و تاب چرا

بج میزانی درین با ناز چون نصیب نیست	کو هر خود را نمی سنجی باین میزان چرا
آوی را از دانه ای نیست چون طول اول	بی محابا میرود در کام این ثیمان چرا
انصیرت نیست کو هر را ایل کرم نیک	آبروی خویش میریزد بر این چرا
بهر یکدم زندگانی چون جبابه حیرت	میکنی پهلو تری از صحت عثمان چرا
میدهد اسنگ ندامت خوشه کو هر شمر	گشت خود را ترغیب ساز ازین باران چرا
دین بد نیای بی وادان ز کار نیست	میدهد ایو سفلیم قلب ای نادان چرا
ناله چو خور در بر پشت بر سر کن	میخورد بخون از بر ابر نفوت ایوان چرا
لجبه در دامان شکیر بلند افتاد است	بای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا
در دمیگرد و دو چون کار می کند	میکنی ناز طیب و منت و در مان چرا
ترک عیوانی حیوانات جا نشیند	خویش را محروم میدار ازین احسان چرا
ساحل بجز تین نیست جز کام نهنک	
میر و صائب درین دریای بی پای چرا	
ز آسانت بر کون گرفتن کار عالم را	سپهان از روی کج چون گرفت از یوغانم را
دل روشن اسیر کند و بو هر که نمیکرد	در آتش میگذارد لاله کل فعل شبنم را
بآسانی بایست آویز و امان در روشنی	نیدانی ز دور روشنی چه لذت هست او را



شود و خوشتر رسد بکین در صف محشر	گر شهرت ز احسان مطلب افتاد مستحق
خوشتر بدخات معاف از حق نگهدارد	که دارد بر بطیعی شریف جان آدم را
وی حکم نکند بر از جان خویش می آرد	نش طعنه اگر از ماه نوبه برود خجرا
و بی داری پا در رکاب زندگی صائب	
بفطرت مگذران تا میتوان ز نهار این دم را	
شدم پیر و نشد تر و چشم بی غم ما	بلیست آن طرف آب قامت خشم ما
زاشک ما جگر لاله نشد سیراب	نصیب سوخته جان نکشت ز غم ما
اسیر نفس و هو ما ندل هزار افسوس	بدست دیو بر آورد زنگ خاستم ما
سر ز روزن خورشید بر نیاموزیم	برگ دیو بر همان چو کشت شبنم ما
کشم روی ترا سینه که نما نیم	اگر ز خویش بشکی در آ ب عالم ما
نمیوان غم ما را بخورون آخر کوه	ز قحطت بر آن کس که میخورد غم ما
مثال دیدن مورست و ملکیم صائب	
و قضا غلام امکان نظر به علم ما	
ای حسن چه سوز تو برق نقابها	زور ز قحطت ن تو سبیل حجابها
از نقطه بار خال تو در هر نقطه را	بیرون نوشته حرف شناسا کتابها

در آینه

در رشته میکشند کهر با آیدار  
در موج خیز حسن تو دام سیرابها  
انگنده اند در جگر سنگ زخنها  
از موج تاز یانه حکم تو آبها  
از آه ما در انجمن حسن می رود  
چون نامه ای روز قیامت نقابها  
بیدار شو که در شب بلای نیستی  
در پرده است چشم ترا طرف خو ابها  
تسلیم شو و گریه بر سر بسکون  
تا بیده اند از کز کردن طلا بیا  
بیدار از حیات شود منتهی بمرگ  
آرامشت تا قیامت اضطرابها  
صائب باین خوشم که مرا از موج اند

سیراب

سیرین لبان بیاجه تیغ خنابها  
غم فردن نبود جان غم اند و خند را  
شعله در سوختن از غم زخانی نیست  
مطرب از غمنا بود عاشق دست خنابها  
خامسوزان بوس لایق این دلغ نیند  
جز به عاشق ممانخ افروخته را  
حسن از عاشق محبوب نگردد غافل  
طلوع از دست بود باز نظر دوخته را  
چه قدر راه تقلید توان پیوند  
رشته کوتاه بود مرغ نو آموخته را  
و غم سوختگی پیش من ای لاله مکن  
می شناسد دل من بود دل سوخته را

برق هر خرمین از باب بخت افتد  
صائب از دل چو بر آرد نفس سوخته را

بهر تری از جای می رود دل ما  
سبک رکاب چه بود رکبت محمل ما  
زمین سینه ما دره و داغ پرور است  
یکی هزار شود تخم اشک در گل ما  
سکت آینه ما و تو تیا کردید  
همان خیال تو راستم در عقاب ما

رسیده ایم با بنجام و اول سفرست ز راه دورتر افتاده است منزل ما  
نخوردیم غم از غم رخ بر کف صاحب  
خوشا کسی در آید بکوشه دل با

تا یکی نیند که سخانی بی باشد مرا این زده تا چند در زیر قبا باشد مرا  
در جهان پاکباز فقر هم دام بد است مهره در ششدر ز نقش یوریا باشد مرا  
فلک آب و دانه در کج قفس فی صامت زیر جریخ اندیشه از روز چرا باشد مرا  
تا نوشانم نگرده در مذاق خوشگوار در قفس چون خطا اگر آب بقا باشد مرا  
میچ نتواند گرفتن دامن سید را مانع رفقا چون زنجیر با باشد مرا  
نیست هر که تا به بر کار و در کشتن کز رود از جا کردون دل بجا باشد مرا  
میکنم بر بستر کل خواب از بیجی صلی بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا  
برخی آیم برنگی هر زمان چون تو بهار سرو از آدم که دائم یک قبا باشد مرا  
سبزه بیغ تو را خون و دلم است نیست کیستم من که تو چشم خون بهما باشد مرا  
خشم عاجز راه و دست نیست کهم پایمال سبزه نام فدا کرد در زیر پا باشد مرا

من که صاحب از غم کل شوم می گرت و با

عاقبت نظاره کشن بجای باشد مرا

ساقی محبوب میباید شراب عشق را آتش هموار میباید کباب عشق را  
در جرم ما نذار و بیغی فانوس راه شاد بوی جرم میسوزد و بیغی عشق را  
تیشته در کار هستی میگذرد چون کوه کوه چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را  
غالی راه آه در آلود من دیوانه کرد هیچ کافر نشود و بوی کباب عشق را

هر که را در مغز پیچیده است بوی غفلت غم می شناسد اندکی قدر کلاب عشق را  
انگیزد رشته شعر ابد سر می کشد خنجر اگر میبافت ذوق بیچ و بیای عشق را  
هر کسی با دست صاحب قبا کای در جهان

برگزینم از دو عالم من جناب عشق را

در غم ز دل زنگ بر آرد نفس ما رسوایی کلبا کنگ ندارد جرس ما  
اصطلاح بیدیم درین باغ که باشد نظیر پیش نکلندن غم پیش رسن ما  
در عالم حیرانی ما جوش بهار است در ظاهرا کوشش نماید قفس ما  
چون سینه خورشید نفس بخندیم بر آیم چون صبح ندارد درک خانی نفس ما  
بیدار شد از ناله بیل کل تصویر در خواب بهار است همان دادرس ما  
از خانی ما عشق بر زهار در آمد خون شد دل باغ از غم در کس ما  
از باد خزان سرو نگره و دل کوشش بر غنچه که خندید بر و سر نفس ما

صاحب نفس سوختگان حوصله سوز است

زندان خموش چه کند با نفس ما

کریه از دل نبرد کلفت روحانی را عرق شرم نشوید غم پیش فی را  
لنگر در و بفریاد دل ما نرسد تا که تسکین دهد این کشته طوفانی را  
دل آگاه ز تحریک هوا آسود است نیست از با خط تحت سلیمان را  
جامه نیست باندام تو چون غریبان چند بنهال کنی این خلعت زردانی را  
زهر در مشرب من باوه کیشیر نیست تا چشم دیدم قلع تلخ پشیمانی را  
بجای است که در جسم بود فایز بال خواب آشفته بود مردم زندانی را

مخوف نثار تو از هر دو جهان مستحق  
هر چه بیکار بود دیده قربانی را  
آه ازین قوم سید دل که گران میداند  
بزرگ قلب وصال مد کنعانی را  
بزند چون خط مکتوب تو فلفلی بر آب  
مویز آید نکت دست اگر مانی را  
برندام سر خود از قدم خم صاحب

ناخط جامت زم خط پیشانی را

ز سیر حقیقت بهره و کوشش با نیک  
بطولت واکذا را این ایچ عشق بجای  
باستغنائی همچون سن لیلی بر غمی آید  
که نازنی نیاز نیست در سزنی نیاز را  
اگر در اول پای و راه حلقه امست  
که ایمنی آبروی نیست دامان ناز را  
خمار در نوبت ترا می ناصحی باید  
توان در خاک ریافت نوبت خاک را

کل در تیان از آه من شد آتشین شمس

زمن دارد صبوح این گلشن طرازی را

دلگیر کند بخنجر من صبح وطن را  
در خاک کند کلفت من سرو چمن را  
از وانی ملامت جگر ما نهرا سد  
از چشم سبلیست چنانچه زمین را  
بی خون جگر معنی رنگین نه روی  
چون نافه بریدند بخون نافه سخن را  
مشاقق ترا درک عشا نگیر نکرد  
شوق تو کند جامه احرام کفن را  
بیکبار هم از چهره جان کرد بیفت  
تا چند توان داد صفا خاندان را  
بر مسند عزت بغیر پیچوشینی  
از یاد مهر چشم بر ایاک وطن را

صائب چه خیاست شود ایچ نظیر

عرفی بنظیر زب نبد سخن را

نموجز

تا سوخت براف تو محبت جگر مرا  
کلهای زمین آینه کردند بر مرا  
از پوشش حلاوت دل خان چمن شوق  
هر چند فتنند بجای شرم را  
آن در سیم که درین قدم تو خوار  
از موج خط شمشیر بود مو سر مرا  
دیدند بدو سم غم فقر گران نیست  
از بال هماره کشیدند سرم را  
بوی جگر سوخته ز حیدر بصحرا  
تا شوق بیرون داد زخارا شرم را  
دلبستگی بالب بر خندندام  
ترسم نگذارند بمن چشم ترم را  
بسیار بر تنگ ز بریت نی پرواز  
کودام که شیرازه کم بل و هم را  
عشق تو بر نقد روان کسیرندوزند  
ز رنگ پیوست کف اهل کرم را  
تا امنی صحرای وجود دست که هرگز  
از خود نکنند هیچ جدا نفع دو دم را  
تا چشم تو آورد بکف سانه تکلیف  
می کرد چراغان سرفندین حرم را  
بر خاطر موجب گران صیقل حاصل  
یارب تو نگه دار منزل سفر مرا  
افسوس که برد امن این لاکستان  
دانی که خبر دار نمایا جگر مرا  
چون لار درین باغ ندانم هیچ تقصیر  
بر داغ نهادند بنا بر جگر مرا

صائب نشود خنک بخورشید قیامت

بر خاک نویسد اگر شعر ترم را

نار در آفتاب تربیت طالع بیان ما  
به سببی رنگ کرد اندر در بوستان ما  
ندیم از سخن فیهمان عالم گوشه چشمی  
اگر چه سر مرشد از فکر مغز استخوان ما  
رموز سر کوشش عاشقان که پیوسته دارد  
خدا را سر سر مکن ز اوراق خزان ما  
اگر بی اگر همچون زما دارند تلقین را  
بحسن و عشق حق تربیت دارد زبان ما

کل خود میشتار و خنده صیقلی است  
چو ای کز دل بیدار دارد و درو جان ما  
اگر در ملک صورت نیست ما کوشه صاحب

سواد اعظم مهنیت ملک بیکران ما

که میکشت در دل از زمین انباشته بود  
که میگفت از تور خام این طوفان شود  
بانه گرم دل را آب کن که نشسته و صبی  
که آن کوه درین دریای بی پایا شود  
بیشتر نام از آن بزرگ است و امن جرأت  
که میترسم ضیا در دل جان شود  
تا بر حمت ساقی چشم خشم از درار شد  
که در دل هر چه دارد خاک را با شود  
اگر از غلظت راه طلب سالک نیندیشد  
همان از نفس با پیش چشم حیوان شود  
بمقدار تنی آه افسوس از جگر خیزد  
بگذر خس تر از آتش سوزان شود  
سپند من ز من حساب جلاوش رنگ بیازد  
چه خواهم کرد اگر آن آتش چون جلا شود  
شکوه بافر هرگز نکرده جمع هر کجیا  
محاسن است اینک با هم نعت و دندان شود

نهی داند صاحب بی همان قدر کلام ما

مکمل اولی در عالم امکان شود پیا

سرفی بچیند از تیغ اجل دیوانها  
کوش بر آواز سیلانند این و برانها  
از نفس افتاد و مریخ و جبرانشون  
بچنان نیریزی خایند این دیوانها  
هر که بر او خواجه است بچو دهان مهرگان  
خورد آید زندگی زین آتشین پیمانها  
تا مپا و آگاه از ذوق گرفتار شوند  
میکند آنا و طفلان را ز کلبت خانها  
گوشیدار از زیارت میکنی وقتت  
خاکرا بر داشت از جاجیش این دانهها  
نیست در طینت جدایی عاشقی و مستشورا  
شعبه بتوان ریخت از خاکستر برانها

دیوه

دیوه صورت صحیح چون لطیف نقاشی  
در دل هر ذره دارد دهنش و جویش خانها  
خال را در در لریایی نسبتی با زلف نیست  
داغ دارد دام ناگیر این این دانهها  
نیست صاحب ملک تنگ بینی جانی و شاه  
زین سبب طفلان جدول دارند با دیوانها

در آتش است نعل نسیم بهنار را  
رنگ نبات نیست کل اعتبار را  
چون زندگی بکام بودم که شکست  
بروای با دنیست چراغ هزار را  
بی طاقتیست قسمت منع ز جمع مال  
از کج بیچ و تاب بود ذوق مار را  
چشم ترا بر سر منکبید که چاه جنت  
کوته کن این همانا و نیا له دار را  
روشن دلان همیشه بسختی بهر برند  
در سنگ زندگی بس آید شتر را  
مکذ ز حسن رنگ که در گوشمال دل  
دست دگر بود مگر مهربان دار را  
سنگ بیده است مهره که با او پیچیم  
چو کگریه کار نیست دل و اقدار را  
چون شوق پای در جگر سنگ بفرزد  
بالیک هم حرام کند کوس را  
هر سوی دل غریب تو شیرازه دلیست  
متراش زینها خط مشکی بار را

صائب حرین سینه با دقوان ندر

پیش انفران خود بفتشان هرگز و بار

صبح بر خورشید میبزد ز راه سرد ما  
کوه میدزدد مکر و ز زین عار در ما  
از رنگ خامی نباشد میوه عاریت دار  
بختی پیدا است چون آتش ز رنگ زرد ما  
فتح ما آرزو مردان در شکست خود بود  
کودل از جامع دارد دشمن نامرد ما  
باز ما کوه اول خام می آید بچشم  
در عقب دارد تماشا های انکین نزد ما

نارنگی در غزل و غزلت عمارت  
و این غزل در غزلت عمارت کرده

دامن محراب لاشک آهوان شد لاله زار روی و بچی کرد تا بچگون محراب کرد ما  
این جواب آن غزل صاحب کطاب گفته است  
بعد ازین از خاک معشوقان نیز نکرده ما

از دل و چشم بود شیشه و بیمازه ما نه فلک فرج جفا بست زمین آنه ما  
بیره روزیم و بی شب هم شب میوزد شمع کافور می مهتاب بویر آنه ما  
پرچم گوشگر بال سمنند کرد و شب کند از اثر کر می اف نه ما  
مهره کل بی بازیچه اطفال خوشتر دل صد پاره بود سینه صد دانه ما  
نسبت سیل باین خانه و مهتاب یکیت دشمن از دوست نداند دل دیوانه ما  
روزگار نیست که در دره مقام میرزد آب بر دست سپو کینه مستانه ما  
کرده با هر شود و دامن محراب کبره کرد بدیوار قدس بی دیوانه ما  
عیش و کلبه مانی مسرد پایا خوشتر میرود بود وفا سیل زویر آنه ما  
نیست در عالم انصاف شرفی صاحب  
آشنایی که شود معنی بیگانه ما

لب میگون تو خمار کند تقویر را چشم بیما را تو آرد بر زمین عیسی را  
سرو بسیار بر عثمانی خود مینازد جلوه سر کن و کوتاه کن این دعوی را  
شعله شوق ز شمشیر نگر داند روی کن ترانی نشود بند زبان موسی را  
در گشت در ایا سع فکلی بی نیست میکند این تصاف مجلی زنگی را  
هر که از رنگ دوی آینه سازد پایت بیند از چشم غزالان نکه لیلی را  
که چینی بال کند معنی نازک پرواز لفظ پاکیزه پروان بود معنی را

بج

عجیبی نیست دل صاحب اگر نام تو شد  
دانه نخال تو در دام کشت و وحشی را

ارز و چند مهر سوختند ما این سگ بیزه هوس چند و دانه ما  
نخل مارا شکر نیست بجز که طلال طعمه خاک نشود بر کشتند ما  
ما که در هر بن موکوه کرانی داریم بیج سبیلاب بدریا نرسند ما  
بر سر دانه کما سیه ابر نشاند زور غیرت مگر از خاک دمانده ما  
نامه ماست نه آنخانه اسرار از دل ظلم بر خویش کند هر که بخواد ما  
عشق ما از دل و دین و غیره دور تابان قافلہ دیگر که رسانده ما  
نشاند از ناخن تدبیر کشت در صاحب  
تا که زمین عقد مشکلم با ندها

در قلم می بچو جفا بست دل ما از خانه بدوشان شرابست دل ما  
موقوف نیست ز بیم ریختن ما چون هر که خزان بایر کجاست دل ما  
سطریت ز پیشانی ما از د و عالم بی بزم ترا عالم آبست دل ما  
از جنبش همدست که از غلی اطفال از کروش افرا کن بخوابت دل ما  
چون تیغ بر خنجر است چو تقدیر برین کار هر چند که در زیر تقابست دل ما  
اینجا که منم قیمت دل هر دو جهانت اینجا که تویی هر چه جفا بست دل ما

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست  
صاحب ز نوای تو کجا بست دل ما  
بر جف محیطست فروغ نظر ما ساحل دل ریاست ز آب کهر ما

چون دیده مایه که نماید ز آس آب  
از بزم سنگت نمایان شرما  
شیریم ولی زهره آزار نداریم  
از جنبش رنگ کوچد بدین شتر ما  
در نامه ما حرف نسجیده نباشد  
از جنب صدق سفته بر آید که ما  
آزادی ماور کرد و بختگی ما است  
آویخته است از رنگ خامی غر ما  
بیداد فلک را بتغافل گذرانیم  
پوشیدین چشمت ز دشمن سپر ما  
از هر آئی عقل بجایی نرسیدیم  
بچیده تر از راه بود راهبر ما  
بارب که دعا کرد چون قافل کبوع  
آیش منزل نبود در سفر ما  
صائب بکش چون جگر صبح شود چاک  
بلر و زاکر صبح شد در دسر ما

نمیدان کسی از عشق قدر در وقت را  
که استمرانعت میکند بی قدر محبت را  
رک خواب مراد و محبت دارد چشم قنقار  
که از بهر جنبش فرکان برقص آرزوی قنقار  
بشکری که در افر فرصتی تغییر دها کن  
که کوتاهست عمر کامرانی برق فرصت را  
کسی را میرسد با چرخ مینای طرف کشتن  
که چون رطل کمان بر سر کشد شک محبت را  
خوشتر از چرخ غارت در آستین دارد  
بوجود همه روشن دار تحراب عبادت را  
بان خوار که سگ را دور میاندازد سجده  
مگر رانده ام از آستان خویش دولت را  
الکوه کناه ملبه بجز سار اندازد  
نبیند هیچ مجرم روز خود را قیامت را  
مرا کناهی از وحدت بگزشت میکش صائب  
و کردن گوشه اشرفت کینکایست شهرت را  
حاجت دام کند نیست در تسخیر ما  
گرددش چشمتی بود بس حلقه انجیر ما  
ما خواب

ما خواب از آب شمشیر تغافل کشته ایم  
میتوان کردن کرد و امنی تغییر ما  
از عیار نافر ما در دندان آکنشد  
میشود در زخم ظاهری چو پشمیر ما  
چون کمان بر چند شست استخوان کشته ایم  
میشود از بچون کردن ترا و تیر ما  
دل ز بیم غمزه از لفتش نمی آید برون  
بیشتر در بزم شنب میچند و تخمیر ما  
در فضا خاطر ما تیر پیکان میشود  
آه میکند و گره در سینه دلگیر ما  
ماور از هر زنده امور محبت میکشد  
خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما  
کنجها در گوشه و بران ما در خاک است  
آبرو سعی را گوهر کند تعمیر ما  
دیدن ما تخمکامان نخب سازد کامر  
داد گوایا دایه از استان حفظ شری ما  
خود ام از لطف و از خویش در بند است  
یلکش هر کردن یوسف بود ز خیر ما

این که صائب دست ما از امن او کوه است  
نار سیه هار اقبالست و امنیکر ما  
نپوش بر دچنان حیرت تو گلشن را  
که سبز کرد چو شتر زبان سوسن را  
کسی نقد خان و بهار شد آزاد  
که آهچو سوار زمین باغ چید و امن را  
نظر زور و نون خود شنید بر نمیدارد  
که نیست خبری از هر چشم روزن را  
نقد چرخ ترا عشق میکند آزاد  
که رستم آرد بیرون ز چاه پیرن را  
نبرد روح گرانی ز جسم یک سر موی  
نماد فائده قرب مسج سوزن را  
بزنک خویش بر آورد روزگار عرا  
که رنگ ظرف بود آهار روشن را  
علام بر سر حضرت خاندان صائب  
همیشه بخوش بهار است نخل امین را

بهرتر و امنی منهای آن آینه را و روا  
 چه پروا از نقاب و ناز عشق بلای جورا  
 همان زهر شکایت از لیم و در وصل میریزد  
 بشکرش برین نمی سازد و عراج طفل بد جورا  
 بشهر آشنایی بر نمی آید نگاه من  
 ز من بیگانه کن امر از ناممکن بود و روا  
 ترا صد بار اگر بگویم همان مشتاق دیدارم  
 تویی چشمی کجو هر کم شکر کرد ترا و روا  
 همان در پیش چشمش کرد خجالت بر جبین  
 اگر در سر خود با ندهد صد شکرش چه کم آید و روا

نار و داغ عشق کله هزاران حاصلیست

برون بر ز انجمن زینهار این کله را بی بودا

نزد آن تجویبیل هر نه بار میشود پیدا  
 نو آسین چو من در روزگار میشود پیدا  
 گرفتم سهل سوز عشق را اول نداشتیم  
 کده در بار آتش از شرار میشود پیدا  
 ز فیض خاکسار روانه نخل با بیدار شد  
 نو کرا پای در آبی شهسوار میشود پیدا  
 تو از سوز جگر پیمان چون لاله پیدا کن  
 که از هر پار و سنگی چشم سار میشود پیدا  
 من آن و شش غم ز دامن صحرای املکازا  
 که میگذرم زهر جانب غبار میشود پیدا  
 اگر خود در آن بند و در میان مستغرق دیا  
 بهر رویی که آویزد کله را در میشود پیدا  
 بچرخ حسن عمل از کاروان ماتی حستان  
 که پیش مادل امیدوار میشود پیدا  
 ز دست رشک هر دانی که پنهان در جلال  
 بهر کجی که بریزم لاله زار میشود پیدا  
 و فاختار مست از بر آرشا پندار  
 بهر کاشی که باشد مشت غار میشود پیدا  
 نبوش لاله خاک کو بهکن گان بخشند  
 بر این یک ن شمع مزار میشود پیدا  
 سبک و جای خود را میگذرد رشک اگر با  
 جواب افتاد و دره جو بیار میشود پیدا

ایم

اگر چه آتش نرود دارد چشم در ساج	ولی از غور و نش در دل بهار میشود پیدا
اگر چه آتش بی زهر نهارم میدم میدان	زهر جانب طفل نسیوار میشود پیدا
اگر آلوده در جان نسا ز در در صاحب	
ز نیار بر همان بیمار از میشود پیدا	
جان بلب دارم و همچون صبح خندانم	دست و تیغ عشق ز زخم نمایانم
میتوان از شمع مالک جدید در صحرای قرقم	زیر کرد و چون چراغ نیرد اما نیم ما
بر باط بوی با سیر و دنا لم میکنیم	با وجود نسیوار برق جولا نیم ما
حاصل غایت غیر از غار خار بستجو	کرده با و دامن صحرای املکازا نیم ما
پشت چون آینه بر دیوار حیرت داده ام	والد خار و گل این باغ و بستانم
و حشی دارا لاله مان کوشه تنها بیم	دشت دشت از سایه مردم گریزانم
از سیاه داغ ماه بر کز نمی آید برون	در سواد آفرینش آب حیوانم
دولت بیدار کرد جلوه شکرک است	از صفرا سینه صبح پاک و اما نیم ما
از شب چون غار صدم آسوم ایم	مستی و نباله در چشم خوابانم
خود از ما می ستاند ناله مشکین نفس	از هواداران آن لطف پریشانم
چشم ما چون زاهدان بر میوه فردوس	تشنه بوی ازان سبب ز نخلانم

مشرق خورشید و سه رطل بر وزن میزینیم	از نظر بانه آن چاک کربیا نیم ما
عالی بیخیم خارا ز بوی ما آسود اند	در سفال عالم خاک چوری نیم ما
روز را مار از خون سرچشمی داده اند	بی نیاز از زانجهت های الوانیم ما
حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست	دام از راه نظر در بند زندانیم ما
گر چنان بریم طمانیت هائب کلک ما	
چون ز بخت تیره دام در شبستانیم	
چشم مست باشد محمود و مدبو نیم ما	بیم انقبوش نشاط افتاد در چو نیم ما
ناله ما حلقه در گوش جابت میکشد	از سحر خیزان آن صبح بنا کو نیم ما
شسته صد ایمن آسود صد تنگایم	گر بظلمت چو شراب کهن خامو نیم ما
حرقه در رویشی ما چون زره زرقابت	پیش چشم خلق ظاهر بین قیامو نیم ما
دامه سر بسته بر چون آب خواند در چشم	کز سخن فرمان آن بهار خامو نیم ما
کار دشمن میکند بر آتش ما آب تیغ	خون منسوریم دام بر سر چو نیم ما
از شراب ما کله خایست هائب چو نیم	
گر چه عمر شد درین میخانه در چو نیم ما	
بهر نوری تو کل ساز کار خویش را	

بلازم

یک سیرین خاست کردون از بایان عدم	کرد بادان بیابان کن طبا ر خویش را
زاد هم از بان درین وادی غی اید بخار	بر کن از نخت بکریب و کنار خویش را
پر خم است خاکه این جهان بر فریب	بند زلفت بر مدار از باشکار خویش را
کرد راه از چهره سیاه میشود محیط	مستقبل کردان بدر یا جو مبار خویش را
کوشه کیر کشتی تو هست خبر وجود	از کشتا کوش و ارهان جسم ترا خویش را
تا در ایام جوان از زرد روی واری	در بهار انقبوش برفت برک و ما خویش را
کوشه کیر کشتی تو هست در بجز وجود	از کشتا کوش و ارهان جسم ترا خویش را
ای که در چشم خود از تو مضطرب و غافل	از در چشم خصم کن آینه در خویش را
یا خرمی یا سوسو یا خشت یا پیمان کن	پیش ازین دریا میسکن خاکسار خویش را
نست هائب قول باقی فصل در زلفها اثر	
بر نصیحت چند بگذارد مدار خویش را	
با اختیار حق چه بود اختیاب ارما	با نورا آفتاب چه باشد شرار ما
انچه روشنای عالم با لامد کند	شاید ز قید سنگ بر آید شرار ما
چندین هزار خانه دل میرسد بآب	تا از میان کرد بر آید سوار ما
در وصل و بجز کار دل ما طبع نیست	دام نمیکند قرار بود به قرار ما
دام و قفس نمائند درین طایفه نگاه	تا از میده شد دل و وحشت شمار ما
از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده ایم	چون غنیمت از نفس خود بهار ما
عقل سیاهی خویش بر ندان نمیرود	از جسم روز خسته مکش انتظار ما
دل را ز شوق بال و پر روح داجیم	بر راه کیک خنده زندگوسار ما



در سنگنای کوزه چه لازم بر سر بریم  
در باجک مبطبه از انتظار ما

این غزل که مولوی بوم گفته است  
آمد بهار خرم و آمد بخار ما

چه میکنند عرفان عشق صهبارا  
که آتش از دل خویش است جوش دربارا  
بچشم ظاهر اگر خفت تماشا نیست  
بسته است کسبش آهراه دلبارا  
فساد روز زمین از شراب میزاید  
کدام دیو که در کشته نیست صهبارا  
زیر خنیش و از آفتاب ساغر کن  
بطاق نیسیان بگذر اقامت میندارا  
زانش در دل شست رانگه دارید  
کوهی میکشد این لاله سنگه دارا  
زجای گرم بتلخی ز خواب میخیزند  
مساز گرم در برین تیره خاکدان جلالا  
بقدر روزن داغست روشنیای دل  
مبند بر رخ خود این خجسته دربارا

بشورش نظرت عشق را صاحب  
نمک ز خویش بود و یکجوش دربارا

باشای رسنورد عشق نو میدارند  
که در آخر بجایی میرسد از خود رسیدنها  
عنان نفس را بگذارد چند تا راه آید  
که از خافی بر آرد اسب سرکش او دیدنها  
بغفلت مگذران ز نهان عهد زندگانی را  
که در از تیر غافل در کین غافل جبر دیدنها  
نظر بر منزل افکن از بند و بست فراق شو  
که شد هموار راه من ز پیش باندیدنها  
نیکه و بد چون مرده از من نشتر رنگین  
نیزند هیچ کافر و طلسم آرمیدنها  
ور فکر و اندر پروازش طائر دفتر بازم  
چشم انتظار افتاد دوران پر دیدنها  
میدان شوه دایتست صاحب شوخ چنان  
بیاد آهور خوشی مده از خود رسیدنها

غنیسان بر گل اگر خواهی زبان خویش را  
پره فلفل خوشی کن زبان خویش را

کاروان نگاه جوادش جان خویش است  
در ره سیل خطر ملک میان خویش را

چون شربش برمان عدم آسود شو  
در گره تا چند دار نقد جان خویش را

مرکز بر شو و کوار کن در انام جنات  
در بهاران بگذران فصل خزان خویش را

هر رموی تو از غفلت بر اهی میرود  
جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

و حسی فرصت چو تیر از شصت بیرون  
تا توزه میسازد ای غافل کمان خویش را

چاه صحرای طلب از نقش پا اثر تو ترست  
زینهار از کف مده صاحب عشاق خویش را

نگین نیم که خلق شمارند بدعرا  
بزدیک میکند بخدا دست رو مرا

کوه دیگر کین طلب عشق که لطف حق  
هر روز زینج بار طلب میکند مرا

بنداند که باز کور خرابات میکشم  
آب روان حکم قضای جبر مرا

چون عمل اگر چه در جگر سنگه غلام  
از نور آفتاب مدد میرسد مرا

کیفیت هم جو باجم انگور شد زیاد  
چند انگه زد بفرق حواریش لکد مرا

شد جوش خلق پرده چشمش غافل  
غافل ز بجز کرد اجبوم ز بند مرا

صائب میان ناز و خیالاً اصفهان  
بس باشد این غزل کل رسد مرا

مهر خاموشی که کیر و از زبان زخم ما  
غیر بیکانش نمیداند زبان زخم ما

هر بنبار که زنگدن تو میکیرد هوا  
هم ز کوه راه می پرسد نشان زخم ما

ای که ز لعل لبش شور و صامت کرد  
رحمتی کن بر لب عاف صیان زخم ما

غزل

از دل مجروح ما خون کرد کفایت میر  
 تیغ سیر است آب گلستان زخم ما  
 چو شمشیر را چون مور آشفته کرد  
 الحذر از شکوه آتش زبان زخم ما  
 دست و تیغی کو که تا دماغ دریا هم  
 نکلد چون موج زخم کاروان زخم ما  
 خود نمایی شیوه ما نیست چون نادیده  
 هیچ کس صائب نمیداند نشان زخم ما  
 بدوش تو کل منم با خود را  
 ولی نعمت خویش کن کار خود را  
 مکن سرگرافی با باب حاجت  
 مکن بار افتادگان با خود را  
 مگر از لب خویش صبر غموشی  
 مکن رنزد دیوار کار خود را  
 قواعد بود پستیها صفتن را  
 بپستی نگه دار دیوار خود را  
 بدرویش ده تو طعنه آن جهان  
 بمنزل میرست تعب با خود را  
 ز دندان ترا دام انداختنی  
 که ساز طایم تو گفتار خود را  
 توان روز صائب زار باب حالی  
 که ساز جو گفتار کردار خود را  
 پاکست هیچ صبح بعالم حساب ما  
 در خون شبنمی فرود آفتاب ما  
 این راه دور زود با انجام میرسد  
 کو تا ای اگر نکلند هیچ و تاب ما  
 از آفتاب تجر بر کشتیم خام تر  
 نارس بر آمد از سفر خم شراب ما  
 ای خم ز پرچم پوشی ما در گذر که ناک  
 زنجیر پاره کرد زور شراب ما  
 در کام شعله دم بشمار او قناره است  
 پر میزند هنوز زخامی کباب ما  
 ما با خیال روز نور خواب رفته ایم  
 یوسف نقاب بسته در یاد خواب ما

ما

ما کل بجای صید بقدر است ایم  
 بلبل نفس کس سترود در کباب ما  
 زهار خنده بر دل مجروح ما مکن  
 خونایه میکند نمکت را کباب ما  
 هیچ کس صائب و از هیچ کس  
 دام فریب خلق نزار در سرب ما  
 طلای شد چمن ساقی بگردان جام زین را  
 بکشت بر در اوراق خزان دست نگارین را  
 نزار نزار غفلت طاعت میدان این دل  
 تو انداخته از جاس بر دهن تو بکسکین را  
 دلم ملاحظه از داعی بدیع دیگر آویزه  
 چو سیمای که کرد از تاب در دما لاین را  
 نوار شور محشر خنده لیکت در گوشش  
 چه پرواز افغان عاشقان آن کوه ملکین را  
 بجای لعل کوهر از زمین اصفهان صائب  
 بملک هند خواهد بر دین اشعار بکین را  
 بگوی عشق مبر زاهد ریای را  
 مکن بشهر بد آموز روستایی را  
 ز زلف مانیان ناخنی چه بکت بد  
 قلم چه داد و بد قصه جدایی را  
 بی شود نشود فرق سرک پامال  
 سفر خاک بود تا کوک هوایی را  
 اهل کفریت آن رهروم که میدارد  
 ز چشم آبله پنهان بر سینه پایی را  
 تلاش جاشنی هیچ آن دهن صائب  
 بجام مشک شیرین کند کداسی را  
 فرو خوردم بغیرت که به مست نه خود را  
 ف غم در غبار خاطر خود دانم خود را  
 دم آوری من این از اوج لامکان دارد  
 بصیر چون دهم تسکین دل تو جانشین خود را  
 خوشتر از حرکت بر سر کفاری آرد  
 که کن زلف تا کو که کم اف نام خود را

نهان انبوه پای شمع میگریم نه آن ششم  
 کسانم نقل مجبوس کرده امش از خود را  
 فروغ شمع از آن کرده سر بر او میگرد  
 که از خاکستر خود ریخت رنگ خانه خود را  
 ز بس تر صیده است از چشم فلکین ششم  
 اندام چشم بیرون گاشانه خود را  
 امان در دست بختی میم باقی صفا دارد  
 اگر چون لاد سازم سر نکون بی آن خود را  
 حرفه خضر و رشک آب حیوان نیست صاب  
 ز آب شمع او پر میکنم میمانه خود را  
 میکش هر خط بزم تازه بر دور ما  
 دماغ دارد جام چشم را کاسه نافور ما  
 بی در چشم حباب ما همان از تشنگی  
 که چه پیوسته است در پای رخت جو ما  
 غنچه دلگیر ما را برکت شکر خنده نیست  
 ای نسیم عاقبت شبگیر کن از کور ما  
 بیل ما از گرفتار ندارد سکوه  
 خنده گل میکند چاک آفتاب بر دور ما  
 ناله جغد مست در گوشش نوازی غلاب  
 هر که صاب آشنا کرد و بگفت و کور ما  
 حجت ز عشق پاک کهر میبریم ما  
 از آفتاب دامن تر میبریم ما  
 یک طفل شمع نیست درین کشور غلاب  
 دیوانی بجای دیگر میبریم ما  
 فیضی که خضر یافت ز سر حبه آب است  
 دلها ز شیب ز دیده تر میبریم ما  
 حیرت مباد پریم این بیانی کسی  
 در وصل انتظار خضر میبریم ما  
 با چغنی ز ملک سیدیم و سیمتر  
 در چشم تنگ مورب میبریم ما  
 آسودگی مقدس خواب غفلت  
 کشتی موج خیز خضر میبریم ما  
 صاب ز بس تر در خاطر که نیست باد  
 در خانه ایم و بیخ سفر میبریم ما

فروغ مهر باشد دیده اختر شمارا  
 صفای ماه باشد جبهه شب زنده دارا  
 ز سنگ کوه کمان مجنون بی پروا بچشم دارد  
 می با نیست از سنگ کمان کمان غبارا  
 نه بر آبی قبول افتد نه بر آبی اثر دارد  
 یکی کوه شود و از صد هزاران قطره بارا  
 نسیم ناهیدر پرواق کرد اندنی دارد  
 مکن نو میدارد کاه خود امیدوارا  
 تو و دلجوی عاشق زهی اندیشه باطل  
 غبار خطا که آید سیادت خاک را  
 در صاب چنان از عهد صدقم بفراید  
 سپندی چون کند سخن این آتش خارا  
 از آن دو سلسله عنبرین کره بکشت  
 ز کار شهر روح لاین کره بکشت  
 میان اگر تکلیفی باز اختیار داشت  
 بختی خنده گل که جبین کره بکشت  
 کره هرستی هووم چون جیب غرن  
 بگیر تا خنی از موج و این کره بکشت  
 چو شمع بر سر این نیم جان چه میدوزی  
 ز رشته نفس و این کره بکشت  
 هر رخامه صاب دل گرفته نداشت  
 اگر تو عقده کشتی چنین کره بکشت  
 چند بر کور دلان جلوه دهم معنی را  
 پیش دجال شمع مائده عیسی را  
 در ریاضی که زار باب تیرت ز کام  
 غنچه آن بر که کند مراب و عوس را  
 خضم انگشت چرا بر سخن من نهند  
 بر سر چوب بو دحتس بصر اعلی را  
 هر که با خود دو گواه از آنکه کرد ندارد  
 میبرد پیش و صد دهنه معنی را  
 صاب از نیر کی بخت سخن شکوه مکن  
 محکم حسن سیفانه بود ایسی را

نسیان از بار و برقی شمع بیخود  
 جان بهر که کینارم میمان سواریا  
 چه خود بخورد و چه بگویند از کجایم  
 یکبار در هیچ آتش کشت نمانم بقرارا  
 پوست رنگی از آب و آتش نیست بیخود  
 مده ساعت رنگ با بیخودان بوی ارا

کلیه نقل خود را اندوه خاست  
 بزور شمع تو در جبین کره بکشت

لبت بخون جگر شست روزم جانرا  
خط تو ساخت خن بوش آبله انرا  
لبت حقیق بدان که قد است سهیل  
ز دور دیده مکر سبب آن رخندانرا  
بشور نقش وطن را برود نیل ازل  
که نیست آب و روت چشم اخوانرا  
چون عشق تو خواد بچید داره ومن  
بتار اشک رفو میکم که میا نرا  
صغیر خاد صائب بلند چو کز دید

نشست سخله آواز عند لیلیا نرا

باغبان در نکش و دست گلستانرا  
بو گلر است صبا کسب نخلدان ترا  
پریم تو دیدن یادام سرتیگ شده است  
که بران بود که چاه ز نخلدان ترا  
آقدر بهر بی اطلاع خود میخوام  
دیده در خواب مگر سوزن خندان ترا  
زهره گیس که کشتی ترا صد کند  
میدشناسد که کس بیلستان ترا  
صائب از طبع باین نازه غزل صلیح کن

اول جوش بهار است گلستان ترا

ز بوی گل ز رنگ لاله از جامیر و مارا  
بکاشن لذت ترک تماشا میبر و مارا  
دو عالم از قنایا با نگر ناکامی  
همان خاهی به نیا ل قنایا میبر و مارا  
مکن تکلیف انرا ای جبار سیاه بگل  
که دست از جان خود شستن بزیار میبر و مارا  
بطلوفان کوه از کرد تیغی بر نمی آید  
چه کرد از چهره دل موج صبا میبر و مارا  
اگر چه در دو عالم نیست میدان جنون  
همان بیضا قتی صحرای صحرای میبر و مارا  
مکند جذبه خوشتر شد اگر رحمت بفرماید  
که چون شبنم ازین پستی بیابا میبر و مارا  
که باور میکند با این توانای ناصبا  
که چشم ناتوان او بیضا میبر و مارا

کلانای

بشت سینه برف خن نداشت کرد  
هرگز از دست او کوشه داران ترا

کلانای که میدادم بخون دیده آیش را  
پوسان سیم که کیر و دیکر آخر کلان ترا  
در انوش نایم محمد بی بره چون سیم  
کل بوی که من و اگر ام بند نظار ترا  
بدست خن چون بنین عنان طفل خود را  
که وقت نیسوار میکر فتم من بکاش ترا  
بخون زرق تا با قلم شد آشنا کشتش  
پر زرق که میبردم بکتاب من کما بش ترا  
نهالی را کچون تاکت پرورد هم بخون دل

چسبان بنیم بیجام دیگران صاه شرابش را

نشسته خون کرد مستی چشم قنای ترا  
خواب سگین شد فلسفی تیغ طرک ترا  
این لطافت نیست هرگز نبوده فروغ  
میستوان خوردن بلب سبب نخلدان ترا  
حلقها در کوش سرو از طوق فر میکشد  
که بکاشن ره فند سرو حرمان ترا  
دیده شبنم که در بر این گل حرمت  
حلقه بیرون در باشد گلستان ترا  
قدر من این بس که چون ابر بهاران کجا  
نازه دارم خار و یوار گلستان ترا  
که چه افکار تو صائب بر سر بنجیده است

این غزل مشهور خواهد بود یوان ترا

میکنم از سینه بیرون این دل غمخوار را  
چند بتوان در کربان و آتشبار را  
خون بجای آب از جگر چشما کرده روان  
کوه برورد اگر در دم بچاره یار را  
علم اضمح را مستطافه چون عشق نیست  
صحبت فر باد آوم کرد سنگ خاره را  
میکند دامن بخون میکنا با جلوه اش  
نیست پروا سلیمان آن برضاره را  
آسمان آسج است از بیقراریهای  
گریه طفلان غم سوزد دل کهوره را  
دشمنان خوشی بجای عشق دیده مشکلات  
میکنم قسمت به بیدارک دل صد باره را

کلیه  
در

میکند امر و ز صاب موم بی در ناخن

من که ناخن گیر میکردم با بی خار را

چشمی پوشی از آن رخ جانیز و چرا	میکند آینه را پنهان ز روشک چرا
غریبه کن چون که در حجب ممتد را چاک کن	میخورد سبلی درین دریا ریخی لنگر چرا
نقدی سستی میچهد از سنگ آینه چون	میریزی بنده این گره بر روی یکد چرا
صیقلی کن سینه خود را باه آتشین	میکند ریخته نور از دم و اختر چرا
نیست چار بر فشان بیار و تو آتش	مانده در تنگنای صراطم احقر چرا
بر سپند شوخ میخند کنار دوزخست	برخی آبی جو بود عود ازین میخ چرا
آفتاب دولت بیدار بر بالین نشست	میشود با خواب ای میزد هم پر چرا

نیستی صاب صحت نمی آید

جان غی ساز نشا صحت است چرا

نشد از دور تو سیراب نظر آینه را	سرم رخ را تو خون کرد جگر آینه را
نیست چون کشتی طوفان ز بجای آرام	در بر یخنا صحن تو نظر آینه را
دست مشاطه تقدیر ز جوهر بست	بیمتاشی تو صد جگر آینه را
زده از جوهر خود زیر قبا پوشیده است	بس که ز سیده ازان غره نظر آینه را
دام فولاد سراج نام کند از جوهر	نیست از شوخی عکس تو خیر آینه را
هر نفس میکند سلسله جوهر را	گرد و جوانه جمال تو مگر آینه را
گرچه ظاهر به تماشا بر جهان مشغولست	است با جوهر خود دام دیگر آینه را
گرچه آینه ندارد خطر از آب کهر	بیش زین رومده از یک کهر آینه را

فلک

فلک در کاسه سرکن نظر خود بین را

رخ متاب از سفین سحبت کوی صاب

پیش این سنگ توان کرد سپر آینه را

لبوی بال و پر سیرست بگر دار را	راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
میکند از طوق قرمزها و خاک سرو	تا بدام آرد مکر آن سر و خوش رفتار را
این سر زلف پیشانی که دارد بوی گل	میکند ناسور زخم زخنده دیو ادر را
یا خط غریبشان با زلف مشکین میشود	پار رفتن نیست دود آتش رخسار را

از فرج کوه خود زود صابند از عشق

میکند از نعل در آتش لب اظهار را

عشق خون گرم از حجت کوه ایجا چرا	ایوان از چشم نگذارند صیاد چرا
گرچه من چون غنچه دارم خم شو لب لب	نکبت کل میکند تقصیر فریاد چرا
کار بار کار فرما آب و رنگی میدهد	ور ز جوهر شیر ز تار نیست فریاد چرا
صید لاغر دام با خود دارد از پهلوی	حاجت دام و مکر نیست صیاد چرا
قطره هم در سواد دید اش می بود	آن قدر آبی که در تیغ است جلا در

از ادب صاب خموشم و زنده درم واد

رنگش کرد ز من نیست استاد چرا

بشنو ز من ترانه نصیحت قرار را	گر هر در را سپند نگه دار جبار را
سختی پذیر باش که اهل سعادت	کز استخوان کمر نه بنا شد هموار را
چند ارسیده درون خود آرزوی بساط	پنهان کنی بی بال و پر خوش پار را

بسیار از درین باره سوال کن  
هر کسی بخواهد بداند که در این کتاب

روشن ضمیر باش که این مال آتشین  
بر چرخ برده ششم بی دست و پا بر  
چهی که از ملایمت آزار دیدند  
بر برگ کل ششم کذا زرد یا سر را  
بدین نشان بر آتش خون هم خوردند  
سک ششمست بر سر روزگردانی

صائب بهور نامه عشق می رسد  
در راه فکر که گزیده است بار را

کوتاه ساز زنده آمل خویش را  
مبسنند در سنج پروبال خویش را  
پرواز من بیال پرست زینهار  
مشکن مرا که عین بی بال خویش را  
دل و ایسان هیچ مقامی نمیرسند  
بفرست بیشتر ز اجل مال خویش را  
آن سنگد لکه آینه با سنگ زد  
میدید کاش صورت احوال خویش را

باز نشان دوست نما در میان هند  
صائب اگر نا بل بی حال خویش را

نیست از غم زبان پروا دل بی باک را  
میکند آتش شیر بهرین خاک را  
من کیم تا صید او باشم که آهور حرم  
از نظر بازان بود آن حلقه فتر کرا  
کاش تن را زدم روشن و لقا قناده  
روغن از مغز است دام شعله ادرک را  
عقد های مشکین خود را اگر من کتم  
تنگ کرد راه جولان که در شاک را  
بجو دی با هر چه آمیز و بفرم برود  
بیج تخی زبر دست خود سازد ناک را  
عالمی از راست کوی دشمن ماکش اند  
ما چه میکردیم چون آینه لوح پاک را

تر زبانی معدن زنگار میسازد مرا  
خامش آینه ابرار میسازد مرا  
آفتاب غیب فروش خانه بی روزنت  
چشم پستن مطلع انوار میسازد مرا  
سایه سرور که من در پار او آسودم  
از شکر خواب عدم بیدار میسازد مرا  
میتواند چشم بیمار سرخ من شدن  
قند ز خوابیده بیدار میسازد مرا  
آفتاب گرم روی دشمن جان منست  
مخل موم سرد ریا زار میسازد مرا  
عز آزادی بدل بندگی نتوان فروخت  
بخل بیش از خود دستار میسازد مرا  
هیچ سو بان راه رو با چون راه بانگ  
فکر آن مور میمان همی در میسازد مرا  
گرچه چو سیل از نبار ره گران گردید  
جذبند از یاد سبک قنار میسازد مرا

این جواب آن غزل صائب که میگوید اسیر  
خواب چون کرد گران بیدار میسازد مرا

بکسفر کوه و رسا ز ارگنار آینه را  
میکند بیثباتی اول سنگسار آینه را  
تا حسن بهره کرد او شود جانی دوچار  
نیست چون آب روان بجا قرار آینه را  
میکند ز خیر جوهر پاره چون دیوانخان  
بسک دارد شوقی رویت بفرار آینه را  
عشق بیتابیست و در نه طوطی کس تاخ  
همچو موم سبز وارد در کنار آینه را  
دیده روشن ضمیر آن جلوه گاه عبرتت  
بیج نقشی نیست در دل پایدار آینه را  
در تماشا بر حال خویش بیتابت حسن  
میکند از کل ز ششم در کنار آینه را  
چشم حیران مرا افراغان نمی پوشد بهم  
بجز آن جوهر نقره آید بکار آینه را  
اهل صورت از زانها معنی غافلند  
ره مده در خلوت خود زینهار آینه را  
با دل نازک ملامت ساز خلق خویش را  
بیشتر از موم می باشد حصار آینه را

از نوازش خانها و دلها نفس با پاک دار  
تیره میسازد دم سردی هزار آینه ترا

خاطر روشنندان بسا صاحب نازگست

میوان کردن آبی ز کجا را آینه را

از جنبش نسیم گرم زنده ایم ما  
زین باد همچو شیرین علم زنده ایم ما

هر چند همچو زرقانی قدر حاد شیم  
از نور آفتاب قدم زنده ایم ما

چون شبنم از جلالند چشم زرقا  
نه همچو دیگران بستم زنده ایم ما

بارگزان سبک با امید فکند نیست  
غریبت بر امید عدم زنده ایم ما

دوران عمر ما نبود پاره و رکاب  
دائم چون نام اهل کرم زنده ایم ما

روشن شود چراغ دل ما ز یکد کسر  
چون رشته بارشع هم زنده ایم ما

صاحب زخون نعت الوان روزگار

چون عاشقان بخوردن غم زنده ایم ما

میکنند با مال تن آخر دل آسود را  
میثور و دامن کفن این با خواب آلود را

چو ز پشمایی ندارد حاصل طول امل  
چند پیمایی مکرر این ره پیوسته را

آنکه دارد آرزو راه بی پایان عشق  
کاش میدید این دل و کت و قدم فر

میگردد و حلقه فرمان با ناله فری  
کوشش آسمان کوشش سخن نشنود

دل چو شعله شد زرق فرمان پذیرد  
میرد هر جا که خواهد اسب خواب آلود را

از دل شب میگذرد بوی زین سیاه  
دید تا ماه تمام آن روی مشک آلود را

کی بر بر میکنم صاحب ماه و آفتاب

چهره بر آستان خاک از سوخا

بهر

انجهان نازگست لایق دست من باشد ترا  
بهر سفر از دین وادی سخن باشد ترا

چند از آینه نش در بای وحدت چون جفا  
بجز در چشم گوته بین نفس باشد ترا

چون شهر در سسکتی بر کی ترا در وصف  
میشور سرکش اگر یکمشت خسر باشد ترا

میشور هر چند بر خیز زجا افتاد تر  
تا ز مردم دستگیر سلامتس باشد ترا

اگر قناران خود صفا دمیکر و خبر  
فکر روز چند در کج فقتس باشد ترا

آرزو کرده است آبتن ترا چون زمان  
زبان ز دنیا هر زمان چنین بپوش باشد ترا

صرف در جز اول کن قوت با نور خویش

در جهان تیره صاحب تا نفس باشد ترا

نیست پروا بر او طبع و حشمت دیده  
خار نتواند گرفتن دامن بر چیده را

یک بیش از بدجواب راه بینایا شود  
زحمت کل بیشتر از خار باشد دیده را

چشم خواب آلود را در طوت دل بار  
حاش الله که بعد پوشد جامه پوشیده را

لازم غفلت بود خود از برین پی ره روا  
میکنند اکثر بیا بیدار ره خوابیده را

قدرت خود مردم را در فتنان دانند چیست  
تو تنها چشم باشد خاک طوفان دیده را

نیست در طبع کران جانان نصیر را اثر  
شور محشر بر نینگی زده خوابیده را

نیست آسان معنی پیچیده صاحب با فتن

رهنا از هیچ و تابست این ره پیچیده را

میشود اندر دهر روزستان از هم جدا  
بر کجا را میکند ماه و خزان از هم جدا

قطره شد سیلاب و واصل شد در بار محط  
تا یکی باشد ای فیضی تا از هم جدا

در نگردد محبت پیرو جوان با یکد کسر  
تا بهم پیوست شد تیره و همان از هم جدا

تو میبازی در راه و دوستی میبازی  
مست از بار که بر خار و گل باشد ترا

تا چون نوبت نسل و چشم هم شیرین شوند  
یک باشد خاها و مستان از هم جدا  
گرچه نسبت هم حد سال باشد آشنا  
میکند بی نسبتی در یک زمان از هم جدا  
نسبت حکم آشنا بان را جدا کردن هم  
میکند بیگانگان از آسمان از هم جدا  
کوچه در صحبت قضا با بر سر هم بخوند  
خون هم را محو نمایند و کشتا از هم جدا  
پیش از باب بصیرت گفتگو نشو و عمل  
است چون عیار و خوب کران از هم جدا  
وی نریز چون کلاب از کوزه رنگ انقاد  
گرچه باشد برک برکت کشتا از هم جدا  
و در حق شرح و با مختلف یک شط اند  
میکند این جمع را تبع زبان از هم جدا  
نماد دور و دم رفت محفل و پوشش  
میشود و نزدیک منزل کاروان از هم جدا  
لفظ و معنی را بیخ از یکدگر نتوان برید

کیست صاحب آنک جانک و جان از هم جدا

چون ز دنیا نعمت انون هوس باشد  
خون دلچندان نمی بایم که بس باشد  
مدام که کتی با خویشین آورده ام  
نیستم آتش که در غالی زخس باشد  
از دل صد پاره گشتال در این خاکدان  
زنده مانم پاره پارسا بس باشد  
تا نیا ساید نفس از رفتن و باز آمدن  
رفتن و باز آمدن در هم نفس باشد  
ترک افغان میگویم تا چند و این کارها  
چون جوس فریادی فریادش باشد  
گرچه هر چند زهر و خویشین در دیده ام  
در سر هر کویچه چندین عسس باشد  
گزدول بیرون و هم خار که دارم در کمر  
آشنیان آماج در کین قفس باشد  
با و صاب و صوفی را که بر من حرام  
گرچه ترک هوس مدون است

لح

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون نرغها  
در سواد دل بهار است چون بهمنها  
آزوبی هر زمانه در دل بر آتش می نسیم  
آتش بی دود باشد عیب چون بجزرها  
چو بر آینه من چون زره نریز قیامت  
در صفای سید پوشیدن است بهیچها  
چهره خوشید نهانست در زخمان  
میزند صیقل چشم بسته روشنگرها  
نغمی چون سر چینی نیست بر جوان و دود  
بی میان از بجز وارد آیت کوه برها  
بسکه دیدم سر مهر از نسیم نوبهار  
باد و خون مرده شد چون لاله در ساغرها  
سنگ خار را مثران من که میان پارگاه  
ساده و کس که می پوشد بجا کسرها  
میشود از غفلت در شش من که با فریاد  
سوزنک الماس اگر زینت در پیشترها  
خرم یعنی نیست صاحب و نه چون خال تان

یکجان میبخت درم لفظ معطرها

چرخ میداند غیا را آه پر تا نیر را  
میتوان در زخم دیدن چو بر شمشیر  
سهل مشمر آمت پیران با تدبیر را  
کز کمان بال و پر بر و آید تیر را  
ریش نخل کهن سال ایوان افروز ترست  
بیشتر و بستگی باشد بدینا پیر را  
دشمن خونخوار را که با حیا سادست  
بچ زنجیر بر او سیر نیا نشد شیر را  
عقل دور اندیش بر ماه روز رسته  
ورنه هر انگشت بست نیت طفل شیر را  
عالمی را کشت و دست و تیغ او بکین نشد  
تیر شمشیر پاک از خون کند شمشیر را  
حس بر حفظ غیاشین نیاز از لطف کرد  
احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را  
خنده کز دل نیست چون سوزان تو آنگشت  
عقد بیگان زهر آلود از دل تیر را  
در کز از چشم پوشید که شده در آنگشت  
تیر تا پوشید چشم حلقه ز صکیر را



سایه باشد با گرفتار بهم بچید و ایم  
چون کند انخود جدا آب روان زنجیر را  
میرسد آرا بد کو هر بزد بیکان قرون  
نور زخم از نیام خود بود شمشیر را  
کشور دیوانگی امروز هم روزانست  
مین بیا دارم بنام شاه زنجیر را  
نیست صاحب ممکن از دل مقدرم شود

ناخنی تا هست در کف پنجه تدبیر را  
چه حاجتست بخاران بیاض کردن  
سستاره نقطه سهواست هیچ روشن  
همیشه تحت نظاره میکش عشق  
ز آفتاب خیز نیست چشم روزن را  
نغان کو خدای رقیق ز نیز دستیهها  
امان نداده که سانیم جمع دامن را  
گره بجه هم میفکن که رشته آموار  
بقطع راه بود تا ز یاد نسوزن را  
زبان پاک بود لایم دل روشن  
که برک از بد بیضاست نخل امین  
چو ماه نو قدم کشته بر سر هر وجود  
اشاره است که آنگاه باش رفیقان

غبار دیدم جانشت بیکرت صاحب  
بآه نیرو و بر سر ز خانه تن را

بدلهای بر انخود حرف آن ناله و تکلیف  
سزاین ناله را پیش فزایان خطا بکش  
ندارد طاقت بندگوان بال بر زانان  
بر آن اندام نازک هم کن بند قبا بکش  
نشم تا امید بروی که نانی دانه  
در ایام بر موند در دست نشانی بکش  
بدستی چون جنا بیعت کند هر شب توانی  
کسوف چون دست است بندان پاره بکش  
ندارد دیگر از صحنه غیر از پیشانی  
میان خویش را چون موج در بحر با بکش  
اگر چه در دجار خویش را وامی کند و دل  
نواز آغوش رفیق در هر کسین با بکش

تکلیف است هم بر سر برانست دی  
کربانی بر سر انجان پیش صاحب  
شکایت همه ما سنگ را در گری آورد  
مسافر کسوف شود که کتاب با بکش  
سزار است چون کلک در تیغ پیش قبا  
لوگت ای شوخا فرزند پیش صاحب  
زرقعه نیم بسیل این نواد کوس کباب  
کوس طرا چون شود نزدیک باورش بکش

سحاب تیره بهر باشت و بهاران شود خست  
ز روی صدق در دلها شربت دعا بکش

آه عالمسوز را در سینه زد دیدن چرا  
برقا را بهر این فانوس پوشیدن چرا  
در میان رفته و آینه دار کینفس  
اینقدر هنگامه بر یکدم فرو چیدن چرا  
جامه گزینم نروید زرق مقراض فنا  
بر لباس تاربت چون خار سیدن چرا  
فوت شد که از نوید نیاید شمنی چرخک  
دست بر دست از سر افسوس نالیدن چرا  
از صباب و موج دریا میدید تا ج و کمر  
بر سر این خرقه خد پاره لرزیدن چرا  
دست آفسوسیت هر برگی که میریزد شفاف  
در چنین مام سرانی هرزه خندیدن چرا  
آب حیوان در عقوبت صبر بهر جان کمر اند  
اینچنین آب کو ارازی نوشیدن چرا  
کود را از برهینا برید ز غافلست  
نی سبب از عیب بین خویش زنجیدن چرا  
سنگ را بر مید بد شوق غریزان وطن  
ای کم از سنگ نشانی از جانچینیدن چرا  
زین کلمه تا عاقبت چون یاد مینماید گشت  
بر درختی هر زمان چون تاک بچیدن چرا  
ترک کوشش دامن منزلت بکوت آورد  
راه خود را هر همساز ترکوشیدن چرا

هر چه در تخمیت صاحب بر دوار خامیت  
از سر رغبت حدیث تیغ نشنیدن چرا

یاد رخ ترا در دل نهان داریم ما  
هر چه در دل تو خیزد بهشت جاودان داریم ما  
هر چه در دایم که مردان تو سازند از دل  
سجده می بین که فلک با نون داریم ما  
منزل ما هم در کجاست مکت هر جا میرویم  
در سفر صلح طالع رنگ روان داریم ما  
اچنان در قطع راه عشق کند میکشیم  
گرچه از سنگ علامت صدف داریم ما

حسب زنا نماند که سوار است خوشتر  
از سحر و سحر است که سبب است  
رضی و رضی که خواند فینتر که سحر است  
چو هر که ای نان جان خود بخندید چرا  
و چنین و چنین که هر تنه است پیوسته است  
تخمین بکن در دل مردم نیاید سید چرا

نست ما چون که از صید خود نمیدانست  
هر چه در این از براس میگردم دارم ما

چیت خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما  
در بهار ما خزاها چون صفا بویید  
سیر ما در خوشی چون آسمان داریم ما  
گرچه در ظ به بهار منی قران داریم ما  
توت پرواز چون تیر از همان داریم ما  
پند به در گوش از خواب کمان داریم ما  
زندگانی چون هم از استخوان داریم ما  
منت روز زمین بر ما شبان داریم ما  
گرچه صائب است ما خالیست از تقدیرها  
چون جرس آوازه در کاروان داریم ما

زبان آرزو میکند ناقص کجا لایزال  
چو توانی شدن سیر از محبت خاطر  
امید من بجای شوهر یکی ده کشت تا دیدم  
جهانی را کند آرزو از غم یک دل زنی غم  
چو آب زندگی جابجاش شود پر شمشیرها  
عده از دست چون لعل ز نام گل کلین  
ندارد زخم دندان کار با لیه ابر خاموش  
بیا مخط افکن کار کوبان کا مجموعی را  
تو از اندر غم فاسد بدم و در گرفتاری  
نظر به از بیلی طلعتان کفایتی دارو  
نمن دارند صائب شوخ جیشی گشت پرواز

بیش از ده اصحاب از این قافیه کسب شد  
که در این قافیه با هم در این قافیه کسب شد  
بزرگش از این قافیه کسب شد  
که در این قافیه با هم در این قافیه کسب شد

بای نیست چون در این صحنهها روشن را  
مرا از صافی مشرب زخود دانند هر قومی  
نیکو در حرف نفس کشش عقل در نال  
ملک را چو کرده و نکلون از چوای آذای  
بدن من میگردم از نفاق مهر با صائب  
که خار با کوارا کرد بر من زخم سوزن را

همان کسی که بکشت کرم سرشت مرا  
بمن چو درشته ز ناز کفر و جحید است  
بخود چه کوزن چه بچشم که همچو چرخ  
دقیق سرمد حیرت درین تماشاگاه  
ز آه سرده بود سبزه تخم سوخته را  
بیوی پر من از دست صفت توان کرد  
قبول سحر و زنا نیست ز شتاب من  
چو عشق حسن خدا و من جها نیک است  
درین بساط من آن آدم سیر حکام  
ز شمع اشک و پروانه خواست قاتل

ز خاک عشق دمیده است دانه ام صائب  
باقش رخ گل میتوان پرشت مرا  
مدار از امن شب حیرت وقت عرف مطهرها  
که باشد با دانه کشتی دل دامن شبها

چون مایه اگر دیده ای از خطا غافل  
ندانه این سفر با و مراد بر غیر بارها  
زبیره آن علاج در خود بر تن بدان  
کو خارا با برون آرد کسی با پیش عطرها  
مرا از قید مذمبها برون آورد عشق او  
که چون خوش شید طالع شد تا کرد ز کوهها  
نمیدانم چه در سر آرد آن معشوقی در چرخ  
که مذمبها گرفت از شوخی او رنگ شربها  
چنین کرد هر آن اطفال خواهد بر تن  
با ننگ فرسخی در بسته خواهد ماند مکتبها  
ز شوق کوشش چشم تو ای جان جهان کی  
درین صحرای وحشت تو تیار کردند قایمها  
چو عاشق اگر مانع نگردد میتوان دیدن  
خط ناکسته را چون رشته که هزاران لبها  
کسر که مطلب خود بگذرد حاجت رو گردد

از آن صائب ز خاک ابر حق باید مطلبها

بی سوژه آرزو دل بر اضطراب را  
بر سرخ میکشد رنگ خاور کباب را  
مجنون کند طره ایسی کند خیال  
بر رور و رشت جلوه موج سرب را  
عشیر بر رخ کشیده نقاب از بهار خویش  
تا دیده است آن خطه مشکتاب را  
عشقست ترجمان نفس با سوخته  
آتش کند ز ترغ مرغ کسب با  
هر چه دگر دگر سم بکریان خواب برد  
مکافور ساخت با سمن ما حساب را  
ز آنکه جسم از رنگ خوابت زینهار  
فرکان صفت بچشم مدح جابر خواب را  
تن ده بچوب خویش که خوابانده است  
از صبح در انفس جگر آفتاب را  
از چوکی است عاشق اگر کزیر کند  
خونبار است شاخه های کباب را  
ای گل که موج خنده ات از کزیر است  
آه باش که با تیغ کلاب را  
من چون نفس کشم فراموشانم  
بر آتش عذار تو بر سرچ و تاب را

در بزم قریب باش نفس با بدین بیت  
زان دور عمر زود مسرور حساب را  
صائب جهان بچشم تماشا بیان کند  
رویی که ساخت صبح قیامت نقاب را  
مکن بی بهره یارب از قبول دل بیانم را  
بزم چشم خواب آن آب ده شمع با غم را  
نهی دستی نماره بک برین نیستی بر پی  
نکده دار از شیخون بهمان کلت نام را  
ثبات پاکرم کرد در غریبت هر کرامت کن  
کران کرد در کلام را سبک کرد عاشقانم را  
من آن رنگین نوا هر غم که در کوشش باشم  
ز دست یکدگر کله را با بند آشیانم را  
تو باین ناز تا در خلوت آغوش می آیی  
طبیعت میکند از مغز خانی استخوانم را  
چو طوطی بوج تعلیم ده از این رخسار  
مکن چون بسته سبزه از تماشا چشمی نامم را

سبک ره چو با صبح صائب نیست و ناکم

که بزم در قدم چون بر کنگل تقدیر وانم را  
شوطه در کج و اوج بود اندیشه او شاعر  
گرچه چون علاج مهر خاشاک بر لب ندم  
زورج برداشت آخر پند از مینا هر  
از سبب این خضر می آرد کلیم خود برون  
نیست بر خاطر غبار از ظلمت مسودا هر  
بود از بس بر دل دیده مردم کران  
شد سبک بود دیده کوه قاف چون نقاب را  
در سر انجام اقامت نیست چون خافران  
نور که ما بهت صائب چشم از دنیا هر  
ده از دست در پیر شرباب رفوانی را  
شراب کند اندول میوه و یا و جوانی را  
بماشق میدی تعلیم جان و اون چه میدی  
چراغ صبح میداند بطریق جان فشان را

ندامت خود را در آن روز و در آن وقت  
چو با وجود آن که حرف از آن خواند  
چون با وجود آن که حرف از آن خواند  
چون با وجود آن که حرف از آن خواند

ز چون کشتن چشم چون با وجود آن وقت  
و گرنه یاد میدادم بشع آتش زبانی را  
باید که چون باد بهار از در برون آید  
چو گل گریست خود دارم نقد زندگانی را  
عجب دارم که بر او بقیع عذر حساب  
بجان آنرا ام از خوشی آن یار جانی را

عجایب است از برق جودش خورشید را  
نیکو کرد که میان شعله کوه آستینا را  
بهار سال خوبی خوار را گلزار میسازد  
خطر اسب با خاست چشم دور بینا را  
زبان برقی ز نهار را و امیکنی بر خود  
مکن ز نهار دور از خرم تو چو چشم ترا  
من آن کبریا که گلزار بر و گلزار میدم  
بچو لاله که گزشت میکش و عدت گزینا را  
بفرقی بر سر خاکمه او یار بنشینم  
که بر آتش زلف اندر شک من سندان شینا را  
اگر صاحب از آن آید از رضا رو باید  
زندم هر چه خوشتر بر دهن جوف آفرینا را

چشم بر تو ز شدت تابان نیست ویران مرا  
کرم شبستانی بر افروز و شبستان مرا  
در زمین پاک من دیکه روان جرم نیست  
تازه میسازد رنگ تالی کجاست ان مرا  
با دها دامن ز چنگ برق بیرون کرم ام  
چاره نمواند گرفتن طرف و امان مرا  
در حین عشق دارم چون صدق صد گویم  
سرفرو نماید بهیچا ابر نیسان مرا  
تاک اگر دست حمایت بر خیزد آستین  
کیست از دست فلک گیر و گریبان مرا  
تاقیامت صاحب از دیو زده در پی نیاز  
ابرا که در خواب بیند چشم گریان مرا  
وصل هر که دست من چشم و دل چیران را  
که ز در شک تفاوت نکند میران را

حیرت و در آن وقت خاست چشم  
نیت آنکه چشم من جرم است  
از تو خاست این سکه افسوس  
و از تو خاست آن سکه افسوس  
میرود و صد سال زده در سینه افسوس  
تاک که سینه از او در آن پیشان مرا

کارم جوف بوقت اگر وقت رسید  
خواری از بندر با نیدر که کسها ترا  
اشک اگر با شفاعت نگذار و بیمان  
که جدا میکند از هم و وصف مژگان ترا  
بگر از باب سخاوت بسر خوشی ز نند  
نگفت منت اگر است گل اها ترا  
گر شود دولت بیدار مساعده رو نر  
صاحب آن نیت فراموش کند باران ترا

آزدا شتم با غبار زلف بر خشم را  
بست و بوسه دیدم خاتم جسم را  
زمانه ایست که با صد که کشا خورشید  
کره زول نمواند کشو و شبنم را  
امید آید ازین خشک طینت غلطت  
مگر باب رسنیم خاک خاتم را  
اگر طیبیدن دل ترجمان نمیکردید  
که می شناخت دین تره گلان مرا  
چه حاجتست میحاکفت و کوا آید  
حجاب شاه عصمت بست مری را  
ز نیب زنده ولی آفتاب تبع کشد  
که آنچه صبح نمواند شرم زده مرا

مهر آن سخن شاه بیت ابرو نید  
ز در سحر آتش چرخ رور عالم را  
چو بگردان زلفا بر بود عبادت ما  
حضور قلب نمازست در شریعت ما  
انان ز دامن مقصود کوه افتاده است  
که پیش خلق در ازست دست حاجت ما  
نگرم ایم بنسای چو شبنم از گل بین  
چو شنبلیله بر سر زانوست خواب راتن ما  
چو عسکرت کس را نمیکند قد بید  
هما مشکار بود جذب فضاقت ما  
مگر که عادت شوم از جنود ابلیس است  
که سدر راه عبادت شده است عادت ما  
اگر در آتش سوزان هزار غوطه خورده  
صدای بلند نسازد سپید غیرت ما

کلمه عشق می بیند در آن وقت  
کلمه عشق می بیند در آن وقت  
کلمه عشق می بیند در آن وقت  
کلمه عشق می بیند در آن وقت

از آن وقت که در آن وقت  
از آن وقت که در آن وقت  
از آن وقت که در آن وقت  
از آن وقت که در آن وقت

تا اس که کوشش عزت زنگ خلقهاست  
و کوه بهر خدا نیست کج عزت ما  
انان بدامن عزت شکسته ایم قدم  
که عالمی شود آسوج از علامت ما  
نهال توش غم بگذارد طفلان نیم  
که برک ریز بود موسم فراغت ما

درین حدیث که صاحب از قوت نیست

که غنچه مانده در جیب است زلفت ما

باز جیب که کل کردی تو ایست ما  
بچشم آید آمد بر سینه پایی ما  
ز چرب نری می دامنان دلیر شدند  
خیره می ایستم گشت مویسیای ما  
ز دامن نظر اهل عشق پاکتر است  
ز زمین میگرد از فیض پارسای ما  
بجای کل رضا بیوستان آید  
کل عذار تو و چه مرا حسیای ما  
تو با بدامن منزلت کش که تا دامن  
هزار هر حد دارد شکسته پای ما

کراست کوش سخن کش در جیب صاحب

که چو شکر در شرب سخن سزای ما

دید ز خون دلم لا لاسان طاک را  
آب دال شکست شیشه افکار را  
لا د و کل خون کند بر سر هم شبنمی  
گر بکشتان بر روی غرق خاک را  
تالیب سمان رسید بر لب دلفان ما  
سر بنتر یا رسید سلسله تاک را  
این سرخوین کیست که نظر کشین  
چشم خود نشید کرد حلقه فتراک را  
حسن خداداد را هر تبه دیگر است  
با چه چرمستی دهد جان طرناک را  
روزن هر خانه در خور و مست بود  
دیوه دل روزنست خانه افلاک را  
من کیم و تیرستم تا سر سود لیم  
از لاده بدل لا لافتراک را

کوه

کوه بهر خدا نیست کج عزت ما  
انان بدامن عزت شکسته ایم قدم  
نهال توش غم بگذارد طفلان نیم  
که برک ریز بود موسم فراغت ما

کوه بهر خدا نیست کج عزت ما  
انان بدامن عزت شکسته ایم قدم  
نهال توش غم بگذارد طفلان نیم  
که برک ریز بود موسم فراغت ما

کوه شهبوره را مهره ایکن استمرد  
هر که ز صاحب نشید این قول پاک را

میکند هر دم ز بیتابی بجایی دل مرا  
نیست چو ز یکدوا آسایش منزل مرا  
شهر عشقم بسنگ کوه کان تو کرم ام  
بر خیزند و ام صحرایم را ز دل مرا  
کردم اما بر لبم دارم سرازیر ارباب  
با دود بخت تو توانی بست بر محل مرا  
میکنند خون و ردلم بر ساعت اجین  
میکنند با زده از سنگین دله قاتل مرا  
ناخن تو بر چو برک خزان از خاک ریخت  
و انشد از کار دل یک عقده مشکلی مرا  
فرصت خاریدم تن نیست در تقسیم  
وقت ساقی خوش که گاهی میگذران  
که چه چون آینه ما و شوم خوی نیکوید  
نیست هم ای که بر داری دخی از دل مرا

هر که بار نیست صاحب میگذارد برم

کرد کلنت روز شب فرستست منزل مرا

پیش خرم دست که چون خوشچین دارم  
تکلیستی با نهان در آستین دارم  
کوه بر سفره ما که نباشد کوه باشن  
نغمی به چون زبان کند مین دارم  
چین پیشانی بود شیرازه اوراقی دل  
پاکس از چون غنچه از چین صید دارم  
تجست غیر از بهای دشت پیمان عشق  
آشنا روی که در روی زمین دارم  
چون بسیر لا مکان از خوشبین بیرون  
همچو بهت تو ساقی در زیر زمین دارم  
صاحب آمد از عالم و ما تیره روز  
تا غبار خاکسار بر جبین دارم  
که چه ما را نیست هر روز زمین ویران  
خانه چون کج هر زیر زمین دارم  
خواب غفلت نشسته اشیر بی افسانه  
خنده بر زبا و جوی الکسین دارم

کوه بهر خدا نیست کج عزت ما  
انان بدامن عزت شکسته ایم قدم  
نهال توش غم بگذارد طفلان نیم  
که برک ریز بود موسم فراغت ما

کوه بهر خدا نیست کج عزت ما  
انان بدامن عزت شکسته ایم قدم  
نهال توش غم بگذارد طفلان نیم  
که برک ریز بود موسم فراغت ما

کوه بهر خدا نیست کج عزت ما  
انان بدامن عزت شکسته ایم قدم  
نهال توش غم بگذارد طفلان نیم  
که برک ریز بود موسم فراغت ما

اگر میان کانی خازاگر سدر بر زمین  
خارو چشم از نگاه دور بین داریم  
نوحه بیست ما راست در مد نظر  
برهنگردا نام خراشی چون نمین داریم  
جان نثار طاعت خوشید رویا میکنیم  
تا نفس بر لب چو صبح و آبین داریم

نیست صاحب دست بر ما خاکال هر خرا  
طالع بر کشته نقش نمین داریم ما

ای روشن اجمال تو چشم چراغها  
پیکل نبوش حسن تو دمان باغها  
در جستجوی غنچه پوشید روی تو  
چون بوی گل شدند پریش و ماغها  
آن چاشنی که لعل تو در کار باج کرد  
عزیمت می میکند لب خود ایاعها  
مردان بد بیکر نلدا اند کار خویش  
خود داشتند ما تم خود را چراغها  
روزگار خنده مهر نکلان اولگست  
برداشتند کاسه در یوزه واقها  
نور نماده است بچشم شمارگان  
انگنار در عقده است سر پای چراغها

صاحب این منزل چراغ دانست

افروزم بجاک نفا فی چراغها

دائم ز خود سفر چه شرم میکنیم ما  
نقد حیات صرف سفر میکنیم ما  
سالی دو وعید مردم هشیا میکنند  
در هر بیاد رشید و در میکنیم ما  
هر ماه نوک از افق حسن سرزند  
در عرض یک دو هفته فر میکنیم ما  
چون آفتاب شهره آفاق میشود  
در هر ساره که نظر میکنیم ما  
جنگ شرار و سوخته را سیر گرم ایم  
از دشمن ضعیف خذر میکنیم ما  
چون کرد یاد نیش دو صد خار میخویم  
گر جامه از خبار بر میکنیم ما

و ایلیکم

بها  
و خاک خون نشسته روی تو  
هر چه بیاد مردم از رفت و ماغها  
تا خنده خرابی و خنده آن دل  
از زود آه و انشوی چشم

چراغ  
بیکل کو هر نفسیست  
چون آب چرخ بر میکنیم  
صبح و روز ما نفس و آبین  
در هر ساره که نظر میکنیم  
شیرین فانی است کفنی  
در هر ساره که نظر میکنیم

و اینکیم غنچه دل را بزور آه  
خون در دل نسیم سحر میکنیم ما  
دامن بخار را رتعلق فشانیم  
در زیر بال خویش بر میکنیم ما  
غافل بقلب خویش بشوون نیز نیم  
اول نغمه خویش خبر میکنیم ما  
ای قدر دان کوهر با کیزه کوهر ان  
باز آ و کرد عزم سفر میکنیم ما  
از رخسار دست رچی کردوست مست  
زین راه اختیار سفر میکنیم ما

صاحب فریب نعمت او ان میخویم

روز خود رضون جگر میکنیم ما

از کرم خاک دام چمن میکنیم ما  
در غم تیرم و سیر وطن میکنیم ما  
هر سنگ پاره که فند چشم ما برو  
از یک نظر عقیق مین میکنیم ما  
سجده چو آب حیات ایستاده است  
در شک سال جسم وطن میکنیم ما  
می چهره گشاده سخن رونمی دهد  
آینه چو هست سخن میکنیم ما  
من کاشک است غنچه دلها عاشقا  
خون در دل نسیم چمن میکنیم ما  
یک ناف است خال مشکین مفرال او  
در کام شیر سیر سخن میکنیم ما

فرمان روار مصره بر حمت میشود

صاحب هر که مشق سخن میکنیم ما

دل را ز قید جسم رها میکنیم ما  
این داند از نگاه جدا میکنیم ما  
مرد و باره در کره روزگار نیست  
جانرا بر لطف یار فدا میکنیم ما  
در ظرف بحر رحمت حق آب و حوض  
اندیشه حساب و خطا میکنیم ما  
آه اینچنین اگر سگند آستین سخی  
پیر این سپهر قبا میکنیم ما

انصاف و قور و مست  
در غم تیرم و سیر وطن میکنیم ما  
و بیاری بسته خراب قنات  
شغفت کرم که کند سخن میکنیم ما  
در کشته نغمه سینه نظر میوم  
بیا نکا صافی است میکنیم ما  
در میشه حرف طوطی میکنیم ما  
در هر ساره که نظر میکنیم ما

در هیچ حجاب نظر میکنیم  
این داند از نگاه جدا میکنیم ما  
مرد و باره در کره روزگار نیست  
جانرا بر لطف یار فدا میکنیم ما  
در ظرف بحر رحمت حق آب و حوض  
اندیشه حساب و خطا میکنیم ما  
آه اینچنین اگر سگند آستین سخی  
پیر این سپهر قبا میکنیم ما

درد تو کجاست سرخ در  
بچه کجاست کجاست  
اقتد خزان دوست اگر در کسده ما  
از تبت بلند رها می کنیم ما  
می میشم و خنده مستانه میزنیم  
باین دور و زخمی می کنیم ما  
نکشو دصاحب از درد خلق بچکار  
از خلق روی دل بچدا می کنیم ما

زخم نمیکند عیش جا و دانه ما  
خمار صبح ندارد می شبانه ما  
ترا که ذوق سخن نیست فکر سامان  
که گشت چاکه کریان شرابخانه ما  
فاندر آن خواب در بغل وارو  
بچشم خلق نمک میزند فانه ما  
زمین زیر کز آن دیده خرمی پشته  
اگر بهار کند رنگ عاشقانه ما  
کسی نماند که برام ما نسوخت دلش  
سر کشید هر روزی زبانه ما  
خمار شفت اگر و در سرد دصاحب  
سر کشش بغل بهار عاشقانه ما

خند پا بر شمع دارد دیده گریان ما  
مونی که بچند مینات کرب و غم کان ما  
صحبت مایهها ترا سیر می سازد زین  
جز آب افسوس نبود نغمه بر جوان ما  
در سواد دیده مایه میگردد بهز  
سنگ کوه همیشه در پناه میزان ما  
بازر غم شستن خور از خنده ما زرب  
کره پا در پرچم دارد چهره خندان ما  
ما چو اسر در سر اندیش اسنانا کنیم  
انگه سرد است آفریند به سامان ما

این جواب آن غزل صاحب که گفته است  
اینی آن اقباس است سنگ خونباران ما  
از تزل نیست در میخانه استغفار  
خوابها در پرچم دارد دیده بیدار ما

چرا بشکر کرد و در نظر سیه کنیم  
بست شده فطرت جریح خانه ما  
عفتنا بی اربهار رکب نیست  
کونکده کمال لب گشت کشت و آینه ما  
بنازی چه مانتی چشم لغزین  
دوئی کنار کز گشت از میان ما  
کجاست دام قاتل کور ما کبر و  
تفسر خالک از کفر آن بود آینه ما

درد او شاد طاقت مارا شکیب دیگر است  
میکن پهلوی سیلاب از دیوار ما  
کریم است نه رنگ گفت از دل میبرد  
آب کوهی نشاند کرد در بازار ما  
کوهی تلخی که تابویش نهد یاد رکاب  
چون کف دریا بر پیش آسروش و دستار ما  
این جواب آن غزل صاحب که گفته است  
پرچم او دیگر هنر جز پرچم دلدار ما

چهره شد نیلوفر از سیلاب انخوان ما  
خوش کجی آفر شکفت از گلشن احزان ما  
تغیر فرم زنده و کوه بر از دستم برند  
چون صدف شده شمن جان کوهی شرف ما  
دل چو روگرداند بر کرد اندام او شکفت  
روزه زل تا بر نگر دید است بر کردان ما  
ذوق هم چینی ندارد شهر خم چینی آفتاب  
کرده عالم از چه دارد جرح سر کردان ما  
هر که بر من پرچم پوش خوشی تا رسو کند  
من نه آن ششم که بتوان داشتن بهار ما  
تیسیم بر این یوسف جبر اهر جا روم  
خون تهمت میچکد انگوشه دامان ما  
نیت صائب در رخسار ابات در بوی  
تا بیک ساعه کند شرمند احسان ما

برساند بچاک قدم یار مسرا  
که رساند بجان این دل بیمار ما  
وقت ناز که از آن موی میا کردید  
میکن رنج اگر بر دل ابرو کار ما  
زخمی غیرت خارم ز جمن نیز ارم  
میگرد خندان کل بیشتر از خار ما  
عقد ره کار من از پنجه دهان کمر است  
تا سخن کل ناکه یاد کرده از کار ما  
سنگوه از کوهی بخت کل بیدر است  
میرسد نیش ز خار سرد یوار ما  
کوه قد رخود و قیمت خور می کشد  
مهر ارجح فرومایه به بازار ما

بسم خاتم النبیین صلوات بر محمد و آله  
که بر من کوه از خانه خنده  
کوه رسد خود و نیت من بیک سو

نقد صاحب از اوضاع جهان بگویم

که فرود نبرد سانه سیرت رسد

چشم هفتصدتست خمار کرد مارا زلف سبک غنانت سبیا کرد مارا  
دو خوب عقل بودیم ما با تو در کفکاش باد بهار عشقت بیدار کرد مارا  
دار و تو تندستی از عالم میبرد بیمار در از زول بیمار کرد مارا  
کل کرد در از جهان دروغ فوطه خوردیم این خار خار آخر کلزار کرد مارا  
توفیق چون در آید عصیان دلیل است رطل کران غفلت همشیا کرد مارا  
چون کل رسام لوی در خواب از بونیم اسکل و لغت شنبو بیدار کرد مارا

روز جزا نماند باید آماج است صاحب

اندیشه افرونی سبیا کرد مارا

بهار شد که بر بندند در کشتا ترا شکوفه پنبه شود چشم باغبانان ترا  
حساب نیست که از شرم لعل لبش عرق بچهره نشسته است آب حیوان ترا  
بزار بار فروغ شمع آسیا کرده شبار خاطر من آفتاب تا با شرا  
زهرم عشق نهان داشتی پیشیا نم نمک چشیده و در دیده ام نمک ترا  
زما بهتاب بنا کنش یار می آید گو شیر مست کند ریک این بیابان ترا

بهشت سرو بازن خاک میرد صاحب

بصرو شام چربست بود صفای ترا

را زول را می توان در یافت از سبیا ما نه ای کل کند از بزم مینشمار ما  
داور محشر که بر کش کند زو صاحب از بهشت طایقت خار نمک و پار ما

لهم

یوسف کبر پیغمبر است ما رنگه دارد  
چون صبح خوش جهان در بار کرد مارا  
با چه سوز بودیم چون نشانه تو کل  
چشت سیرت است که کرد مارا

صفی کند که در خانه خوشتر میکرد  
صفت بجز کوشش که نشسته است

که چه او هرگز نمیکرد ز حال ما خنبر در او هر شب خبر کیم در سرتابای ما  
ریخت شوهرش در پنبه عالم نمک مینزد خوش سیرستی همه همسبای ما  
حال باطن را قیاس از حال ظاهر میکنم آب را در خاک می بیند دل بیستار ما  
انخط خندان او روزی که سر بیرون نم پیشه کرد در هر سر خار بقصد پار ما  
گوهر خورشید اگر از دست ما افتد خاک زیر پا خود نه بیند طبع بی پروا ما  
سبحان که مولدک از نظام اقامه است بسک پیچیده است بر گوش فلک غوغا ما  
چون بساط سینه زربار سرو افتاده است آسمان در زیر بار رحمت والا ما  
پای ما یک خار را نکند است صاحبی شکست

آه اگر خار انتقام خود کشد از پای ما

رزق ملا نیست نوار رسار ما چون میشود بلند نگردد نوار ما  
بر دل هزار نشسته الماس بخوریم خار اگر شکسته شود زیر پای ما  
هر چند ما جزیم در آزار ما کوشش آتش شکسته دل شود از نور یار ما  
با انگه ما هست از آن بزم رفقه ایم میتوان کینه سوخت ز کرم بجای ما  
خوشید به جهاله افروزش میکشیم کوتاه نیست اتمت دعای ما  
چنگ که ز می کند از گاه کهر با در عهد بی نیاز و منت وقار ما  
و بران نریم از آنکه کسی قصد ما کند آهسته سبیل پای کش از قصار ما

صاحب کمان بر گردن کشش هزار سال

کردن زخیره داشت بلا برار ما

بر جگر ما خورم ام شش شمار نوشتن ما میکند با دره سودا با هم سر خوش را

رزدل بر خود ما هیچ کس نتواند شکست  
خود نوشت از خوش آمدی هر سر ما

صدی بر سینه زد کرد که در آنک  
در چشم این سوادان تو خیار ما  
ششم با من ما کج کل نماز  
بند کند غنچه کل منگاس ما



چون تمام ملک شمع خوشتر بود که  
من که از خوب دلم حیرت نشود  
باز در دل خفا خوشتر از روشن  
دلم سوزانتر از نکلن سوزانتر

مهر لب زن که در خون غوطه کتبه بد  
زخم دندان پشیمان لب خاموش را  
چون صدف هر کس مجبور غمخوئی رسیده  
کاسه در نوره سیماب سازد کوشش را  
ای روز از روش من بر دار دست التفات  
که رام وقف بسوی میفرود شادش را  
کلک شکر با صواب بر سر شور آموخت  
ننگ شکر ساز یکسر بر دای کوشش

دو و از تنها و خضم بر آرد کزند ما  
اقتد بکار شعل کرده از سپند ما  
ول بکار خاندان صورت نه بسته ایم  
از شرم آفتاب شو آب قدم ما  
هرگز چنین شده که در بین و شمشیر شکار  
دست افکند بگردن صید کند ما  
یکه کام قلی بر آرد و نرفته ایم  
در دست که در دست عثمان سنده ما  
بیطاعتان بپاک نسیم بهمانه اند  
از مایه تاب سوخته کرده سپند ما  
نازه دارد دل من خار خرس هر گاه ترا  
این سفالیت که سیراب کند ریجان ترا  
پاس دل دار که تا اندک و در سر سبز  
زود قطره آبی بچلود و پشما ترا  
نقد احسان فلک است سفر سیماب است  
پهن چون صبح بدر یوزد کلن دماغ ترا  
چون روی از فنا گیسب بگردن کبر و  
در همه روی زمین این سرفی دماغ ترا  
حسن آن نیست که در نده پستی ماند  
نیست حاجت رسن و دلمه کنه ترا  
یکست چه تمام حساب که زوالش رساد  
انگ دارد بسختن زنده دل اصفا ترا  
ای چه بود تو آینه سر نوشت ما  
روکن چو آفتاب همه خوب و زشت ما



بر رحمت بیدار دل در ماند است  
هم که شمع خواجه بزند میدار  
خود نای و کرم شوم هم نظر فانت  
بر حق حجت کند ای صابنا  
ای پیکر زلف سخن کیم نه بخوش  
تو پیکر در یار بود فاداست ترا  
تسبیح در یار بود فاداست ترا  
سید صبی نظر هر کس که آید ترا  
بی ناز یکدیگر باغ نهاد ترا  
دل عاشق چه غمخویش عشق دارد  
نیت از نیت است سلاب و جبرائیل  
پیش سر کمن و دیوان خود آفرید  
چند زورت بود و کفلی دیوان ترا

برق از زمین سوخته نویسد برده  
ما هم چو چنگله دلم غم زشت ما

در بجه نشیب بقارون بر ابرست  
میزان زبس گرانی اعمال زشت ما  
عاریت سکه تنگی عالم نیا ورد  
خلق کجاست قصای هرشت ما  
هرگز چنان نشد که شود مصدر اثر  
مطلب چه بود ازین تنهای هرشت ما  
یکه ایل دل بسایه دیوار ما سخت  
بالمین یکدست زب بگردید هرشت ما  
از آب خضر دانه ما سبز گشت است  
داس آزما ی برق فنا نیست گشت ما

صائب ز خاک مال حواری شدیم خاک  
خط غبار بود مگر سر نوشت ما  
از بس گرفت تنگدلی در میان مرا  
هر کام همی غنچه نگر و زبا مرا  
از بال سعی قوت پرواز فرست  
ورنه دیان مار بود آسمان مرا  
از فکر زرقی جا که چونم بل فتاد  
افکند در ستور صد اندیشه نان مرا  
برد از دلم هوای وطن از خیال دست  
فکر غریب کرد غریب جهان مرا  
ناف مرا پیش خنوش بریده اند  
نتوان کرده کشود پیش از زبان مرا  
رحمی که استیفاق قد چون خند مکتوب  
خیماره خانه کرد بدل چون جهان مرا

هر چند در برق اهل زینت از فلک  
صائب نشد گشت ای ازین آستان مرا  
چشمم که مبین ای کج نظر دلهای غمخو  
که نازخیمه ایلیست بر سر و رخ جیون ترا  
بعیر از خمر زلیکست هر سخن زلفت  
که بچشد نشسته از نفاک بر آرد فدا طو ترا  
درین صحرای و ترشت آشنای و فریستم  
مگر زنجیر بر زانو کله پای جیون ترا  
نوک کرموار با شمی آسمان همواری کرد  
که از سید لب در خاطر غبار زینت ترا

از انتظار دریا چو غمخو بخت  
کیم چو شمع باغ بود در کلاه  
خان تو هر چه بود از آنکس بخت  
رنگ دانه بافته گشت ای کلاه دانه  
از آستان دل بچه جان سحر کنم  
سپهر گشته گشت دین آستان مرا

بهر کج ترسین قطره غمخویش  
نویسد بر کوه کوه کوه کوه ترا

نظربندست عاشق و مهر جانیه که می آرد

مضمون کج از خط میرسد این نظر صاحب

خطا و بره و فهمیدن که کردند مضمونرا

سبک از عقل بیگ نظر کران کرد مرا  
صفت پر جزا با جوان کرد مرا  
حاشا که ای زو نعل جراتش دارد  
آنکه سرکشند ترا ز یک روان کرد مرا  
من ندانم که کران در دل مور باشم  
یا ز در چشم تو چون خواب کران کرد مرا  
بسته بودم نظر از هر چه درین عالم بود  
چشم عاشق نگه او نکران کرد مرا  
دل صد باره و نعلت جگر و دانه اشک  
فانوح از نعمت ایوان جفان کرد مرا

صاحب انچه کی توجه درین فضل مهاد

سره بشکاه ترا از فضل خزان کرد مرا

طی مهای ساز و از کندر بیکر و زه لا  
رشته بیرون آمده است از پای ماه روزه لا  
در مشوال گشت از ناله کلکون مدار  
صیقل می روزه باید طاعت سعی روزه لا  
در خندان عین ظاهر کرده است طبع  
میکنند کور حشمتی کاسه در روزه لا  
دل ز دنیا زودتر کرده و چون از اشک  
کهنی از روی آبت مانع کوزه لا  
در غریب زود میرد ناز پرور و وطن  
شد نینداند چار و یوار مد فیروزه لا

دید عاشق نگه و صاحب از دیدار سر

کوی طبع سیر نشا شد کاسه و روزه لا

یاد ب نوش جام دولت را

مده از کف زعام دولت را

به نفسهای آتشین چون شمع

زند حال دارشام دولت را

توان

شعر شوق بس که سرشته است  
شعر فاقد ریک روان کرد مرا  
دور زبان چو الف در راجع راه  
نغمه سوزی شکست و دوزبان کرد مرا  
رونگار ز چشم موع صدای نیند  
همی عیش جبین طبع زبان کرد مرا

نخوان جز بدست خرم گرفت  
استین دوام دولت را  
جوی شیرست چوب و نزع خلق  
صحن دارشام دولت را  
بزل دروین با سبک سازد  
بدا احتشام دولت را  
دست جو دست شمشه زین  
قصر عای مقام دولت را  
بدو دست و هانگه دارند  
شخصواران زعام دولت را  
در فلخن نهد سبک  
لنگر احتشام دولت را  
از بلند را پایه بهمت  
زویان ساز نام دولت را

اهل معنی بفکرت صاحب

زنده دارند نام دولت را

گرفت خط نو دلها می بسیر از ترا  
غبار جامه فحمت خاک را ترا  
نخوان عالم با لاست رزق خاموشان  
سحاب آید و بد تیغ کویس را ترا  
چو طرف بست می از صحبت ننگ زنهار  
مده بجلال می راه هوسیا را ترا  
حضور دائمی از هر دایمی بهتر است  
ز وصل کل چه تیغ بود هزار را ترا  
امای عالم توحید دانه پرو نیست  
زها دعا برسد نید سحر و ارا ترا  
کران چو ابرش به است در خاطر  
وجود محسب شهر میک را ترا  
از آن زوایح چون برج بر نیندایم  
کد دست و دل نشود سرو لاکار ترا

گرفته نیست دل صاحب از کوفت حسود

محکم بلند کند تیر خوش غبار ترا

داند اگر سر زبده در کف بظا چنگها

در پنجه مطرب بود سر زشته آهنگها

شعر کجا در و کجا  
توسن کجا دولت را  
بقوم آورد کجا  
نوده کجا دولت را  
مکنند نار کجا دولت را  
سلف نظام دولت را  
تذاعت از سر کجا  
وزیر نظام دولت را

سب تو برده از هر کجا  
در چشم جانت کجا  
سین زشت من از ناز کجا  
شکست خالی من میو شای کجا  
عنان بطول من دادم کجا  
کنو و مانگه کجا کجا  
زها جرات خط و زلف از دست  
کج زعفر زعفر در و زعفر کجا



باز اینک اشارت برین است که ساقی  
 مولا خود را زنده جان در کرده است

اگر این باغی افتد بدستم کردن مینا  
 و صبح صادق از یک کریان بر آورج  
 چه در دمی نخواهم داشت دست از دامن  
 بدیضای ساقی با بیاضی که مینا  
 و لم کل کل گفت از انقضا لعلی برایش  
 شراب که جان تازه آرد بر تن مینا

دو چیز افتاد خوش از بر میخیزد از آن مینا

ز با افتادن ساقی بر شلطین مینا

انفراقی چون نمد و دل دیوانه را  
 سبیل کیم هم نشانی نماند از آن است این میانه  
 مشکست ز در و دغ غشقی دل پریشان  
 و زنده مدام سبیل آفتاب این خانه را  
 ناکره آب دل از انبساطی آتشین  
 نیست مملکت بافتن آن کوهر یکله اندرا  
 هر سخن ز بهارنی اشک پشیمانی مینا  
 کاین زمین باک کوهر میکند این دانه  
 ابجد عشق می از انو نیاران خوشی است  
 پیرکتی و آذرا این با زهر طغیان را  
 افسوس خاشاک نیکو کرد و کله طوق کین  
 تا چون نور عسل بر شمع ساز ز خانی را  
 و امن فرستاده از آنکه که دوران بهار  
 نیست چندانی که کل بر سر کشد پیمان را  
 آسمانها بر شگفتی مگر با مست اند  
 چون نمد دادم من آینه آسمان یکله اندرا  
 هیچ عضو زنده بصیرت نیست در کله وجود  
 و زنده چون پهلوشناس سده پسته میکان را  
 بیشتر کردید سو وای من از تیر عشق  
 شعله مشق چون شد چون کله دیوانه را  
 حسن عشق باک را شرم و حیا در نگار است  
 پیش هر دم شمع در بر می کشد پروانه را  
 زود باشد از نجات آب که مینا چون حیا  
 هر که از در با جدا کرد دست صاحب خانه را  
 از ملامتگر نیندیشد و لبی عار ما  
 شود محشر خندان کبکست و کبکسار ما

از نیم

از نیم نوبهاران مغزها آشفته شد  
 کل نکره آشفته کی از کوله دست رما  
 شیوه ما سخت جانان نیست اظهار طلا  
 لایه ای باغ میروند از کیم رما  
 ما سخن بود و بان تیشه شربین می کنیم  
 تلخ نشیند عیش معشوق شیره بیکار ما  
 خون ما را پیر از گردون سنگین دل خردید  
 قامت خم نشسته شد انگشته زنه رما  
 غنچه های سهر مهر گلستان را ز را  
 نامه و اگر هر واند دیده بسید ما  
 مغز و نینداریست آن که کفر که مغز کرم  
 سحر را در دل سر اسر میرود ز تار ما  
 کوه از غلیم در جنبش کراتجان نیستیم  
 بر که کاهی میشود بال و پرو دیوار ما  
 در شکست ما خن خود گشت بر می آورد  
 انگ میزاید که نگشاید کله از کار ما  
 بر نشاید منت تغییر دیوار خراب  
 خضر وقتی کوه که بیهوش شود معمار ما  
 جبهه میخار و میخارن سینه خواب آلود را  
 انگ کاوش میکند با سینه افکار ما  
 ای سلیمان این قدر است و کی در کار نیست  
 میکتاید ناخن مور که از کار ما  
 از قماش دل چه میبری نظر کشاید بین  
 ماه کنعان یکله خریداریست در بازار ما  
 پیچ و ده صاحب حق نوز کیم از درو نیست

از طبیبان میکند بر بهر از آن بیمار ما

افشای کی بر آورد از خاک دانه را  
 کرد نکش بخاکت گفت تقدیر اندرا  
 آن بلبلیم که دیدن بال شکسته ام  
 از آب چشم دلم کند سبز و اندرا  
 در بر بر افشای شکستندامت دارد است  
 بشکن با آب چشم خمار شسته با اندرا  
 کوه جذب که تا نفس از دل بر آورم  
 خاشاک کرد و یاد کیم آشیانه را  
 در خود بجان منزلقی هر که که است  
 بر صدر اختیار کند آستین ما

ما را هم مزن بپرستی ای سپهر  
کز موی در دست خضر دست شایر  
ترسم بجز حاصل نماید اگر نه من  
سرمه میکنم بخیل ز ما نرا  
بانیگ و بدو آینه کس سلوک کن  
کین رخها ز موی شکافت  
از ابدان خشک حدیث کهر مهرس  
کز بجز نیست بهره بجز خس کرا  
و حشمت کند ز قول روشن چو خالق  
بلک تن هزار تن بود آینه خانه را  
صاحب صبور باش که در روزگار ما

از دست داده اند عشاق ز ما زرا

کداره اینچنین سرگشته و بیتاب دریا را  
کذغی حیرت و آتش زهر کدوب دریا را  
فرخ کوه پرورد و دین خواب بیسوز  
کمی بر زده ملک هر چه پای خواب دریا را  
ز حرف سره ناصح کز غنی عاشق نگردد کم  
نشد از زنجیرش خوشن سیلاب دریا را  
مرا که جهان آن کوه بر سهو کزد  
که کرد اند بگرد خوش چون کدوب دریا را  
بزد کار با بگری میتوان از جا در آوردن  
نسبی میتواند ساخته بیتاب دریا را  
سبک و حاش سرگن در بزرگ با فوج گشتان  
کاز ابروی موج خود بود خواب دریا را  
ز طوق حلقه زخمی شد سوز درین آفتاب  
نزد مهر جو شتر بر دهن کدوب دریا را  
نیپوشد مهر آتش عذار ز دین عاشق  
بجویش آرد مکر نورش علقاب دریا را  
بود امان ارباب کرم و قف تهر گستان  
بسوی خود کشد هر موج چون قلب دریا را  
دل روشن باله که التفاتی میشود کامل  
کسیم ناب سازه بر تو صفتاب دریا را  
ترجم حال هم درم دنیا نکرده کم  
که نتوان سپرد از دریش اسباب دریا را  
ز شوق روی او چندان سرگشته که لاله کوه درین  
کتاب تیغ در ساف شود خواب دریا را

کتاب

کدامین روی آشفته کایرب دل نظر دارد  
که آتش میچند از دود برب آب دریا را  
نماند در دل صحت ضایع ماصاب  
بر نکل خود بر آرد و یکنفص سیلاب دریا را

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا  
از فرخ عشق خود شاد قیامت کن مرا  
تا یکی کرد سخات زنده در خاک گمشد  
شسته رو چون کوه بر ز باران رحمت کن مرا  
خانه آملی نمی آید زمین همچو حساب  
موج بی پروای دریا حقیقت کن مرا  
چند باشد شعاع من باز بجز یاد قضا  
زنده جاوید از نیت حمایت کن مرا  
بهر تعبیر کهر که در شیمی لایقست  
انضبار خاکسایر هایت کن مرا  
خاک بر جا مانده ام چون کوه از آفرین  
آتشین رقصا چون آتشک نعلت کن مرا  
خان عصیان بر تیغ تابد دل خونین من  
لا اله الا الله صحرای قیامت کن مرا  
از فتویلهای خود صاحب حیات میگشتم

مین که باقیم ناکم ملقبین کرم حمت کن مرا

نیست از دین جنون پروا دل غم پیشدا  
به رخ شیرت کرم بچرخ این پیشدا  
راز عشق از دل تراوش میکندنی آفتاب  
این شراب برق جلال میکند از پیشدا  
نیست خافل حسن بی پروا زهره کوهان  
نقش شیرین میکند شیرین دبا پیشدا  
پیر طول اول پیش از جوان بچید بهم  
میکند مطلق صنان خاک ملایم پیشدا  
صاحب از اندیشه موی میافا میباش  
کاین ره باریک نازک میکند اندیشه را  
عشق است غمگر علی در در مندر  
آتش کوه ز کار کشاید سپند را

تنت هیچ مرتبه را ضعی نمی شود  
یکجا قرار نیست سپهر بپندرد  
پیداست بیقراری عاشق کجا رسد  
در خلوت گواه نباشد سپند را  
اندیش که با غم و درد عالمست  
از غم که زینت دل هوشتند را  
پهلوی چوب میطلبد تیغ جاوید  
چو شمشیر زلف نیست تن کوه سفند را  
صیاد لا بوشت خود را هم می کشم  
آورم کف کف کف خواب کند را  
بیرون روم چگونه زبزمی که میشود  
بر خواست زجای فراموش سپند را  
صائب که بسکک زدن بی بصیرت است

ضایع مکن بزمی درد پند را  
ایچنان عشق تو بخور بر آورد  
کوتاهی بند و عالم نتوان کرد مرا  
کوه اموش شود با شنی درد مرا  
تعلی ام که بکام می لب شیر نیست  
بسکه گود است همان حادثه پرورد  
عق غیرت بیسانی خور سیدم من  
نفس صبح قیامت نکند سرد مرا  
در بیابان تو کل ستم آن خادیم  
که بصد خون جگر آید پرورد مرا  
کل خجیم ما میدگر از بار و فلک  
باز کرد که از پرورد بر آورد مرا  
بود هر دژ من در کف با بی صائب

سایه کشت فلک تا بهم آورد  
دید سر و دست مدعا و ایرع  
ایچه می باید درین مهما نسرا و ایرع  
برکشیش آماج تار و زجسنا و ایرع  
جانیز تیغ از بال سما و ایرع  
جنگ دارد دولت دنیا و امنیت هم

ضمیم

خشم که بر دست و تیغ خویش زار الفتها  
اعتقاد تیغ بر دست دعا و ایرع ما  
پاکباز دست بر نام و نشان انشا نیست  
محدث روی زمین از نقش پا و ایرع ما  
میدرخاک تر مارا بسیل ما مکان  
آتش کز شوق او در زبر پا و ایرع ما  
خیم که در دنی غم شای و از بیجایی  
خجنت بسیار ازین قد و تا و ایرع ما  
رحم کن ای آفتاب عشق بر ما قضا  
کز کز خامی بدو رخ را پهنا و ایرع ما

معنی ایجا صائب سداه ما شد کمت  
ورند و هر کوشه چندین آشنا و ایرع ما  
علم نصرت ما آه سحر کس ما  
مهر خاموشی ما چتر شمشیر ای ما  
مازنی برک و نولای حفظ پاکی و ایرع  
چکند باه خزان بر خ کای ما  
چرخ چند نگردد نقش جواشیر است  
میشود جوهر آینه آگاسی ما  
ایچنان خار بدل از کز خامی و ایرع  
فلس اگر واقع شود بزیدن ماهی ما  
رفت عرق قدم از خود ننهد و هر روز  
داد از غفلت ما آه ز کوی ای ما  
بر سر خار و رین حش جراحی گوید  
پای برجاست همان ظلمت کرای ما  
نیست در دامن این و شت شکار صائب  
که علم چرب کند آه سحر کاسی ما

مستی و خیز بر تبه غامت ایجا  
ابجد تازه سواد و خط جاست ایجا  
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام  
هر که از خویش سفر کرد تا مست ایجا  
نشود هیچ زبان آوری و سوختگی  
سخن از شمع ملو سید که خاست ایجا  
نیست مقبول عشق پسندین عقل  
هر که آدم بود ایجا دو دامت ایجا

سخن عشق جوادند میان خامش بخت  
لب کشودن بشکلم لب بامست اینجا  
تلخکای نمود در سکرستان وصال  
نامد آوز نکر و بوسه بنامست اینجا  
صید خود کوشه نشینان بترجمه کبریا  
دید منتظران صافه و امست اینجا  
بماین یکدو نفس بلا کذا ندرت  
خفاص صبح بد کبریا شامست اینجا  
در غم آباد فلک رخساره آرا در شامست  
چشم ناکار کند حلقه و امست اینجا  
ذره بامه درین بزم نماند ندرت قرار  
بهما ظاهر اسوج کد امست اینجا  
نادار انگذک دل نکند از صاحب

دعوی بکنکی اندیشی است اینجا

روشت از دل میبکینه عا سینه ما  
کوه پر است جوی دل کجین عا  
کوشود موجه در ریای جوارش صیقل  
نیست ممکن که شود صیقل آینه ما  
دل ما را بکن کوه اگر میخواسته  
کوشکنت کلید در کجین عا  
هر کجا ناز که از حمت قضا قضا گرفت  
میکند دست روان بر ورق سینه ما  
چشم زنی ز کراتان جهان کز بند  
خطر از سنگ نازد دل آینه ما  
گرچه در حر قدامه جگر سوخته نیست  
جگر نافرود رخ زبشمینه عا  
صبح نشین نظر جانوه کند مستانرا  
از فرغ می کلکون شب آینه ما  
کار فانوس کند در دل شبها صاحب

خانه ما رضای دل بی کینه عا

بجفل تو که خامش بود سپند اینجا  
کرات زهره که سازد صدا بلند اینجا  
بجند لب مکش پیش تو هر فلک  
لامون خورد رشقی هم هر زنده اینجا  
انرا

ز مکر سحر شماران خدانکه دارد  
کصد سرست بیک حلقه کنگه اینجا  
وزان حرم جموشم که نغمه مضمون  
سشنیده اند مکر زهر سپند اینجا  
کشیده دار نشان چون سخن عشق  
کپنی ز تیر زره میشود سمن اینجا  
تو هست خواب و بوقه هر طرفی در دل  
تمام چشم که دستی شود بلند اینجا  
زاد او کیر فلک فارغند آگاه  
سکار غافل افتد مکر بیند اینجا  
ز زلف او خبر دل که آورده صاحب

چنین که پای نسیم صباست بنده اینجا

میتز او می کلکون ز رک و ریش عا  
پیش چشم کردن خوی کند نشین عا  
عالم از جویو معنیست ضیایا بهشت  
کوشیم سحر او بود اندیشه عا  
قبضه خاک کجا و امن ما را کبریا  
کرد با دیم که در رقص بود ریش عا  
درین نیش فریاد چون شیرین شد  
بچه امید کند کار تیر تیر عا  
نوشش بود در قدم مسافران جان اینجا  
کاش ز بار خرمی مسکند ریش عا  
بیستون تیغ بگردن کند استقبالش  
چین چهره جو بار و فلند تیر عا  
تن ما از الف زخم نیرستان شد کست  
دل ما شیر و تن زخمی ما میش عا  
سرور از غم با دوست صاحب  
حسب کیت بر سندان نشین عا

بدان از نداشت قطره مندی بسیار اینجا

چرا که پیش تو خجسته فرود بکار اینجا  
کف اشوس ازین در بار کوه هر جوی  
چو سیکار آن باختر که نم خود باغ اینجا  
لوه تا می توان با ز کین از کار سخا

نکند و سبک کس در دامن کبریا نیست  
اگر دامن خود در جرم سازی بنویز و اینجا  
راغون کفن چون گل صیقل کوه بر خیزی  
دور روی که توانه صبر کردن بر خیز اینجا  
بزم هم مسکافان قیامت بر نی نیست  
نظر کن از سر وقت به پشت روی کار اینجا  
تا در بوز کل به لایه داد ندانیم همت  
کسیم با فتنه خود را کنی کامل بسیار اینجا  
نصیب تلخکای ما مست صاحب بیوفه جنت  
دور روی اچوم دان بر جگر ندان فشان اینجا

فروغیت بیکرنگی از کوه ما

بجسته هم از جای خود بر خیزد  
سپندی که افتاده در مجلس ما  
چو آینه فایغ بیدار خست  
ازین تازه رویان و چشم ترا  
شکستند چهره طرازان فطرت  
چو فولاد در بیضه بال و پر ما  
لب بخت کرد که از جوش دریا  
نیاید ز خاصه برون غنبر ما  
درین مجلس پر شور مانند کوه  
گران تا بکی بس بود لشکر ما  
چو سر پاک دادست بر باد صاحب  
بوی کد کوش چون جبابه فرما

زلف آه آخرو می جانان میشود وید

درین ابره برین برق چو آینه میشود  
بیدا  
مجت میکند ظاهر عیار طاقت دل را  
کله کوشی هر کس ز طوفان میشود پید  
چو سواست نامست اسرار محبت را  
کجندانی کسی سازد پنهان میشود وید  
نسیم آشارونی که من سر کشته اویم  
ندایم در کلامین غوغ و بست میشود وید  
گم زیر و زهر صد دام را تا داناییم  
چو چیت این زرق بریشان میشود وید

صاحب بیکرنگی که می که در اند

چون کل بکار گرم جوش کسی چرا

ببود از فرصتی تسخیر دلها را غنیمت دان  
کراتن بخیر در صحرای امکان میشود پید  
ز تلخکای غنیمت میشود و شیرین صواب  
و کز نه بهر طوطی سکرستان میشود وید  
از خویش بر آورد تمشای تو ما را  
سر داد بفر دوس تماشای تو ما را  
خوشتر ز تماشای ضیایا بهشت  
هر جا بود از قنات رعنات تو ما را  
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد  
مخواست سرا با بسرا پای تو ما را  
کر سبیل قنار کرد بر آورد زرد و عالم  
کافیت سبب خانه سودا تو ما را  
امروز ز رخ زده خود پریم بر انداز  
تا نقد شود جنت فردا تو ما را  
صاحب بوی کوش گزین غیر طرازان  
کافیت همین صوت دلدار تو ما را

در جوش کل شراب نوش کسی چرا

باصحت خدای بخوشد کسی چرا  
تا بر نغمه ها بر پیشان نکش کست  
در موسم بهار می لاله رنگ را  
چون لاله کاسه کاسه نوش کسی چرا  
گرمست تا آتش کل سینه بهار  
از سنگ که همچو چشمه جوشد کسی چرا  
این شیشهها چو بر تیش بی طراوتند  
در پای خم شراب نوش کسی چرا  
چون خورد نیست کاسه هر وقت  
باجبه نشاده نوشد کس چرا  
غافل ز حق مشو بامید قبول خلق  
یوسف بسیم قلب فروشد کس چرا  
صاحب بیکرنگی که می که در اند  
چون کل بکار گرم جوش کسی چرا

صاحب بیکرنگی که می که در اند

چون کل بکار گرم جوش کسی چرا





نیست بر روی ملائق روح ازین رشترا  
 بر سر خاریست همه ز شکار حسته را  
 سینه را فاش می کنی که گوهر کند  
 یاد دارم از صف این نکته سر بسته را  
 از ره آهنگ پیش بر و شندل کش  
 تو تایی چشم بسیار ز چشم خسته را  
 ای دل خوشی مثال ازین روین گویم  
 رشتنه جان میشود صدیقن بسته  
 نامش در بالا حفظ شد با درگاه  
 باعث آوازی کرد و مکر کلاسه تیر  
 در دیار ماکه و اردو عشق بهانی روح  
 سکه قلبیست رخسار باغ خسته را  
 نام پرست صاب برنگ برین جواس  
 پیش ره توان گرفت لب کشته را  
 چه اوجیست در حیل مرا  
 چو سیو جزیره ریاست بس دلی را  
 نگه است بهر عشق او سبکوم  
 که کوختم نظر با کس تقصیر مرا  
 چه حاجت بر بهر که کور چشمش  
 کشیدم بر شمشیر از میل مرا  
 بنظر در عکس سبک بود چشمه من  
 که عشق کرد لب تشنگی لبش مرا  
 نه ز شکار سزاوار تیغ استغناست  
 کش بدافع جگر کوشه خیل مرا  
 و این بساط من آن سبک بر تو  
 که بر کوه دهد همچو رود نیل مرا  
 عزیز که عشق و محبت صاب  
 شود دلیل فلک که کند دلی را  
 بیست تیغ تغافل من با جورا  
 مگر چون من آموخ تیغ ابرورا  
 نجاست جاذب طالع سبک  
 که آورد بسرای من آن پر رورا  
 چون که لا لب چون کعبه غوطه زد آرزو  
 که غرقه تو کمر است تیغ ابرورا  
 کنار

کناره کرده همچون زخامی تعبیت  
 که میتوان بنگه رام کرد اهورا  
 ملائمت سپر و جوش ضعیفاست  
 ز زخم تیغ خطر نیست خامورا  
 نهال قامت چاک سوار من تربیت  
 که مرست خانه زین خانه کجمان اورا  
 اگر نه زین نطقست از چه روصائب  
 مقام بر سر چشمت بیت ابرورا  
 حاجت بخون کرم جگر نیست و این  
 روغن زخود بود کهر شمشیر اغرا  
 مرغ که ناله اش نبود آشنای درد  
 ز بهرست همچو سینه میکا زین اغرا  
 آواز دکان شکسته دل از چرخ خسته  
 چون کل شکسته موج شتابان اغرا  
 نشکفته است غنچه پیکان زخونم  
 می چون کند شکسته من میداغ را  
 دل احیای از نفس آرمید است  
 بیمار ز نسیم و بد جان جسیغ را  
 صائب مدار چشم کشایش را آسمان  
 در بیضه را تو نیست نسیم فراغ را  
 احاطه کرد خط آن آفتاب تا با ترا  
 گرفت خیل بر هر مین سید ترا  
 ز جوق تو حیایت خاکسار ترا  
 که خون مره شمشیر آفتاب جیو ان ترا  
 تن لطیف ترا عطر خار پر بهر تن  
 میوه گل یک چاک آن که میان ترا  
 مشهور حال ای بار ناره خط فانی  
 که نیست جز دل شمشیر این سبک ترا  
 زخل مهر و ان غافل همین دانم  
 که مرست تو شد ز دل غم زین میان ترا  
 بحکمت ارب خود مهر خامشی بر وار  
 بدست دیو مده خاتم سلیما ترا  
 چو برق بگذر ازین خاکدان که در یکدم  
 سفال تشنه کند آه کرم در جان ترا

شوی که ز چشم ز من و آشتی و ریغ  
 صائب با لب من سکر میدهد مرا  
 ای ز تو شور و در جگر فلک نوای  
 رشتنه آه در که فکر که بکشی را  
 یاد بی نشانیست ریخته از کف غضب  
 خاک کجاست نظر جام جهان نمای را  
 تا کند سحرش مست غور نیست  
 عاشق از استخوان و بد مغز بهای را  
 سرور باض مغفرت آه ندانست و بس  
 تا که رحمت کند عشق تو این سوای را  
 با ده عقل سوز را واری بهوش غم  
 نیست ز زبون و دروشن این سر را  
 و این محبتت و بس خانه فروزان دل  
 نیست بر مهربان آن چشم چون قوی را  
 محرابی است که ناله من بلند شد  
 راه بخود نمی دهد ز غم را در راه را  
 آن سکرین لبی که من ناله از جوی کنم  
 غوطه بر زمین بد طوطی خوشنوی را  
 صبح قیامتش بود پرده خواب در نظر  
 بر کوی خواب بیدان تر کس فتنه نای را  
 صاب آئین زبان چون حرف واکند  
 مغرب که شود دلیل خوشنوی را  
 از نظر بچرخند دوری نیست محبوب مرا  
 بر این از بره چشمت بیقوب مرا  
 نادر بودی بوی بر این رسلقاوت  
 سگوح انجوان بو سفینت بیقوب  
 کعبه مقصود را اغوش غم حلقه است  
 هرگز از طالب جدای نیست مظلوم مرا  
 صبر من در سخت جان با قیامت میکند  
 سایه بیداست زغم تیغ ایوب مرا  
 نیست ممکن راه شمشیر با رنگ بودون  
 این کشش از عالم با کست مجدد مرا  
 برده نای حسن او چون کل بروست  
 شرم بک بر این چاکست محبوب مرا

همچو نغمه تازه خون زخم از نو آید جوش  
 که نهی در رخسار دیوار مکتوب مرا  
 کفتم از خط حسن او صائب بر آید انجا  
 بجز شرم و مکر کردید محبوب مرا  
 فتنه از روز به خاندانین است اینجا  
 فتنه اینست که در خانه ازین است اینجا  
 مردی از بره تا موس بر وجه آه نیست  
 هر که ماندست در برین بر چنین است اینجا  
 پیش می که نمودند قیامت را نقد  
 صبح محشر نفس باز پس است اینجا  
 خاک بر رخ و شمن بر زمین می مالد  
 آسمان عاجز هر خاک نشین است اینجا  
 اختیار نیست فانی دل روشن که ان  
 هر که ز بهرست که در زین است اینجا  
 و قیامت دل پر آید و در صائب  
 دست هر کس صدف در زمین است اینجا  
 هر کس طالب آن سرور است اینجا  
 آب حیوان ز نفس سوختن است اینجا  
 آفتابی که دل سج از بر خوست  
 یکی از جده اخوان با ک است اینجا  
 خامشی را بیو راه و راه خلوت خالص  
 پشت آید هم از بره در لانت اینجا  
 محو شو محو درین بزم که گفتار صواب  
 ز جهان دل شغفت ز کفایت اینجا  
 عالم از آب بقایک قبح کبر نیست  
 چه غم از رفتن که گذار است اینجا  
 در سر ابره امکان نبود رنگ بقا  
 هر چه بر تو ماست کائنات اینجا  
 سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست  
 هدف تیر و راهوش نخواست اینجا  
 صحبت بر خرابات بهار طربست  
 نفس سوختن سر و جوات است اینجا  
 چاره ناخوشی وضع جهان بی نیست  
 اوست بیدار که در خواب کائنات اینجا



بما حرارت و دوزخ چه میتوان کرد  
زود آه لب تازه خط او صاحب

سیاه خانه نشین کرد آب حیوان را

علم آتشین عذاران منجمان برشت مارا  
که زنگارک برده اند نفس بهشت مارا  
به نیازمندی ما چون داشت حسن چشمت  
بدو دست ناز پرور ز چه می برشت مارا  
تا بکار دست کل نه بکار کوهر آید  
فلک اینقدر بدقت بچکار برشت مارا  
منجمان در چشم ماران عشق سیراز  
که بفرغعت خود فلکند بهشت مارا  
به نبات نقش هستی چه نمیدان گفت  
که سخن نگار قدرت بر زمین نوشت مارا  
شوه آن زمان نسلی دل بازگاز کرد  
که بپای هم سراید حرکت چو خشت مارا  
نوز گوئی مقید شدی بجا کبازی  
نبود بچشم حق بهرم و گشت مارا  
ز ناله که بر ما بعدم چه فتنه سر زو  
که نهاد آره بر سر خط نوشت مارا

نور و آهیت همین خوشیم صاحب

که شکار خود نبوت کند بهشت مارا

چهره ات بال سمندر میکند آینه را  
خنده ات دامن کوهر میکند آینه را  
از فرخ حسن میگرد و دل فولاد آب  
آن بهشتی روی کوثر میکند آینه را  
اشتیاق کرد سرگردیدنت بی اختیار  
در لغت طلا شهر میکند آینه را  
تا چه خواهد کرد یارب با دل خوین من  
چهره گرمی که می میکند آینه را  
ساح لوجان زود میگردند انگ انگین  
صحت طوطی سخنور میکند آینه را  
میکند از علم رسمی سینه را باک اشق  
روشنی مفلس ز جوهر میکند آینه را

بمقام

چون در عاشق نکرده صاحب از سنه غیور

صحت اولناز پرور میکند آینه را

بنیاس است مشغول چشم روشن دل را  
باین یکدشت گل مسدود کردم روزنه دل را  
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در بایم  
شکستی سبب در حق تو تن سوزن دل را  
فویب چشم خوردم کشتیم در گل کشت  
نمی ماندم بجا که می گرفتیم دامن دل را  
تقلیر برد از شد چون سر بر مقرر استخوان  
باه آتشین نازم کردم آهمن دل را  
حیات جاودانی از غلظ چون خضر بخواهم  
که پاکت از سبزه بیگانه سازم گلشن دل را  
نمی شد خاک چون دست بخیل پر چشمت  
اگر یک بار میدید آفتاب روشن دل را  
خود را شهم هر طایران از رطل کسان باشد  
نکیرد کوه حق و امان از خود رفتن دل را

ز آتش علمت باغ و بهار و آشتی صاحب

ندیدم روز خوش تا سر و گروم گلشن دل را

دشنام تلخ جان دگر میدهد مرا  
این زهر پرورش بشکر میدهد مرا  
زلف و دواز دست تویی آدم بدام  
چندانکه چشم شوق تو سر میدهد مرا  
آن موجد ام که بجز بر آشوب بوقار  
در بهر شکست بال دگر میدهد مرا  
اکنون آب شد صد حرف من ز تشنگی  
اگر بهار آب کهر میدهد مرا  
چون دفع لاله سوخته بلیت روزیم  
آن هم فلک بخون جگر میدهد مرا  
سیرت چشم زره من و زره آسمان  
چون آفتاب زربسبب میدهد مرا  
فارغ ز توشه ام که دل آتشین عنان  
انفاز راه ناز سفر میدهد مرا  
نیزنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن  
خون دل از بیابان زرمیدهد مرا

و این شعر که در این کتاب است  
صحت پرور آدم کسبت بر این دل را

بزم عشقت نگه دار نشان اصابت

هر که انداخت سپهر تیغ زبانت ایجا

دل خود بخود شکسته شود پیش تو ترا  
چشم پرستانه به عاشق چه میکند  
در صاف باختران خواهد که چه سرور  
بیران سکار طول او نمیشوند  
اگر چه است صورت شیرین بوی زنگار  
شع و شراب و شام من خون او نیست  
رنگی بروی کار نیاری چون گو مسکن

صاحب حجاب برق کرد لباس ابر

تا چند زیر خرد توان داشت شیش را

ز دور زخمت چه پروا نیازمند ترا  
چه حالت سر زلف صید بند ترا  
اگر چه تنگ شکر شد جان ز گفتار کش  
مگر ز خاکش بیدان عشق می آید  
سپهر سبز و خوابه است در قهرش  
تیسر تو دل از کار میرد چون صبح  
بببیرا بود و دروغ چه میشود اگر کرد  
چو آمد بشکار من انقدر بشین

شکار

شکار لاغرمانیت قابل تسخیر

بصید لاغر صاحب کجا کنی اقبال

که هست صدمم در کین کند ترا

طاعت بجاست روی غرق کند بید ترا  
شبم زباغبان نکش منت وصال  
ببوس عشق چاشنی باجی آیت  
بشوق دیدگان نشود چرخ سینه صفا  
از بس شنیده ام سخن ناشیفا  
یاد بهشت حاقه بیرون در بود  
چون کوزه که نیارد در آب دید  
در پرده ماند شور من از سر در جهر

شوقی که دارد از دل سنگین بگوشت

میدید کاش صاحب در غم طبعید را

بشاه راه توکل بود سفر مارا  
گفته است ز مراب بر کجا حسین  
حرفه با ده آن چشمهای محمودیم  
چو شغفانی که کوه بر نزار در بحر  
شکت سنگ را بگیا تواند شد  
چون تخم سوخته کز ابر تا نه شد و غش

چنان بفکر تو در خویش فرو رفتم  
شدت سینه ما صفا پیچید جوهر دار  
چرخک باست که در خار زار است  
بهر زمین نفاشیم تخم خرد صاحب

نظر بسوختن است چون خرم مارا

درمانه این جسم تراست دل ما  
هر چند بای که هر از کرد بیستی است  
چون غم غمهاست که از پوست بر آید  
تا با خبر از هستی خویشت پیاده است  
چون دانایمغز زنی بر کس و غمناوی  
هر واغ جگر سوخته سیخانه لیلیست  
دارد بوغوش نظر از غم عالم  
هر چند بکار رفت که همش کردن  
زان جلوه مستانه نکران سر روان مید  
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد  
هر چند بچید می چون رک تنگی  
تا دست باین بیکر خاکی نفاشند  
هر چند درین باغ چو گل پاک و باغ  
زین غم سرا مان که درین باغ و بهارند

راه

زاده مرد و روانیت عشق پاک کش را  
فلک با مردم همناز خضر همیشه دارد  
اگر و شدت را در تو چندان نیست تا کرده  
بنور دل توان از غمت هستی برون آمد  
بفر با بسند ما درین غمفل که بره از ده  
ز بار ایم او هم شمسوست پیش می افتد  
دوام عشق اگر خواهی ملن با وصل آید  
خزول پروری از راه حاجت میکند ناوا

از راه بوی مشرب زنده با ستم

که یکا آهوی چینی نیست برین صحرای و گش

ز کین ترا زناست بهار و خزان ما  
چون صبح در حجت خورشید صاوتیم  
ما خصم از راه تو اضع کنیم دوست  
چون مید که چه تیغ زبانتیم سر زهر  
دست از گند جاذبه کو تری کنیم  
چون بوی پیرین بنظر میخورد خاق  
الما سر لا بدیم نظر میکند عقیق  
ما چشم خویش حلقه در در نمیکنیم  
فانغ بیگ سر آمد شکست ازین محیط

پرواز میکند چو خدنگ از کجا سخت  
از سنگ خاره خرم راز نهان ما  
مانده است آنچه دامن قارون بر خاک  
دامان دل ز لنگر خواب کسیران ما  
از بال و پر جبار تقاضای نه ایم  
بر شمع گل گران نبود آشیان ما  
صائب بلندم تیر چون آسمان شود

بهر زمین کسایر کند باغبان ما

اگر آرام بگذرا اسباب بخشش را  
کبری بر کسایر کند کار تو کل را  
نصیحت دل صد باره عاشق خط و اورد  
کبر تن برد از نای بیرون بسته کل را  
نفس در صحبت می نبت از تو بی غمی  
حضور رانج باشد سرشته آواز بلبل را  
مترسان از تیغ تقافل بار ازین غافل  
کد صبر کند و ندانند از شمشیر تقافل را  
چنان از شرم لعلش آید در چشم سبیل  
که توان امتیاز از زوج کردن زلف سبیل را  
چنان که تیغ خود کوه گران بر خود نیلرز  
نس از مضطرب چو شکله این تخت را  
تواضع پیشه خود ساختیم با خشم تا دیدیم  
کشد سیلاب خاک راه با قدم و با پای را

ندار حسن جهان هیچ را از صاحب از بیل

کوداد بیل از بر سر بر چو شمشیر کل

سیر کشته ساخت خال دلا را از او  
بر کار کرد نقطه سودای او  
هر باره داشت از دل من عالی و کبر  
شیرازه کرد زلف چلیبای او  
لشتم تمام چشم و همان چو چشمه ام  
حیرت فرود بس که تماشا را او  
میبود کاش در دگر فتاریم یکی  
پیوند دیگرست بهر جا را او  
چون آب سرد به بنمایان باغ خلد  
در هر نظاره قامت رعنا را او

چون کوه طور مغزها سر بر میکند  
برق کور دست ز سیمای او  
از عشق جای شکوه نمانده است درلم  
لطیف بجایست رخسار بجای او  
خون هزار بوسه بدل جوش میزند  
از دیدن خنای کشف پای او  
اقبال عشق ساخت بوسه امیدوار  
ورند ز باد بود تمتای او  
میداشت کاش خرم صدها لاله دور  
شوقی که میرود بتمشای او  
خفته آورد بر ز سیمای کلیم خویش  
ای عقل اول کذا بسود او  
در کار نیست بنشیند و پیمان او  
صائب بست ز کس شهادت او

قرعه و تسبیح محرم نداند حال ما  
بست بر سی باره دله مدار قال ما  
ما ز خاطر آرزوی آب جوان شسته ایم  
زندگ طلمت نیست بر آینه اقبال ما  
گرد بادی را که می بینی درین دامان  
روح مجنونست می آید با استقبال ما  
هرگز از صید ملس هم دام خود نگین  
که ز تار عنکبوتان رفته آمال ما  
بشت ما بر خاک آرزوی ما در بیکسی  
وای بر آنکس که افتاده است در دنیا ما  
ما کشاد کار خود در سهام دیده ایم  
نقش کار چنگ است این کند بر مال ما  
کوشش این سنگین دانه از پر انصافیت  
ورنه کم از حال دم نیست قیام قال ما  
هر لباسی را که چشمی نیست درین خوشتر  
نیز دارد خواب چنان را قیام قال ما  
هر جانی در لباس کعبه کرده جلوه کرد  
بجز رحمت که بشود نامه اعمال ما

ما که از آه ندامت خرم خود سوختیم

نیست صائب هیچ هم که بکنند خزان ما

صائب است  
صائب است  
صائب است

آماه گشت از دل پر خون شراب ما  
هر چند زیر تیغ حوادث شسته ایم  
ما از خیال یار پریشان گشته ایم  
در پرچ چشم شوخ همان جلوه می کند  
ششم با قتاب قیامت چه میکند  
رقص سپند از دل آتش بر دغبار  
ما را نظر سخن کلمه کرد دست  
ارغشت خم هزار در فیض می کشود  
ما را نگاه گرم بر آتش نشاندست  
از آئینه پشت بد تو راه است  
دارد در خوا بهای پریشان ما خیره  
از روی تازه غدر لب خشک خواستیم

صاحب هزار حیف که چون در شاهوار  
لب ترنگد سوخته جانی زاب ما

زهی از غیرت رویت که با پای کککشها  
نظر بر آفتاب و ماه نمکند اهل دل  
نسانم چون به بخت خود که در عهد جوانی  
سر آمد سالها از دور همچون و همتی  
نشوق محمل لیلی زهر جا کرد میخیزد  
غزالان میکشند از دور میماند با کوهها

عجبان

بخت جان مداران که هر نقشش بر موران  
در استحکام منزل خوابه دار سوزی از غم  
نخوشید قیامت ساز ز لبش کسرت و دم  
مگر طلب آلت شد خادم صواب درین کلشن  
که کرد بر بند با چندین زبان خاموش سوسنها

یاران با طبع نهایی دل کرده و دیدن  
اگر دجوی طفلان نمی شد سنگ را دم  
ز بیتای چندان سر رشته نذر کم کردم  
بنار که خاهی کمری بست تا محشر  
از آن هرگز نیفتد آب کوه را صفار خود  
ز استغفانه بنید بر قفا آتش خیرانم  
از آن دندان پیران که هرگز افلاک میکرد

زمن صاب درین بستانه بر کفران دارد  
بست افشاندنی از قید مستی پاکشدن را

و امین در پای خود خوار است با این سیل  
عشق میداند چه باید کرد با آسودگان  
بیقرار عشق را جز در وصال آرام نیست  
مشت خالی که عمارت تنگ کرده مشربین  
نیست از دست نظم ظلم را اندیشه  
کوشه و امن نگیرد خار نقرین سیل را

بناشد هیچ زنجیری برای حفظ خرمها  
که بر سنگی نهان در آستین دارد خرمها  
دران و او که از رنگ روان کند زخمها  
مگر طلب آلت شد خادم صواب درین کلشن  
که کرد بر بند با چندین زبان خاموش سوسنها

که بیم را کم که نمی باشد طبعید را  
ببیند با دیدم ز خود بیرون و دیدن  
که از صیاب میگردم هر چه از صیدان  
نمرا که پاشی میگرد آفت رسیدن را  
که در جمع کجا بار میدک آرمیدن را  
که آهوان که دارد شیوه و دنبال دیدن را  
که از غفلت نیند از زهر پیر لب کزیدن را

زمن صاب درین بستانه بر کفران دارد  
بست افشاندنی از قید مستی پاکشدن را

و امین در پای خود خوار است با این سیل  
عشق میداند چه باید کرد با آسودگان  
بیقرار عشق را جز در وصال آرام نیست  
مشت خالی که عمارت تنگ کرده مشربین  
نیست از دست نظم ظلم را اندیشه  
کوشه و امن نگیرد خار نقرین سیل را

میرساند مشوق در دل سالکها نرا باغبانها  
در کربان از کف خویشست نرسین سید را  
خاک را با اینند از کتا ز خاک و نمانت  
میکنند صابر ز پستی خانه زین سید را  
راه و دیال و پرواز است بختیای و پیر  
کوه ساران میشود و شکوفه این سید را  
نعت الوان نگردد و ستر راه زنده که  
کی حیاتا شود این خاک را رنگین سید را  
شوق را فسر ساز و صحبت افسردگان  
میکنند این خاکها را در سنگین سید را  
عزمتی ز عاقر نمانی تا فافوست  
خار نماند که رفتن و امن این سید را  
بره بار و نواضع عمر میسازد و راز  
هر پی و اورد و بیا و خویش چندین سید را  
نکلت و بران مابرتک و نمانی که نیست  
در رحمت از هر جا پیش چشم سید را

که در بیضا قنات آخر بجای می میرد  
میدهد صائب وصال هر سنگین سید را

نیست از درد غریبی چون کهر بر او اما  
بسترا کرد و پستی بود در دور یا مرا  
طره ز بغیرم از چکان بود نشاد ابر  
آب حیوان میچکد از ظلمت سودا مرا  
کوه آهن را شکر من کربان کبر کرد  
لنگر پرواز نتواند شد به خار مرا  
طلشت مرید چون تو با من چه بود  
ساده لوح آنکس که میخواهد کند سوا مرا  
در خست مریدان سکون گزینی میکند  
بست بر دل کوه قاف از صحبت محققا  
یکسر مونیست از تیغ زبان اندیشه ام  
میکنند رنم نمایان چون قلم کو یا مرا  
خار راه عشق چون مرغان چشم بار نیست  
کونجا نمانت سوزن عیسی مرا  
خلد با آن ناز و نعمت دام راه من شد  
چون تواند نصیب کردن نعمت دنیا مرا  
نور خورشیدم نامدا در حسرت فارغم  
نیستم آتش که به زار کند رعنا مرا

من

من که در خای چه عشق سود خود را دیده ام  
نیست ممکن بخت ساز و خوش این دیده ام  
نیست صائب و رسا طامن بغیر از در و داغ  
میشود معهور بر کس می خرد بکیجا مرا

نرسد و گلچن مینا و جام آور دستا  
ز بیل مطرب شیرین کلام آورد دستا  
به پیشان فشان این و لاله شیراز آید  
که ابراز رفته با باران بادم آورد دستا  
مگر بود وضع روز و شب آن ساقی تنها  
نزلت و عارض خود صبح و آفتاب آورد دستا  
گنبد از خط بعد از سامان و اوجام می  
بسیر روضه دار السلام آورد دستا  
که میساخته کرد و جامه کز گلزار بیرنگی  
نسب چه می چندین پیام آورد دستا  
گنبد جذبه حبت الوطن از نواد و غربت  
بدربار همچو سید خوشتر آمد آورد دستا  
تواند سنگ سلامت کن خند که بهوشیار است  
که زوری برون از ننگ و نام آورد دستا  
عروج نشد که درون نور و باوه کلکون  
ز نرسقف بر باران آمد آورد دستا  
بند بر طاق نسیان ز پدر چون کشته خاک  
درین موسم که سنگها از لاجام آورد دستا  
شوشنگین در میخا زار که هستی کلان  
که پیش کلک سرب لعن نام آورد دستا

بعقول عارف روح سخن را در  
که ساقی هر چه در یابد تمام آورد دستا

چشم او چند آنکست خواب میسازد  
تاب آن سوی میان بیتاب میسازد  
تا شدم محو جمال او ترا ز من نماند  
چون کتان آینه شربت تاب میسازد  
تا نکشتم دور از تو کامل نکشتم همی ماه  
دور ز خویشید عالم تاب میسازد  
خوشم با آه سرد و کبریا به آتشین  
بی تکلف این هواد آب میسازد مرا

سرخ بیخ چو طفل از گوشمال و ز کار  
جوهر نیشم که بیخ و تاب میسازد  
در گذار کوه بر من آتشی در کار نیست  
دیدم کل همچو شمشیر آب میسازد  
گرچه امروز از رفوت سرو نازدین  
خاک کله چون گدوم فکله محراب میسازد  
خاکساران صیقل آینه یکد یکند  
در دج پیش از شراب تاب میسازد  
ایر سبک روی که من از کج غفلت دیدم  
دلکان از صحبت اجباب میسازد  
میگذارم بای خاک صائب سایه وار  
چرخ اگر خوشید عالمتاب میسازد

لب با قوت او تا داد انقطاع کرا  
حصص اگر دو در دگر و بیچی آب کوهر را  
تلاش چنگلی کردم ز خایمها ندانستم  
که در خای بهار بیختری هست عین را  
نهی چنان قسمت را چه سود از بهر کمال  
که خضر از آب حیوان نشنوی آر و کند  
کسستم از نظر زبان رشته امید تا دیدم  
که سازه تنگ چشمی قیمت افزون نظر کوهر را  
عمر ز دو دم چون نامه از اندیشه فردا  
که من از خود خوش دیدم صبا بر حشر را  
زمن با سازه لوی صلح کن که با کایزها  
ز لوج سین چون بیستیم پاکه جوهر را  
زین و آسای را سکه ام خون چکر وارد  
ز بختی هم طفلان میکزم پستان ما در  
عجب دارم خود حالان منزل دستگیرین  
که بیرون میبرم که را بهم از راه رهبر را  
نمیدانم چه خواهد کرد با طوفان این دره  
که در موج خندان کشتی ما باخت لنگر را  
درین میخانه صائب آن اجاب تنگ نظر من  
که صدره بر سر در یک گسسته پیش ساغر را  
زهی نقاب جمالت برهنه روییها  
خجسته تو ز تابشند کاججوییها

نمرو قد تو یکش جلوه عالم آشوبی  
ز تو بهار تو یک برق تذخوبیها  
که نام شهرت یا قوت مینور امروز  
کینم شد به حقیق تو نا محویها  
فتاح است چو تقویم که نه از بر کار  
بدو حسن تو جسته نگویها  
اگر چنان مرز را خواب ناز سکین است  
و بی پان نشیند ز فتنه جویها  
بشوی دست ز اصلاح تن بجای پرواز  
که دل سفید نگرد ز جامه بشویها  
اگر توقع آسایش از جهان داری  
مدار دست ز نبض مزاج کوهرها  
بخند ز ندکی مثنویش را مکن کوتاه  
که صبح بخون زد ز خنده رویها  
چرا اینکه داد سرخوش را بهر جفا  
چو خفست ندامت ز بوج کوهرها  
چو فرو آینه با کائنات یکد یکد  
که شد سیاه رخ کاغذ از رویها  
چنانکه شیشه کند خواب طفل را شیرین  
فزون غفلت من از سفید مویها  
اگر نگو نشوی صائب از بر یکد  
که هست ترک بدیها سرنگویها

چرخ بر کوهر شب تاب شد از کرم ما  
ماه در باله کرباب شد از کرم ما  
اشک ما و اف کلف شست ز جسام ما  
زنگ از آینه مهتاب شد از کرم ما  
در میان طلب نقش به کرم روان  
صدف کوهر سیلاب شد از کرم ما  
نیست تقصیر فلک اگر شبانی سحرست  
صبحها همچو سحر کرب شد از کرم ما  
شست اگر بر زرخ از زمین کرد مایل  
نه صدف کوهر ناایاب شد از کرم ما  
بود هر موج سرای که درین دامن داشت  
رشته کوهر سیلاب شد از کرم ما  
انقباض دل ما عشق تلاقیها کرد  
خاک اگر طعمه سیلاب شد از کرم ما

کره آبله بایان که کشتید و بکر  
 پیش رو شکهران دیدم هم بست  
 خواب سنگین شود از زخم آبله  
 فیض کسیر بود استک سحر خیزان  
 سرو بالا تو هر طوق که از فاخته داشت  
 پنجب کردل سنگین تو سبب است  
 ریک صحرای جنون با دل سوزان صائب  
 همه چون آبله سیراب شد از کرمها  
 ای در آتش از کس روی تو فصل از لها  
 من که صد خونین جگر را دفع میدادم  
 ناله سوزان اگر از دل چنین آید لب  
 ای که چشم تو بان کشته امین میماند  
 کار بان استک مارا انشی پر کاز نیست  
 جمع بر کرده بر پیشان کرد و تیر از کون  
 مهر خاموش شود کل بر زبان بیلدان  
 هر که صائب کند آغا خونین نالهها  
 ز بخش نیست خوشتر هیچ خلقی تا خوبان  
 ز دست عقل دور اندیش کار کرمی آید  
 چراغ نبروز حسن خاموشی نمیداند  
 چو بست سر نیلش غده خنجرهای ریش  
 مست می کند دیوانگی ز خیمه موایز  
 دم طبعی است با وجه شمع لاله رویان

نکره اند عقیق از کاش الماس روی خود  
 برون پوزانیه هست در فکر درو نه باشد  
 دم شمشیر صید باشد تا مجویان  
 بلس دل شمار آلود باشد جامه شوایان  
 بگرد کل هجوم خار دیدم شایقین صائب  
 که بدخونی حصار غایت باشد نکوبانرا  
 نقش از خنجرها خام می بندیم ما  
 دیدم خوشخوار ما را نیست سیر از شکار  
 فیض بالا دست مینا رطلی هر گاه  
 میشود همچون فلاخن شمع پروازان  
 مطلب ما بیدلان از چشم بین خواب  
 که چه زخم صبح از خورشید میگرد و زیاد  
 در بروی گفتگو هر چند باشد دلپذیر  
 در ره افتادگی از ماکس در پیش نیست  
 مطلب ما بدست ما از دعا با بی نیاز  
 تیغ را دندان مسازد سپهر انداختن  
 بسنگی کفر است در آیین ما از او کان  
 نیست صاحب چون شر ما را بجان و لبستی  
 چشم در آغاز از انجام می بندیم ما  
 انکس که داد بپوند با کاه که سر بار  
 از خار ره پروبال افزون شود صبار

چون سنگ سبزه خاکش سینه نظر است  
چشمی که مینظره به آن چشم آفتاب را  
تعمیر خاکساران روشنگر و چو دست  
زان جا بدند مردم در چشم تو تیار  
در سینه خون کوش با قوت لعل کوه  
در زیر تیغ چون کوه بر کس نشد پار  
از آب شد و وبال سودای سید مجنون  
عاقل نمیتوان کرد دیوانه خدا را  
در خواب بود محفل که کارگاه قسمت  
نقش هر دو خندید بر چهره بوریان  
در کارگاه عشقت تدبیر عقل پرکار  
طوفان نمیکند کوش تعلیم ناخدار  
تا و امن قیامت خونش سیل باشد  
چشمی که دیده باشد آن آتشین لغار  
تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغز  
با سکه شریک روزی کردید امان گذار

سختی دل گرفتن صاحب زنون که فغان

بر تافتن محاسن سر سنجید افشار

از بجزوی نمادست پروان جسم جانرا  
مسئق ز یاد بیل بر دست آسبان را  
انگوش رفته از حاجت بر این نیست  
یک متر است در یاسیل سکه علفانرا  
بر کس ز کوی مفت دل گذشت برجا  
مرغان بجای گذارند در باغ آشیانرا  
از سنهای محبوب داغند خرد چشمان  
طغیان قفاوه خواهند دیوانگشتانرا  
مستغرق فغان از سینه نظر نیست  
کشتی درست باشد در بار بیکرانرا  
از ابروی بوسف خاک مراد کردید  
کردی که بر جبین بود از راه کاروانرا  
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیاید  
پیش از نشانی خیزد از دل فغانر  
خنی که از تر نیست بر سنگ و کناش  
با دمراد داند دمسروی خزانرا  
از ناقصان خوشی عرض کمال باشد  
توان بترسد کردن بر صید این و کانرا

بیرون

بیان عشق صاب روشن نیکشود دل

خورشید میفرزد رخسار آسمانرا

عارف متابعت نمکند قال و قیاس را  
بالک در بکار نیاید در لیل را  
پاس نفس بدار که آن خوی آتشین  
در زیر لب کداحت نفس جبرئیل را  
با دوستان حق بکنند خشم شهید خوی  
باغ و بهار هاست در نقش خیل را  
چشمی که راه بره بان لعل آبدار  
موج سرب میسند سسبیل را  
از منت بزرگ بدولت توان رسید  
از ریشیل صید نمائند فیصل را  
درم که غفلت تو سرایت نمیکند  
هر وای سر مینست صدر رحیل را  
باشند هشت نقد سید اگر کنند  
کله کوزه عذار تو خون سیل را  
آخر سیه بختی محزون عزیز کرد  
بر چهره زنان عرب خال نیل را  
ای انگار شد ترا بنکوبی بلند نام  
مشامر سبیل نعت ذکر جمیل را  
کی نیل چشم زخم شود بوسف مرا  
مسانه که نیچار برود رود نیل را

آرام که تخمی احسان کشیدن است

صائب به از ذکر به شمار و بحیل را

از صفای دل نباشد بهره در رویش  
نان بخون تر میشویم صد افتکیش را  
نیست غیر از تب چشم و لب کوش و ده  
رخنه که دست این زندان پر نشویش را  
شکرت روزی خسیانرا بفریاد آورد  
بر سر ناپاره سنگ و تخم بود درویش را  
مردم کوه نظر در انتظار محشرند  
نقد باشد محنت فردا مال اندیش را  
آسمان سنگدل از خاک راهش بر نشد  
بر زمین چند آنکه از خورشید تابان خویش را



در خور پروانه نام برده است  
صبر کن بر تلخی کاف که آخر روزگار  
انجاس خود به هزاران چشم در بر جلوه  
کربور دامت دلت از ناله صائب بخش

حرف خفته آلود می باشد درون ریش را  
چه نسبت است بگردن کشی مدارا  
چنانکه روشنی خانه است از روزگ  
زمن میرسد که در دل چه آرزو داری  
عنان سبیل همگردد دست خود را  
ز بهمان گرانجان بهر که سوز و خفت  
گرفت در عوض آب تلخ کوه ناب  
ز نقطه حرف شناسان کتابها شدند  
بمنتهای مطالب رسیدن آسانست  
اگر چه که پنهان کوه را بیابان کرد  
بیک کوه لباسی که ماه مصر آورد  
ز نقش پای غزاله زشت بتو یافت

جواب آن غزل مولود است این صاحب  
که چشم بند کند سحر پیش تیارا  
انرا که نیت و سعت مشرب و دیر را  
در زنده کی بشکی قبرت مبتلا

از چند

هر چند آب شده دل من بشوینیت  
پاکان ستم ز دور فلک بیشتر کشند  
در بر هر سیاهی ظمست نور فیض  
جست آبرو سکنده روش خشم کایا  
دایغ که خار خا طلب افتاب  
رست قد شاخ ز حاصل دوتا شود  
کوه غمی که در دل من پافتد حرامست  
صائب شود در سایه او نیکو کسما

خوش آنکاره و جهان کشتی نیاز اینجا  
میدان دلیران چشمها بر شرم آلود  
کسی میان اهل جنون علم کرد  
باستان خرابات سرکش مغرور  
ترا که راه بسنگ محاک بود فرو  
نسیم رگت حق که چه عمده بردار  
در انتظار تو از چو ز شیه چشم هشت  
دو هشت برین کز آن میخواس  
ز آفتاب قیامت نمیشور بیدار  
بگفت و کون توان اهل حال شد صائب  
غموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

4

بصیرت شیرزای بجز که کار ترا  
شکار او نشدن بس بود شکار ترا  
تو تا کناره گلریزای خویش به هانت  
که در کنار کشته بجز که کار ترا  
هر دو دست بدانم بجز در آویز  
اگر امید به ایست زین حصار ترا  
عجب که شور قیامت ترا کند بیدار  
که چون بچوش نیارد تو بهار ترا  
ز رستخیز گریبان آسمان شد چاک  
چو میدوزی این مساهل بر باک  
نشد که باز شود چشم اعتبار ترا  
مشورست که دلها خورشتم مغرور  
که ترکت از حواش کند غبار ترا  
قدم برون منه از حد لاغر ز نهار  
که میکشد فلک سفید ز بهار ترا  
بهوش باش که تمهید بر رخا هست  
اگر مساعدت کرد روزگار ترا  
چو داغ لاله بغیر از ستاره شوئی  
چه کل شکفت درین موسم بهار ترا

عجب که کرد تو بجز در زمین صائب  
چنین که خواب گران کرد سنگسار ترا

بخت چون دندان شود افزون فغان خلق  
سدره شکوه روزیست دندان خلق  
دجوی که چه فایده از فغان نیستند  
گردد از فرد و تا این فغان دو دندان خلق  
ایچنان که آید بجز افزون شود شکوه  
در نگاه صحن افزون ز سامان خلق  
میرسد در خانه در بسته روز بجز او بجز  
صحن دارد ایچنین خاطر پرین خلق

میر باید از دهان مور صائب دانرا  
که بود ز نرنگین ملک سیمان خلق را

نگردد نیاره نارد در دل چگون ما  
فکر لیلی میکند فراسی با مومن ما

ستاره  
برون  
کرمی

فغان  
سدره شکوه  
فغان  
دندان  
خلق

درون کند که درون فغان بهار محجب  
بر سر سایه بل موسم بهار محجب  
صفای چهره شبنم گل محجب نیست  
زیکه که بکشت چشم اعتبار محجب  
بچشم دلم ز ذوق شکار خواب ترا  
اگر تو یاقوت لذت شکار محجب  
گرفت باه و راهوش ماه خود رنگش  
تو هم ز ایل دلی ای تمی کنای محجب  
بهار عیش هم آغوش بخوبی نیست  
بزر سایه بل هم سبز و وار محجب  
بگیر از ورق لاله نقش بیداری  
تو نیز ناخن غم بر جگر فاش محجب  
باین امید که سر رشته بدست افتد  
شود چو سوزن اگر بیکت ترا محجب  
بسیار علم آه خویش را برسان  
شبی که فردا در جنگست زینهار محجب  
ز عرض تیغ در اینجا زبان خویش بگر  
بخوابگاه خلد در دهان ما محجب  
حلال نیست به بیمار دار خواب گران  
ترجیح کن و هر دل شکار محجب  
حصار جسم تو از چشم و کوشش برزنت  
نصیحت دل آگاه کوشش را محجب  
برین چشم زدن پر ز آب میکرد  
درین سفینه پر رخند زینهار محجب  
بشب زحافه ابل کناه کن شبگیر  
دلی چه آینه و ابر بزنگبار محجب  
لمین درد بود خواب اگر ز اهل دلت  
درین کیتمکه آشوب زینهار محجب  
بجنبش نفس خود بهین و عبرت گیر  
رفیق بر سر کوه مرت زینهار محجب  
بدوق مطرب و می روز با شب کرد  
شبی بدوق مناجا کرد کار محجب  
رکش فرم خود را به نیشتر برسان  
چو خون حرم هم شب بیک قرآ محجب  
دو شا هداست که در بحر کنای محجب  
دو چشم روشن مای درون پرچم آب  
دو شا هداست که در بحر کنای محجب  
زعام ناقه لیلی بلال شب دارو



نگاه کن سر ناز نقش کجا بندست  
 ز عشق سر و چون خواب نیست فتنه  
 ز ذوق رنگینا گوید کان فرخند  
 ز عطار طاق عنایر سگت می بارد  
 اگر چه فلک شب پرچم پوشیده است  
 مباد شرف طوفان درست بنشیند  
 قناد دست زمین پیش بار هر حرکت  
 درون سینه ماهی مگرد و العنوز خوا  
 زمین آب نوکتر زایج دهقانیت  
 ز هر کس نسیه چون برک بید میزدی  
 نیست لب ز سخن امید که مطب  
 ترا که دولت بیدار شمع بالینیت  
 فلک ز کاهلک تن تعجب بر استقامت  
 ز نوهار برقص است ذره فوخ خاک  
 ترا بگوهر دل که اندامانت وار  
 شد است و خنده و لهار چه مرکز خاک  
 کل سر سید ع چشم بیدار است  
 بر غم دیده کلچین روزگار محجب  
 جواب آن غزل مولویت بن صاحب  
 ز غم کسب کم گیر و زنده وار محجب

فانوار

کی سفیدی میسوزند چشم ما نقاب  
 کف چه باشد تا شود بر چه دره و ما نقاب  
 دین تو رشید نتوان بست با کس راجع  
 چون تواند شد حجاب دیده ما نقاب  
 بر قدر فانوس نتواند حصصا ساختن  
 بر دل روشن نبوشد جامه دیا نقاب  
 روز خاک از دیده امید نرگس زار شد  
 تا کجا بکت بد از رخ یاری پرو نقاب  
 صحن بی نظار ادرک کردن شکست  
 چهره نازک همان بهتر باشد نقاب  
 حسن سرم آلود نتواند چه بفاشدن  
 بی پرو چون نامه شش زده ما نقاب  
 شرم کینان از رخ مستوری بیند جان  
 عاشق صبح قیامت میکند اینجا نقاب  
 معنی رنگین بنا کردن رساند خویش را  
 با هم کلکون ندره بهتر از مینا نقاب  
 آتش هوا بر بخوابد کباب اهل دل  
 زینهار از روی عالم سو ز خود کشتا نقاب  
 صیقل آینه محسن چشم پاک ما  
 میکند بهمان رخ اور از اینجا نقاب  
 درج کم کربانی پرو کازار نیست  
 بر رخ طاعت کلک از دامن بها نقاب

مایک دیدن از آن رخ صاحب فانعم  
 سخت میترسیم بی روی کند با ما نقاب

بقرار از آن بجای بی همنا طلب  
 چون شود از دست غائب میل هر دو طلب  
 دست تو است چون صد شکستار شوق  
 هر چه میخواهد دولت از عالم بالا طلب  
 این است را که در و در و در و در  
 آرزوی هر دو عالم از تو کجی طلب  
 عشق آتش دست می بندد و با عشق  
 هر هم این زخم از خاکستر سودا طلب  
 هیچ قصه نیست در بازار امکان و کلید  
 بستکبها را کشتایش از در دله طلب  
 که ز خاک آسودنت آسودم میگردم خلق  
 تن بجا که تیره ده آسایش دله طلب

آبرو در پیش ساغر ریختن در وقت  
کردنی که میکنی با بر می از مینا طلب  
چشم چون بینا شود و نقرست بر نقش  
رهر بینا چه چونی دیده بینا طلب  
این جواب آن قول صاحب کسیر کذرات  
که تو چون ما طالبی مطلوب بی آفتاب

زهی ز عارض کلرنگ خوبی نام  
عرق بر در تو جام شراب در صفتاب  
ببای آید ریز آنقدر ترا جسم  
که غوطه زدی بکهر رشتها بر صفتاب  
چکم ز بریش جوانب از شود عشق  
چو آب بر دل آتش زنده سرنگ کتاب  
خود بر روی نام بر سخی آید  
هر و بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب  
هوای خانه بویر اینش کمر بندد  
کسی که خانه ز دریا جدا کند چه صفا

کتاب جوهر شمشیر عشق را صاحب  
ز خون خفزد و سباحت مرغ بر آب

از لطافت بسکه دارد چه در آید نام  
آفتابی میشود ز نقش ز سیر ما پتاب  
چون کوه شمشیر صبح بکوه کلرنگ  
میتواند دید از بیاض کج او بی صفتاب  
حلقها در کوه شمشیر قیامت میکشد  
نیست دور حسن او چون ماه نو با در کاب  
غافل از حسن او داد تماشا میدهند  
چشم روزگ را نسا از خیره نور آفتاب  
معنی بی اغفاد را در کوه مشکست  
بر سیف کن زینها را چه زده ناکه نفا  
نیست جز در لهار خونین مهر با عشق  
روی آتش که میشوید بجز آنکه کتاب  
کج از کمان کج باین او دام نکست  
نیست سیر چشم بیار ترا هرگز ز خواب  
باده سر کمر هر کس ز جام دیگر است  
پر تو مهابت را پروانه میداند سراب

از زبان

از کربانه کهر چون رشتن سیر و ن کند  
هر که صاحب سیر بیچی از کله پیچ تاب

عشقانی آن کاغذ را در طلب  
ستاره بر نری صبح چهار در آب  
عصیق در دهن تشنه کاراب کند  
بوعدن جگر و اغدار را در یاب  
غبار خط بزبان سگسته میکوید  
که فیض صبح چاکوش بار در آب  
سواد جوهر تیغ قضا بدست اور  
و کرامت ره اهورن بار در آب  
ز نقطه حرف شناسا کمانا بداند  
ز خط سبزش نظر خال بار در آب  
درون خانه توان و مهار بگر کند  
ز خوش خیمه برون ز مهار در آب  
ز کا هواره لب بکن سفینه خولیش  
میان بحر حضور کنار را در یاب  
ز فیض صبح مشو غافل از سایه درون  
صفار این نفسی غبار را در یاب  
بخون ز نعمت او ان چون نماند شو  
تراوش نفس سحر بار را در یاب  
غبار خاله کهر چون نمایان نیست  
دو اسب بقیه لیل ز مهار را در یاب

درین ریاض جو صاحب ز غنچه بجا شو  
کرمکشی با بهار را در یاب

آیند شو وصال بری طلعتش طلب  
اول بروب خانه و کرمها طلب  
کلیج آستانه عشقت آفتاب  
هر حاجتی که در ازان آستان طلب  
چون سبزه زبر سنگا حوادث چه ماند  
همت ز دست و بازو در طلب  
معیار درستان و غل روزها هست  
فرضی برسم تجر با درستان طلب  
رویه ز سنگ و جانی از این بهم رسد  
دیگر با و آتش ازین کاروان طلب

این طبع درو شده بن غفلت از صحبت سیاه درونان کران طلب  
 خوابی که عارض در دل شکرتان کنی  
 آفت زنگ صاب تیرن از طلب  
 در شب وصل یومیلرز دلچون آفتاب  
 تا مباد از رخسار آفتاب  
 بر سری ز در خورشید کله ای داره  
 افسردیو انکان باشد با هم آفتاب  
 هیچ سر در عالم و حیرت نمی از بار نیست  
 نامه هر زره اینجا است مطهر آفتاب  
 از رخسار آینه را خوش دوتی رود است  
 در درون خانه اش ما هست و بیرون آفتاب  
 صاب آن بهتر که درون ترکب روی کند  
 زرد یعنی میکش دران دور که کوی آفتاب  
 رو نگه داشتن از صاب آفتاب  
 عیب پوشیدن از آینه غریب طلب  
 تا دلست سر در کسب تعلق نشود  
 آتش از کوی ما خانه بدو طلب  
 رقم نام تو بر صفا آینه نیست  
 از سنگ در حد اجتهاد چون طلب  
 آسیر فلک از آب قوت خالیست  
 تا دلست چاک که چون کم نشود طلب  
 صاب از بند مجموع است اصفا بازا  
 فیض صیغ و طبع ارشام غویان طلب  
 بهشت بهره تصور میکند ممتاب  
 پیاله نوش و میندیش از حیرت می  
 که در شراب طبا شیر میکند ممتاب  
 نیزه بیز و بی گمان توبه ما  
 درین معامله تقصیر میکند ممتاب  
 حضور صحبت روشندان غیبت دان  
 پیاله کیر سبکیر میکند ممتاب

این صفت در وقت غفلت از صحبت سیاه درونان کران طلب خوابی که عارض در دل شکرتان کنی آفت زنگ صاب تیرن از طلب در شب وصل یومیلرز دلچون آفتاب تا مباد از رخسار آفتاب بر سری ز در خورشید کله ای داره افسردیو انکان باشد با هم آفتاب هیچ سر در عالم و حیرت نمی از بار نیست نامه هر زره اینجا است مطهر آفتاب از رخسار آینه را خوش دوتی رود است در درون خانه اش ما هست و بیرون آفتاب صاب آن بهتر که درون ترکب روی کند زرد یعنی میکش دران دور که کوی آفتاب رو نگه داشتن از صاب آفتاب عیب پوشیدن از آینه غریب طلب تا دلست سر در کسب تعلق نشود آتش از کوی ما خانه بدو طلب رقم نام تو بر صفا آینه نیست از سنگ در حد اجتهاد چون طلب آسیر فلک از آب قوت خالیست تا دلست چاک که چون کم نشود طلب صاب از بند مجموع است اصفا بازا فیض صیغ و طبع ارشام غویان طلب بهشت بهره تصور میکند ممتاب پیاله نوش و میندیش از حیرت می که در شراب طبا شیر میکند ممتاب نیزه بیز و بی گمان توبه ما درین معامله تقصیر میکند ممتاب حضور صحبت روشندان غیبت دان پیاله کیر سبکیر میکند ممتاب

روح بر اقد بهر جانب چوستان خراب  
 تا که بر خاک شمشیر کند بهستان رحمت  
 دامن فانوس در کف سمع هر چه میدود  
 تا که از مجلس برون خاکستر بره از رحمت  
 ترک مستی کن که اسو امرت انما کج عمل  
 هر که پیش از این رحمت خود برده بخانه رحمت  
 که گشت چشمی که بر آیم تو پوشش کرد بود  
 کاین منزل از خانه صاحب غریب مستانه رحمت  
 شراب کهنه که روشنگر روان نیست  
 مصاحبین و پیرمین و جوان نیست  
 رفیقین بچو دی از هر دو کون آرام  
 خط پایله نغمه با خطا ان نیست  
 تا فعال کند دل نیشوان بر داشت  
 و کز جنه توفیق امعان نیست  
 ندر صید ازین صید کاه چون نروم  
 که که اهل علم زور بر کج نیست  
 اما رسای من غوطه میخورد در پیش  
 ز یک چشمی ملامت در سخن نیست  
 چراغ هر من آفتاب چون نشود  
 که کیه همان دل روشن نگار نیست  
 خدایم که از تیغ زهره او کسرو  
 که طوق عشق جوهر خطا ان نیست  
 هر روش که فلک سیر میکند شادم  
 که این محمد سبک سیر زیران نیست  
 با وج عرض سخنم اصفا ام صاحب  
 بلند نام شود هر که در زمان نیست  
 خشتی مزلگوی تو در زیر سر نیست  
 سر مایه و فرات من اینقدر نیست  
 عشاق فرایند کران احتیاج نیست  
 زنجیر بای جور هوای شکر نیست  
 چون سمع که بر هر کرم دست حلقه کرد  
 این تیغ ابدار را در کربست  
 از تنگای جرف شکیات چه میکند  
 فتح قفس سستی ایا و پر نیست

درین منزل تا فلک است صاحب که بهترین نغمه با خطا ان نیست

اینها که خار دست برکشند چون گل  
بیشانی کشم بجای سپر بست  
هر دم سفینه نو که بر سینه خور است  
نومید باز کشش موج خطر بست  
بخوانی که چشم تو رسانده است در  
سود حقیق تو همان رسفر بست  
گرمی از نام بود مطلب از اثر  
این امتیاز که تو نماز بست

صائب امیر مخلص احتیاج نیست  
آن خطا مشکبار مراد در نظر نیست

حسن ناز که با بل نیاز نیست  
این ناز و مکرست که پروا بر نیست  
اندویم تو چون دل عشاق و اشود  
در ابرو تو یک کله که نیم باز نیست  
اناه نارس است شب ما چنین رسا  
اف نکر در راز بود شب دراز نیست  
یوسف ز چشم شوخ زینجا چه میکند  
شکر خدا که دیده یعقوب باز نیست  
بالا رود کار بود درد عشق را  
بر هر کس که عطر ندارد که از نیست  
سین از بساط خانه بدو تا چه میرود  
مکدر لب رنج از بر کماز نیست

صائب دل تو در پس یواخت  
ورن کلام وقت در فیض باز نیست

بسیار زین ناز قانون حکمتست  
و کارخانه که نظا مشرف فضلست  
این کج غریب که گرفت شرح شهرت  
در چشم دیده کینکای شهرت  
بند از زبان کبیر کشودن زاز ناز  
ارخوا چه در طریقت ما سگر نغمه ترست  
در کمانه سر که بود فکر آب و نان  
چون آسیا همیشه پراز که کلفتست  
سودا کرمست هر که دهد ز باب روی  
انگش کی سوال بدایل اتمتست

ملک

بیک کشی در دست بسا من فرستد  
زین شورش که در سر دریای و حرکت  
از تیغ آفتاب گل و لاله رنگ یافت  
شبنم هنوز دست مشکبوی بافت  
کوهر زانکه بر سر انجام میکند  
صائب کی که بچو صدق پاک طینت

از خجالت روی تو که سر جوش بهارست  
شبنم عرق شرم بنا گوش بهارست  
تا ز غم نه محسن تو شد سامان فروز  
آواره گل خواب فراموش بهارست  
لوکش تو ز باندان صبا نیست و گرنه  
صدر رنگ سخن در لب خاموش بهارست  
از ریغ وصال تو که شرم است کله با  
یک حلقه بیرون در افشوش بهارست  
امروز سر کوی حجابات که دارد  
هر پنجه کتب نیست که بر دوش بهارست  
هر چند خوان زیر و زبر کرد و چمن را  
در عالم خجالتی ما جوش بهارست

در صفی دیوان تو صائب توان یافت  
هر فیض که در صبح بنا گوش بهارست

بدل نشینی صحرای عشق صحرانیت  
سیاه خیمه این دشت جز سر سویدانیت  
اگر چه زهره شیر است آب وادی عشق  
ناز و خام جگرش نشان دروخت نیست  
کز آن خصل من خصم شد زبون چه مجیب  
فکاک حریف ز برکتی مدار نیست  
چه حاجت بر این چه آفتاب تلبند  
جنون کامل ما را هوا صحرانیت  
بچشم هر که دران روز آتشین محبت  
بهشت تقوی خاطر تماشا نیست  
مخبت بدر که چه بهشت دامنگیر  
حریف جند بر مراد ز بر نیانیت  
کدام شبنم کستخ در نظر باز نیست  
کرنک انصاف کلهای باغ بر جانیت

میگفت زخم برداشتم کم زور است  
زبون عقل بود عاشق کشتد این است  
کدام صبر و چه طاقت کدام عشق چه پوشش  
بعلی که منم کوه پای بر جان نیست  
در آستانه سیم رخ اتمت صاحب

لش آن که بیسی زان و نیامیت

تراک عالم آینه عالم است  
چرا احتیاج به تحصیل باجم نامیست  
ز عشق اگر نکتم کبر نیست بیدردی  
غبار خاطر من سگراه سیلاب است  
ز چهره گل سیراب رنگ شد سفیدی  
هنوز مشنم بیدرد در سگ خواب است  
دردی که بر رخ تراهد بگل بر آورده اند  
بچشم مردم ظاهر پرست حر است  
ز سینه جادو دلهار روشن است  
درین خواب متاع کجاست مهتاب است  
گفته است سب احتیاج عالم را  
مدار صرخه تنگ مایه هم بدو است  
چرا صدق کند چاک سیر صاحب

درین زمان که گوهر سنان نایب است

تا خط بدور راه رخت با برت است  
از باله بکله عاقه نشسته است  
تا فل مستور نیاس دل ببقار ما  
کین هر چه بر شکسته قصه شکسته است  
سوان بمار سید ز غماز نشان  
نقش بر ریمده دلان جز برت است  
کردون نظر بی بهر آن بیشتر کند  
زنگی ملک آینه زنگ است  
از مرگ و زندگانی ما عشق غارت  
دریادی بیوج و جاباشن نیست است  
رنگهای جان باده کثان در کشت  
امروز باز رشته ساز کشته است  
خواهد ثواب بت سنگ نایب روز  
سنگین دلی که تو بهر عا مکت است

خون کبره میکند در دو دیوار روزگار  
تماشیت ذل که خدایا شکسته است  
صائب کشته اند برویش ز بر پشت  
هر کس زان زنگ و بد طوق است

نازک اندامی که عالم برت و رافق است  
سایه بالار او از سر کشتی همه و شل است  
میتوان خواند از باطن چهره که شکر است  
لفظ گویم به که بهنای در لبش است  
زان کلاب تیغ کز زخاره کل میگذرد  
میتوان دانست بند مبلد کوش است  
اوجی که خون بگرداد که انبار برت است  
کای تو انست برده آسمان بر روشن

طوق فقر که چه باشد صاحب از دل نکل

سر و بان دستگاه حسن در افق است

باوه تندر که از پوشش دل نه صورت  
عشق آتش است و مغز بر صورت  
از لب غمگوشی در هر جوشی برت است  
یاده نخی که نقش از کاسه نفوس  
مشیت خاک ماجده باشد پیش شوخها  
این همه برت که یکدلی تو خند غمگوش  
افتک و عشق با اهل جزو حیف است  
این جوام هر چه در توان چشم کور است  
هر سخن کوشی و هر چه سر تو دارد جدا  
شریت سیمی نتوان در کوه مور است  
از دل خم جلوه کرد شد در لباس آفتاب  
هر فرزان احقر که طامع کور است  
من کردی و خاره جان بود در دستم  
دیدن آن سنگدل از پنجه زور است  
خامنی در دامن صحرای کبر است  
هر کشت دانه در کله زور است

بر نیار و بچس صاحب سر از نیک حسن

خون تو بکجا رشوق بکجا نگاه دور است

رفت تا چون ز وقت عشق در بر تو  
 مرد جو بود میتوان هم گفت که در بر تو  
 زان ستم شد بگردن و غوغای مردانگی  
 که همان سفید پرورم نبرد بر تو  
 در دهنهای بنام رایسان کرد کرد  
 بهر ستمین دل من این مردان بر تو  
 عشق تو است ترا نام که در هم جلیق  
 کرد و بران یک جهان دلم او کرد بر تو  
 بر هر کشت بر نام و در دست کف تو  
 وز دل ز سلا تو حساب آه مردان تو

حاله در دهان نمایان ز روز نیست  
 در کف آن همیشه سحر و طرب کنند  
 در استقامت همان ایام خلق  
 عشق چون نماند قول در کوه نیست  
 در این جهان یافت نماند بر فلک  
 چون داد خوشگشت بر جوش غریب نیست  
 در دست و در آن کوه نماید تنور زرق  
 نسبت بدست کوه تا ما جاه نیز نیست  
 در جواب کارش ز لبا آب خور نیست  
 صاب ز خود در هر که شرط طریق عشق  
 کام خفت از خودی خود که شکر نیست

از صدف که بر کزبانست  
 بر حسن زینت خانه زان است  
 خلوت طلبست حسن سبکبند  
 از شتر نهت حرم بیابانست  
 زانها که گذشت بر جسون  
 بید مجنون هنوز زانست  
 در سینه پر زنا و ک من دل  
 شربت سیم که خفته در دست  
 دیوانه دروغ گو نمی باشد  
 بر سنگ محکم دروغ بهت است

مجموعه

چون آینه هر که بینی دارو  
 در چهره خوب و زشت میرفت  
 از روی کن هم فیض مبارک  
 در خنده برق امید بارفت  
 عزت طلبی که نام میجوید  
 دایمت که ز رخاک پنهانست  
 از سینه که گرم آه پیرایان  
 تا باغ بهشت یک خضیا بانست  
 هر که ز دل بر عشق بیغم نیست  
 در قطره ما همیشه طوفانست  
 باشد چو کوه خلق سرگردان  
 تا قاسم جرف همچو چاکانست

عزبت که روزگار من صاب  
 چون روزی اصل دل برین است

موج شتاب و موج آب بقا نیست  
 هر چند پر شتاب مخالف فوا یک نیست  
 هر موج ازین محیط انالیر میزند  
 که صد هزار روست بر آید و مالیک نیست  
 خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسوختا  
 از اختلاف راه چه عمر رهنمای یک نیست  
 این ما و من نتیجه بیجانگی بود  
 صد دل بیکد که چو شود آشنا  
 در کام هر که محو شده در رضای دوست  
 پایش که حلاوت نیز قضا یک نیست  
 در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز  
 در آفتاب سایه شاه و کلا یک نیست  
 پروا بر سر دو کرم قران و بهار نیست  
 از کز همچو کس و صنوبر قبا یک نیست  
 از حرف خود بر تیغ نگریم چون قلم  
 هر چند دل دو نیم شود حرف یک نیست  
 در ساقی و شراب غم اول نگر رود  
 این دور را طیبی بی و دو یک نیست  
 هر چه نقش مالک و آن دیگران  
 نو میدینستم ز بردن خدا یک نیست  
 صاحب شکایت از کستم یا چون کند  
 هر جا که عشق است وفا و جفا یک نیست



سفر اصل شوهر و وطنست  
غایت باصل دل در بخت  
شد لبی که در خیال گشت  
هر کجا غمی میشود چمنست  
غم یک در با سباده سعد  
خنده کل اگر یکدهفت  
بر برزگان مستوحکم دلیله  
سپه آفتاب تیغ زلفت  
سخن عشق با جزو گفتن  
بر کیم هم بیشتر زلفت  
آفتابست بی نوال سخن  
مغزش کوش و فرقت  
یوسف شرمین معنی  
لفظ نازک بجای هر صفت  
مغر کرده در سخن نال  
چون قائم هر کجا عاشق بخت  
بربان قام بنیایه راست  
آبچ از شوق و ضمیر نیست

ایمن انوشیروان دولانست  
هر که صاحب بجان خویش است

کام از جهان دون همون میتوان گفت  
این شهزاده را بملس میتوان گفت  
دست از فرخ نام اگر در حنا بود  
تیغ برهنه را ز عسل میتوان گفت  
در عشق فیض چاک کریبان غمی را  
از خنده های دام و قفس میتوان گفت  
بخت اگر قرار بجا هر کس و سعد  
دامان کل رنجی خوش میتوان گفت  
امروز نیست غیر دل بی غبار ما  
دوران خط رسید تو در محض دلبرها  
اشناستی که دل ز چاکس میتوان گفت  
چون صبح المهر نیست همدام مدو کند  
آفاق را بیکه و نفس میتوان گفت  
باهره کور دمای ز راه غلامت  
صاحب بر بنیم خلق چرخ میتوان گفت

از کافران

از کافران و ماعر سبک لایانست  
لنگر کشتی ما با او بر طوفانست  
سایه کیمین که همان فکر قامت دارم  
گرچه کور کور سر ما در غم چه کجاست  
دیده نخل کیمین ساغر قوت تر با سبک  
عرض با طول امل لا ز غم پیرانست  
میدر قامت غم و با جمل پیران  
این کجاست که چون تیر سبک لایانست  
نیست بر و ارم دل ز غم هستی  
از قفس مرغ بهر جاله رو در پستانست  
دل سرگشته کیمین غمی آسیند  
کوی آما از غم و مهر جو کجاست  
تو ندر سر از ازی این بند کران  
ور نه هر موی این بحر بلا سوانست  
هر که در دله بر غم نشینان سخن  
بی طلب پیرانند سنگه و ندانست  
میتواند خواند زینت لبای کفایت  
سخنی چند که در زلفش نهانست  
دل عاشق شود از بیم ناموس سیاه  
این چراغ نیست که هر کس به آمانست  
چرخ یکخانه چشمست و زمین مرد  
دو جهان بر روز چون دو صفرا کمانست

دل روشن نکند دعوی انقش صاحب  
عرض جوهر نهد ایمینه چون زلفت

زلف شب عنبر فشان از لبت کیسوست  
عطس سنی اختیار میخدم از بوراوست  
میشمارد آسمان ز کسب و خواسبت  
بدی هر کس که نحو قامت دلجو راوست  
انگه میسوزد فرغش خوار و جرمست  
آسمان یک شعله فیروزه از بوراوست  
یک سوزانند ندارد عقل ایجا اختیار  
عقد و دل کشا و از حبش راوست  
خانه دل را خیال یار میر و بد ز غیر  
آه در آلوده آثار رفت و روراوست  
شبهه با حسن او صاحب نیاید کما  
دلبر یک شمشیر کار از کس جا و روراوست

باد بوی در درو میخانه افلاک نیست  
و انبلی دام در وحشت سر از خاک نیست  
آسمان از فلکها میبارد آسمان است  
حقاقت خشنی کش را دیگر از زین کز نیست  
ساده کن از هفتاد و یک کعبه از ساده کن  
هیچ نقشه در خور آینه اورا ک نیست  
گروه آزادگان وادی خج بردار  
طلو ق منت هیچ کم از حلقه فقر از نیست  
در بهشت افتاد هر کس است در برور  
عین و تصویر از باو خزان غما ک نیست  
اهل دل را عشق از خالی برون می آورد  
آفتاب این فرخ زور از خاک نیست  
دل چکان سینه روشن کن که این کا شاد را

روزی صاحب بیز از سینه صد جا ک نیست  
هر آن بود که خواب از آنزل گذشت  
بچه تا کسی که مومر سار از خورشید را  
کعبه را که در هر کس بجز اول گذشت  
در دل نول و جوهر مور از شد به شد  
تا خیا چون کرم تیغ را در اول گذشت  
با دل روشن نکرد و جمع خواب عاقبت  
عزمم ما با سنگ واه در حلق گذشت  
حافظه و احشام از هم بشکرا بر عهت نیست  
وار بر خشی کزین عبرت سرا غافل گذشت  
تا درین نظر صاحب راست کردم قد خویش

چون صنوبر بزم در زیر بار دل گذشت  
در حقیقت بر تو منت کم از سینه نیست  
تمت آسوی کی بر دیده عاشق خطا نیست  
خانه از خود بر آد آب جان خواب نیست  
آب عیش جز خویش را نتوان بر زمین فش  
هیچ جا خاشاک میش از دیده که آد آب  
در لکنت که ناغان نغمه پرواز کنند  
گوش فل را گوشوار بهتر از سینه نیست

انضیال با بحر و من غفلت نیست کان  
ساز این می غیر از بدن بختواب نیست  
شربت است از انعت میر که در محکمت  
و شکت که در با شود ریل و او سیراب نیست  
مرک را نتوان بر شوت از خور و دور کرد  
این نمناک جان کس ترا چشم بر آب نیست  
سیر بر آورج است صالت وانه امید را

در چنین عمر که در چشم فروت آ نیست  
بنان که صید بر نیرنگ میخا بندت  
کباب آتش بر ننگ میخا بندت  
الک برون کنی از دل احوال از ادای  
بهر شت در نفس تنگ میخا بندت  
بنا خنی که در سدر ج را بگردا نند  
معا شتران که هم آهنگ میخا بندت  
که از لبا کس برای نمی شناسند  
همان گروه که بگردنگ میخا بندت  
زنگ آینه اول اگر بر آرزو  
هزار آینه در زنگ میخا بندت  
علامت نفس سوخته است مثل نیست  
سیاهی که بر نفسنگ میخا بندت

مکن با در خان چشم تو بر صاحب  
کوزه چهره بخون رنگ میخا بندت  
سیدیه دیده سوزان از آن بد نباست  
کو تیر نظار رشتنهای آماست  
بجز مرع و کران هر که میبرد چشمش  
هزار رخه فروز در پیش چو غراب است  
غبار کوچ عشقست کینا سر مراد  
خوشا سر که درین رکذار با ما است  
بطلقی که ز دوران رسد کفتم باش  
کوند شب ابا صبح اقبال است  
ز طعن بیخردان ابل در دل نیندازند  
که نقش مجلس دیوانه سنگ علفا نیست  
دل زمان چو بکی شده سخن بلند شو  
بدرج جان رسد طائر که کباب است

و باطل آتاده کیست بر یک جان  
 ز بکر بزرگترم سر و فانی است  
 اگر چشم بصیرت نظر کنی صاحب  
 چه پیشه با که همان در بر نهی است  
 سبزی ز فلک از چشم که برد است  
 آب این غریزه از دیده بیدار دست  
 یوسفی را گندیده است زینجا در خواب  
 یکی از جنوکران سر بازار دست  
 نفس مرد نسیم جگر سوخته است  
 داغ جانسوز چراغ سر بیدار دست  
 آب حیوان که سگدرد ز تنمایش سوخته  
 سینه سوخته گلشن بخار دست  
 از خموشی لب اظهار هم جسدین  
 حجت ناطق شیرینی کفایت دست  
 بی مروت نشود آینه دل روشن  
 زخم نمیشد زبان صیقل انگار دست  
 بی قدم کرد سر ابرو چمان کردیدن  
 کار هر سرو پای بند کار دست  
 بجز در سبزه کباب نمیکند هرگز  
 کوش افلاک کجا در خورشید ار دست  
 نقطه از جنبش پر کار خبری بخش  
 چشم حیرت ز کان شاه در قمار دست  
 پر تو شمع محاسن بر وز نه رسد  
 بینش چشم از دیده خونبار دست  
 غنچه در کرد و بین باز در نقش افتاد  
 نفس خوشی زنده هم که گرفتار دست  
 با امید خطر باوید پیمان شده ایم  
 آه اگر نشکند این شیشه در بار دست  
 صاحب این لوزار که صندوق بود  
 این لب سحر نیست که در بار دست  
 هر چه تیغ تهاق خون خود را خورد دست  
 بجای این زخم دندان بر جگر افتد دست  
 باو آنگور کافی نیست خمیورترا  
 چاره من باغ ابر میگرد افتد دست

از بیکار

از سبکباری که انجان دنیا فاشند  
 ورنه ذوق باختن بسیار پیش از دست  
 لنگر چون جگر میگرد که روشن کویست  
 با جمال قوت از هر سوچ سیخ ز دست  
 خود بخون شستن درین میدان ظاهر و اند  
 چاره هر دو بگر که اعتبار هر دو دست  
 غم بدار و راه و دارا امان خاست  
 غنچه قصه بر فراع اینم زهر دست  
 غیر شغل و لغزب عشق صاحب در جهان  
 دو مهر کار که آرزو آخرش افش دست  
 از سر خاک شهیدان باز خوش سلیمان گذشت  
 از محیط آفتاب نتوان این ملکین گذشت  
 مشکلی میبوسد بچار خون زوای لا در زار  
 تا ازین صحر کد امین آهوسر گلین گذشت  
 دور باشی نیست حاجت حسن شرم افرو  
 بار با کست تهری درین طرقت گلین گذشت  
 من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من  
 شعله سر که میبکند بر نه از بالین گذشت  
 هر که عاشق نمختر از کام زهر آشامد  
 از بلا که کوی بکن بارب چه بر شیرین گذشت  
 آه حسرت در و دم چون سبزه زبر مشک ماند  
 بسکه از من آن سر با ناز تا گلین گذشت  
 رفته گفتار را حیرت تلافی میکند  
 چاره خاموشیست شعر بر که از گلین گذشت  
 درستی بود و دشمنی با خلق صاحب آفت  
 از جد آسوم شد بر کس زهر و دین گذشت  
 هر که راه گفتگو در پیچ اسرار یافت  
 چون کلیم از لیل ترافی لذت دیدار یافت  
 شوق کز عشق ظاهر کرد و بی تکلف میتوان  
 لذت آفتاب کل از خنده دیوار یافت  
 از بلند و بیست صد سکوه کافیه یافت  
 تیغ این هموار از سوسن آناهوار یافت  
 آنچه بجهت از وحشت و اولی کلیم  
 آفت منصور بر زحمت زجوب و از ریافت

کمر سبکساز می چو شبنم از غلاباق خوشتر است  
میتوان در پیشگاه فاطمه کل بار یافت  
که در آغوش کل و کمر کنار آفتاب  
سختی با چو ازین خوشتر یافت  
رشته چون خنک بجای نهد مگر حسن  
کافروش از غنای کل باره و کلزار یافت  
دیدن پوشیدن میباید قماش حسرت  
بیک کفایت بوی وصال چشم چون ستار یافت  
هر چه از کمر حاج حرف در غفلت شود  
میتوان یک صبح دم در مکر استغفار یافت

شبنم از شب زنده در هر چه بپوش خوشتر است  
صائب از خورشید شمع و دولت بیدار یافت

لادروش شکر چشم دل سودانی ماست  
درین سوختگان سر برین بیانی ماست  
شد تویی دامن خوار ماست از سنگ  
عشق بر هم می آید و بر پی رسوایی ماست  
چشم دیوانه نگاهان ادب کور شده  
این چشم است که با بدی صحرایی ماست  
خار و دیده از باب حسرت می کشند  
وز زحمت جوهر آینه بیانی ماست  
بوی کل را نتوان در کره شب بزم بست  
چشم خونا در کباب دل صحرایی ماست

بیکش بد رنگا لباس برفکان صائب  
چشم شوی گمان در در آینه بیانی ماست

روح جسم کران مانع شکر است  
جبار رحمت بس که زمینگیر شده است  
دامن دشت پراز امور بو کبر است  
بسک صبا درین باد به خورشید شده است  
تا چو کافر نشود و در راه چشمان  
نظر اموی ازین واقعه چون شیر شده است  
صبح کس را فرود آنگند استیصال  
خواب من تلخ زان شب نصیر شده است  
صائب از نقطه ام آواز زمین خاموست  
طوبی از قاضی آینه و کبر شده است

بیرانه

شیرانه طرب خطا بیانه بوده است  
سیلاب غرق که بزم منزه بود است  
از بندگت شوکتش چون کل بار  
نخیزد از باران دیوانه بود است  
امروز کرم از خدا خانه کله و دین  
زین پیش که کله پیشین بود است  
امروز حسرتش جویانند که در شمع  
بیک مصرع از سینه پرواز بود است  
صائب عبار خاطر موی چون شود  
جغد که خال صبره و بران بود است

یکدم صفار عالم غدار پیش نیست  
آینه آب سبزه ز شکار پیش نیست  
در پیش چشم بوم شناسان روزگار  
اقبال بوم از رخ او بار پیش نیست  
در عالم کو دیدن مارا کس شود اند  
یک چشم خواب دولت بیدار پیش نیست  
دور نشا ط رود با خاتم میرسد  
یک محققه شادمانی نظر از پیش نیست  
ترد امنی بر شمع اجل آب می رسد  
یک شمشیر شبنم کلزار پیش نیست  
خاکست جای سفسله اگر بر فلک رود  
معراج خار ناسر دیوار پیش نیست  
در بخت عقل پرچم آینه از پیش نیست  
صائب هزار حیف که آینه وجود  
چون طوطی همان نصیب تو کما پیش نیست

قماش صبره بار از بهار معلومت  
که در کار صم از پشت کار معلومت  
زجره خالی کاشو عشق بیدار شد  
نفس کشید بجای کار معلومت  
ز نبض موج توان یافت حال دریا  
غم من از تره اشکبار معلومت  
ز سایه پروان سما که در کرد است  
زوال دولت ناپایدار معلومت

ز روزگار جوانی تنگی بر دار  
بسبب کجایی یا بهمازل معلومت  
برو طیب که جانانم زانم دوست  
ز رنگ باختر نکسار معلومت  
برون میار دل روشن از غلضاب  
رواج آینه روزگبار معلومت

شام صفت هست عشق که عالم کار است  
بر خاست هر که از سر دنیا لو او است  
آزاده که کج قناعت گرفت است  
شیرازه حضور جهان بود بار است  
زنجیر پاره کرده سوسوایان عشق  
موقوف باز کرده بند قبار است  
آن مطهری که پرچم مارا درین است  
رقص فدای زلفم جانم از است  
در دام میکشد دل صحرای مرا  
این مردی که بانگ اشعار است  
بیدر و نیستی که شکایت کنم ز جور  
هر شکوه که برست مراد وفار است  
چون در کاب بر قسوان منم کند  
بیچاره که شیشه دل ز بار بار است  
صاحب کس که خرم ما را بسخت است  
ابرها رسای دکت سخا از است

از حسن تو جیب خاک پر ما هست  
بوسه زنجارت تو در جارت  
خانی که ز گردن تو می تا بد  
هم چشم ستاره سحر کا هست  
بگذار جلی جلی بیوسم من  
خانی که بر آن جلی جلی کا هست  
عاشق زلف کز نیست  
این رشته زنجیر و ناب کا هست  
هر آینه راست جو خفاست  
آینه آینه جو پیش آست  
نکشت هیچ حرف نگذار و  
آه زده سخن کس که کا هست

در منزل کفر و دین نمی ماند  
با عشق بسکروی که همراه است  
صاحب ز زمین دل بیرون آور  
طلو املی که رشته آب است

عازم از اور لباس فقر بوده آفت است  
هم لباس شوق کشتن برده دار شهر است  
دست مشت ز نیست چندان کار از تو است  
و امن افشاند از بنیاد قصو آفت است  
تا از روشن بچشمش زود میگرد به سیاه  
هر که چون پروانه بیدر عاشق صحبت است  
هر چه بجز نیست بر دایه درین غمخیز کا  
حلقه و چشم از شهر شکار غیر است  
موشکافان از پرتش نمی تا بندر و کا  
طره آشفته کی شیراز به صحبت است  
صحت تا شوق کسان بر خاطر معشوق است  
از نسیم شکوه کرده کلفت از آن مرد  
شکوه چون کرده در کسب ز کلفت است  
ساق بر بر زهر است زلال کوثر است  
وسعت مشرب عطیات از قصار است  
حسن و عشق از یک کربان سر بیرون آور  
این تهر در سنگ با پروانه کرم صحبت است  
عشق هر کس را که خواهد میکند برود  
بشت و در چنین دید از بر تو خبر است

میر و فیض جواهر سرمد از کرد علال  
هر که چون آینه صاحب در مقام حیرت

بی عشق آه در کار روزگار نیست  
بی درد ناب و کمر کوه است  
حیرت زان روز عرفانک با در را  
پروا بر بر خاطر روزگار نیست  
عمل بیون رعیت این بی تو نیست  
در ملک بی تو ز خبر روزگار نیست  
در زیر بخت نیست جهان وجود  
خونی که در ذق بنشیند روزگار نیست

آنچه بود در صفت خواب برم است  
 شیبی که در سر که در کار نیست  
 تا فضل آرمیده کی دل نغمه است  
 اندیش از شور و شرم روزگار نیست  
 آب حرقی که جلگه سینه چاک او است  
 زلفت کفش که در کمر روزگار نیست  
 آنرا همان بکله جهان دل بسته اند  
 این همینه زبیر بال و پر روزگار نیست  
 آنرا که عشق لنگر حیرت بدست داد  
 پرواز بر خط روزگار نیست  
 صاحب بخاک راه مرز آب در خویش  
 چون آب رجم در جگر روزگار نیست  
 باد بهار هر صبح دلها خسته است  
 گل مویعیانی پرو بال بسته است  
 این خار نغمه در دل بلبل نشسته است  
 از خون گل خار خود او آنکس است  
 بر حسن زده و سیه هار اعدا نیست  
 سینه هر در گل با مانت نشسته است  
 وقتت اگر ز پوست بر انداختی  
 شیر کوفه زهر صورا بسته است  
 از خط یک نظر ارشادان حال معتبرین  
 دورت نقطه پر کار بسته است  
 پیوسته است سینه مویها هم  
 خود را بسته هر که دل مانگه است  
 تا خویش را بگو چه گوهر سانه ایم  
 صد بار رشته نفس مانگه است  
 برقی که دست سینه ابر بهار چاک  
 باشونی تو مرغ پرو بال بسته است  
 صاحب بهوش باش که داروی هوشی  
 ابر بهار ز در که خنجر بسته است  
 کل یک شرم از آن رخ پر خط و خارا است  
 آینه در کف از فرق الفغان داشت  
 از چشم دام میگذرد امر و زخا چاه  
 مرغ که در حثت قفس انفس بال داشت

زیرب

زیر سیاه خیمه ایی نشسته بود  
 چون که چو چشم چشم غزال داشت  
 چو دود دل چیدگی انوصال شمع  
 فانوس سال لوج بهاد خیال داشت  
 امر و خصله طرح بکار آمد بد  
 آن روزگار رفته که حساب ملاقات  
 خط کاغذ لعل سیراب تراکم گرفت  
 دیو از دست سینه کجایت خام گرفت  
 شوخ چشم میرد از پیش کار خویش ترا  
 دامن کل از دست بدلیله ششم گرفت  
 رشته انورانی تو رشته در سوزشید  
 سوزن عیسوی چون زک رشته مرغ گرفت  
 از شور آمد بر دهن طوفان عالمگیر شد  
 خاکسار از انقیابا شده بدست که گرفت  
 عشق در خاکسته ماریخت رنگ آسمان  
 این شر از شوخ اول در دل آدم گرفت  
 هر که بر کار دولت دل بدست آورد  
 میتوان ملک دو عالم را با این خام گرفت  
 پیش این بی بر حرف عشق را صاحب کلمه  
 که سخنهار توانست در دل عالم گرفت  
 پیر این کل چاک زبید او نیست  
 از خنده بی وقت دل بسته دو نیست  
 کامل میزان در وطن خویش غریبند  
 در پشت هدف کوهر شهوات نیست  
 در کعبه بود عشق ایام بهاران  
 شبنم اثر آبله پاره نیست  
 در باوی با دره بدرمان توان یافت  
 بیمار در هر شهر بقدر اهل نیست  
 راضی بفضیلا باش که در خاطر فرسند  
 چندانکه نظر کار کنده ناز و غیبت  
 نتوان بگرم بند خود کرد جهانرا  
 اینجا است که کس کجایت که کجایت  
 در دین روشنگران هر ورق کل  
 از نور تجلی بد بیضار کلیمت

در نقطه موهم بود است بتفصیل  
هر نفس که در آینه عرش عظمت  
صائب بگناه دو جهان از کرم او  
نومید بگرد که خداوند کرم است

غرض حسن بظفا از ماغ بار نرفت  
ز تکیه از خزان زین چمن بهار نرفت  
الوجه که حیات نسیم نومیخت  
امید من ز سر راه انتظار نرفت  
ز خون فاخته دیوار بوست غلطید  
ز جگر سخن آن سرو پایدار نرفت  
ز تکیه از خزان یافت رنگ هست را  
کلی که در قدم باد نو بهار نرفت  
فریب جلوه ساحل مجر تو نوسفران  
که بچشمی ازین بحر بیکبار نرفت  
رسیده لب کور کور و سر بگذار  
نکشته راست بسوراج هیچ مار نرفت  
بجا کمان اجل را در جهان بصد خوار  
زیر تیغ تو بر کس باقیار نرفت  
یک دو هفتد کل ایشاخ اعتبار افتاد  
خوشا کسی که بدشمال اعتبار نرفت  
کدام شاخ گل آمد پیام درستان  
که از ارم با خزان سوار نرفت

بفکر عارضین که گذشت آینه است

کسی که آنچه تو صائب بفریاد نرفت

خوشم بر در که در پرده اشکیا است  
بدم بدای که آینه دار سواست  
ز چاک سینه کربان صبر باره مکن  
که سینه چاک زده ز فتنه باب است  
نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را  
تلاش در آنگند هر سر که شود است  
نظر بقامت و رایتست خوابیده  
اگر چه سرو کاستان علم بر غناست  
مشوبه سینه چاک از کزند عشق این  
که سینه چاک زده ز فتنه باب است

سخن لطیف

سخن لطیف ترانی نقاب نتوان دید  
نوحون بر پرده رو هر حرفی نامشایست  
خوشست ناله که از روی درد بر خیزد  
و کز ناله نگیرد و باد پیمایست  
بفکر زینت باطن کسی نخر افتد  
مدار مردم عالم بظا هر ارمایست  
چگونه دیده صائب حریف کر شود  
غنان سیل سبک و بدست خود را نرفت

نگار عشق در آب و گل مروین است  
حاصل در زمین در دل مروین است  
نور خورشید بر آن فروز مرقند  
بیشتر لطف خدا شامل مروین است  
دل میدرد ازین صومعه دلان طلب  
کاین چرانیست که در محفل مروین است  
سبیل از خانه بدوشان بر تو اندر هم  
دل در با خطر ساحل مروین است  
در زمینتی که از تو نور دل آمدیشم  
پایبش را که سر منزل مروین است  
گرچه از نعم جگر چاک بجای ای هست  
راه زنده بیکر ترش از دل مروین است  
دل پر آبله از سینه رفقا و محبوی  
چار این کج که کور دل مروین است  
میکند سلطنت فانی خود را با است  
پاکت می که دلش نماند مروین است  
نقد باله پر سیر است سبک و حیا  
ناله فی صدر محفل مروین است  
پیش شمشیر و قضا هست نمی چنانند  
جگر شیر کباب دل مروین است  
چرخ نایب هم آنچه که در روی بینی  
مشق از خم من بیجا صلح مروین است  
جلوه نوحون از چاک سینه می بینند  
هر دو دیوار کجا حاصل مروین است

گرچه از مردم دنیا است بظلم صائب

طیبت خلقی اواز گل مروین است

این چه خطاست و این چه خسارت  
این چه خیال این چه گوشه آبرو  
این چه ابرو سر سخت پیشانی  
این چه لبها زخم گفتار است  
این چه چشم همیشه در خواب است  
این چه بیست فی این چه خسارت  
این چه تیغ زبان زهر آلود  
این چه لعل لب سکه بار است

بسته های آتشین صاحب  
سوزنی عالم این چه گفتار است

در عالم بالاست تماشایی اگر است  
بیرون ز مکانست و ز قافای اگر است  
چیز کوی میماند بمن ترک نمائست  
در کینه عشاق تمنای اگر است  
در غیبت خلقت حضور در اگر است  
در ترک تماشایی اگر است  
اشکیست در عالم امید فتنه  
در روز زمین آب کواری اگر است  
آهست که از کینه افسوس بر آید  
در باغ جهان نخل تمنای اگر است  
از سحر دلی چون کفر عالم است  
در زیر فلک دامن صحرائی اگر است  
در آینه تابد بر روی نماید  
صافست جهان جام مصفا می اگر است  
بطول می جان تنگی غریب نماید  
در خانه اول آینه سیمای اگر است  
بر که در جهان دور زدن بر تو است  
خورشید صفت دین بی شای اگر است  
گرمست فشاندن بد و علم توانی  
در نام عزت بسکن با پای اگر است  
صاحب دل پر خون بود و دین خواب  
در مجلس ماسع و میثاقی اگر است

قد تو کی و قدر غنای قیامت  
این جامه بلند است بالای قیامت  
در دامن کف که انچه کبکست  
در پند تکلیف تو غوغای قیامت  
هم چنین از مهر و دم و وزخی از غوغای  
نقد است در ایام تو سودا و ترقیست  
از داغ بود که می استکبار و لجاجت  
خوشاید بود انچه آزار قیامت  
در کینه او بسوختگان نمی توان یافت  
بی آب بود دامن صحرائی قیامت  
در سایه کوه کند ما ز بلند است  
آسود بود خلق ز کرم قیامت  
انترم کند بس که کشیدم زمین حنط  
مسطر ز آمدن شد دامن صحرائی قیامت

از سینه آتشین قفا دو بر آید  
چون خاکی صاحب کند آتشای قیامت

ستاره سوخته عشق پناهی نیست  
در آفتاب قیامت کرم نگاه نیست  
برای که نه و نور و شب شود معلوم  
بعالمی که من افتاب و ماهی نیست  
دل میدن من وحشی ایلیا نیست  
که جز زبان ملالت در و کلامی نیست  
اگر چه آه ندارند در جگر عشاق  
نگاه حسرت این قوم کم ز آبی نیست  
فغان که در نظر اعتبار رلاله رخا  
شکسته زبانی عاشق بر کلامی نیست  
شکفته باش که قصه و افسانها  
بازگشت هم که چه به پیشکامی نیست

چگونه بال کشیم بکله شمشاد صاحب  
هر که قوت پرواز برک کای نیست

از وصال ماه مهر آخر زین جان گرفت  
دست خود بوسید هر کس در امرن با جان گرفت  
که بدست و پا پیچید که در صحرائی وجود  
میسوان ملک دو عالم را بیکدیگر گرفت



داهن پاگان نادر تاب دست افروز  
بوی پیراهن ز مهر آخره گنگان گرفت  
قطع میوه ناعلاق کار هراس نیست  
خار این وادی مکر برق را دمان گرفت  
هر که چون صاحب قدم بر گشتی منت نهاد  
می تواند ناز رفعت از سر کویان گرفت

بگردد دل هزار زخم نمایان نداشت  
گل یک زمین هزار خیمایان نداشت  
گنگان زاب دیده بوقصد نداشت  
بهر سینه ایست باران نداشت  
چو زهر او که در غرق شرم گشته است  
بگردد کل هزار نگهبان نداشت  
بر غنایب ز غم عشق نداشت  
عاشق باغ سیر کلمات نداشت  
خود را بجان که گشت قاشق نداشت  
هر که بر که عاشق خیران نداشت  
خواهی شوی بجز ز جاهد وطن نداشت  
یوسف بهار آب بگنگان نداشت  
مده جان چهار بوسه طلب میکنی خلق  
دیگر مگر کسی بخندان نداشت

صاحب حیل عشق که غلام خراب او است  
در هیچ عهد این همه طوفان نداشت  
عشق هر چند که در پرچم بود مشهور است  
حسن هر چند که بی پرچم بود مستور است  
حسن از دیده آینه نمیکرد و کسیر  
آب سر حیرت آینه هما نامور است  
مید صدف قطره و سیلاب عوض نمیکرد  
شهرت بجز بهمت غلط مشهور است  
بسخت و محو حق را توان بود زبیرش  
هر که در سر این کار کند منظور است  
سینه زود شود زنده کی تن برور  
زود تر پاره کند ز چه جای ز زور است  
یک لعل خاک زبید افغان بچون نیست  
گر شکستند جگر گاه زمین کی کوکب است

سیر

سیری از شور جهان نیست دل صائب را  
شکلی بیش کند آب جو تلخ و شور است

خاطر چو خرمت بصهبایا چه حاجت  
دل چون کشته است بجا چه حاجت  
آبجست کج عالم اگر نیست دل غنی  
دل چون تو اگر نیست دنیا چه حاجت  
سیر چمن بودنی تحصیل وقت خوش  
با وقت خوش سپهر تماشا چه حاجت  
جسم از بار روی بگزینان بود بخار  
بصفت را دیدن دنیا چه حاجت  
ما چون کلید خانه بدست تو دایم  
دیگر در از دستی ایجا چه حاجت  
فره انجم نیام ز امروز میرسد  
امروز خوردیم غم و چه حاجت  
محتاج با زبان نبود کشتی سپهر  
عشق را بهمت والا چه حاجت  
موی سفید روی کسیر صیقل شد  
با خلق خوش بصورت دنیا چه حاجت  
احوال ما تیغ تو چون آب نداشت  
عرض نماز نشد در راجه حاجت  
خضر جو کبر و هر جادو در کابله است  
افلاک را بدستنی ما چه حاجت  
از راه حرف و صوت رسید بکنه خلق  
با نماند که ده سپهر چه حاجت  
چون خاریش کل میخا میشود  
آوختن بسوزن عیسا چه حاجت

سرگرمی بخت خوبان هر ایست  
صائب را بشوید صهبایا چه حاجت

بخوان : که کام دل از آسمان گرفت  
زور کمان بگمرا نشانی آن گرفت  
میساییش ز جامه ایل نام دست  
سر و کمر جای بر لب آن گرفت  
از رنگ ز عشق شکایت چشتم گم  
کابین کرا از سپهر اول زبان گرفت

از غم و دل از دست میدهم  
دندان بدلت را که آب حیات یافت  
بوی مصفا بقیه قلب ز غم میتوان گرفت  
بر تشنه کاین عشق بریز ز آب کفایت  
صاحب زخم و بار کج چون تیغ آبدار  
هر کس روز زنجیرش آید چنان گرفت

خوشتر شب تاب رخ چون با سحر کبکیت  
رحم را که روزگار آید از دست  
بر این صبح آینه و این بدن کبکیت  
شب سینه کبکیت بر شکر کبکیت  
بر این کلهها ز سر بر صحن کبکیت  
این مومنت از طره غم ز شکر کبکیت  
افتاد ز دانه کندن عشق تو کبکیت  
این لقمه با نذاره کام و در کبکیت  
تا قامت ز غم تو سر و چو کبکیت  
تا شعله سودا در تو هم بر کبکیت  
در کاش چرت نشیند دل صاحب

تا در سر این مرغ هوای کبکیت  
در غم و شادایم حال کبکیت  
حاصل جز بند کجا بر کبکیت  
حال این بی مهر و دیده غمناک کبکیت  
حاصل خواهد ز بار تو و در جهان کبکیت  
دل این طایفه و قریه ز حال کبکیت  
سازد مردی و آزار در اطفال کبکیت

دل اگر نرم شود کجا جبهه آسانست  
اوب بر خرابات نکه اشق است  
کره سخت سپهر شتر اطفال کبکیت  
طبع بران و دل ناله اطفال کبکیت  
تا رسیدم بر پیمان وحدت صفا  
بار طایفه مرا در نظر و بال کبکیت

روی تو هر قهر خرمین آسانست  
هر چه که کرد در دل من عشق لعل شد  
تا بدیم بهره کل مشورت کبکیت  
از درد و داغ عشق بود هر کس غم  
در هر روز که خبر مردم رساند  
از هیچ و تاب عشق مکن شکوه ز بهار  
هر کس نداده است کرمین بدت عقل  
صاحب بگیرد امن او را که عاقبت

لغت را تو شهید است که عالم ملکوت  
هر زمان که از دل ز سر صدق بر آید  
صحت است که شکر چه در نفس او است  
صد با دیر بر مشور ز ناله کجا است  
با هر که کس نیست بجز بیکسلی او را  
صاحب باوب با ناله کفایت  
تو بجز صحبتان بر خاطر با نیست  
راه امن بخیز در کاران و کار نیست

کاسه منصفه خالی بود بر آواز شد  
 و درین دیوار محرومی که میان می درم  
 هر که بر این بدنای درید آسود شد  
 برینجا طعن ارباب ملامت باز نیست  
 کهر با نتواند از دیوار جدی نگاه کرد  
 جذب توفیق را با تن پرست کار نیست  
 بر تمام صبر با هر کس خواب آلود  
 هیچ خوشن مانع این تیغ لنگه دار نیست  
 هرگز جاها تا پیچید با هر نشان نیست  
 بنفشه دلها را که در چشم تابان نیست  
 ماسک و عمارت را با رفیقان میسکنم  
 و در نوبی هر صحن را کاروان کار نیست  
 طوفی از آینه میگویند می آید بحرف  
 چون مراد پیش رویش زهره افشار نیست  
 میتران بی نیاز از کعبه و تبتانند  
 بر شکر او قطعه ره بر کمر بنال کار نیست  
 میزند هر قطره باران جسمی با سابق  
 گایچین روز بر چرخ این شکر نیست  
 میتوان در کسب بی نیت من روبروید  
 خانها آینه ام در بسته از زنگار نیست  
 پیش ما صائب که در طبل سکرانی میزنیم  
 کج با او دروغ غیر از این کوهر باز نیست

ارباب فضول شکوه ز نور زانچه نیست  
 ارباب خام سرکش از تازانچه نیست  
 چون هر چه میرسد تو از کرم است  
 جرم فلک کدام و کفاه زمانچه نیست  
 در کفایت کفر کل میرود بسبب  
 دلستان بخار و خورشید از تازانچه نیست  
 از خشم خورشید غم زان و دوستان  
 حاصل ترازند کی جاودانه نیست  
 خاک مراد نیست بجز آستان عشق  
 رفتن بطوف کهر این آن آنچه نیست  
 وامست ریخته اند این هم فریب  
 از خرم بجز پیر قنار و آنچه نیست

هم

چشم تو فاخته ز غرض نیا ز ما  
 در خواب ناز رفت چه و انداخت چه نیست  
 صاحب مجو که کورت خاطر ز غار فغان  
 غیر از صفای وقت در آینه خانه چیست

ارباب صبر علم امکان چه لازمست  
 رفتن بپای خویش بر ندان چه لازمست  
 نیکوتر در آسروان زو میبندید  
 با تیغ او مضایقه جان چه لازمست  
 چون با در صبح کارم امیکند تمام  
 بر شمع من فشانده و اما چه لازمست  
 و چون که میکند لب خاموش کار تیغ  
 داد و جواب مردم ندان چه لازمست  
 چون میشود بهیض سکر زهر عادتست  
 منت کشیده سکرستان چه لازمست  
 در وقت خود چو غنچه که باز میشود  
 ممتون شده ز ناخن و دندان چه لازمست  
 و خردت چه رود به هر جا کج غم نیست  
 رفتن بکوه و کشت و بیابان چه لازمست  
 چون در کلامی خود میکند و وا  
 اظهار در پیش طیبیان چه لازمست

چون بندی بشر طمونه زنگار نیست  
 صاحب قبول کرده احوال چه لازمست

کعبه و تیکه شکسته ابله دل نیست  
 رشته راه طلبه اگر منزل نیست  
 کل قنار است بچشم تو ز غفلت ورنه  
 غنچه نیست درین باغ صاحب دل نیست  
 نقد سایش از راه که موافقت است  
 و ارباب جهان سپند که درین محفل نیست  
 دام را غفلت بخیر رساند برادر  
 دانه بچوبت اگر قصد ز تو و غافل نیست

خیر ساقی مجلس ز که بر هم صائب  
 هیچ کس نیست درین بزم که لایعقل نیست

غبار خط تو از دل هیچ باب نرفت  
خط غبار بافتن از کتاب نرفت  
نمی توان غم دل را بخندد بیرون برد  
ز خنده روی کل تلخی از کتاب نرفت  
ز سوز لب ز ما هیچ کس نشد آگاه  
ازین خواب بیرون دود این کتاب نرفت  
یکی هزار شد از وصل بیقرار سر من  
بقرب سجده این موج هیچ باب نرفت  
نظر قطره و دریا یک است نسبت من  
چو یک است شکی من هیچ باب نرفت  
اگر چه صد در توفیق باز شد صاحب  
کدام را در دل هیچ باب نرفت

انکه ما سر کشته او بیرون دل بود دست  
دور ما فانی که از قرب منزل بود است  
ما عیب و در سینه او را نفس رسوخیم  
این کسند شوخ در بیرون محفل بود است  
تا گرفتیم زنده دل را جهان ناریک شد  
روشنی این خانه را از زنده اول بود است  
داود از قید جهان زنجیر آزاد در صرا  
شاه راه کعبه مقصد کمال بود است  
چشم او صاحب از عقل و دین بیگانه کرد  
و کوشی باجی پرستان زهر قاتل بود است

خاکساز ز راه لیاقت آگاه نیست  
می کند همواره به جای که در راه نیست  
استقامت ز دشمن عاجز بیکی می کشم  
می کشم سرباز خاری که در راه نیست  
بیل از غیرت بخون من کوهی میاید بد  
ورنه هر که درین کشتن هوا خواه نیست  
دشت چمنون آستین بانی ندارد همچون  
دود از هر جا که میخیزد قد و کلاه نیست  
از محل که ام مغلوب صاحب بضم را  
سیاحت عاجز از دبو اگر کوه است

فکر

است  
شعور و در راه  
مغرب و در راه  
مغرب و در راه

فکرت نیاید فردی با عشقت  
زین درو تبه بیار عشقت  
اگر دوستی از عشقت کرد دل  
بشر آتش سو و از عشقت  
اگر معجزه کفر است کرد دین  
خواب سیریل برود عشقت  
چراغی زوال آفرینش  
فروع کوه کینا عشقت  
خرد هر چند مغز کانا است  
کف بی مغز از در عشقت  
دل زمرده و حشری نژادان  
غزال دامن صحرای عشقت  
اگر صبح امید در جهان هست  
بیا هر که در این عشقت  
بجز هر دو و عالم دست نشسته  
مرا از خلاست از تقوا عشقت

زبان کلک صاحب چون نسوزد  
کلمه بر رخت در انشا عشقت

نیست آرام روان دل که هوای بسیار است  
کل شود غیر دران باغ که فصل بسیار است  
دل بی و سوسه از کوشه نشینا مطلب  
که به کس در دل مرغان نفس بسیار است  
بزه می دستی ما خنده زده بیدر دست  
بگنار آمدن از بجز نفس بسیار است  
تاقه و محمل ایسی همه بی آرامند  
اثر شعاع آواز جرس بسیار است  
هر کس سوسه نشانی که درین نمیخندند  
سینه کرم مراد حق نفس بسیار است  
از بدان فیض محالست برینا فرسد  
حق میار در روان بعضی بسیار است  
درین قافله زان عشقت صاحب  
نقوان عشقت که آواز جرس بسیار است  
سیاه مستی چشم از شتر انجانا کبک است  
عقیق چهره و لعل لب از خرا کبک است

زخمرن که در بهر بنده است و اندوخال  
 چنان برق بخوی که می شود روشن  
 خواب ناز نظر و نمیکند ترکس  
 بهار شمع آن بچه نکار نیست  
 بی صبوح که در جام صبح ریخته است  
 نظر بخوبی نشسته بر وین سید نیسازد  
 ز عشق نیست اثر و چنان نمیدانم  
 چگونه مست نکند و جهان ز کفناش  
 حرم کس به صاحب شریک آن نیست  
 دست بر هر چه فشانم بر کج او نیست  
 دامن گرم روان شعله زینهار است  
 لقمه از او در غنچه قدمی بردارم  
 ریح عزبت نکش بر که درین فصل بهار  
 کشتی نوح درین بحر بود کام نهنک  
 تا نظر بر لب میگون تو افتد درما  
 بادوب با شکر اندوید با کاک صاحب  
 عشق در ره کز این درخت او نیست  
 ریخت دندان و هوای وین بجاست  
 دل سیاه است اگر کشت بنا گوش سفید  
 با کز نیست بجای غرض مست بجاست

خارخار

خارخار بدل از غم بگو و مانوس  
 نسبت شوق بهمان و همایست  
 کوه از خواب بگردان عمر آید صاحب  
 همچنان در غمت شریک آن صاحب  
 کلام شب وصال سپاس نظر گذشت  
 تا چه شمع با نهار دم درین بساط  
 دل داده است دار که موج بسکند غمناک  
 ای کاش حرف عشق چون می شد تمام  
 که سر رو در تیغ قضا سر نمیکشم  
 اسم هزار مرده از دل گذشت است  
 نقصان نکرد است کسی از کلا شکی  
 صاحب گرفت دامن عمر صیبت را  
 بر خاک هر کس با آن سبک گذشت  
 خوار ز خردان عزت این خرد است  
 پیش ازین خانه صیبا و زخار خوش بود  
 در دل هر که حسد نیست خرد و فرخ نیست  
 ما ازین هستی ده روز بجان آمده ایم  
 حرکت بجز دان دور ز خود میداند  
 نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان  
 صیقل سینه از شکم هران دست راست  
 این زمان حرفه پیشین و کلاه خدمت  
 تخم این آتش جانسون زهر است  
 وای بر خضه که زندانی عمر آید مست  
 چار دیواری جسد در نظر من طاعت است  
 بیگناهی که سزاوار جیس آید مست

بدل پاک نظر کن بدستار سفید  
سطحی از نظر از بحر که هرگز بدست  
نیست در چشمه نوزید غبار صاحب  
چشم کوته نظران بر زمین است

آسوج کی بکج قامت نشسته است  
سبزه برشت در گره چشم بستن است  
طغیبت راه خانه خود کرم است کم  
بر نایقه کی در صد و عیب جستن است  
کفاره شکر انوار بی حساب  
بشمار دور میانه مست نشسته است  
شوقی باین حال بنوح است بچگاه  
خال تو چو خطا کنند و انداز جستن است  
ماه بشکر سر را زبان شده است  
غافل که در کرب از شکر بستن است  
غافل مشو ز مکر که در چشم اهل کوشش  
مور سفید زشته بر انگشت بستن است  
بستن بکوشه دل عشق تو خوشتر است  
دعان خود بشهر چه بر بستن است

صاحب بزرگ قلند بر لب طغیش  
در مکه دار سیل فرافت نشسته است

در کاوان ما جرس فال و قیل نیست  
در عالم مشاهده راه دلیل نیست  
بگریز در خدای کرانان که گوید را  
اندیش از تخطا اربابه قیل نیست  
عین تعبیه خود ز سید ز نیرسد  
کوثر سخن خود و تقییل به اندیشه نیست  
چرخ نبود در گشمن فرعونیان بود  
و در کلمه را خط از رود نیل نیست  
کرد و ز سیاه کاسه در طبع نیست  
هر جاطع وجود ندارد در نیل نیست  
در کوش عارف که بود هوش بر دهان  
یکبار که بی صدای پر چرخ نیل نیست  
صاحب خوش چون سنو پیش اهل حق  
کافیا بحال دم زود چرخ نیل نیست

ان خاز

آن خانه بر انداز که در خانه زمین است  
معمار تمنا می جز خاک نشین است  
اوراق گل از خند بیجا است بر نشانی  
شیرازه مجموعی در این چنین است  
بسیار شود مرکز سرکشانی خلق  
خالی که در این کج و دهن کوشه نشین است  
از سوختگان نیست تپه اهل خرابه  
دام سمران چینه سیر خانه نشین است  
دارد سرو برانی نام برشته سوار است  
گر نشوخی ابو زکریا در خانه نشین است

صاحب چه مر از خاک کربان بر آید  
امینت الرحمن درین صحن است

بوش خوشی اگر از غم صفا برداشت  
سقف این میگردد را بوش من از غم برداشت  
دست اگر در کوه کند میکند  
زور شوقی که مرا سلسله از با برداشت  
شوری از نامه جبین بر سیاه افرا  
کردن از کسبه لیدر صفا برداشت  
چراغی از شمع بجز بجزو میله زری  
سوزنی بود درین راه میجا برداشت  
من ندانم که تراوش کند از من سخن  
بر چه از رازم ان امینه سما برداشت

طاعت دیدن انکار که دارد صاحب  
دراز دور مرا بهیل و خوف فایر داشت

زلف مشب غزفشان از نکت کسوت است  
چهره روز آفتابی از فرغ روی کسوت است  
در خم روی پر کار که دارد ماه نو  
آفتاب شوق چهره امید دار روی کسوت است  
سره پای جا بر جستن صاف عاوت  
نال فرزند شوق قامت دلجو کسوت است  
بشت بر صحاب اهل دل عبادت میکنند  
قبله ما در رینان کوشه امیر کسوت است  
چو بر آینه همچون مور از تیره است  
این نظر اول فرغ آفتاب روز کسوت است

آفتاب و ماه را در خلوت دل نیست بار  
بارب این آینه گشت رخ همزاد کس است  
گوشه چشم کلر که میان چاک کرد  
صبر از غم نمایان بر دلی ز بار کس است  
عالمی در جست و جوی راه اگر نگرش نماند  
به نعل عید و آتش ز جیب کس است  
از تکلفی که دارد عند لب این مشور  
طوق نبره فام فر حلقه کس است  
بر نیاید جرات منصور با دار فنا  
این کمان سخت بارب و خور با کس است  
این جواب آن غزل صاحب که غافل گفته است

جان طلب دارم ز نام گرم گفتگو کس است  
استکلام قدیم خویشت که با باقی نیست  
دست که ستافی هم جرات دیگر دارد  
کل از آن باغ چیدم که کله با شش نیست  
گوشه تو ای بد دور بگو تا کس کرد  
دستجو امید زلفت که با باقی نیست  
چشم ششم ز هوادار کل بگویشد  
یوسف ماست که پروا غم از باقی نیست  
تنت از مهر با موز که با یک تنان  
نیست یک دانه کشته شده اس پیش  
رو کرم آنکه نوار زبیر کان جهان  
استیاست که خورشید و خن از باقی نیست

چند جمله کند در دل تکلم صاحب  
آنکه میدان فلک در جو جوی از باقی نیست  
آفاق روشن و مهتابان بدید نیست  
پر شو عمارت کند که بدید نیست  
نظیر نایب دره و از تشریف تا محیط  
چون کوه در ترم و دو چو کان بدید نیست  
هر که کبر طوطی شیرین تکلمت  
کرد که هر چه از شکر است بدید نیست

مرفوع

در جوش از جسته خورشید کس است  
از صبح نشسته چرخ میدان بدید نیست

از صبح خیز کل چرخ آرا نهان شده است  
آب از هجوم سنبلی و ریج بدید نیست  
این جلوه گاه کس است که تا مکن نگاه  
چیز بفرید از حیران بدید نیست  
آورد است چشم جهان به هم غبار  
با درغبار خط رخ جانان بدید نیست  
بیر و پیر از سپهر مراد و شش زمین  
نور چراغ و تر و امان بدید نیست

صاحبش شهر یار و کر و عمر ابدین  
این سرور در سواد صفا با بدید نیست  
تابسته ز غم نظر از غم غنا که هست  
از پرده جلوه کس شود هر زمان که هست  
هر زمان نکت سراج قیاس شود  
تا ترک گفتگو کند این زبان که هست  
چندین از اجار بدل که در حساب  
در بار سیران تحقیق تمام که هست  
باور که میکند از آن کس سر به سر  
آفاق بر کز شد و افق کس هست  
از سر نوشت خود و جهان سر آورد  
خود را اگر کس نشنا صد چنان که هست  
سنگ نشانی با کعبه رساند جا جرا  
حق را بیانی تو بجز این نشانی که هست  
کار جهان چنانکه تو خواهی اگر شود  
ایمان نیاورد در بخدا رحمان که هست

صاحبش بجز تو در طلب آتش شود  
از جرات نثار تو هر نکته دان که هست  
مشق فانوس خیال آسمان بدید نیست  
شعله جوی اله این دود ما بدید نیست  
آن بدل از نیک و دور از چشم کز لطف کرم  
در جهانست و نبوت از جیب بدید نیست  
با هم نیز نیک از آنکه در کفر او  
نیست رنگی از بهار و از رخسار بدید نیست  
گرچه بداد نهان با هم نمیکند در جمع  
آنکه نهانست و پیدا هر چه بدید نیست

دیده یوسف شمسان در غبار کز نشسته  
وردن یوسف در میان کاروان پیر است  
آوردن چشمتی چو پیران طریق دلیر است  
مردی آموختیم در لبران پیر است  
نقش بند بر غمزه کار صحرانگوست  
چهره بر او از خط سبز زمان پیر است  
خیزد از تیر تبارگی فلک از ره حرو  
انگه پیشتر حیات جاودان پیر است

این جواب الکرخی مغربی فرمود است

مخفی اندر پیر و پیدای جوان پیر است

این چو حاصل کز رخ باره در نظر است  
چشم حیرت زوگان حلقه پیر در دست  
تلیک بر او کستی ساخته خلق مکن  
کاین پناهیست که ناساخته ز پیر در دست  
هر که در چشم آسوز سوز می کرد  
سفر کش باد مبارک که در دیده پیر است  
نوشته بر او آتش آیین کبک است  
چاره خویش خود در هر که با صدف است  
پیش بر او رخ دل هر که در سر آرزو  
سخن خویش قیامت چو بر آید پیر است  
خار را نشد جگر سر بر بیابان ندید  
هر که چون آید در راه طلب پیر در دست

صاحب این غزل حضرت سعادت گفت

عشق با زردی و کز و نقش پرستی در است

صدف بحر بقای سینه ز درویش است  
کوه آن دل بیکینه درویش است  
نیست در مغفله ارباب توقع تعظیم  
صیحه شنبه شب اونیته درویش است  
میشود دل بقول نظر خلق مسیاه  
دست رو صیقل آینه درویش است  
دل آسوج از کجیده نشا با طلب  
این که در صدف سینه درویش است  
مسک خمی که دل ناله از نو بر خویش  
در تیره قدم پیشینه درویش است

بفرست

نیست امروز هواخواه فقیر صاحب

بشن مخلص در پیر نه درویش است

با آسمان زنده هم که خلیق تو نیست  
فرد روز بزبان هر که در حواری تو نیست  
شکوه بجز حرم ساز و زنگنه حجاب  
سپهر بر سر و با طرف کبریا تو نیست  
سپرد جان تو هر کس ز بیم برون رفت  
تو که بکار تمام بهیچ کس تو نیست  
مگر ز نعمت و پادار سر چشم شود  
و که نه خود و جهان در حواری تو نیست  
بس از اهل سلکین خویش آینه  
که هیچ آینه را طاقت ندارد تو نیست

جواب آن غزلت اینک گفت مقرر دم

چو کوه بر تو کس را بکف بهار تو نیست

هر نقاب دور ما ناز انقباب و پیکر است  
هر جامی را که طی کرد در حجاب و پیکر است  
ماه تابان از خضار با که کویر و میاد  
برن ما را روشنی از ماه تابان و پیکر است  
هر این جلوه ما را ز آرزو بوجد  
ذره ما را کین آفتاب و پیکر است  
کو جبین میخورت سر که نفر و شد با  
مستی ما چو منصور از شراب و پیکر است  
که آرزو صیحت یوسف ز نجار اجوان  
بعد بر سر عشق را عهد شبان و پیکر است  
از مباحن کرم خود با نقرت میکنند  
سایه او حجاب حقیقت را کتاب و پیکر است  
دیوه امید ما بر دولت بیدار نیست  
فتح باب قاض چشم نجویاب و پیکر است

کوه زو زخم محبت آب رخ خود و میبرد

صاحب این غزل شکی ما از آب و پیکر است

از رفتن تو با غم برین نشسته است  
کل در زمین چاک کربان نشسته است



و امریک شکر از کف عشاق سبز نیست  
یوسف ازین گناه بزندان نشسته است  
شویب و یکتا کت قدم در میان نهد  
شدمد که شورش بیان نشسته است  
در راه خاک در محبوب و تیغ نیست  
این کرد بر لب طایلیان نشسته است

تا آمد کت سینه صاحب پیش فکر  
انجوش بقر قدم و عمان نشسته است

تا ز رخ زلفان از رخ دور و در انداخت  
دست رضوان پرده بر رخسار انداخت  
بچه ام تو که حرفی بجز خوشی نیست  
عقل جانچه در عشق غیبی انداخت  
راه نزدیک که برگرد دل کرد کسی  
دو چشمها مرا از کعبه دور انداخت  
میر و خواهی نخواهی دل ز گت مردمان  
کار خود را آن جان ابرو زور انداخت  
تیره چشمتها مرا از جستی اقبال نیست  
از بندر شمع ما بر تو دور انداخت

نه همین در شهر اصفهان قیمت میکند  
فکر صاحب بر هم آفاق شور انداخت

و اعظم تر ایامی گفتار بلند است  
آواز تو از گنبد دستار بلند است  
یک شعله سیر است که در سیر مفاضا  
گاه از شجر طور که در بلند است  
کوته بود از امر غریبی انجمنون  
هر چند که گت ستم خار بلند است  
تن جیست که با خاک برابر نتوان کرد  
از کوتهی دعوت که دیوار بلند است  
خاف کند از کوتهی عمر شگایت  
شب و نظر مردم بیدار بلند است

صاحب بلند اختر است و الکت  
که زانکه ترا پاینده گفتار بلند است

بوسه از لعلت قبح چشمت که خرم است  
خنده از ننگ دهانت غوطه در شکر زده است  
دوبل تا از باجنت فر و باطل نیست  
صحنه پهلوی را با بوی با سطره است  
آسمان در شورش چرخ گناه افتاده است  
اشک شورش را نالک برده اختر زده است  
میتوان کرد به زهر راه در و لها سخت  
رشته از نموسر ز خود غوطه در کومر زده است

چون نوشند کاسه های زهر صاحب معنی

لکلم از طیرین زبانی نیش در شکر زده است

فره ام جوده گاه پروین است  
کل خوشی با طلعان نیست

سبب غیب اگر بکرت افتد  
بهر از صدانار با سبب است

کی توانی نمیک بهتر رفت  
رنک راه تو خواب کسکین است

همیش همچو کسک سبیل  
خواب آشفته ام ببا این است

شعر صاحب کیش و کاسد

هم وقت این دنیا خیر نیست

آرزوی بسیار و آهم در دل درویش نیست  
دست بر تخم و یک او کلمه در کس نیست  
خانه اهل تعلق شماره جا است  
دزد و کز در کین کلبه او در پیش نیست  
تیر و در ترکش محشر بود در کان او  
فتنه را و لاله تر زین ناله در کس نیست  
اگر سکند را با جریست خور بر جان خضر  
نور جا و دیدان او بیکتاب خوردن پیش نیست

تا از آن کپیر صحن صاحب جدا افتاد ام

سایه هر کان چشمم کتر از حد نیش نیست

چشمم گرم که مشرق چندین است راست  
بر آفتاب روی که گرم نظاره است

ماید و در هر سه شهر چون نسیم  
از دست و پانودن نیم آواز بر جرح  
از ده عنان بناب که کاتب بخیر نیست  
بر نقش با بر صحرای آسمانی خیرام  
صد کاروان اشک گذشت و غیر نشانیست

ز دیده رفت و قرار از دل شکبیا رفت  
ز داغ سینه سیه ای قفا و ویسوزم  
دخار زار تعلق کشیده دامن روی  
در آرزو نماند که بر بند دست در عیان  
کباب غممت بر من شراب و کر دم  
مشو مقید هم آنکه تو قیامت

مکز فیض ازل با فنی نظر صاحب

که هر که ز منم است را نشیند از جا فرست

چشم خنجر ترا حاجت مینوشی نیست  
سخن نوح اگر میگذردانی مروی  
دست تکلیف یکن در کرم از رضوان  
بر دیار استم از نام صد باره ما  
ورد در تانگش صاحب این بخیران  
گوشه امتر از خلوت خاموش نیست

روز وصل است و دل غمزه عاشق نیست  
بانه خیزن لاله و کل وید و خاکستر نشد  
تا که زین بار عفت نشود و نماند  
بر سر آواز طبعان سایه بال جانک  
از نگاه غیر ما شریع افند ز دست  
در گرفتار نیست صاحب است اگر آواز

مرغ ز بکلیبی سراف خانه صیبا نیست

گر کشتی دل تنگ غمزه چنگست  
یسا ما و نگدان بوسه دشمن او  
بجز بخیر ان بال میزدم بنشاط  
نمی توان ببالس بزور ناخن زد  
اگر سخن بر تو دیر برسد صاحب

لنبا و ما چه بود کوچ قلم نگست

افسر سرگرمی هر از فرغ جام و گشت  
صبح محنت انتظار جلوه او میکشد  
روی بر بست لجر عشق و ارد آفتاب  
مردم با یکدیگر در وصل احزان میکشد  
از سر سرگشته لکواب و رقص کرد باو  
چون نترسد چشم من صفا ز زهر چشم او

ظلال ما در روز نور و فیض آنرا نیست  
مرغ جانم سخن بوسم در بیضا فواید نیست  
صراوت با تعلق در چمن آواز نیست  
در گرفتار نیست هیچ کم از بیضا فواید نیست  
و دیده ما را نیست من صحرای صیبا و نیست

سپید سبب زندان شراب کز رنگت  
همیشه بر سر جلوه ای آتش جنگت  
و گردنه و قفسم چار بوی تو رنگت  
چو شد که تیشند ز فواید آهنگت

خوبان ایچ پسند روی کاش خاتم گشت  
چشم خوش شیدا قیامت بر کجا را با گشت  
بر نیان هیچ صادق جامه اهرام است  
مرغ ز رنگت کبریا غل ز شند دام است  
میتوان دانست بر وجه شاد آرم است  
شور و رای صحیط از تمیج باو ام است

هر چه است در آن بره که عشق است خواب نخست در آن خاکه بسیار هست  
بپوشان نظر یک بدم می کشم هر یک آینه بر سر بازاری هست  
نخیزد و سر در طلب می کشد کعبه فریاد است در آن کینه که از آری  
روز آینه و طفلان آینه یکی آینه بر چون میز تمام هر روز که بازاری هست  
بخت زنگار چرا کینه نباشد صاحب  
روز و شب در غمش آینه رخ هست

ای هستی باطن چه شکر محض نمودت بلخشم زدن ره زعدم تا بودت  
خاست آینه شکر از نخل هست بگذر که این بهر هم تر مایه و دوست  
افسردگی عشق زان سوگی ماست هنگامه هر تنگ از خاکی عودت  
از بند چرا افتادگی غم جوید مجنون خدا را هم دم کار کجوست  
مردان خدا فارغ از اندیشه چه خند رخ زمان لایق این حال کجوست  
صاحب غم عشق هم از آینه رویان  
چون طوطی از آینه می گفت و شنودت

سفر نکره از آن کشور زکرا نیست که مرگی دل و قسط غدا می روفاست  
لبه عینک میانک بلند می گوید بر چند شوکه که هر فرد حرکت در نیست  
سفر خوش است که بی اختیار روزی سپند منتظر آتش از کرا نیست  
بنان عشق که قناعت نیستوان کرم چه غنیمت است که افراک سر که بدت نیست  
ز آرمیده کی ظاهر هم فریب محصور اگر چه کن شهرم دم بیایان نیست  
ز چو ز عشق هر غوغا هست بر همچون اگر چه داغ جنون خانم سلی نیست

آینه

همیشه آب چشم بیاید می کشد و جبهه بر حراب است بسکه نورانیست  
چو آب آن غزلت آینه تقدیر گفت  
از او چه شود که عالم پریشانیست

طو مار زلف شرح پریشانی نیست آینه نزد دفتر میرانی نیست  
موی که نوح را بکشد خط کشید باد مراد کشتی اهلوفانی نیست  
موازم هر چه بود و در نا نقش هوا کشت مجنون کجا بر پیر و سمانی نیست  
از صحبت غبار هم رو نمیکشد آینه داغ صافی بیشانی نیست  
عربان شدم ز پیر صاب و آونز عشق غیور در بر نیانی نیست  
صاحب جلوه دست بدارم زده انقض

سودا عشق امسرف جانی نیست

تا وار تو از کعبه و بختی که گرامت ای خانه بر انداز ترا خانه گرامت  
از کثرت روزن نشود مهر مکرر ایر که نظران کعبه و بختی که گرامت  
که جاک کر بیان نکند را صحنای طفلان چه شناسند که بود اند گرامت  
عشق از ره تکلف بدل با کذا را سیداب سینه بر سر که ره خانه گرامت  
سر چیده وحدت کلی رعنا نیندرد قد بر چه و نیشه و پیمان گرامت  
کرده روی از طرف شمع ندیده گرامت

صاحب سپید بر آن پروانه گرامت

تاسه پر کبود بسیار است سینه آینه و از نگاهت  
کوشه امن سینه هدفت پدرا کافیت سر و دست

سینه در دست و پای نهادت  
خار بلاش به دیوار است  
اعتبار از میان چو بر خیزد  
بیضه نمود مرده مار است  
خاک در حصار عاقبت است  
لوتی پشیمان دیوار است  
دین صحیح بر زخون شفقت  
چون کرد که راست گفتار است  
دام / دونه بخاک کوی سیده  
یک ازم آهوانه در کار است  
تو ملامت نکشته صاحب

ورنه بر سپهر مجاور است  
صدق رو شکر فریفت  
صحرای روشن ضمیر بر منت  
مور از من نماند و پا مال  
لطف دست دعا سر بر منت  
خلاق خود کش جانم بر منت  
دولت افتاد است در قدیم  
بر و بال تمام حصر بر منت  
بلر میان اگر نه بر دارم  
کاش کس سینه و شکر بر منت  
دم آهو بانک کبک بایع  
عاقبت طبع کماره گیر بر منت  
ببین خوشنویس بنیسا بور  
عجل الطبع به نظیر بر منت

به تو امشب هر چه جدا فریاد داشت  
هر که در آستین صدق تر فریاد داشت  
منگو دارم سنگا بر در ز پیش راهم  
یار غار کوی مکن چون تیشه فریاد داشت  
لیست تا شود عیار از صفی خاطر  
چو شیرین پیش لب خوشترین فریاد داشت  
تا پسندان آتشین و رخسار بر زمین  
آنچنان جنت از سر آتش کوه فریاد داشت

یاد ایام

یاد ایام که صاحب در صبحم زلف او  
بچه من اعتبارش از شمشاد است

سر زشته امید ز دل جنت کشته نیست  
ناله کشا است در تو بر بسته نیست  
که محنت شکست خم میفرودش را  
دست دعای با هم بر نشان شکسته نیست  
نتوان در کف غم صید خویش کرد  
هر چه زده ام بر تنم جسم بسته نیست  
انجا که برق غیرت عشقت نامه بود  
قاصد کوی نلخی بی محنت نیست

صاحب برو بلوی تو ایات فرزند شو  
کایجا بغیر تو بر کسی دل شکسته نیست  
بنا بر رویم اگر بخانه او است  
بلوچه غلط اندازم بهانه دوست  
فنا است که افتا خواب می آرد  
بچشم خواب ناله من زده است دوست  
بجان چشم بر ساخته ندانستم  
که دام که نهفته است زیر دانه دوست  
تماشای بیدار میکند سر خوشید  
قناره است بلند آستانه زده دوست  
بصیرت خویش مکن تکیه از فرور کا طوط  
سپرد و ابر قضا اید از زبانه دوست  
بچشم حمت بر شا چون دوست ای  
مقارع هر دو صحران در قمارخانه دوست  
هر آنجا که در دوست آشنا نیست  
باشنای دل میروم بخانه دوست

ز شغل عشق چنانچه شایسته صاحب  
خار صبح نزار می شانه دوست  
پیغام نیک چشم وصال  
دلخون کتک نشان خیانت  
هر جا که دل شکسته است  
بجان خفته تر اسفا است

خورشید ترا ز لب به خط پیداست که اول زوالست  
 با چشم آشنایی ما نمی بنداری هزار سالست  
 رخساره اشکین اورا برون خانه ترا و خاست  
 خورشید فلک سجده برست خورشید تو عزیزین ما است  
 غیر از لب جام نیست حباب  
 امروز یکی گویی سئوالمست  
 خال لبش ساره صبر قیامت غم و باره سایه این سرو قامتت  
 اینجا که آفتاب جودش شود بماند در باره میگرد که حصن سلامتت  
 آن تخم تو به که در خاک کسرم موقوف ایام از اشک نداقتت  
 خاکت بس که خوب عضا در طلب با کام بیشتر تو در استقامتت  
 بر قدر محبتت اگر بماند ثواب ما را ثواب کعبه ز سنگ در است  
 صاحب جواب آن غزلت اینک گفته اند  
 مصحف خفا کشت نشان قیامت  
 ابرها رکش رضا این است آتش فروز شعله دیدار این است  
 از دل توان با چمن حسن راه برد سنگ نشان کعبه دیدار این است  
 نتوان کعبه جریخ رسیدن بسی فکر اندیشه مورزین در و دیوار این است  
 باروی بار جهره شد از نیست کارها دارد کسی که جو بلای کار این است  
 کردل بجاست وضع جهان آمده در چشم روشنست کل و خا این است  
 عاشق بود محو کشت دو عالم در کعبه است طلوعی پوست شد در دیوار این است

امروز

امروز دیده که زفته است آب ازو  
 صاب و برین زمانه غدار این است

خواب و بیدار آن کس که ز غم خورشیدت این سرایت که در بسته و غم خورشیدت  
 زمین دور زمین از تو سکر میخندد که سکر خند تو دور زمین سحر خورشیدت  
 هر کبانی که بود مشور نمیشد خوش دل کبابیت که هر چند شود خوش خورشیدت  
 خاکسار زین کان جهان زینده است این سفالیت که در مجلس خورشیدت  
 و رنگین خانه نگین جلود و بگردارد بر سر دار فنا جلوه منصور خورشیدت  
 خون مرص است بچشم تو شب از مرصه ولی در ز بیدار دل از آتش و غم خورشیدت  
 خوشی و با خوشی عاشق این عالم نیست گوشه چشمی اگر است ز منظر خورشیدت  
 و در غمی صحران صحبت اول نظر است خانه صحنه که نار کباب بود و غم خورشیدت  
 نیست با آمدن از فکر و خیال تو مرا با رفیقان مناسب سفر و غم خورشیدت  
 میزند بر کبکرتش دلان آب حقیق  
 با خیال تو دل صاب بهیچوست  
 شد مدتی که کفشت سرخ کباب است معج شراب سرخی سهر ارباب است  
 از بس کتاب در کرد و باوه کرده ایم امروز کشت میگرد صاب از کباب است  
 هرگز کباب مانگی بر جگر نداشت دلم ز بخت مشور نمک شراب است  
 در دفتر معامله ما خلاف نیست این روز نیک ما است که روز صاب است  
 خود در اینج و مشور بر آورده ایم ما در آب الی بود رنگ تیز کباب است  
 فی میکند بناخن دشمن شکست ما آتش کباب کرده در کباب است

خود برده کسی را خود نظر کند  
 از آن گفتن موی بسط خورشیدت

هر چه که گوشت ابرو کند بلند افند بفرقش از رقم انتخاب ماست  
صائب بر آستان قناعت نشسته ایم  
کردن غلامت عابجا ماست

هر که کافر ضایق بر هم اصد نشسته است صد لایق ناک که بر جا در دست  
گرم عنان شوق زیر فلک نیستند اخگر افروز را خاک سیم بر دست  
نیست جدای زهم حلقه زنجیر را حادثه از روزگار از پی یکدیگر است  
ب نظر اعتبار پرچم خواست چشم بر سخن حق نفس نشسته گوهر است  
چشم و دل را بر اینست بیعت نیاز کاسه ماف برت کسب اگر لایق است  
میکند باغ بهشت کوثر او جام می ساقی شمشاد قد سرو لب گوهر است  
دل ز بوس باک کن فیض کشتایش بین هر چه درون دست فضل برون در است

نمن سخاوت گذار صائب اگر بختی

کابل چون بخت روز نشسته است

ساحل بحر بر آشوب فنا نشسته است قد بسم الله دیوان بقا نشسته است  
لب پیمان بود در نظر حسرت ما که بچشم تو دم صبح فنا نشسته است  
رنگ ابر که با جان جو که بار شود عرق خون کند از شرم سخا نشسته است  
نفس عیسوی اینجا گهی بر باد است دم جان بخش درین مو که با نشسته است  
تا رسیدم ز دم تیغ شهادت بخواد رو ششم گشت که محراب دعا نشسته است  
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام جو هر مرد را که صفت صفا نشسته است  
ضعف بفر فلکند بجا از انبار دل چو افتاد تو بر پشت درخشا نشسته است

هر که را

هر که دارد سر پرغاشش بمانوش باشد خاک سبزه زده و دست دعا نشسته است  
صائب امروز که یک بار با رب سئوال  
جام آید دهد از ورستی نشسته است

خود بخو و چشم تو در کف دست بیخود در لایق بیمار است  
رزق اهل نظر از بر تو حسن روز رانیه از دیدار است  
با حدیث لب جان پرور او بومر کل چون نفس بیگانه است  
فلک بی سرو پا فانو کسیت که چراغش ز دل سیدار است  
تو نذر سر سودا ورنه بومرغی در سر صحرای زار است  
در تنم هر دلان زشته جان بر کاهیت که بر دیوار است  
عقل و فطرت بچو رنستاند دور در شکم و کشتار است  
سیر و در فلک نامحوار چون تو سوار شوم توار است

برم از زهر علمت صائب

هر سر مور ز بان بر عار است

سرو و مجلس ما چون شمع آراست ببط شراب در اینجا خورشید محبت  
با شکست که کارها در دست شود کلید ذوق کما پار لکن و کت شلست  
ز حال سوختگان بوی کجا توانی بره ترا کله بکر بیان و مشکند در بغلست  
جهان چو دیده سوزن بود بران خافل که تار بود جبهاتش ز شعله آملست  
بغیر سایه دیوار خاک رن نیست عمارت که درین روزگار در خللست  
شکسته است در اینجا سوار کشتی نوح محیط عشق چو جبار سفینه غزلست

چون نظر از روی عاقبت صاحب امر و وزیر

میان ما و چون آستان از است

لان دم نسیج که از آب بقا میر است  
 آب برادر که صحرای فغانی است  
 پر کفشان نظر از راه نظر است  
 چشم پوشیده این طالع فرخ اله است  
 ذره نیست در آفاق که سرگردان است  
 این محیضت که کوخنده او گردان است  
 فایز از در سر منت تعمیر است  
 صدل چیده و بر اندام سید است  
 حیض و صد حیض که از آب است  
 این که کاسه نرین که برین دو است  
 خواب و بیدار آگاه دلایب است  
 شنب این طالع زینت که در دل است  
 تکیه آستان موی که بچیده است  
 رشته جانم و موی که آستان است

تا گرفت ز لب هر خوش صاحب

کوش این نوزاد ساد صاحب است

آتش بفرم انمی احمد گرفته است  
 این بنده از فروغ کهر گرفته است  
 نخل جز آن رسیده اگر بنیتم چسرا  
 هر پایه از دل ره دیگر گرفته است  
 دل در میان داغ بگر سونم شده است  
 این بگر سونم باغی غنچه گرفته است  
 هر کجا هم نغزند از آفتاب حشر  
 آینه که عکس تو در بر گرفته است  
 تاب زنده دو قدم راه پیشرفت  
 آینه پیش راه سگ در گرفته است  
 خون چشکانت بن پوست چون نار  
 در شمع او قرار جو جو گرفته است  
 دلها بجا نامه اعمال میند  
 آفاق رنگه صندل حشر گرفته است  
 صاحب لهره که دو عالم نقاب است  
 در هر دو که مینگرم در گرفته است

سئاره

سئاره سحر عشق چشم بیدار است  
 غبار کفر ناله شر بار است  
 دل که نیست در و شور عشق ناز است  
 دل که نیست در و بیچیتاب ناز است  
 چرخ زلمه چرخ خاطر مکش شود  
 که بوز کج بد باغ ضعیف بار است  
 بوصل دگر کفشان رنگ آستان است  
 مناع این سفر از چشم لهره است  
 زور و خویش ندامت خیر عین دانم  
 که در جز دل خود مجرم با ناکار است  
 جهان بچاسن نشان بر خود ماند  
 که در کج بود کس که کج بار است

قدم ز راه خود بر و ن مز صاحب

که حصن عاقبت نطق خطی کار است

کس تو نکه ابر که بار و دشت زنگار است  
 ز خویش خیز برون نه چو وقت خود  
 کجی که رنگ سست ندره صحت بار است  
 عمارت که کمر و خراب هموار است  
 بر آرزو که میان که و امن صحرا  
 ز یک رنگ زوهار زوهار است  
 صدف چاک ز شسته است از کربان  
 حباب تاج سر بگر از سبکبار است  
 در آن روی که بستی توان است  
 قدم شمر نهانی دلیل حسیار است  
 مشو بر که تا عدا و اهل نومیده  
 که خواب مردم آگاه عین بیدار است

رهین ناطیلیان چو اشوم صاحب

مرا که شربت غناب اشک کلنا ریت

یکه نکلور ورنه بدم که گرفتار نیست  
 در مهر عزیز که خردار نیست  
 میبر و دل زلف شیشه شکاران جهان  
 شیره ای صود و چشم که دارو نیست  
 لاله را نتوان یافت در بن سرجین  
 که دلش سوخته آتش رض نیست

صاحب کسی که عشق بود استاد او

در موی که نام توان بود گفت

کوز زنده دل چشم ترم دانست  
 دل بر آید و جگر هر مرد دانست  
 آسیای فلک و کوه و اود و روی  
 شمشیر از سر پر شور و شهر دانست  
 صحیح آبی اگر در آفاق امکان است  
 رخنه سینه و چاک بگر مرد دانست  
 سفر اصل جهان در طلب کام بود  
 از سر کام گذشتن سفر مرد دانست  
 در مصافی که زنده موج با جوهر تیغ  
 تیغ از دست فلک در سپهر دانست  
 لعل و یاقوت بناقص که آن از زلف  
 باک ظاهر و باطن که هر مرد دانست  
 نقد هر طاق و در خور صحت باشد  
 آسمان و امن بر سیم وز مرد دانست  
 بر سر دار ز دستار که نشستن سهلت  
 هر که سر داد درین راه شهر دانست  
 ماه سبیت که طایفه هوا افکند  
 در مقام که مروج نظر مرد دانست  
 داغی از سینه عشاق که دایم داریم  
 چون بخوابیم چراغ که هر مرد دانست  
 کف خاک تر صاحب نشو چون کبیر  
 روزگار است که خاک کلام دانست

ما صافه لا ترا چو از کرد غبار است

چون کام صدف قطره در باغ نیست

چشمی که فرغ از دل بیدار مراد  
 شمعیت که شاره با این هر است  
 بلبل شده مشغول بر پرواز پروبال  
 غافل که شکر خند کل برق سوار است  
 چشم بچو ز شکر جاب که این است  
 پیشانی اصم بنظر سینه مار است

در آن

در آینه عرق انچه نشست ز باغی  
 که عشق از بر تو سن افلاک سوار است  
 بکسل ز جهان ز اهل فلک که گذر کن  
 سزده سوز ز که آخر ناز است

در کسینه بر ناوک صاحب نفس کرم

بر قیامت که پنهان شده در پوت قمار

نور سکو و صبح ز مقابل رسیده است  
 وقت شکست آینه دل رسیده است  
 آینه آستان آینه از رنگ بسته است  
 بیچاره ره بر و کرمی از رسیده است  
 مارا بعبیل اغر از صید که هوان  
 کز تار سبوی فیض بصدل رسیده است  
 تا کوه وجود ترا نقش بسته اند  
 جان محیط بر لب ساحل رسیده است  
 صد پرهن فرق کل خوشید که  
 تاملوه وجود تو کمال رسیده است  
 تا شعله میزند میان و امن سفر  
 صد کاروان شرار بمنزل رسیده است

این خوش غزل رفیق سعید از نقش بند

صاحب بگردل تا قبل رسیده است

در قناعت لب عشق و خزه پر نم نیست  
 عالم هست درین کوش که در عالم نیست  
 در دل هر که رضا رنگ اقامت بریزد  
 چشم شور و سخن نوح که از زخم نیست  
 تمت آست که ز آوازه احسان که زند  
 هر که این با ویرا علی کند خانه نیست  
 لب و زینت قوام کمر میگوید  
 که درین قدم خوش از نفس حرم نیست  
 نفس سوخته لاله خطی آهوی است  
 از دل خاک که آرام و باغی نام نیست  
 با خبر باش دل از غم زلف نبرو  
 در کوش تو بنیست که در عالم نیست  
 چو صاحب بسید روز خود ساختند ایم  
 داغ ما را نظر صحت از غم نیست

هر جا صاف غیر نیست ترا میجوید  
آب آینه همین تشنه دیدار تو نیست  
چون قضا سست زلف تو عالمگیرست  
گروغ نیست که در حلقه زار تو نیست  
چشم پرکش ز تو دارم چون چو چشم  
ترک نیست درین باغ که پیا تو نیست  
گرچه از باغ تو بوی گلستان گفت حضور  
مزه نیست که خار سردیوار تو نیست  
حکمی را ب لعلت بزبان دارم  
شبهه نیست که در لعل با تو نیست  
دام من تو از دیده پاکترست  
کل شبنم زخم و در صدف زار تو نیست  
گرچه در ظرف صدف تو کرد مستور  
سینه نیست که بخت اسرار تو نیست  
خوب کرد رخ از آن آینه تنها کردی  
هر برین نظر لایق دیدار تو نیست  
هر که دست از تو کشید چو در دور  
چو طلب میکند آن کس که طلب از تو نیست

پیش از باب حمد هر بلب زه صاحب  
کوش این بد که ان لایق گفتار تو نیست

ان ترکس بنیامی عجب عیوب با نیست  
ایون غلام معلوم نما طرف بل نیست  
در چشم تو کل پرچم این است و کرم  
هر موجه از ریک روان بقیه نم نیست  
زنها چو سید ز ما بار که چون سرو  
از باغ جهان حاصل دست و پای نیست  
از اطلس کرده و دل که در دست چو سونگ  
از با سنی انرا که درین راه عصا نیست  
رنگ کسک است باب وی آسان ندید  
سر مایه تر و بر حصانه و روا نیست  
هم چشم جابج که در چشم تو خوار  
کشت هم سر کشته همین کسب بجا نیست  
هر بند کرانه که کند عقل سر انجام  
در پیش سبک دستی من بند جاب نیست  
صاحب تواند نظر اشک نرزد  
انرا که نظر بر رخ تو رشید لغا نیست

همین

چینی که طراز جبهه پیا راست  
بند نیست که بر زبان اغیار است  
حسن از مکنید و وام بگیرد  
کوش سکنین مصداک طراز است  
سیر ز نظر راه نیست عاشقرا  
آینه کرس چشم دیدار است  
هر چند ترا نام مانگست  
هر چند ترا نام مانگست  
باید تو ام حواری شکامه  
بانام تو ام هزار یک کار است  
در کوچ که هر است رفارش  
چون رشته سبک و کرموار است  
کوته نظر سبب خویش دل کرده  
را قبال که پیش خبر ابر است  
کوچه عشق بر کجا می نیست  
بر خاطر من که بر ککل با راست  
از دل مگذر که خواب آسایش  
در سایه این رنگت دیوار است  
با عشق جدل مکن که نه کرده  
لیک لغو این نهنک خو خوار است

در دیدن خرم بین صاحب را

دل هر کزنده سپهر پرگار است

اینیز را تو خجاط بر کلنجار  
هر جا صفار قلب دهر و کلنجار  
بی جبهه کشاده سخن رونمیدهد  
این ماجر اطوطی و آینه روشن است  
در دور ما که سنگ بسا می پند  
دست و دل کشاده نصیب فلا  
پچیده است خنده و شبنون بیکدیگر  
این نکته از صدف راستن میر نیست  
تنت بی نیازی من ناز میکند  
یک سرو در سر اسرارین بر کلنجار  
پچیده است اگر چه جوهر زبان ما  
احوال با تیغ چون آب روشن است  
با سر که تشنگان چه کند موج خاوات  
شمع خوش را چه غم ز باد دانست



خوشتر از انظار شیرینک و با لست چون سایه قدم پیش نهاده وقت زو است  
 در خنجر سیراب ترسد جگر ما چه چند که میصاف بود وقت سفالت  
 هر دانه که از آبله دست نشسته زهار مکن میل که آن تخم و با لست  
 موقوف با سایش چه حضرت قرارم هر کار که موقوف بحالت محالست  
 از بس که گرفتار گرفتار خوشترم بر حلقه دهم بنظر چشم غزالست  
 هر بس که فصل خزان نایب نماید انرا که ز طاقوس نظر بر هر و با لست  
 صائب سخن غنچه زلف که در همین است  
 بهیئت دل و در گره سخت عداست  
 دستی که بر زشتی کند شافی برست بخاک میوه ند به خشمک بهتر است  
 ز تار من بسایه بان بهیا عده نا آفتاب روبرق قناعت بیشتر است  
 که با کشتی بمان خود به زنجرت است در حفظ ابرو بر کتی به ز کوه تر است  
 از ناله بس مکن ننگد گوش اگر فلک کل گوش خوش دارد اگر باقی است  
 در زیر بار عشق قناعت است عشق این سواد ناله که بر است  
 صائب کسی که گوشه عزلت گرفته است  
 در چشمها غریب چون گوگرد است  
 ز سیم و ز نظر من نیاز ما بر است غبار خاطر از باب فقر اکبر است  
 بغیر آه نداریم در جگر چینه است متاع خانه ما چون کما همین تیر است  
 مجود و ام نشاط از سپهر کم فرصت که صحت ناقصی راست میکند بر است  
 طریق صدق کسی قطع میشود اندر کرد که هیچ وجه نایب باد و شمشیر است

نیکو

نیکو دولت خود را نمیتوانم دید بچشم غیبت همه غرض نامهربان تر است  
 مراد به بند چه حاجت که در انظار چشم نون چو داد و دست بهم خلقها را غیبت  
 انکه در جام حفر آب بقار بخت است یلب تشنه سازم حرفنا ریخته است  
 مانده امروز که با بیم که معمار از دل زنگ افلاک ز خاکستر عاریت است  
 طغیان و سنگد و کهر در نظر یکسانست نوجوانی که در برین خالک چهار بخت است  
 نیست پرواز بیبال و کران شیشه هم: ورنه در سایه خزان بال هماری بخت است  
 صائب از چشمه آینه بی که دایب  
 انکدر شوره زبیر تاب بقار بخت است  
 دلم از زنت بیجان تو آهن شده است نغم از نا و کله دله ز تو خوش شده است  
 غمزه از بر تو رخسار تو ز زمین کرده این چراغ از نفس گرم که روشن کرده است  
 پند از واقع دل خویش که برداشت که باز دامن حرکت چگون و در این زمین شده است  
 در عتقار تو امر قیلا از باب نیاز کعبه سرگشته ترا سگ فلان سخن کرده است  
 چاشنی از لب شکر شکن او دارد  
 فکر صائب که سزاوار کشیده شده است  
 باد بکتر چرا نشوم از میان دوست همیادم که زشت زنگ و بان دوست  
 هر کوه که کشتن در بر خانه حضرت از فیض آفتاب نثر افشان دوست  
 نتوان بجامه دوزبان حرفی دو سگفت لبستایم یک قلم از کستان دوست  
 یکم در میان من و او نمانده است پیچیده ام چون تاب بگو میان دوست

سنگدانشان نجات از چه است  
از دیو کوی چند پرسم نشان دوست  
بر هر که دست میزند از دست رفت  
در چه تم که از که پرسم نشان دوست  
صائب زبان بگز که درین ایمن کلیم  
تا دوست و لب نسوخت نشد از بخت دوست

مانسرای خاک مقام نظاره نیست  
اینجا کلی بغیر کربان باره نیست  
در زیر تیغ حادثه پر دست و پاغون  
این درو را بجز سر تسلیم چاره نیست  
از اصدان مشکلا بچو و تاب عشق  
ابرو بر قیل را خبر از اشاره نیست  
ما از دور چرخ مترساک گوش ما  
در خلق تصرف این گوشواره نیست  
دل نیست کو هر که کس را بجان دهند  
در بنیم مهره هم کا هواره نیست  
مختر مسافر آن تو کفر نیست  
سبلهار همسفر استخاره نیست  
در چشمه سار با ده اکثر شست و شوای  
هر باره دل تو کم ازها پیاره نیست

درنگنار دل نگریر و کجارود  
صائب حریف دیده شورنا نیست

شد آب و همنو ز جبارت  
این آید در دل جبارت  
در دیده پاک پر تو حسن  
در خان کعبه ما متابست  
جای که نه آسما بگرد  
اندیشه از حق بیجا بست  
حرف سرکن که میماند  
خاموشی میران جوانست  
میچشم دست ز سر مهر  
از سینه ما نفس بخوانست  
بیهوشی دل مشوشش ما  
در فکر کناره یا توانست

انگور

در مملکت وسیع رحمت  
هر جسته که میزند یابست  
تار و پلواف کوی که اداست  
فکر صائب همه صوابست

ماند آیم که مارا بزبان باید جغت  
باز نظریه سرو با نام و نشان باید جغت  
اهل دل را بدل و اصل نظر را بنظر  
دوستداران ز ما از زبان باید جغت  
مهر چند که در زره نکرده پنهان  
هد ذرات چهار ایما باید جغت  
بر نشان که چه بمقصود رسید سخت  
خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جغت  
صحرای را چمن صحره فی را گوینست  
از دم پیر سخنان سخت جان باید جغت  
عصا نا و صفت خون جگر باید خورد  
دیگر از دل نفس مشکاف باید جغت  
مهر روشن کند خانه بی روزن را  
دل سیدار چشم نگران باید جغت  
از نامه ما از دل افلاک پرس  
نا و ک سخت کمان را نشنا باید جغت  
صائب این آن غزل سید ز دست که گفت

اهل دل را بسه اهر چرخان باید جغت

بودی که نبودست وجودش این  
سینه که سهیلست کبابش ز قوت  
تا بختی اقبال که بر زور بر آید  
دست و در جهان در خم سب ز قوت  
و صل مرگنا چه مناسب بر ایجا  
بعقوب شناسد که چه در پیر سن او  
یک حرف از آن غنی دهن رنگ ندارم  
هر چند که رنگ زبان در دهن اوست  
هر چند که امروز از و نام توان برد  
زیر علم زلف شکن بر سکن اوست  
از لعل سخن پیش لب یار مگویند  
صد برک خزانندید چنین در چمن اوست

در دیده نعت فلک و کاکهک نشتر موریت که پای طبع در این اوست

باین الله مکن نفس خاتم صائب  
یک اهورا مکره بهشت ختن اوست

ز بسکه والد و جیران و بیچار خودست  
کرفته آینه بر کف و انتظار خودست  
بداغ ذره اول نازک که خواهد سوخت  
چنین که لاله نورشید و انداز خودست  
بصد لاله غوغونین و لاله که بر آرد  
که صید بیسته این بوم و بر شکار خودست  
ز لب کلیدان شمع این و قیقه روشن شده  
که حسن نشو لب لعل آید از خودست  
بجک که راه تا مشاخر خود توان یافت  
چنین که حسن غوغون تو پرده و از خودست  
درین ریاض بهر سستی که میکنم  
بر پنجه نشکس زلف تا بد از خودست  
چون کوه میکنی از کردش فلک صائب

کدام که گشت مسافر با خنیا خودست

نشادی هر که زیادست ز غم کامل نیست  
هر که از چرخ ز در خست فروغ ناقص نیست  
دل که درون متاثر نشد از کرم با ما  
که تخم چرب باشد که زمین فانی نیست  
عاشق آنست که سر هر قدم دارند  
میوه نادر که در کوشاخ بود کامل نیست  
طالع حلقه زلف تو کلبا هم وارد  
که تا شاعر تو یک چشم زدن فاضل نیست  
رشته آنست بر با و سران هم تابست  
که بی نیست بر نقش که مارد دل نیست  
کرد هستی اگر از پیش نظر بر حسیزه  
رعد و زنیست درین راه که در منتقل نیست  
چند صائب چکر خود و نور از فکر سخن  
جز در آن کلام را ز سخن حاصل نیست

صیقل

صیقل روح و طباشه چکر مهابت  
جام شیر کرمه و دل ز شکر مهابت

شمع باین من خسته نب کرم هست  
شربت سرد من ز شکر مهابت

در دل ماست نه با یار چکار و شکر اوست  
ماه جایی و کرمه و کرمه مهابت

چشمه ام شیر بهم و رنگ نمیکرد اند  
در کسای من اگر کسای مهابت

دل صائب بخورد آب زهر ماه جبین

ننگ آینه ارباب نظر مهابت

باید از لعل تو صیقل کوه نیست  
باین صفا کفر در ضمیر کوه نیست

هر ایسا غم برای خضر نیکی در باب  
کبری و لیلی خود رفتن بیشتر نیست

شهادتی که بود دیگر رو سید آن  
از ننگانی خضر و صیقل کوه نیست

من و ترقه خاطر خدا نکه دارد  
بقدرم که صم صم و کشتا ورنیست

بهر بخورش که جنت آرزو داری  
که در فنج بهر از صحبت کوه نیست

حمایت صنفا مانع پریشانیست  
بوی که در زشته سزاوار کوه نیست

ز خاک دل بود امید فتح باب مرا  
چو آفتاب مرا در دل هر روز نیست

ترا که با طلب بسته اند سنگین باش  
درین محیط که مایه جار لنگر نیست

مدار چشم مروت ز به یکس صائب

که خضر را غم خود هر سگند نیست

ما که چه بسته ایم بسیار گفتگو دوست  
آینه و اراز ز نهانست دور دوست

هر چه چه حاجتست که هزار وقت عشق  
بر داشته است دست اشارت بسوی دوست

محو کدام آینه سیما شود کسی  
آینه خانه ایست و عالم از دور دوست

از بوی پرچون گذرد آستین فشان  
 در مغز هر که ریش دو اند بوی دوست  
 دروطلب بجاست که هر ز خاکستین  
 چون مور پر بر آرد از جنت و جوارق  
 از سیل فتنه ز روز بر کشود جهان  
 صاحب برون نمیرود از خاک کور دوست

با دغ عشق شعله غیرت نمائند است  
 کرم در آفتاب قیامت نمائند است  
 از هیچ کینه رایت آبی بلند نیست  
 بگنا سرور در سر اسجنت نمائند است  
 از پیش که راه گذر بر که راه راست  
 کبریا کند محبت نمائند است  
 در باست آرمیدن و کسبت کند کسیر  
 در هیچ مغز مشور محبت نمائند است  
 رنگش از زیب ز خندان برید است  
 در میوه بهشت حلاوت نمائند است  
 گدوید است از کف ساقی شراب  
 در کوثر شراب سخاوت نمائند است  
 خضر آب زندگی بسکند نمیدهد  
 در طبع روزگار موت نمائند است  
 آفاق را زلزل خاطر گرفته است  
 آرام در بهشت قناعت نمائند است  
 یک اهل دل که هر دم دغ درون شود  
 در هیچ شهر و بیج ولایت نمائند است  
 بیچاره که دم کند از خود بجا رود  
 آسودگی بگوش اغوت نمائند است  
 خرسند نیستیم که مفسد نشسته ایم  
 ما را دغ و شکوه شکایت نمائند است  
 تخت بکر زمیوه فروس نیست کم  
 افسوس قدر دانی لذت نمائند است  
 پیداست جیت حاصل آید از حیات  
 از دغ چون بغیر لذت نمائند است

موی خید شرفی صبح ندانمت  
 صاحب بوی کوش که در محبت نمائند است

انگیزه

بکشت در تفت از باکی گوهر نتوان یافت  
 در آینه صاف نوحه بر نتوان یافت  
 هر مورط سبزه ز پیمیش خامیست  
 بکوف درین صفر مکر نتوان یافت  
 این فتنه که در زکس نیلوفر نیست  
 در برهنه نظارم احضر نتوان یافت  
 خافل مشوا از حسن خط یا که این دور  
 چون عهد جوانیست که در کز نتوان یافت  
 راز دلشاق و جو خوشش در عیانست  
 یک نامه پیچیده بخش نتوان یافت  
 در فکر اثر باش که جز آینه امروز  
 شمع بی خاکسکندر نتوان یافت  
 در جام می آویز که در عالم هستی  
 بی نشو و می علم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک که بار تو صاحب  
 شاهی که در دهمیوه گوهر نتوان یافت

چو خط ز عارض آن فتنه لبان برخواست  
 ز سبزه می بر اندام گلستان برخواست  
 چنان در آتش بیلا قتی فتنه رم پای  
 که از سپند بر تخمین من فغان برخواست  
 بنفش از دل آتش برون نیاید است  
 چنان ز دور تو این غنبرین دغان برخواست  
 کدام راه زو این مطرب بر یک مفر است  
 که آهوش از سرم آستین نشانی برخواست  
 چنان نقش بکریان خاک سر مردم  
 که سینه ام ز صفا کس زبان برخواست  
 بخاک را بکدر می توان برابر شد  
 بدست کبریا مردم نمی توان برخواست

همان سایه ام طبل میخورد صاحب  
 ز بس صد ارگسگم تراستخوان برخواست

شهد در خانه برون و ز نور بکیست  
 شمع هر چند که بر سیار بود نور بکیست  
 سقراط خورشید جو کردی ای جامه است  
 منبر و دار بر جات منصور بکیست

سخن آنست که زنده دل شود لب افشرد میان لب و لب کوریکست  
تا بدیاز سید سبیل نمر آرد پیش ما خاند و بر او را ز تو کوریکست  
عشق باریست که در بزم برداشتن کمر طاقت کوه و کمر موریکست  
غرض از نظر اگر خوردن است و طعام کاسه جوینم و کاسه خفقوریکست

دل بصیرت بر شناسد سخن صائب را  
تبع و شکرین بمذاق دل بجو کیمت

عیش دل شکسته باز بسته است جوشن بهار آید در خار بسته است  
روزی زمین ز سر به بیگانسان است آینه نگاه تو ز کار بسته است  
جوشن بهار رفته بد بواری میکند بی هوام باغبان در کلزار بسته است  
گرد بتیجی کمرت سوار من راه نگر چشم خرم دیار بسته است  
روزی تو چه دل شیهه بگو بکن با دشت نهمیت که بر کار بسته است  
دیوانه ام که ز سوسه زرق فارغ زرقم بر کوه و بازار بسته است  
در پرده حسن از ناله شو چشم بسته یوسف دکان چشم خرم دیار بسته است  
مرکب از تعلق تو با بساط شکست از سر گذشتن تو بر بستار بسته است  
شیخ کل پروان توفیق میزند سر رشته نجات بزنا بسته است

صائب چگونه منع کند عشق را نذل  
راه طیب را که به بیمار بسته است

زین ز سایه ابر بهار گل بوشت جوشن لاد و گل خونه خاک در بوشت  
نسیم لطف بهار از شهرت بیروست فغان که چو این باغ تنگ آن بوشت

اذان

از آن جهان حلاوت همین خیز دارم که رفته اول صومچینه بوشت  
فریب بخور از ضعیف قنای خضم که هر که در وفا خفا خفا بوشت  
دیان ما شد از حرف بی کوشن مرا خوشکس که درین بزم بوشت  
فروغ کوه بر پیش گرفته است غبار نغمه مردم این روزگار بوشت  
بچشم سلسله زلف آب میگردو چهره شنیت که با چشم آن بنا بوشت

در آن مقام که قطره مینم صائب  
غبار صحتی کونین کرد با بوشت

ای دل تصور کرمیاری نازگست باریک شو که رفته این کار نازگست  
دل شایع شایع کشت درین کار شایع پرواز زلف و کاکل دلدار نازگست  
تا ما چرا شد از زلفش کجا رسد مغرب بی ملاحظه و تانازگست  
لبیل با شیا نظر از قناده است غافل که آن نهال چه مقدار نازگست  
حرفه صان او میماند او فغان است ابرو بهوش باش که امر از نازگست  
چندین حوازشیته اولر اسکندره افان نیست اینک بار نازگست  
سر بسته چون حجاب نفس میگذر خط از بس مزاج آن در شهر نازگست  
چون قریان بگردن شیرینها طوق با آنکه دام زلف تو بسیار نازگست  
در هر نظر برنگ دکوه میگذر از بس که رنگ آن گل خضر نازگست

صائب بلب چرا نمهند مهر خاشی  
سنگین و لذت مردم کفزار نازگست

خطا بگرد لب میگون تو چون ساقز خال شکر رنگ تراغز و ولت بر کشت

از خندان بود دل زانیت امید نجات دل و ما در ساعت سنگین بچاه افتاده  
نیست صائب غایک از نظر خرم بیکران  
ورنه عفو از ز عاشق کانه افتاده

تا غنای خط بگرد عارضش منزل گرفت آسمان آینه خورشید را در گل گرفت  
اینقدر تدبیر و تخیل ما در کار نیست مرغ نو بر و از ما را میتوان غافل گرفت  
پر پروان آرد بانگ روزگار چون خدیو هر که در و طلب بیکان صفت در دل گرفت  
سبح از رنگ روان سازم که دست غافل سوخ شد از بس شمار چه در مشک گرفت  
دست بر وارد اگر چشم بند غم عشق میتوان از یک لنگه تیغ آنکه قاتل گرفت  
بی تکلف میتواند لاف خود دار زدن هر که در وقت خرام او عنان دل گرفت

چون شرر رقص طرب در جان فشان میکنم  
بلکه چون صائب نا وضاع جهانم دل گرفت

ای که غم ز دل نبرد ناگشاید نیست مرغ که نام بر نبود بر بر بد نیست  
چون با هم صبوح بر که هر میکشاه هر که چو کله است بهلا و بد نیست  
زان لعل آید که می میچکد از او سنگ و سفال میگرد ماکیده نیست  
دل در بقا میند کزین باغ بر فریب بی بال و پر چو قطره شبنم بر نیست  
توان چو بوج سر سر از بزم میکشاید این رشته امید سوزن کش نیست  
موج شراب رفته دل را غم گرفت چون دردی نبود تر فر رسید نیست  
نقل و شراب برود هم جوش میزند لعل تو هم بگرد و تو کز نیست  
چیب میبود بر استخوان طوق عشق در کوش حرف حلقه آن کز نیست

البت

هر چند در سر عشق ز قلم فارغست  
هر چه بیکه دو قلم صائب شنید نیست

عشق را از دل سودا ز ما تنگست این پلنگیت که با ساینه خود و چنگست  
خاطر ساهه دلان نقش چو باغ نپذیرد شیشه صد میگرد که طوفان کز نیست  
چرخ را نا آید من بر سر کار او نیست از دم کرمم این دانه سینه ننگست  
سخن تو کز ندم دل و دشمنی ما سر که نند علی دل و جنت ننگست  
دل به عشق خطر از دم عیبی دارد شیشه چون شد توی از باوه اقسام ننگست

چشم بر اطلس افلاک ندارد صائب  
کاین قبایلیست که بر قامت بهت ننگست

در دیده من شهر بیل بر ترست کل بر سر شوری من پنجه و شیرست  
زهار مدد فیض سحر لایب خواب صد تنگ شکر پیش درین کاسه شیرست  
تا شد زنگاه مند فقر سرم کرم در دیدن من بال اما نقش حصیرست  
آینه فولاد سزاوار زنا نیست پیشانی آینه آینه کرد دلیرست  
نخچه حاجت سرف سوز ما را از ضعف بد نشد اما نقش حصیرست  
رضای زدم آواز شود شعده آواز خون در دم از بیل کوتاه صغیرست  
چون موی بهیم خود از سختی دورا در پنجه اجان سختی هم سنگ غیرست  
صائب به چیر تو ز ایام مهیاست  
چیز که ندارد تو درین عمر نظیرست  
معنی توفیق غیر از اتمت مردان نیست انظار خضر برود ای دل فرزان نیست

رحم بر خود و کن اگر رحم نماند بر ما  
سرزگان تو از کاوشها بر ما  
ما سر دولت و اقبال نداریم ار نه  
دقت بال هما در کف ما ابر کشت  
سر سبج از سر زانو که درین قلم فیض  
هر که بچید بچید و قطره صفت کوه کشت  
راه خوابیده اقدم قفا مشکل بود  
نغم شمشیر تو ظهور را شمشیر کشت  
در کمالین صدف از تبت جویم  
کف این جز بود و در غم غیر کشت  
از جو دو عدم از ما چه خبر مهر سی  
شتر بود و سفر کرد و با تش بر کشت  
عشق که فرصت خون بختن ما دارد  
نغمی بود که خون در رک ما شکر کشت

فکر زین تو صاحب چمن آرا کردید  
دقت لایحه قویم کهن ابر کشت  
بهر از صیف که دوران خطا را کشت  
شکت زنگ کل و حسن تو با کشت  
چنان سیاه بر خط تنگ کرد و اثرها  
لحسن همونیم از غنچه زار کشت  
خز زنده ترکان خویش تن میکرد  
ز جوش خطیچ بران نازیم مزار کشت  
تو و صده میدی و حسن و در جاع سفر  
تو روز میگزانی و روز کار کشت  
کهر چشم صدف ز کین بر بختن است  
ملکد بی ازان در شاهوار کشت  
غبار خاطر این بیشتر نیباشد  
کاز خرابی من سیل باوقار کشت  
چه سود لوج مزارم ز خشت نم کرد  
مرا که همی بیازد و خمار کشت  
ز روزگار جوانی خبر چه میپرست  
چو برق آمد چون مهر تو با کشت  
یکیت هر چه صدر و آستان پیشش  
هر آنکس که چو صاحب را اختیار کشت

تاجه

تا جنونک اجن افروزه لغو نیست  
و بدنه شیر جاشع سر بالینست  
خون خورشید هر لب زک که درین خیره نگاه  
نفس نافه ز خونین جگر مکت کشت  
در روی او چمن مست شد از غنچه کل  
این چه شور است با این وی لیسیر کشت  
این زلا داشت که از مستی سودا زدگان  
دامن دشت بهرین بر ز کف غنچه کشت  
سرفی چشمم از خجالت بی اسکیه است  
این سفالیست کی چی چو شود رنگین کشت  
تن پرستانک سبک خیز ز محشر صیحات  
صم که شب سیر خور و وقت حشر کشت  
علم مکره فوج بود پاس ثبات  
لنکر بجز بر آشوب جهان نیکین کشت

صله فکر بلندست شنیده صاحب  
لگوش که چو صدگان شنیده صاحب  
روزگارم تیره و غم سیاه افتاده  
کل چشم روزم از غم و ماه افتاده  
صبح محشر سوز و بخت امیدم سرتزد  
در چه ساعت یارب این بود سفایه افتاده  
فصحت خاریدن سنبلت مژگان مرا  
تا سر و کارم بان عاشق نگاه افتاده  
انخط الماس اصل لب جانان میرسد  
برق بر جانم ازین زین کلاه افتاده  
در شکست ناله پر معذور میدارم  
دیو بر کس بران طرف نگاه افتاده  
اکلمت از بیقرارها بار دور و خط  
کار نفس با جبر صبحگاه افتاده  
درد را و دنبال رفتن جان افادت  
داشته  
هر سر و حواس من بر ابر میرود  
تابان زلف بر نشانی نگاه افتاده  
تا نظره اکثر ام چون شمع در برم  
کریه از سر سر مویم بر راه افتاده  
در پناه دست ارم شمع آن خورشید  
چون کم پروانه دل به پناه افتاده

وینا ز دل

عارفان خال سویا را زده لک می کنند  
این قدر ای ساده دل نقش نگار خجسته  
قدر نظر از چه میدانند صحت و دوستان  
کنج عید از حضور کوشه و برانجیت  
دیروز دارا امان نیستی استاده  
شمعم از این جان این کرب طلفه صیت  
تبع کرد زنده که بر آستانیا سخن  
از صف صاحب تلاش معنی بجای  
هر قدم است کی از و راه آگاه است  
دم شمشیر قفا جاده این راه است  
لبی نه آه بمانگد کردن نیست  
این نقطت بود بر لب سفا است  
کوچه ظاهر بر زلف نمبر و از  
از پرست نی فرمویم و آگاه است  
بچه امید کسی از وطن آید بیرون  
منزل اول بود سفید و برین ده چست  
در ره عشق کسی بغیر از من تر نیست  
حضر این باد چون بیک روان کراست  
هر قدر جاده او بر قدر سوست دراز  
جامه سرو صهی بر قدا کو تا است  
صاحب امروز تو به زایل سخن هر شناس  
که بغیر تو ز مقدار سخن آگاه است

و صل لقا بود مست کوشش تو نیست  
دوستان راه از کوتاهی شبگیر نیست  
استین افشانی بود سفلی و کنگیت  
عشق اگر شاطط میگرد ز لایجا بر نیست  
بار صا سیل را بر نیراه افکنده ام  
آهنن با جی چون در حلقه زنجیر نیست  
بیراران نام بر از سنگ بدو می کنند  
کو کهن را قاصد بر تنه زنجیر نیست  
مهر و ز کور او صاحب است را و کاز  
این چرس را قوه یک تا شبگیر نیست

ب

شب جوان دلا از انحرست شادست  
چو توان کرد که فریاد و سر فریاد است  
رشته عشق ز عشوق بلند کرد  
قری از غلغله آکوته نظران آزاد است  
هر شایع که بود و قیمت و قدر دارد  
آنچه با خاک براب شده استند است  
کار را جذب عشقت مریزان ورنه  
بوی پراهن بود سفکره بر با است  
سهیل کار است بغیر که سر ما برتن  
میدر زنده گرفتار هنر صیا و ست  
لوج تعلیم ز آینه به پیشش مگذار  
طوطی خط تو در مشق سخن استاده  
آفرین بر قلم نازک است صاحب  
که در ترستی او ملک سخن آباد است

آینه دار و روتو شرم وین با است  
پهلوان من سرو تو بند قبا است  
خود را مزن بر آتش خونهار بر کناه  
دست ترا بهار و خزان خناب است  
افشا را عشق را بر زبان احتیاج نیست  
چند آنکه شد ننگه آتش با است  
مار لک است طالع کل خار این سخن  
دام آنکه نیک شد از دست ما با است  
صاحب بخاک پای وی از سر صلی کن  
در دو دو مان چشم تو این تو تیار است

وقت ز در خوشتر کلام از سیم کهر کشت  
دامن بجا دارا و ادا کف و ساف کرفت  
رهن میگردم رویه را که ننگ و دوش بود  
وقت مشرب نوش که این نام نگردد کرفت  
دامن افشان از سر جاکم که نشن کل نیست  
آتش این شکوه خواهد دام حشر کرفت  
نشکان مشرق چشمه دیگر کنند  
کز لب تجا در نیم برق در کوه کرفت  
بیش ازین کاوش سخن با دل چمن بسته  
از بر کر که برون آب آلوده کرفت

شیش با رنگ و قیاس با قیاس باشد  
که رنگی ای که در پای توید رنگ عشق  
سودا قرمز کف چون شبنم کشته گشت

در دل با قیاس تو باید بر قیاس گشت

صیقل آینه و آغوش آینه سرو نیست  
ای که خود را در دل با زشت منظر دید  
دیده را در بسته و قیاس حیرت او کرم لیم  
میگردد روز باران هر وقت خوشوند  
سینه صاف از انبساط که بود در هر است  
روز باران که شب آینه باشد میکشد

صاحب ما در میان میکشد دید نیست

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است  
بگره ای جگر مانده که خواهد سفت  
شیر آبش و شبنم بوسه کشا بگردد  
حباب کعبه هوا می کشد ز بصری  
دیده صیقل قیاست رسید روز جزا  
هنوز صاحب مهر و سرت و بخت گشت

نقطه اشک سرد سینه و شیبایی کیست  
شور بیل رنگدان که بر میخیزد  
عرق پر توکل چه در زبانی کیست

طوفان

طوفان قرمز زلف که این حلقه بود  
بای بختون بجای از شکله خرقا مانده  
هر که اینک حلقه بیرون در دست  
ابر با جلوه خورشید قیامت چه کند

عزیز شوخ تو آرام ندارد امروز  
چرخ از چرخه اندیشه نما افکند دست  
گذر نیست که دامن نکشد دست انجی  
بشم شب من دل خود و میخورد از تنهایی  
جامه سرو بر آویز ز شیبایی کیست  
دامن کشتن کل از بار فریبایی کیست  
تا سر زلف تو در خنجره کیستی کیست  
دامن کشتن جنون چه از سوزایی کیست  
تا و کرد در بی تاریخ شیبایی کیست  
دیگر آن آینه بود بی رسوایی کیست  
یارب آن زلف بقصد دل چای کیست  
تا شیبایی تو این شب تنهایی کیست

بختی بخون کید میخورد از عرق کاشش

خامه صاحب سودا از سوزایی کیست

بر خیز از کرم چا بسکوار بیخ است  
لا که بخون جگر امروز سحر میزند  
تا شدم حیران ندیدم بقدر بر اجواب  
سایه از سبیل گران کند هوا در این است  
غیر از این باغ و لکیری نمیداند که چیست  
غیر جابیدان کند نارسای میوه است  
در زمان عشق ما کفست و زنده بشوید

بر خیز از نظر از لعل میگون نشان

صاحب ما لطف زنده یک روی است

طوفان سرد است و پای زنده در آن تور  
تا چند در سفینه فغان بود خند بند  
قانع بر بره جنینی با تخم نیم جو ماه  
بی آرزو نیست اگر محبت کنند  
و چشم من سودا چه جان خون حور  
صاحب دم سیاه شد از تنگنا مشهر  
پیشانی بخت بیایم آرزوست

شور در بار سخن از دل چه خوش نیست  
معنی بگر که در چه غنیمت نهان  
بر خیزان که بان این سخن فخر کنند  
چرخ دو دست که از خرم من خاکست  
چرخ شبی که بروشن که از زهر سهر است  
کاسه و زخون جگر نمونم و مینو شتم  
آسمان حلقه فتر که بود صید حرا  
چهره چه از شیبان فلک مینبارت  
صوفیا نراسخ چه بسام آورده  
خشت از سینه چه چون نم میجو شد  
در خرابات رضا نشو و نما یافت ام  
از قبا خرقه ز سر تا رگه ساختام

چشم سحر را غنیمت که در منزل آوست  
دست در گزده لعلی بر شیبای وارو  
عشق فارغ رخ در در کفشان نیست  
و خند در سینه که کس که قدر در آوست  
و خست لعل کلان نیست بر روزین عالم  
هر که در جاشد از پای ایمان منزل آوست  
کام دنیا بسکرو بچو و دشمن میماند  
عشق مجرب است که چون بر سر طوفان آوست  
ساکان ره تحقیق نشانی دارند  
هر ضایر که سر از با نشاند صاحب  
میسوان یافت که دنیا که در حلال آوست

میوش چشم ز رخسار چه جیت دوست  
بسم قلب جز نیست ماه کفنا  
نهال عمر ابد با جمال رعنا سیه  
از آن خاک که بر این نموده ام خود را  
گر خست من بسته اند عالمیان  
چو چون حرا نیاید بکار زنده و لان  
چرازه امن صحرا بر دم صاحب  
مرا گنیت چه چون و مانع صحبت دوست  
نه خست هم نه ملک سلیمان آرزوست  
زین بوستان که چه غارت تو گلشن

چشم سحر را غنیمت که در منزل آوست  
دست در گزده لعلی بر شیبای وارو  
عشق فارغ رخ در در کفشان نیست  
و خند در سینه که کس که قدر در آوست  
و خست لعل کلان نیست بر روزین عالم  
هر که در جاشد از پای ایمان منزل آوست  
کام دنیا بسکرو بچو و دشمن میماند  
عشق مجرب است که چون بر سر طوفان آوست  
ساکان ره تحقیق نشانی دارند  
هر ضایر که سر از با نشاند صاحب  
میسوان یافت که دنیا که در حلال آوست

طوفان

چشم سحر را غنیمت که در منزل آوست  
دست در گزده لعلی بر شیبای وارو  
عشق فارغ رخ در در کفشان نیست  
و خند در سینه که کس که قدر در آوست  
و خست لعل کلان نیست بر روزین عالم  
هر که در جاشد از پای ایمان منزل آوست  
کام دنیا بسکرو بچو و دشمن میماند  
عشق مجرب است که چون بر سر طوفان آوست  
ساکان ره تحقیق نشانی دارند  
هر ضایر که سر از با نشاند صاحب  
میسوان یافت که دنیا که در حلال آوست

سکین شده از کلا بر شیبای  
چرخ ماه صبر سبیلی انوار آرزوست  
در این نیست برضوان حلال بار  
آینه واریای جانم آرزوست  
نخنده بر باغ فریب جهان کنم  
چرخ صبح که بین لب بقدنم آرزوست  
چون سورا که نیست مرا خفا  
مسند زوق دست سلیمان آرزوست  
ما زین جهان مرده بر پای و بهر ما  
یک نژاد دل ز جلد پارام آرزوست  
برخ سحر ز یک پایان فرزندت  
وجه کفایت و کلبه ویرانم آرزوست

در عالم است بجزای من در عالم این دو ابرم کلیت بود و ثمر نیست  
حلقه بدنی عشق بود در گوش چشم بد و در این حلقه در گوش نیست  
نرسد چون بدو عالم سخن من صاحب  
عشق را دست نواز بر سر دوش

بهار غنچه شبنم سفید است خوشا کسی که ازین نوبهار بهره و دست  
چو سود نعت بسیار تنگ رو نوبرا زهر قطره ای وظیفه گم است  
مغضوب و در جهان فریض است که ز رخسار سرایش ز نور بخور دست  
کدام شاخ گل امشب بگشت این است که همچو سبز نوبهار سر و بر دست  
اگر چه کوه غم عشق سخن سنگینست نظریطاعت فرهاد سایه گم است  
در زرت بود از رشته رنج بار بکش درین بساط جو سوزن کینه دین و دست

خیزد در دغاند بیغان صاحب  
و گزید صندل مت بر زور دست

بور سر زلف تو بشید ای من نیست آواز عشق تو بر سوائی من نیست  
چون کشتی طوفانم آرام نیارم هر چند که عاشق بشی کیسین نیست  
هر چند که سخن تو درین شهر نیست در عالم انصاف به تنهایی نیست  
در صبح از دل سیر کنم شام ابد را کوه نظر بر هر آیینی من نیست  
دستم رو و از کار دامان تو دیدم همچو تو چه چند بگیری ای من نیست  
در چشم تو چه چند که چون شو ای کرم رنگ رخ عاشق بشی کیسین نیست  
ایام خزان که هر روز فصل بهارم و آب و خشکی سر نه گویای من نیست

درم

درم خیر از آن سر در جگر سبک زنگار بر آینه بینی من نیست  
ای برم تر از آن دل با ده گشت نم

صاحب کسرا هر روز بر سوائی من نیست

این که در باد است که بال کز قف است از خود بر میده ایست که کز قف است  
از کاسه سرگونی فرهاد است این ساقی که کز کاسه کز قف است  
مژگان چون صید حرم نرنگ کند صیاد و پیشه که دال زما کز قف است  
از کبره زندگانی نم تلخ کن است آب که طبیعت دریا کز قف است  
در زیر تیغ قهرقه کبک میزند چون کوه بر که دامن صحر کز قف است  
در بر زم وصل حسرت دیدار میکند آنرا که شهر راه تماشا کز قف است  
جز من که یار با نظر صید کرم ایام عشق کسبت که عشق کز قف است  
ما را بشهر اگر نگذارند عاقبت از دست ما که دامن صحر کز قف است  
بر خاک با بچار الف تیغ میکند خصم سید دلی که پی ما کز قف است  
بیشتی بملک و مال غرور بچه نیست پیش از کس است که کوه دنیا کز قف است  
آب شور ریخ علاجش نمیکند این آتش که در جگر ما کز قف است  
دام که در دامن ریکه روان است آن ساده دل که دامن دنیا کز قف است

صاحب چنین که در بزم او قناره است  
فریادست رنگ مردم دنیا کز قف است

بر که از اهل جهان کوشان زت نکرفت رفت از دست ز کوشا بر افت نکرفت  
و گشت روز زین بر زمین خواهی بود هر که در روز زمین نور وجودت نکرفت

درم

رفته بر باد فنا عمر کرامی افسوس پیش این بیخ کس دست حمایت نکرفت  
هر که در مجلس هر که دست از نکر و خون کل خورد و کلاب از کل سخن نکرفت  
فقط من طلب نمود دست که دست از زبونم تا نکر و دیده ای دامن شهرت نکرفت  
آفت زنده کی و در راحت مرون را دید حضرت از شد لب لباب رخمت نکرفت

صاحب این با که توان گفت که با چنین درد  
خبر از مایکی از اهل مروت نکرفت

نظر از جهره آن آینه سب بر خاست که درین آینه جوهر همی شایر خاست  
شب که مجلس کدایت سر زلف تو کز دست هر که بر خاست زجا سلسله بر با بر خاست  
روح سرگشته همچون غبار کوه دست کرد با در کفرین دامن صحر بر خاست  
بچ مستی زنی در قفس مخزنه از جانی بشاشی که دم از سر و دنیا بر خاست  
عشق از صبح خیانت بظلمت افتادند زاه سر و کرم از دل نیت بر خاست  
بوسه ای که بر محسوب بود در سینه زین چو حاصل که خریدار زهر جا بر خاست  
شد فلک از صده مهر کس از کفون کز دل کوه دلا و ذوق تماشا بر خاست  
ظن تو ز نیتها نتاب محله باشد سایه برم اگر از نرغسی بر خاست  
برم رو شکر که انجان نیست این تا گشت کرام از سر و دنیا بر خاست  
با و کار کس سوخته همچو نشت لاله چند که از کسبت صحر بر خاست  
کردت برین منسند بیست دل صحر سندی که درین ایمن از جا بر خاست  
برسان زود بین گشتی و با ساقی کعبی ابر تر از زور یا بر خاست  
پاککش از در دها که درین لعل شکاره صاحب از خاک زور پیونده دها بر خاست

صاحب

ز ساد گیت بزندان هر که خردندست که ما در و پدیدم و چون فرزندست  
دل درستی اگر گشت آفرینش را سمان دلیست که فایه ز تو زین و چونست  
شب آنچه مردم عاقل ستار میداند نانش جگر ما شاره خند دست  
بزر خاک غنی با مردم درویش اگر زیادت است حسرت چندست  
بستو بخی از آن دل نهامم کنگد بر سر نخی با دام بهتر از قند دست  
مخو رفیق بشکند عیش چون طغان که در صبح چون شسته شکر خند دست  
مرا بخلقه صحبت محوان ز تنهایی که تکل خوش تر من یعنی نپسند دست

بعضرت ایدر برم است بی صاحب  
بصفت از لهر دلی که خردندست

اوان مرادش و در دنیا بهر دویست که با فرور نواه و فکاه هر دو یکست  
فغان که پیش بسکستی آتوت پروا شکستن در لفظ فکاه هر دو یکست  
لیست برین من صیحه و حیرت که چون حباب شکر باکاه هر دو یکست  
درین بساط نمکند خود دشمن مغرور که پیش سبیل فنا کوه و کاه هر دو یکست  
بلند و پست چو پیش خود بر خاست ز خود بر آمده با بام و چاه هر دو یکست  
چنان گزیند اعمال ز نشت خویش تنم که نامر من و ما سر سیه هر دو یکست

ترا که ذوق تماشا ست کل بچین صاحب  
که خس بدیده من با نگاه هر دو یکست

چشم بر خون حرفی کوه بر کوه از آوت دل جو کس شود ز نور بر خاست  
دلی و حسی ما را نبود خلوت خاص روز هر کس که کسبت بر خاست

صاحب



هر آنست که خون بچکد از فریادش  
میتوان یافت که ناقوس صحنی انداخت  
این کهن قصه که پشت سر طوفان دیدت  
بپیدا از آنجا که دست تا اوست  
دام او میکند آزاد ز غمها دل را  
سپنجش زده و عالم اثر دانه اوست  
انگهی هم از سینه بی گنای گماشت  
و صد باره ما که صد باره اوست  
بر لب هر که بود هر نفس جوید  
بوسه زده از سر افراشته که بیانه اوست  
این پریشان سفرانی که درین باوراند  
آدم دار و فرقی که بد رخا نه اوست  
هر چه ای نمکند دیده مارا روشن  
ما و آن شیخ که نه در آن چه و آن اوست  
حق آن سلسله زلف مسلسل با او  
که شب هستی مانده باقی تا اوست  
بچاکس کرد دل ما نتواند کردید  
کاین تسکین است که در پنجه شیر اوست  
آشنایی که ز من دور نکرد و هرگز  
در خرابات جهان معنی بیگانه اوست

چاره در در صحتی ناقص صاحب  
که ز من میشنود صدل تجانه اوست

عشق بالا دست بر خاک از جو داشت  
آنکه که در تنی بر جف دریا داشت  
عشق تن در صحت ما داد از بی اوی  
کوه قاف از نیکی در سایه عشق داشت  
زخم چون تار خواهد شد که از سودا  
طراقت اینی که در بر سینه اوست  
راه عشق این باشن با حق بر مغان  
خارابن وادی که در برق با اوست  
جسم خاکی در صفا دل نیندازد خل  
باوه آسوده است از گوهر که برین داشت  
نیت تاب نفس آینه صاف را  
ز و میگرد و گران بر که دریا داشت  
خار و چشمت اگر صفا افزون کند  
چون شکر هر که تواند در دل خارا داشت

خار و چشمت اگر صفا افزون کند  
چون شکر هر که تواند در دل خارا داشت

کله دین

کفر و دین رو شغف از آنجا که دودل  
کی شود صمیم دور و دور کل ری داشت  
رنک خود یعنی گرفت آینه آینه پیش  
هر که صاحب یک نفس با دم دریا داشت  
عبر زلف بچید صبا بنیاید ریخت  
بخشیم بصران تو نیا بنیاید ریخت  
رسوز دل پر وبال منت زخم زبان  
چو بر قفا هر ایش با بنیاید ریخت  
بسخت روی کرد و نهم با بود  
و کز نه دانه درین آینه بنیاید ریخت  
خراب حال یعنی قهر حساب میگوید  
که رنگ خانه ز دریا جدا بنیاید ریخت  
زنی بضا یعنی خوش آب خواهی شد  
ز دل بر و نغمه پیش با بنیاید ریخت  
چو ماه مصر سخن را غر زباید داشت  
که چو آبله در حرکت و با بنیاید ریخت  
دلیل عزت اهل سخن همین تجارت  
که خود با رقم زباید بنیاید ریخت

بست روزی طوطی شکر زبانی خوش  
شکر صاحب شیرین نوا بنیاید ریخت

آسان نمیتوان بر سر پای ما داشت  
نقوان بهال صوم زور با ما داشت  
آینه اش ز کرد و خجالت سیه مباد  
سپید که بر رخ او دلمای ما داشت  
شد تیر روی ترکش زورین کشاکش  
هر صحنی که بر لب کولای ما داشت  
چون اشک شمع تا خیره یکدیگر زیم  
واقع تو از سر آمد و زبانی ما داشت  
چون تیر کز و خاندن بیکبار بگذرد  
از درد و کون آمت و لای ما داشت  
ماین بساط کرده صد پای چیده ایم  
صاحب نمیتوان ز قماش ما داشت

آسمان سنگدل از کز ما غافلست  
کون سنگین صد فاش خوش با غافلست  
با کمال قرب از جانان دل غافلست  
زنده از دریاست ماهی ز ما غافلست  
چهره دل ز جهان را ز ما غافلست  
واری انگس کزین آینه بس غافلست  
چشم ظاهر بین بکنه روح نتواند رسید  
سوز زده جلال چشم از ما غافلست  
چاپیز میدان اهل کی خلقه بر زمینند  
از سفر کرده ز ما را سنگ غافلست  
محو بنیاید بگرد و دل کرد و یا و حرکت  
از معطل طفل هنگام تماشا غافلست  
مرکز بر کار حیرانیت و در غموش کل  
شبنمی که آفتاب عالم از ما غافلست  
دامها و خاک از چشم فرالان اوست  
که بظلمت ابروی از ما غافلست  
نیت غریب زنجیر صاحب فضیلت در جهان  
واری انگس کزین دام غافلست

دینا بنزد بجزان عیش خانه ایست  
مخ حریف با کرده دام وانه ایست  
شور و آسیم بهاران بهانه ایست  
هرت و کل جنون هر آنزای ایست  
از اختیار ناقص خود و دست شستن  
که بر بیکران چهار کانه ایست  
شور و کوه صبر به بیان نهد از او  
بخت خوب وقت ارف ایست  
آزاد که خاک نهاد ایست مشربش  
بر صدر که فرار کند آستان ایست  
زهار با برون منه از کوزه نفس  
مطلب زنده گانی اگر آید و آید ایست  
چون آفتاب شدن با فاق میزند  
آنرا که همچو صحرای زنده ایست  
صاحب در کرم محتاج بسته نیت  
طاعت و سید و همت بهانه ایست

ز کوی عشق بخت روبرو ایست  
ره صواب ندانست خط ایست  
کشیده و در زمین دشت بر زمین  
که صد باره دراب غلط ایست  
از زخوشش بیرون خواهی آمدن روزی  
قدم بر آن کون که بر ما ایست  
چراست حاجت دل نیست بوی بوخت  
سیم بر صحن و بویشنا ایست  
بهار در دل سر غمی عالمی دارو  
ترا خیال که عالم همین و حال ایست  
در آن جهان نتوان یافت سعادت  
سر بزار ز خود سایه ای ایست  
چشم کز تو هر جا نظر کند عاشق  
کین خیال که حسن ترا جیا ایست  
دوای در طلب نیست در جهان صاحب  
ترا خیال که این در و راه ایست

اگر تو سر بریان خود بر زمین  
که کفار تو باور کنش ایست

هر حال را از بر نیکین ملک صحت  
در هر کس زلف تو بیتا صحت  
در هر چندم فیکر آه جامت  
چون صبر کسر را فاق دج صحت  
کنیت بوی آن که هست فراسخ  
تینست اگر بر سر بخت قلمی صحت  
در آنه قسمت بدیش طلب است  
دمه از افلاک اگر نقش کمی صحت  
از کرم روان که نشانه قدم صحت  
چو لاله درین دامن صحرا فروزان  
انرا که ز غم فتن نتوان سر برد آورد  
در پرچم دل زلف پریشانی صحت  
از کز خود چه چاره جان پاک نشود  
تا در چاکشیشه پیمان نمی صحت  
زندان عدم رخسار امید نازد  
در عالم ایجاد امید صحت  
چون سر و دین با غنچه دست طلب  
شاد خستک و ندانست که صاحب صحت  
صاحب دل چسبیت که کوه کوه بفرند  
گر آنکه در آفاق دل چسبیت صحت

اصحاب

موج خطه حلقه بران عارض کلگون زده است  
 جوهر از آینه شهنش تو برین زده است  
 خطاش کین تو بسیار بخوبی پیچیده است  
 تا بران عارض کلگون کینک مشین زده است  
 داغم از لاله که از صبح از کجا سنجیدیش  
 از دل خاک بر آورده و در خون زده است  
 موج در لای ملال است در صید فلک  
 بی این نعل کبیر بد که وارونه زده است  
 نایب است دید از سلطنت مجنون باد  
 سکه داغ که بر لاله عا مومن زده است  
 بی نیاز است زلفی لاله رسیدت بحق  
 فارغ از لفظ بود هر که بمضنون زده است  
 عزت دانی جنون دار که فرقا ده عقل  
 بوسه زده و برین مهر مایون زده است  
 میسما رنکمون میخبران باد سموم  
 از جگر صدف نفس که کم که مجنون زده است  
 نیست در وادی مجنون اثر از نفس سزا  
 موج بیثباتی عشقت که برین زده است  
 نیست بکجه لوه کم از شا هد معنی صاحب  
 که ره فاخته یکمصره موروز زده است  
 زان خاز بر انداز که از خانه زین خاست  
 چندان ز جهان که بر آید که زمین خاست  
 موجیت که تاج از سر غفور در باید  
 چنین که نام بر تو قوای پنج زمین خاست  
 زان لشکر تلکین با هو رقی داده اند  
 صیبا و تو مشکی که تو اند تلکین خاست  
 کل که در غبار خطا از آن حال بنا کوشش  
 خوش فتنه از دامن آن گوشه نشین خاست  
 هر چند که بکشفش ز تو نیست تلکین را  
 صد نقش مخالف لب او را ز کین خاست  
 بر خیزند در چ که از عالم اسباب  
 یک ره نتوان در نفس پسین خاست  
 صاحب بجهن نازه غزل که قایت بخت  
 ز کلمه الم از غافل غشای حزن خاست

هیچ جوینده ندانست که جبار تو یک است  
 آخرا یقانه بر انداز سر را تو یک است  
 روزی نیست که چون زده بختیم شیا  
 صبر و دلش را در شمع که جبار تو یک است  
 که وفای تو فرست نماند از ما  
 آخر او بر لب بریم جفا تو یک است  
 بوسه از لب سبزه نوا می ننگد سگر  
 ما گرفتیم و نخواهیم عطش تو یک است  
 ای نسیم سحر ای غنچه کشتی دل  
 وقت یار است دم عقده کشت تو یک است  
 صاحب از کج حیات شده در خاک نهان  
 موج رحمت دریا عطش تو یک است  
 کس تو که از کوه موج لاله گذشت  
 بیار کشتی تو نوبت پایله گذشت  
 ریشته خانه دل چهره عرفا کشت  
 چنان که گذشت که بر لاله زار لاله گذشت  
 چنان ز حسن نوشد ننگ کار بر نوبال  
 که دور زوئی آمد و حصار لاله گذشت  
 درین محیط پر از خون بهار عمر مرا  
 بجمع کردن دامن جو داغ لاله گذشت  
 من آن حرف تنگ روزیم که چون مینید  
 تمام دورت طم بیک پایله گذشت  
 می دو ساله وی روح پرور سردار  
 که میتوان وصل جاز را گذشت  
 نشد ز نسیم دل لفظه امر معلوم  
 اگر چه غم بر تو صبح این رساله گذشت  
 سپاهی از مهر داغش ز رفت پندار  
 که تیره بختی اعدا صمیم لاله گذشت  
 کدخت از ورق لاله دیده ام صاحب  
 کد ام سوخته یارب برین رساله گذشت  
 بهر قوتی که آن حسن بر اندازد بست  
 دقت کل رنفس و خاشاک اما شیر از بست  
 بی دو ماغان جنون را رام که مشک است  
 سوخت لبی می نمودن برین جازه بست

سوخست چون حال از فروغ عارض کج گوید  
از مشفق گیس که بر چو نیشد با نماند بهست  
آب شده از انفعال هیچ و تاب خط او  
موج بر آب روان چو نیک نقش تازه بهست  
جمع نتوانست کرد این دل صد باره  
انگه لوداق خزان را بارها شستباز بهست

نه این صاحب بلند آوازه شد از خرد مشفق  
صاحب کلبا گشت شد هر کس که این آوازه بهست

هر از نیره بختی سگوه بیجا است  
که گنبر نیل چشتر زخم ز ریاست  
ز دل تنگی سواد دیدن مورد  
هر این نظر و نامحیر است  
همان راه را بر سر خوش بخت  
شراب زندگان غنای خست  
نباشد فایده از درون نایب  
دل خرسند را بخت به نایب  
چو در جان از تو مانوست هر  
عنان بود که سر بر نایب  
جهان در دیده از این نایب  
بنوشق چرخش که نایب

براه صاحب سخن هست صاحب

که در حلقه منحصرو دروغ بیجا است

ز خط زغال لب بار سر بر آورد دست  
که در هوای شکر جوهر بر آورد دست  
میان ششم و کل پر اجماع است  
ترا کسی که ناهل نظر بر آورد دست  
سبکمانی زلف از طبعی ز دل است  
ز بیقراری مدام بر آورد دست  
ز خنده اش کجا کجا شکر است  
لبی که مودعرا از شکر بر آورد دست  
همان مشق که افکار سبک بر آورد دست  
در آتش یا نماند مایل و بر آورد دست  
بلا مکار خفیت کجا رسد زاهد  
که زنده بر خورش از غل و بر آورد دست

منو

مشهور لاله سیراب و وایع او فاعل

که لبی از سر جان سر بر آورد دست

خاک سبزه بر کعبه عشق خاطر آگاه ماست  
چون که هر که در بیخ خاک باز نگاه ماست  
نیست از کرد و خود در در کاروان ما اثر  
هر که بیش افتاده است از خوشترین همراه ماست  
زین صحن چون سرو و امان تعلق چو ایم  
خار از خون در جگر از دامن کوتاه ماست  
چون دم شمشیر از سختی نکره انبوهی  
میشود سبک فلک سکنی که در راه ماست  
از قمار عشق ما را پاکیزه مطلب است  
نیست غیر از نقش که نقشه خاطر خواه ماست  
نعوام در آتش از وحشی غزال دیگر است  
ورز صید هر دو عالم در کنداره ماست  
مطلب از تو کردن زانوست محسوس است  
ورز مصلحت عالم در آل آگاه ماست

نیست صاحب ناله ما هیچ بلبلانی اثر

کوش کل خونین جگر از ناله آگاه ماست

از فضل نوبه ها صفا بزم چیده است  
دست نکار که رخ می کشیده است  
باغ از شکوفه لبی جاوید گشته است  
از لاله کوه عاشق در خون طبعیده است  
کردن زاب موج بر نیراد میزند  
مهد زین سفینه طوفان رسیده است  
هر موج سینه طرف نگاه شکسته است  
بر داغ لاله چشم غزال رسیده است  
شیرینی آتش طبع از گرفته است  
صبح از هوای نوبت کرباب دیده است  
این قامت خمیده و عمر سبکمانان  
نیرکت هم او کجا کشیده است

صاحب همین بود دل پر از نور ما

امروز زیر چرخ اگر آمده است

ناراضی زندی بر خویش آساید کردنت  
در پیشان اختلافی حرف کرده نقد عمر  
بر غریب ز صد از دست چون تنها بود  
یک نفس باشد ششاد طغیان طاهر جوی  
قطره ناچیز را در یار کوهر ساختن  
در مقام حرف بر لب هر خاموشی زدن  
بگذر از دو قیول خلق کاین مثل نیست  
میفتد نام هر میکرم چو ابر نونهار  
بامن احسانا با تمام خلق احسان کردنت  
از حدیث دلکش صاحب دهن را دو حقن

بوسه با کینه دامن بر زبان کردنت

هر که مسکروان طلب آید دست  
در شاه عشق زان فدا کی مترس  
بر سینه اشکها ما دست در خلق  
شدیم شوکه زخم نمایان عشق را  
رو در طمع ز کله تنی مغز داشتی  
از فاسدان شنیدیم بیغام دوستی  
نومیدی که خرم امید میدهد  
توان بکنده قطره رسیدن میان بحر  
چون شیر ما در دست می آید رزق  
چون نبض زندگانی ما در طبل دست  
گر با فساد تو بمنزل رسیدنت  
هر روز بر چه بچه خونین کشیدنت  
گر است بخیه لب خود را کردنت  
انگشت خود بودت فروز میکردنت  
کل یا بکشت دیگر از این بچیزت  
از روز تا زمانه عاشق در بدنت  
تنها شدن ز خلق بخود و رسیدنت  
این عهد و کوشش تو بجا میکردنت

صند

صائب نامل عقل شنیدن حدیث عشق

اوصاف بوسه از زبان شنیدنت

بلای مردم آنرا ده لاف یکما بیست  
از آن زمان که مر عشق بر کف ز خاکت  
نظرت با حق بلندست مرغ و وحشی را  
برو بجز توان کوشمال کردون واد  
الرحیم صیغ قیامت دمباز از خط سبز  
رخ لطیف زبانی نقاب نتوان دید  
بکنه را ز خوشی کجای صائب

که بچه خامه داری بصحنه آری است

شاهنشاهیست عشق که اول و کلاه  
دل را ز کام هر دو جهان سرد ساختن  
چون نور آفتاب بر پشته خرام نیست  
گردون که صبح و شام ز نفوس در شفق  
بر سرینو که با کله از کس و آرزو  
فتح از سبزه عشق بود که وقت جنگ  
عشق تو آویخت که از چشم سار دل  
آهی که خیزد از دل ما کرد راه او است  
نایب او این نفس صیحه او است  
دلها بر جاکل مشرقی بر چه جوامه است  
صید بجز آن طبله از صیدگاه او است  
میدان تیغبارزی برقی نگاه او است  
انگشت زبانه را بر لای سپاه او است  
بر کوه آرزو که بر آید گیاه او است

صائب بعینه چهره زین عشق نیست

آن که با کلاه کمان بر کلاه او است

دست و پا بسبب رزق عشق با پایک سوخت  
بیکان است آسمان در تیره بختی ما  
شاهراه دوزخ سوزان که خالی بود  
بر ضعیفان ظلم که مظلوم بر خود کردنت  
عاشقان پاکه امن بر دار افتند  
بیمچو بدین جوادش تا بر کای بچکاست  
حسن نتوان از رسیدن در بسکیر سوخت  
نیست اختر صیفا بد آنچه صاحب بر سر  
ناله ما داغها بر سینه افلاک سوخت

ز نوهار چاه زینت تمام گرفت  
شدند سوخته جانان امیدوار آنروز  
ز غنچه مستی بسبل دور و زده پیش نبود  
با آفتاب کسی میرسد ازین کاشن  
نمیستوان بنظر کرد عشق را تسخیر  
شش طامع تند در کنار زخم را  
اگر برود نتوان دست چرخ چنبر کرد  
چو ابله غریبان نمیکنی اقبال  
بچو درون جلگش از نور و زمان شد  
سپهر سفید گردد و حجاب قسمت را  
شکوه روی زمین را بسیم خام گرفت  
گردان لاریکف جام لعل خام گرفت  
سزای آنکه نوبتیکم زدیوام گرفت  
که همچو ششم کل دامن کرام گرفت  
محیط را نتواند کسی بدام گرفت  
کو تیغ را بسفل ننگ چون نیام گرفت  
نمیستوان ز فلک تیغ انتقام گرفت  
ز کرمی بنا کوشش ننگ شام گرفت  
ز زنت کار که هر چه انتقام گرفت  
تصفی ز آب که در محیط کام گرفت

نعلی

شکستی نرسد خامه ترا صائب

که از تو کار سخن رونو تمام گرفت

سخن که در صبا از زرش نقاب گرفت  
ز فیض سخن تو شد عالم اینجان سر سرب  
ز عشق بیک همیار سوختن گشتم  
قران نامه سیاهی بخوشی هر کس واد  
یکی هزار شد اعتماد خاک را از او  
دل سپاه را بر همار رحمت شد  
مگر از استکان نمانت سفید نامه شود  
بوصلت ولت میدار کی رسی بهر هات  
عبیر رحمت فرج من زرقی سوخت است  
ز عدل عشق ندادم کلاه بقی صائب

الرحیم بچرخ خارج از غم خراب گرفت

گردون صرف کوهر بکده عشقت  
هم کعبه اسلام و هو آنکه کن کعبه  
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا  
در صومعه ما جوش اللالی نتوان زد  
خوشتر قیامت کند دانه جفا ترا  
و در امن صحر اول سوخت من  
خوشتر بهر آفتاب بکین خانه عشق  
ویران شده جملوه مسانه عشقت  
از بسبب و کساد و ریختن عشقت  
این نغمه در گوشه شایسته عشقت  
از سوختگان سرد و دانه عشقت  
ناچشم کند کار سیاه عشقت

از هر چه دل کی بزبان فل آید  
لفظی که در معنی بیگانه نشکست  
هر کس که ملاحت که درین دامن صحراست  
رزق مرشور برده دیوانه نشکست

صاحب که مقیم حرم کعبه دین بود  
امروز که برین بیخ نشکست

معنی لفظ اسبک ریح فلک پر از است  
لفظ پر از خنده بال و پر این همه است  
عشق بالا ترا داشت که در وصف آید  
صیغ کلیت که در پنج این همه است  
خاسته پرچم اسرار حقیقت نشود  
مشک هر چند که در پرچم بود و شمار است  
میتوان خط بر روی نامه را خواند  
بس که این همه در خوشی و دراز است  
خط مسلمین تو در اثره بر خطها  
چون کتب قدر زنده با در کفایت است  
لکش از پنج خبر که در دهن چون شمع  
که کربا بجای تو در دهان کار است  
عشق کوته کند زینجه و عمو را  
خانمان خوشی سر بر این آواز است  
قدم سوزی تو در دامن تن بچیده است  
ورنه افلاک ترا اطلس پار انداز است

پیش چرخ کشتن اسب خط را از صواب

فلک صاحب زنی آید که هم تار است

در بهار تان که در تبار و خون  
بلبل و گل سر و قره لیلی چون کبک است  
پرچم بینایان ما نیست تغییر لباس  
که در باد و مجمل لعل درین با خون  
نیست میزان تفاوت در میان عارفان  
اعتبار غنچه و کف در دل چون کبک است  
چون سوسنی از حیاتی را فاطمون کرده است  
ورنه و محنی آه که افلاک چون کبک است  
زخم ما حجاب آلود کما ببل است  
نامه اشکها عشق را مضمون کبک است

منم

شده عشق فارغ از نغمه رقیب که است  
صد جیایم بود در پیش نظر آن کبک است  
پیش ماغونایه نوشتان صاحب از خوش حال  
نیش و نوش و زهر و تریاک و شراب و خون کبک است

طاعت ظاهر طریق مردم از او نیست  
پرچم بیگانه ای بیخ سبزه است  
از هوای غمان فارغ بال روز رخسارند  
در قفس امر رزق ما بیطافا آمده است  
وصف مرثی که بیرون زلفش از نور طاق  
با کشتی ای کبک از بیخ است  
نوشش مرثیانه عذرا با دار و دوسله  
عذرا را کی پذیرد هر که کار افتاده است  
راه حرف از زنده کل غنچه لبها یافتند  
دور باشی حسن را چون بیهوش شده است

دعوی آرای کی از سر و زغایه بود

سر کس صاحب طریق مردم از او نیست

هر چند چشم توست بر عالم است  
بابو الهو که شراب خور کار عالم است  
از دور عشق روزی تو نباشد است  
هر که در سر اسر کل کار عالم است  
دیوانه که چشمش بر آتش بلبلت بود  
امروز را که کوچ و بازار عالم است  
در راه دل پیاده و نیال ماند است  
هر چند عقل قافله سار عالم است  
هر کس که صحبت صورت دیوانه است  
هر کس که صحبت صورت دیوانه است  
بر خودی که خواب کربان چهره است  
در آرزوی برده پندار عالم است  
بر خود زبان آتش سوزان کند دراز  
چون خار هر که در بر آزار عالم است  
از قید رنگ می شود آخر شتر خلاص  
رحمت بر کس که کفایت عالم است  
داند بر سر قلب کربان ماه مصر را  
آن پاک و بیخ که خردی از عالم است

از ره مرو که دیده صیر جواد است  
کر و ششانی ارباب تار عالم است  
لب نشسته است کاتب نمیدانند احیاء  
بپنجاه که در ارض عالم است  
صائب مرا بجز آب سخن پاکداشتم  
بیدار و ولی که نگهدار عالم است  
عقاب و لطف زایر و کلک پیداست  
صفار و چمن از دور باغبان پیداست  
بچشم بلبلستی که عشق سرور کشید  
بج بهار زاینده خزان پیداست  
کلی زغنی پیمان با رخو ام چسید  
لشکار و کارم از خاک پیداست  
مرا که خمن کل در کسارجی باید  
ازین چه سو و که دیوار کلک پیداست  
بفکر ناره قسم یا دیگر صائب  
که جا طالب آمل در اصفهان پیداست  
جام شراب هم در لهار خسته است  
خوشید موم بیا ماه شسته است  
از صد هزار خانه خراب است یا کار  
کرد که بر عذار تو از خط شسته است  
بر و دروغ تو عیار بریم است  
کز چین که برون دل تنگ برته است  
بر چه ره تو خال زمین کیرت پیداست  
کز آتش تو هیچ پسند بر خسته است  
مجنون ز بخت تیره ندان در شکایتی  
زیر سیاه خیمه ایلی نشسته است  
در دوزخ جرم فک را بیا و عشق  
این سید صد هزار چنین پیکشته است  
تمسید در خرابی صائب جزور نیست  
تا دست میرنی زمین نقش بسته است  
خط سبز که کبر و لب جان گشت  
بچشم است که بر چشمه جویان گشت

چهره تو خط ما روی که نگاشتم  
که کبود از اثر سیدی افرو گشت  
طعم در جان و شمن ایمان زود است  
که بر تیغ خط بهر جسم گشت  
وای بر عاشق بیچاره که هر جلفه خط  
کرد رخساره او چینه نیک گشت  
ماه از یاد سرخ و بیکریان برود است  
تا خط سبز بد و بر رخ جان گشت  
بصفت محضه از روی نهدی گشت  
که حسن تو هر چند پریشان گشت  
صائب از نیوه جنت بخور آب و لاش  
دیوه هر که بر آن سبب زندان گشت  
عشق بیستانی ذرات هم از کلب است  
ز روی چهره خوشتر شد ز رو طلب است  
یک زمان بی درم و نفس سرد میباش  
که زانفاس همین یکد و نفس منجبت  
مکت لب بگرشد که در عالم ورود  
رخنه از ملک دل در هیچ طرف است  
چون صدف هر که بد بیرونه دهن باز کند  
که در آب که خط طهر از خط گشت  
دل ز بیدار شب نده جاوید شود  
چشمه خضر زمان در تدمر دامن گشت  
سبز نظر تو توان یافت بشیر یعنی تو  
کو شمشیر چشم ترا جاشنی کج گشت  
چه کند صائب مکن نگذار چون بوس  
روز کار نیست که در بند کران او است  
سکوه از کرمش که در کد زبیرت دور است  
کو هر کجا که فضا در حرکت مجبور است  
ساخت هر زخم تو که نشسته زخم و کرم  
آب شمشیر تو ارکان سلامت شور است  
ختم بجا بر دست تو و مینا زو  
زود تر باره کند نه چون کمان بر زور است  
کو هر تیغ که بر آن صدف پاره کند  
جرخ اگر تربیت مانکند معذور است

میدم قطره و سیلاب غم خون بکشد  
شهرت بجای بقا نشاء غلط شه پورست

شور غم چو کند با دل مشور برده ما  
نغمه ما در جگر شیخ قضا ناسورست  
از دم صبح چرا و افغان انجم رنجست  
انجمنان شیخ متاج زر خون مغرورست  
بیشتر کشت سید کاریم از نور سفید  
صص را که می شکامه ازین کافورست  
نرمسند و زنگه چون خانه بر آتش بود  
آن زمان وقت جبار وطن زنبورست  
تاج مطرب زدست بود وجد و سماع  
چرخ در گرد بود نامر ما پر شورست  
حسن را فلک ز بیماری چشم آبادست  
عشق را خانه زو برانی اول معورست

معنی روشن و خوشید کل بچینند

فلک صائب نمون کنت چه امشب پورست

مدت شد که حدیث ابل و کوه تو هست  
چون صوفی زین کوه شهرت تو هست  
آردن بیدار و آه آتشین و اشک کرم  
دستگاه زندگین چون شیخ خاموش هست  
در دلی و وقوع دارم که کوه تو افروست  
شیشه دل که چه از صهارس جو تو هست  
که چه غم ز شد بد را میروم دست و عقل  
همچو موج انکو بر مقصود آغو تو هست  
سکونت روزگار خوشند از من چو کوه  
صحنه خاطر ازین خواب فراموش هست  
گفتگو بویج ناصح را نمی فرم که چیست  
ایستدر آن که بجای بندر کوه تو هست  
که چه دارم در بغل چون باله ننگه آن ماه  
انجمنان از شهر جبار و راغوش تو هست  
خجندی دارم که خواب پرچم پوش من شد  
که چه از سجاده تقوی برود تو هست

میزنم لاف خود در صائب زین چشم زخم

روزگار زنگه خود در آینه پو تو هست

دلچو کشتی جان روشن علم آب نیست  
با دبان و لنگر کش بیدار و خواب نیست

از غم

از غم غارت با کست وحدت فغانم  
زرد چای زاره من شمع محراب نیست  
ثابت و سینه که گردون من دانست و اشک  
آه سر در کبر رخواستم آت نیست  
بود یا کزین که مغز خواب بود تو از غم  
موج در پای طلائع از شکر خواب نیست  
از شور عالم چون طوفان بروم می کشد  
شورش کز شوق او در جانین است  
آتش کز شوق او صاحب مرده زرباست  
خار صحرای طاعت فرسش سجایا نیست

در ریاض آفرینش خاطر آسود نیست  
برگش این چمن جز دست بر هر پو نیست  
خنده کل میدهد یاد در راغوش و وع  
در بهارن ناله غم چمن به پو نیست  
خون بیارش میجو شد زبست صاحب را  
وقت طغیان خون کوه در مهن زمین آمو  
میتوان خواند از جمیع راز غش ق  
در کف اهل قیامت نامه کشو نیست

دست زک در امن بیجا صاحب کدخل

تا تو از در سنگ کوه دکان آسود نیست

آفتاب آشن ز رخسار تو خراست  
شمع یک پر و ناز با ریح این حسن او است  
دانه زین هو شیخی ارباب پیش زنت است  
که چه خط خنجر من در وای این حسن او است  
هم بر وانی ندارد از نسیم آه سر و  
ره غم خوش ز شید کویا در ریح این حسن او است  
که چه از نظرافتقایش روز در روز  
انجمنان ناز بهارک در دانه خراست

همچو صائب بلبل کز نغمه آرزو نیست

روزگار زنگه در بیرون باغ تو نیست

زنگه کز نغمه خود هر کجا کجا نیست  
همچو وجه بدرگاه قرب راهش نیست

نفس ز وسعت میدان امکان شایست  
و که غیر دل ننگ جلوه کاش نیست  
حضور خاطر دیوانه شنبه و شنبه است  
م و سر سر و شنبه یکدیگر نیست  
حنای عقده کشایی بناغنی نیست  
که غیر برینا هجوم دستکش نیست  
بر و بر سر یکی میکند عرس  
که لب بغیر رو با خود با هم نیست  
الوجه کل در هر چند بدست ریش  
چه فتنه است که در روز کس با هم نیست  
زهری که سفر میکند ضبار عدل

بغیر این صاحب فراتر نیست

این چه لطفت که با بار وفادار نیست  
که بمن آسفت و خانه نگهدار نیست  
هر که اهل رحمت از طبعش دل باست  
در میان طلب قافدا سالار نیست  
خواب و خلوت م پرچم بیرون نیست  
تا شبان تو انیس دل بیدار نیست  
فلک بی سرو پا ذره نشیدانی اوست  
اقبال که نهان در پس چو ارغمت  
محو بیدار ترا با سفر و خفا نیست  
ورد این و اثر صاهر که بر کار نیست  
رشت را آینه صاف مگر در سوز  
چرخ بدمش اگر مگر اطوار نیست  
زان غبار که خط از روز تو انگیز نیست  
صحت روز زمین بر دل افکار نیست

از نهی رستی خود کوه ندارم صاحب

خارجی اوقات کل بخار نیست

باز از عیون دلها نغان بر خاکت  
چشم منم که از خواب گران بر خاکت  
این که در عارض او میماند نیست خط  
قدتها از دامن آخر زمان بر خاکت  
چون هفت که بکنان از یک دست در خاکت  
این که بر گران بجز کمان بر خاکت

از سبزه

از سبزه و جان از وفا گران دهر نیست  
کاروان شبنم از یکدیگر روان بر خاکت  
وقت مایست چون سرو صحنه خاکسار  
این نهال از بیبار کیمت بر خاکت  
بست اگر آسایشی ز بر فغان غفلت  
وای بر آنکس که زین خواب گران بر خاکت  
بر زمین ناید ز شاه در پایش ازین زخم  
هر سبزه که پیش از کاروان بر خاکت  
تا غزال چشم او که دیده ازین شمشیر کبر  
موی برین شمشیر چون نیست بر خاکت  
انظ و عشق عالم بیدل روشن شده است  
احتیاج از هر چه و کلا نشان بر خاکت  
کل تمام آفرینش که دیدست بنهار که باز  
مخفی مال و پیر از آشیان بر خاکت

فان از اقبال و آسواکت از او با صرخ  
هر که صاحب از سر سود و وزیان بر خاکت

در حرابت مخان منزل نمی باید گرفت  
چون گرفتگی کین کس در دل نماید گرفت  
یاقی باید از آزادی زدن چون سرو لاف  
یکه از بیه بر و در دل غم نماید گرفت  
چشم به بسیار دارد در کین آسودگی  
چون پند آرام در محفل غم نماید گرفت  
سدر راه عالم بالاست معشوق حجاز  
دامن این سرو باد در گل نمی باید گرفت  
تا توان سر بختی مظلومان چو در میاناب داد  
نیغ موج اقیانوس ساسانی نماید گرفت  
خون به با همتر ز حفظ اهل و ریشی نیست  
در قیامت دامن قاتل نمی باید گرفت  
با وجود حسن معنی خواست موت خطا نیست  
پیش لبی دامن و حمل نمی باید گرفت  
صاف چون آینه می باید شده بخوبی  
چرخ چرخ از هیچ کس در دل نماید گرفت  
طالب حق را چو تر که کمان بیرون دهد  
چرخ جا آرام نامنزل نمی باید گرفت  
دامن دنیا بر یحی اصل نماید گرفت  
دامن دنیا بر یحی اصل نماید گرفت

کل که از شبنم گذارد هر سبزه یک چشم  
در کین معنی مخطفا حسر اوست  
آفتابی که شفق رخسار زخون است  
دایغ ناعن خورده از لاله زار اوست  
شب که بر تارش با شوب و گلشن است  
سایه زلف پرست روزگار اوست  
صبر چون خیمه ز صابر ساغر و میکشد  
لرزه خورشید تابان از خفا اوست  
غمزه زانکه در بان او هم بچین است  
سینه گل جاکلی که از خفا اوست  
که چرخ او بچرخد در زمین و آسمان  
دیدن هر ذره آینه و ارجس اوست  
سرو کل را بر عشق حقیقی کرده اند  
شور و حران چمن از تو بهار اوست  
از بهار آفرینش آنچه می آید بکار  
روزگار عشق ما و روزگار حسن اوست

یک نگاه آشنا هر که ز چشم او ندید  
لکه صاحب مدق شد در با حسن اوست

هر که امیدم سوخته جان افتاده است  
این چه برقت دهن لاکستان افتاده است  
نیست هم که کوی خورشید در شفق زرد  
هر که چون قطره شبنم نگران افتاده است  
حال راه و آن آید پاسبی و اند  
که نفس سوخته در ریکه روان افتاده است  
از نهان که گوهر چرخ جو اید داشت  
خس و خار که در راه بکران افتاده است  
ای که در کعبه خیر از دل ما میگیرد  
روزگار نیست که در ویرانه افتاده است  
زود باشد سر خود در سرین کار کند  
چون قلم هر که بدین زبان افتاده است  
در سر کوه تو امیر بخش آراست  
چهره زرد جو و اوراق خزان افتاده است  
وسعت از تو مشرب ما میداند  
هر که چه نقطه هر که ز یک افتاده است  
رخنه در ملک سلیمان افتاده است  
جو دو کن که در دهن خاله ماور بسیار

روزی که در عشق هر از زبان گذشت  
چون شد زخم من از استخوان گذشت  
شده بردهای دیده روشن قماش ما  
از بوی پوسنی که برین کاروان گذشت  
تا دور آتش بوی قوی بماند ز شرم  
آینه آبی ز آینه دان گذشت  
بجزسته مصیبت ز دیوان اندک  
چون که در نظر از خوراد در فغان گذشت  
هر روزه نفس در از زلفش بوده است  
صد حریف زان حیات که در آرزوی گذشت  
بیجا شکر که در شماریم معتمد  
از نندگان آنچه خوب گران گذشت  
بی مقام و بوسه نیست شسته فراموش  
باز که اشتیاق من از ابرو گران گذشت

صاحب هیچ شیب و سر انجام آن پرس  
چون موسم شتاب بجای گران گذشت

چون آینه هر که در روشن گهر است  
در نقش بد و نیک بخت نکر است  
چشمی که ز شمشیر از تو آید زلفت است  
چون دیده تو کس بت با نکر است  
انصاف خانه است درین مور میخانه  
کوه غم ما قهر ازین خوش گران است  
دارد دل آسودم تر از نقطه امر کس  
چون دانه هر کس که ز بیه باوسر است  
سهلست اگر کوه ما را بخرد بدند  
یوسف بر زلفه دین شهر گران است  
بی خودی چو آینه که گرامت دین دور  
در کینه است که و کوه بد گران است  
آن دان که چو خورده کل در کرامت  
فریاد که چون بوی گل از بوم ادران است  
سرحق باغ نظر است چو صاحب  
چشمی که نظر با زین خط است  
خط خنجر بارگرمی از بهار اوست  
خشم کس سبزه از جو بیار اوست

ل



جسم ما بر این مگر سبک و صائب  
بر کله بر نیست که در آب روان افتاده است

آن صحن توان نظیر از آفتاب شد است  
که ز هر حلقه در باغ نور باز شد است  
چو بر آینه حسن تو بیرون زد است  
هر خم و پیچی از وصفی بر آرز شد است  
نیم زلفی که شد است از بزم و تو عیان  
سینه پر از آرزوی چشمش به باز شد است  
کرمی رویه از فرود هجران خط  
شعشع رخسار نور و شکر ازین کار شد است  
تا بر و تو خط از حلقه نظر او کرده است  
یکی از جمله اشقاق نظر باز شد است  
کلی از صحبت این نویسنده فرسودن  
که ز خط حسن تو آمده بر او از شد است  
خط سبز زلف بر سر حرف او در است  
عند لبها ترانه آواز شده است

چشم بدو ور که آن دلبر تو خط صائب  
بدو صد خوبی و زیبایی آفتاب شد است

کعبه عشق بل بر یک بیابان نیست  
زخم شمشیر زبان خار فیل نیست  
کوهن از این کس که من سرش نیست  
شور و سخن که با در از بیابان نیست  
میکند در کینه اگر هم قیامت شور عشق  
صبح هر نفسی که با کوهن نیست  
شور عشق من فلکها را بچرخ آورد است  
کشتی افکار که با لنگر ز طوفان نیست  
دولت بیدار گوید و دیگان روزگار  
بی که ز چشم به خواب بریشان نیست  
تکلیف را بر میخوانم تا آفتاب صدف  
چون که هر که در بیتی که چون نیست  
بر دل آید ام رنگ کورت با نیست  
کوشه ای بر و صفا طایفی نیست  
در شکر از رقاعت بر ام چون مورانه  
سرخ چشمی خاتم هست سلیقه نیست

مغز

مغز نام تو خود بر تیره روزان بدین  
خضن ماه پریشانی که باک نیست  
یوسف کلام من از نظر لغزان غارت  
سجید بخوشی در وجه کنعان نیست  
با بر روی نیم نوید از حسن قبول  
عین در بار رحمت خالصان نیست  
آفتاب بی زوالی میسوانم ساختن  
گر که کرم کرده آوری دایمی که بر جان نیست  
فکر ز کینست صاحب نعت الوان من  
در هر هست افتاده است آن کس که همان نیست

تاب در نافه قران خلق افتاده است  
زان که ز لطف او در کار من افتاده است  
هر که دارد فکر و سوس که در کفان بود  
مست و آفتابش بوی برین افتاده است  
دست که تکی ندارد خار شرم آورد  
کلی که ز مست و آفتاب من افتاده است  
از نوای بلبلان امروز آتش میچکد  
چشم که مست و آفتاب من افتاده است  
آب میگرد و بخت حلقه بیرون در  
زان فروغی که ز شمشیر زان افتاده است  
غیرت آن لعل میگوید و غمغیق آبدار  
همچو آنکه در کربان من افتاده است  
زیر تیغش جای با شرم چون زبند آواز  
چون قلم بر کس او عاشق سخن افتاده است

از نوای غریب صاحب آتش نفس  
میستوان داشت در فکر وطن افتاده است

ز دام سوختگان عشق را صیافی نیست  
زلف نامعنی ایسکا در اجلی نیست  
درین زمان عشق را راه فیض رسوست  
کوار شکیاف دل استدر شکیانی نیست  
ز بقیر از دریا مست تیغ بازی من  
و که در موج مرا هیدر حوضی نیست  
دل من و تو را معجزاتان و برینند  
مرا بظاہر اگر با تو شکیانی نیست

خوش است در دل شب و سنگی صبح  
عبا دگر که نهانی بود ریایی نیست  
فغان که بود پرده میکند افسار  
شکایتی که مرا ز برهنه پایی نیست  
شمس ز دعوی دانش که بر صاحب  
هر از حجت ناطق جو خوشستانی نیست

زاده بیکر از پاک که هم مختار است  
مکس سکن ز مکسهای و در مختار است  
نیست در عالم ایجاد و نقوش  
طلوعی از زلف چرخ چو شکر مختار است  
در سر انجام اثر با شکر در عالم خاک است  
زنده از حوض بانگهای اثر مختار است  
در شرفی رسان به بود از فیض بیدر  
آب از خاک آیین را بگذر مختار است  
نیست مخصوص که هیچ و سخن ناز ترا  
هر سر و سر تو را امور و در مختار است  
ساکن کوی خرابات معان شو صاحب  
که ز شیران سلیمان را بگذر مختار است

شب که بر این آن شعله سیراب گشت  
عرق شمع ز بر این صفت گشت  
خنده که یکبار زنده تکلیف گشت  
انگه از کلبه آتش چو سیلاب گشت  
دوش آن سرور و آن سایه بچی افکند  
چرخیم از آفتابش که گشت  
علی شد آن عهد که دل شکوه دوران میگردد  
این جرات بیرون دانه ز تاب گشت  
ای که از روی تو شد روز زمین آینه دار  
باید از غمخس مست از زمین گشت  
صاحب سنگ ز نامت تو دروغ خورد  
میستوان سالم از آتش همین گشت  
چون سبزه که گشت که در آتش  
هر که در دانه تواند ز می تاب گشت  
چون در دست ز شیب هر چه بخت گشت  
زنده دل که تواند ز سر خواب گشت

مغز

مغز نام تو دل سوخته از خا بر داشت  
ناگاه از این دشت بگر تاب گشت  
نیست در عالم اسباب صفای صاحب  
آن بود صفای که از این اسباب گشت

ز جام حالت قرنا میستوان داشت  
حریف زاید و پیمان میستوان داشت  
خراب حالی من ترجمان عشق گشت  
که ز کربل زویران میستوان داشت  
فرخ حسن و دین ایمن نمی ماند  
ز بقیرانی بر و او میستوان داشت  
بدنه آهنگی با صفا میسکه را  
ز طاق ابروی هر دو میستوان داشت  
زبان شکوه بود حاصل برو مندی  
ز نور بستن بر او میستوان داشت  
زهر که بر بر و بال شوق میریزد  
بهار شور و ترس ز هر دو میستوان داشت  
عصو کوشه نشینان که خلو گشت  
ز بسق در کاشانه میستوان داشت  
اگر تو چشم توانی ز هر دو عالم گشت  
ره بر و زنده ازین خانه میستوان داشت  
تمام شد سخن و حرف زلف او بر گشت  
در رازی شب از افسانه میستوان داشت

قماش حسن کلو سوز صعب صاحب  
ز باغ نقشتی بی پروا میستوان داشت

در بیابان جنون سلسله بر داشت  
روز کار نیست درین دانه آواز گشت  
دشت آباد بود و در نظر شهرت  
که هر کوی او خانه بر انداز گشت  
بر نیاید نفس از طوطی شیرین گفتار  
در حرفی که رخ آینه بر آرز گشت  
بچرخ و صخره شید که در روشن  
صحرایی که در و شعله آواز گشت  
میستوان یافت ز پیچیدگی بال و پر  
که یکی از طرفان تو شهبازی گشت

شهر دعوی منقاست از آن که بر او  
که پروبال مراد صفت پرواز صفت  
نیست ممکن که تراود سخن از من صاحب  
طرف حرف که چشم سخن ساز صفت

سبزه شکر آن چشم که بر او دست  
آب این مراد از دیده بیدار دست  
بوسه ای که در دست زینجا در خواب  
یکی از جمله که مراد از او دست  
بی قدم که در سر با بر حصار کردن  
کار هر بی سر و پای بود کار دست  
پرفروغ محاسن پرواز برسد  
بین چشم هم از دیده بیدار دست  
نفس سر و نسیم حکم سوخته است  
واقع جان سوخته چنان سر بیدار دست  
آب حیوان که سکنه زینجا در دست  
شبنم سوخته گلشن بیدار دست  
از خوشی لب اظهار بهم جسد  
حجت ناطق شیرینی گفتار دست  
با علامت نشود آینه دل روشن  
زخم شیر زبان صیقل زنگار دست  
بجز در سازه که آب نماند هر کس  
لوش افکار کجا در خور سار دست  
نقطه از چشمش بر کار خیر می باشد  
چشم خیر تر دکان ساه رفتار دست  
عین ناگرد و این باز در آتش افساد  
نفس خوش تر ند هر که گرفتار دست  
ما با امید خطر ما و به پیمان شده ایم  
آه اگر نشکند این شیشه که در بار دست

صاحب این نامه زار که صنوبر دارد

از نسیم سخن نیست که از بار دست

که بر رویش زلف داشت زلف بهانه است  
هر که از اینک در رخ او حیرت است  
می توان خواند زینش لب او به گفتار  
سخنی چند که در زیر لبش بهانه است

چون فلذخون که کند سسک که جوانش  
خواب سسک که سبب شوخی آن مرگ است  
و انشای شود از پر ناموس سیاه  
این چه افسانست که مرگش تره دام است  
چون یک حلقه چشمت زین من مردی  
دو جهان زیر و زبر چون دو صفه کا  
نیست بر وای عدم دل زده مستی  
از نفس مرغ هر جا که در دوستان  
هر که در راه پرچم ایشان سخن  
بی طلب بازن بند سسک تره دانست  
ساوا کی بین که همان فکر اقامت داریم  
گرچه کوس سر ما در خم پنجه کا است  
صاحب از دیده خوبان توان دل برداشت

ورن برود اشق دل ز جهان آسانست

بشم ما چو شد از خواب برینا آشت است  
از اجبوم کسب این چه سیم بهانه است  
کوک نیش ز کلبه بر کمر و ما خیر  
بس که بر رخ او آینه حیران است  
تا به باشد نو سخن آن عقیق آب دار  
گرچه با سسک بر من آب حیوان است  
گر ز دنیا چشم شو خوش لاف چه بی غزال  
می توان بخشد مسکین در پناه است  
از نشاط دردمندی دردمندان ترا  
استخوان چون تره زینش خندان است  
گرچه باشد لیله القدر آن خطا منکیر  
صیغ رخ ترا ساهم غریبان است  
نوفت ما که زار و درم در دل نیست  
چند روز تره که این کار فصل است  
کوسه از دلتی میدارم چشم منک سوز  
پیش چشم عرصه ملک مسکین است  
در مدافعت خون دل خوردن کوارا شو  
بر سخنان فلک هر کس که همان است

نیست حسابت بکن اما بی آب روان

شبنم من بار صابرا این کاستان است

باز آسانی سخن صاحب نمی آید دست

صید معنی را کند بر زنج و تاب نیست

کوی خود که زینند با دل نیاور نیست  
بچه کور در مقام و مسکن خود کویست  
جان نوزاد نبرد و از دجیم تیر روز  
پیش پای خویش دیده شمع را مقدور نیست  
خاک ریز از ما ستوان بکجا چین گرفت  
این سفاهت خام که از کاسه لطفور نیست  
عاشقانه اشقی انش دست میبند بچای  
شعرا کشته تر حاجت بیخ تصور نیست  
دست نازلفت دست از دانه افشای  
رضه ملک سلیمان جز د با ن مور نیست  
انجا بخت آسانست بیرون آمدن  
ساکان را سده زای چون می آید نیست  
ماداش قریب عشق از ساه لوجی میکنم  
ورن سسک این فلذخون که هر طور نیست  
ما بحسن معنی از صورت قضاوت کردیم  
بوشنا ساهرا قماش برین منظور نیست

گرچه آن بیدار صاحب یاد ما هر که کرد

از سخن بچکان کسر را تره مشهور نیست

بغیرش که در سخنش زبانی نیست  
درین بساط دل رفته حلال نیست  
مشو چو تمام از شکست خو غافل  
کفیر تقصیرین از سخن کمانی نیست  
ز فکر برین سخن نیست پنجه فایغ بال  
سهر که بر سر زانو سست زینانی نیست  
توان تره بچگون شید جوش نشاط  
حضور هم در دیوانه از زوالی نیست  
ز اخلا و از خلق شرم خواهی داشت  
ترا که در کند از خویش انفعالی نیست  
کاید فضل سلیمان بود زبان سؤال  
و کرد زاصلی که حاجت سؤالی نیست  
بخوردن از خود آنچه ماه قانع شو  
که در بساط طهمان روز زلالی نیست

این سسک از نگاه دور رخیدن داشت  
این کلاه سهل بر انگشت بچی داشت  
از بر کشتن من کم نبود اسباب تسل  
حال بیمار من از اغیار پرسیده نداشت  
شکوه بیوشن منکتوب راطی میکنم  
نامه ما از فراموشی کارشده نداشت  
قهرمان غیرت عشاق بر جاسوس نیست  
رو بر خود در خلوت آینه بوسه نداشت  
کوتاه و نشانای برق با هم خوشی است  
پیش چشم ما بروی خیر خنده نداشت  
سکشی چون ما نیست از دیده ما خیر ترا  
از من ای بجز راه خانه بر سیده نداشت  
شور و خجسته شور و خجسته ما کله از دست  
از حضور ما بساط با ده بر چیده نداشت  
کی کند ز منتهای حسن زور با نگاه  
انکه در لطفی منکین ذوق کل چیده نداشت  
می توان از لیکه و رفیق خود کلاه را تمام  
اینقدر برد فرایم که در دیده نداشت  
در چنین وقتی که صاحب خاکره کرده است

زیر بار خویش برین بزم یادیده نداشت

نیست چشمی که ز غوغا او بر آب نیست  
بخل در چشمی که خوشید علیا نیست  
لعل سرباش که بر نشا کرم کند  
ورنه در جاده نخندان آن قدر هم نیست  
ز بهی کیفیت این زاده اشک را  
بچه بر صافی با از صفای محراب نیست  
ننگ چشمی خام شده تا در صحن آب و گل  
بچه هم به کاسه پر برده کرد آب نیست  
میکنم کعب و عین طوفان چو چاه  
خانه بر دوشان مشرب را غم نیست  
هر خام و خوش حصار شد ز کجای هم  
ماهی لب سسته را لذت از قلاب نیست  
اندر رخ و غرض که با یک باشته سینه  
بچه بیغ دلگت چو دیده اجباب نیست  
سینه که بر طبع و ابرم از افسان عشق  
دیده ما بر سمور و قاق و سنجاب نیست



صد سکر که از هیچ طرف کوهی نیست  
نارست ترا شبیه هر کار نیارست  
مجموعه که از بندک صا و دو بر آورد  
زخیری ز نام سر زلف ابارست  
موجست زمین که ز دریا حقیقت  
این شور که در میگردد عشق بی دست  
تاغی نگر دم نشود جمع حواسم  
شیرازه بال بر من چنگل بازست  
معشوق که سنگین دل و بیخربانند  
چون شمع ز نور ننگ خود یکد ازست  
گرچه خوابت چشتم نو فلکها  
در چشم من این دانه یک دیده بازست  
هر صبح سرای که ازین دانه بر فاست  
فریاد که چشتم مرا سلسله بازست  
هر قطره که بریزد ز سر کاکل تو صائب  
چون بازگشتی در چشم کوه بازست

شکاف

ماهی که ز پر تو جهان شور در انداخت  
بیش زخمت از با که مکر سپر انداخت  
با گوشه دل غنچه صفت ساخت بودیم  
بهر تو مرا چه صبا در بر انداخت  
در دیده صاحب نظران موی زیادم  
ز آن روز که چشم تو مرا از نظر انداخت  
تا دامن هفت ستوان و دخت بسوزن  
مژگان تو چاک که مرا در جگر انداخت  
فریاد که شیرین سخن ز طوطی ما را  
مشغول سخن کرد ز فکر شکر انداخت  
آنرا که بدوات نتواند پیش رساندن  
مانند احساس بر دنیا بدست انداخت

صائب شرم آسوج ازین کار گشت بیان

تا کار مرا عشق باه سحر انداخت

زبون زلف تو باغ ایچن من معطر گشت  
لکها که مشکین تر و داغ لاله معطر گشت  
ز شرم سبز خط تو طوطی این حرف  
هر مخرابسته نهان در دنیا لشکر گشت

نوان

توان ز وقت خوش نقطه و پانویاست  
که آفتاب جمال خود ز پر و رگ گشت  
بجواب نیز ندی دست ماه کف سنی  
زخمت از جمال ترا بیشتر گشت  
و در جهان بگریه شکان که بره ازو  
گر خدا بپشت برت برده دار کوه گشت  
ز طوفان خشکان نام سر و طاق کند  
در آن چمن که مهال تو سایه گشت  
لنگار که ز مردم صفای وقت بدین  
هر قطره که گوشه گرفت از خط کوه گشت  
زبان شمع از سنگل فان دراز شود  
زیره در بار زمین آسمان سنگ گشت  
هر بدقت بال صاحب مایه  
که در خرابی این رساله از گشت  
هر چه میرسد از رزق سازگار کن  
که هر که ساخت بسد رقیق سگ گشت

هر چه چاکستی بسین و او خا مصلاب

که قدر در نظر طوطیان مکر گشت

از خون خود داغ لاله صا در انداخت  
هر جا که بو بخون شنو منزلت  
طوفان نوح را بطرفه دریاورد  
شور صحبتی که در آب و گل گشت  
تخم صحبتی که سویدار عالمست  
هر روز در زمین دل قابل نیست  
با کائنات یکدل و یکدگر گشته ام  
هر جا که یار جلوه کند در دل نیست  
بیزیر ز تنگنای مکانست جهان  
این ز سپهر مجر از محفل نیست  
و امن بدست خار تعلق ندادم  
چون بود کل این صبا محفل نیست  
تکلیف ظهور را بطرفه سخن گذار گشت  
این راز نه هر که اندر دل نیست  
وستی که عقد بائی فلک را گشت  
در خون نشسته که شکر محفل نیست  
در باغ میکند سخن و خفا گشت  
هر مخرابی که دست زیم سحر گشت

آسودگی برانندانت ام که چیت  
 چو برق منتهای نفس منزل نیست  
 دارد ز خون صید حرم دست و نگاه  
 سنگین و بی که در صد و بسمل نیست  
 کبر فلک برآمده است ای تو بهار  
 صاحب کداسینه در یاد دل نیست

طریق مردم سنجیده خود ستایی نیست  
 که کار آتش با قوت ناز غنای نیست  
 ز خنده رویی که درون فزین روح خود  
 که ز خنده ناقص زنده از صیانت نیست  
 اگر تیره و خاطر سخن قبول کند  
 کلید رزق بغیر سگسته باقی نیست  
 همیشه سرو تنی و دست از آن بود که  
 که هیچ چشم بدنیال بدستایی نیست  
 همیشه در سگراست شمع بی فانوس  
 در آشنایی بی چراغ روشنایی نیست  
 اگر چه و امن کل خوابگاه شبم شد  
 خوشم که دولت تر و امنای نیست  
 بیوش چشم ز دنیا که شیر مردانرا  
 درین مه صلاهی چو پاسبانی نیست  
 شکیبای نظر شو خلق و سوسو نیست  
 بدعا نرسیدن ز نارسایی نیست  
 بست شعده فطرت چو فانوس  
 ز آفتاب مر اجسم روشنایی نیست  
 کنار که ز نورم که بید ما فانرا  
 شکسته بهترا پاسبانی نیست  
 باطل دل چه کند حرف با پیمانایان  
 نشانه را خط از نا و کله ای نیست

هر که هر چه وی نام آن میر صاحب  
 که حق خود طلبیده که از کدایی نیست  
 چنین سبز فلک را چمن آرای نیست  
 ز برایم زنگ نهان آینه سیمایی نیست  
 انفسان نایب اندیشه توان برده راه  
 که درین بر اول دلبر خود را نیست

این نوا

این ندای میرسد از رقیب سبک با بکوش  
 که درین خشک نمایند که در بانی است  
 و امن ملت کل را نتوان دیدن چاک  
 و ز نه چون خار مر اینچه کبرانی است  
 مینو اند قدی چید کل از نشتر خار  
 که زهر آبله اش دیده آینه ای است  
 بره تصور تی چشم حجاب تو شد کت  
 و ز نه بر و ده دل نیز قناسی است

راه و راجح عشق نثار و صاحب  
 هر که از دل بجز روح نمایی است

بشم از خواب پریشانی پر نیست  
 از دل صد باره بر هر مکان بیخ کلیت  
 در زندان ترا هر گز دل به بار نیست  
 موی کفایت ترا هر چه که بی کلیت  
 چرا گویش ترا که دست غفلت آهین  
 و ز نه هر چه درین کفایت آهین  
 تا اثر از نقش باقی نماند آینه ای نیست  
 و امن صحرایم در چهار و دهان کلیت

فکر نیک تو صاحب عالمی است که  
 کلک مر مرست ترا هر نقطه عالم کلیت

روم مطب و رقاب یاس ز بارام است  
 شمع در فانوس زیز و نانو و کام است  
 چشم تا و اگر چه ایلم از خوشی بیرون فریتم  
 نقطه آغاز ما همچون شراب خام است  
 از زبان سکوه ماروز شام تلخ شد  
 تلخی کام شکر از تلخی با دام است  
 ماکه در بیت الحرام بخجودی و ایریم  
 با دبان کشی ای جان احرام است

چار حیرت نیست صاحب کر زین کبر است دل  
 سالها شد زیر سنگ از آرزو خرام است  
 عشق بی بی حیرت و پایی کت و پایی دیگر است  
 طالع که درین ره در همت و کبر است

از رخسار لبت توان دل برداشت  
 در سینه چون مراد من حیرانی است  
 بر روی ماه بکوه بنان خانی است  
 کج در شیشه ترا جلوه عشق است  
 نیست ممکن که بجزیر خواند است  
 یوسفی که بر چشم زنجیر است  
 نیست از زنده تو را غم دور است  
 وقتا آن شو که نماند که در است  
 دل سودا را است هر از و جهان  
 زلفش کین ترا که سودا بی است  
 نفع جان بطلد معرکه از جهان  
 بگریز ازین مهر که نایب است  
 دید خود درین را خجای نهان  
 ز کوه آوازی است

بسکه حسن شیخ او هر دم بر یکی میشود چشم من در هر نظر محو بقار دیگر است  
 شسته بر ویان کچه میشود ناز و ناله غایب چه تو بمانی تو خط از صفار دیگر است  
 ساوه روی را که غصبت دیده باقی است سبز خط پر چه چشم و جبار دیگر است  
 جامه کافکون که میخواهم ز تیغش جان برم هر کف خاک ز کوفش که بار دیگر است  
 خوزه عاشق چون تواند دامن او را گرفت نازک اندام که هر دم در جبار دیگر است  
 روزگار خوشندی چون خنده کلی سوز است با کلاب نخکامها و خار دیگر است  
 جلوه نا آشنایی گوشه گیر از مزاج کز جهان بیگانه از آشنای دیگر است  
 ترک و نیا که در هر فرق سر ترک کلاه بر سپهر سرور زباله هم دیگر است  
 کچه میگردد و علم کس از دنیا کشد از دو عالم هر که بر خیزد نواس دیگر است  
 در چنین بجزرک موج اوست تیغ آیدار خویش را هانی نذاتی خار دیگر است  
 این دل صد بار نامن هیچ اوراق خزان بر نفس در علی خودم بجار دیگر است  
 ترک و نیامحق برستی نیست هر آخرت از نور عقل کج با جوار دیگر است  
 مرد را چند تنهایی کند کامل عیار صحبت باران بکدل گیمیار دیگر است  
 چون خطایه اتوسر زده در پشیمانی کز ب کز خطا نادم نگردد به خطایه دیگر است  
 کچه صاحب آب حیوان میدم مگر اب  
 حفظ آب رو خرد آب بقار دیگر است  
 هستی بر نیای فانی انتظا مرد نیست ترک صحبت ز انتظا ریشی و راستی است  
 کام دل توان گرفتن از جهان بیرون سخت آتش آرزو به آرزو سنگ کار نیست  
 جلو خدا و در چشم خالیان و تیار دوزخ خود غار زده تا چرخ را در روز نیست

نظر اول

بخی در ترک طبیع نیست جز ترک خودی بخی روی این زهر را بخورد کوارا گرفت  
 کعبه چو بان رحمت سبک بجا میکشد چاره گونا می این ره بخی و بخی نیست  
 از شکایت رفته دل همیشه زما سوز بخی این نظم و نماند بجز کراشته نیست  
 پیش غافل کاروان هر چون ریکه روان مینماید کس ای اندر زور و در روشن است  
 ننگه ستار از قید جسم بیرون آمدن راه و راه کفن ننگ از زهر بود که گرفت  
 هر کسی ایست از عالم کیمیا شده دل ببلبل مادی نفس چون غمزد و کله کشن است  
 بر کس سبزی نیست کرد و ز کده آل و نیت روز نرسن تمنت این خوان دل نو و خور است  
 بیدل روشن ندانم نوا کای حواس دل چو نواز نیست هر سو چه چراغ روشن است  
 هر که از خود بخورد بانگ خروسی بچیل هر که بجا حرف میکوی دستار کشت نیست  
 پیش پرچم آهنین دل عرض در خوشنما حلقه ز کبر بجز بجز چون او فرد نیست  
 ازین خود جاسم کس چون سرودم بر با فانی عریانی لباس عاریت پوشید نیست  
 از غافق و ستان و ستمن کوارا میشود هر چه خار کس بو پنهان نماید سوز نیست  
 داغ علم سوز مالا ناخنی در کار نیست  
 آتش خورشید صاحب بی نیاز از امانت  
 ای خود و جهان خاک ره سرور و انت کرده و مطلق یکی از فاشکامنت  
 هر کوه تپتی بیشتر خود داد کواست انکس ک نشان و او بر و ن از و جهات  
 پنهانتر ازانی که تواند نشان یافت پیداتر از آن که پیرسندش نیست  
 چو شیده آب از جگر سنگ بتجلیل کجسته با سهلت ز رفوان روانت  
 فرعون که میزد لمن الملک در نخوت در بحر عدم غوطه زوز از چو پشیمان است

عمر است فلک خورشید از انعام شفق تو  
شاید که شمارند تو نامه که گشت  
هر جلق زلف تو بر رخسار چو صیقل  
رحمت بختی که کرده نکرانت  
چون حرف مکر سخن قند بود تلخ  
از آن کشیدست حدیثی ز دهانت  
ناحس فراموش کند سیموه رفتار  
این که شود آینه سرور روانت  
که آب شود موج بود بند زبانش  
هر دله شود سخن اسرار نهانت  
این سکرستی نخل تو با خاک نشینا  
زانت که در خواب بهارت خزانست

جولان سمنند برون از ده جبهانت

چون دست زند صاحب سگین بهانت

جهان بر آفتابسان دیده و رنگت  
فضا را باده بر چشم راه رنگت  
بیوسه دل ما سنا و کن در آوج حسن  
که وقت ما و تو را زین راه رنگت  
سیر زنگی اجالت خون لالامین  
فضا هر گشت برین آتشین راه رنگت  
با سمان چه کریر ز عادت جهان  
که دست تیغ درازست و این راه رنگت  
ز آفتاب جهان تاب مشکوه است  
ترا که کاسه در بوز چون قر رنگت  
آبادان دل سنگین کند کرایه  
که رشته بر گره و کوچ که رنگت  
چه سود قرب کریمان طبعها نرا  
که سوزن از زمین بود نظر رنگت

برون میار سر از کج آشیان صاحب

که رشته کوه و میدان بال و پر رنگت

خشی از کوی تو در زیر بر بست  
سر نامه فراغت من با بقدر بست  
عشق قرابند که ان احتیاج نیست  
زنجیر پار مور و او را شکر بست

مصلحت در کار خندان چنانست  
بجای بردن نام مور صیقل

آب جبارت

چو شمع کرد در کرم دست صاف کرد  
این تیغ آبدارها بر کمر بست  
از تنگنا جرح شکایت چه میکنی  
فخ قفسش شکستی با او بست  
چرم سفید انوک بر سینه خور است  
نومید با زکشتن موج خط بست  
بخوانی که چشم تو تو کید ماست از او  
سود حقیقی تو همان از سفر بست

صاحب هر امره خلق احتیاج نیست

آن خطام سگبار در نظر بست

هر که از اهل جهل گوشت فروزت نکردت  
رفت از دست و در کلاه باغی نکردت  
و حشمت روی زمین زین زمین خواهد  
هر که در روی زمین خوی بو حشمت نکردت  
رفت بر باد فاع کس را ج افسوس  
پیش این شمع کس دست حمایت نکردت  
هر که در مجلسی گریه است از نگره  
خون دل خور و کلاب انکل محبت نکردت

صاحب این باک توان گفت که با چنین دره

خبر از مایگی از اهل مروت نکردت

دل شب وصل تو از هیچ مکرر رسد است  
عیش من تلخ ازین قند مکرر رسد است  
چه شکایت کنم از کوی صحرای طلب  
من که بر آید ام چشمه که کوثر رسد است  
بسکندر ندر قطره آبی هر چند  
خضر سیراب ز اقبال کند رسد است  
هر که عاقل شود ایمن ز عارمت کرده  
خجرو سگ بران نخل بی برده است  
دستی نخل کند گاه ز بهشک ورنه  
مور عادل هر از صحبت شکر رسد است  
پیش دریا مکتب ای که ازین حروب  
صد از کوهر مشهور توانگر رسد است  
وانح محرومی در پایدت تعیین صاحب  
چار رحمت بران قطره که کوهر رسد است

تو کون

بر کس چشمی از رخ زده ان این به نیست  
چو بطلست بخود دیده ای در من کل  
چند دریا فلکی طوق فر چون خفای  
کل غنای تو بر خورشید ساطع نیست  
نشده را میرد از راه برو موج سراسر  
چو خاند و سامان اقامت داری  
هر که از بیکر بهار تو چون زهر شد  
ناز پرورد بهارست تن نازک تو  
غم کو تو ترا نیست که غم باید خورد  
ز چه باشد که بنا ز تو بسیمین بران  
عرق شرم که فضا است سراپا ترا  
و عدل وصل بود اما ممکن ای تو خط  
صائب از دیده انصاف کرد در نگر  
پیش خط جو کوبیده جان این به نیست  
مهلت دور بس که جهان تو نیست  
مرگند چشم بس که عقل شکوی دارد  
مشکلی از خاک بر تو تو فرقت است  
دروم نیست که از ابرجد امیکروم  
غیو میلز و از افسردگی خود دورند

آتشین

آتشین روی کرد و رصفه محشر با نند  
غنی و کل و خوشی دل ببل بر آورد  
میوه کرد و در عرض سگله ای آزادی  
روی خود را مگر از لشکر ندمت شویم  
سایه راست بخورشید نباشد صاحب  
دل چو میاید بود خواب گرام این به نیست  
عاشق پروانه مشرب را چه بر جای است  
از بسد مات بزم عشق را بشکار گرم  
میکند جولان بیال عشق شوخه با حسن  
هر دو کمال در میان عالم از دم جدا  
از سکو و کبر تر بسدست چشمت خوب  
این بهر شانی دل از فکر سریشا می کشد  
روغن از چشم سمندر می کشد آن شعور کوی  
علم کس سینه صاف از غمی آید بکار  
روح بیجا از شکست جسم میزد و چون  
حسن بالا و کت را از پیش چون عشق  
در دما نش خند شاه و سر اسرار می رود  
گرچه بگذرست افکار جهان پیما رو  
این غزل از جمله افکار صاحب بهرست

بزرگ است

بنا بر روی عاشق مائل افتاده است  
در آن محیط گرم دور باش شع نیست  
همایند در طیش زنده ز خویش بروی  
هر که دست و دل از کار رفت است  
ز غما جز آن کجا هم دست قائل شیخ  
سید دل که تراست است بند فضا  
ز غما بهت خنک امر فقیر قانع شو  
عجب که گریه من در دلش از ننگند  
بزم و محنت پروانه میکشد آزار  
نظر زغال فرو ماند جان در رخ مدار  
بنا کساری افتادگان غمی خندد  
بچشم سوخته نما چه میستند اند کرد  
نشسته است بکل بار استغنی جرج  
تصیب کشته عشق از بهشت جاوید  
نظر زلفه خنک بر نمیدارم  
ز آتشین رخ ساقی کمان بر صاحب  
که اخگر بیکر بیاید محض افتاده است  
همان زمان که فلک تیغ بر ما تو نیست  
بست سوختن از آستره که نشود

منو

مستور بخرابات دور و بر حال  
چو کاند بسور شکسته بسته من  
نت ایلیک به در اغمیت دان  
کسی ز سیر مقامات جامه لبر داشت  
چو دوختی ز جهان جسم فکر زرق مدار  
همیشه بر پیش چشم جهان بود جایش  
گراست ز صحره دم از سر کشی زنده بانی  
درین چهره دل بر کس که صاف شد صاحب  
باقایب چو چشم ز سیر رسد گمت بدست  
مغر که رسیدن ز جهان بال بر او است  
عشق تو محبتت که دلها کبر او است  
عشق تو هایت که دولت اثر او است  
شیرینیا جان چاشنی خنده ندارد  
هر تر زیر آهن فانوس کند نیست  
صد تنگ خط سکه در دل هم مور افتاده است  
هر چه که ریجان تراش از خو است  
سیر ز تماشای خود این صحن ندارد  
مویی که شود سلسله کردن شیرین  
چشم تو چو خونه که کند در دل مردم



شوی که هر ابدیل و دین ساخته صاحب  
تجان پچین پرچم آتشین نظر اوست  
صاحب زلف آری دشمن هر اسد  
تا آه جهان سوز لوار نظر اوست

زایر که چه هوای بهار ناصفت  
غمین مشوک سر آمد بهار لطافت  
صفای روی زمین در صفای دل بست  
کتاب جوی بود صفت خسته ناصفت  
میتوان زگرانه بگوشه گیر رست  
که کوه بر دل عشاق تعلق ناصفت  
میان کعبه و بقاع مانده ام حیران  
که چار کوکب بینه رفت در اعراضت  
با هر دل رسد از روزگار خوش جگر  
که جبار مشک ز آب همیشه در ناصفت  
بطولیا سخن گو که مید بدست  
دران دیار که ناصف و اوه اسرست  
بغیر موی مشکافان کسی نمیداند  
که تا بود جهان در کف سخن بست  
هزار حرفه آلوده رهن می برداشت  
چشم نیست که پیر معانی ناصفت  
بنفش بر غنیمت تادلت مائل  
سوز آینه آینه تو ناصفت  
که ام حجت ناطق بر از کلام بود  
سخن میجو است چه حالت بد بود و فرات  
چهار التفات بست که کند صاحب

بنور چشم بهر کس که حرفت

عقل خلیت خزان دیده که عالم با اوست  
عشق سرو بست که سر بر لب عالم با اوست  
نگاه عشق بیدرد است هر جا  
جای رست بران زخم کم هم با اوست  
هر که در معرکه با تو رفتی چون تیغ  
روزگار بر تو میگذرد دم با اوست  
عاصی را که سرو کار بد و زنج باشد  
در بهشت اگر دیده هم با اوست

باغ عشق نم عالم فانی است  
باغ عالم تجرد هر که همین غم با اوست  
هر که چون سوز ز غم بران مرز بر هم نهند  
میتوان یافت که سر زنده عالم با اوست  
دل سودا زده را وصل نیاورد بحال  
چه کند شیدا بانگس که حرم با اوست  
از سیه گلار رخ بر که پیش نشود  
سخن دیوست اگر صورت آدم با اوست  
صیقل آینه محسن بود درین باک  
روزگار ناز از آنست که ششم با اوست  
دل هر کس که دران زلف بر پیش آید  
میتوان گفت که سر زنده عالم با اوست  
هر که زده خوشی بلب چون در جمل  
هر چه مورست درین دانه خانه با اوست  
هر صاحب نکند در دانه و آتش حصر

هر چه در باغ بهشت است جرم با اوست

لطف و قهر تو چه چشم غمناک کیست  
نظر حمت و حلافت تو که کیست  
چه کرد و کند از خاطر من ابر حصار  
دانه سوسنة و خال غن کیست  
نسبی نیست بخور شیدا کل روز ترا  
ایقدر است که نوری و الله کیست  
چون خزان آتش بیداد زند و کشن  
چیزه ناز که کل باخس و عاشق کیست  
نشود نشو و می خفته از شبنم و جام  
فیض جام هم و آینه اورا کیست  
رتبه دم افقاج کجا خاک کجا  
هر چه در رتبه افتاد و کیست  
بغیر شد ز جهان هر که گرفتار تو شد  
فیض زنجیر تو و سلسله ناک کیست  
بقبول نظر عشق توان گشت تمام  
در همه روز و رزین آینه با کیست

سر بر آورده ام از قلم و حلافت صاحب

سرمد و روید انصاف من و خاک کیست

در روز زمین یکسر برهنه ماند است  
انگار که قنوت اول اهل جحان را  
زبان مهر جلالت که شکر بود و عیارش  
پیمان را بر باب تقم شده لب نیر  
از تلمی و دشنام برون رفته جلالت  
زبان شهید که سر مایه شیرینی دل بود

صاحب بجز از شتر رنور نماند است

اتفاق دوستان با هم در عارض نیست  
سازگار بر پیش کن با مردم ناسازگار  
بیشتر جو دل برین عالم بقدر داغ است  
از دل به از زود ارم منتها بعشق  
نیز که هر نیست اسباب روان خلق  
هر که قانع نشد به کمال ز کمال بر هم ماند  
دست رو بر سینه خواب برینا میبند  
چو پیر گوی که در اینجا با این نیست

صافی سر حرم صاحب میکند و جواز

هر که در حرم بیتا نیست کردی نیست

کدام زنده همین بر نقاب کردید است  
نفس ز کینه بجز و ما دروغ مدار  
اگر ز دل نلشم آه نیست بی و نور  
که گشته ام که در هیچ کتاب کردید است

نقره

نقره دیده من از وصال محو مست  
اگر از اهل بی با شس در سفره ایام  
بیار خج خضر و دست در دست برودن  
زبان شکوه بود سینه لب جویش  
ز نرگمان جوادش مستی مطلب  
نفس ز کینه بجز و ما دروغ مدار  
ز بار است بدو ز کرم خون ماه  
ز تخم سوخته ما نظر در رخ مدار

کسب ز سوز دل ماست با خیر صاحب

که از آفتاب قیامت کتاب کردید است

آه من قدر صیانت که با افتخار نیست  
دست گستاخی هم جز امت و کبر وارد  
تست از مهر سباجوز که با یک لب ثان  
روی کم آنکه ندارد در زنگ جهان  
چشم چشم به او در کل روشن شد  
رشته کلام بدور بگو تا می کسود

چه قدر جلوه کند در اول شکم صاحب

انکه میدان فلک در زنجیر جلا شتر نیست

عشق هر ازینت ظاهر اساست نیست  
برو انداز شمع نظر بر لباس نیست

بیخست ماه عید ز جان سرکشه بر  
 این خوشتر را ملاحظه از رخ داس نیست  
 بالاتر از وصال شمار و خبالت را  
 شکر خیزد که دیده مانا سپاس نیست  
 اسکنانم و رفیق سگ رسته میکشد  
 صد حریف چشم شوخ تو کو بر شکان  
 تیغ و دو دم ز سگ زلفش تیر میکشد  
 دیوانه را ز سنگ عقلت بهر اس نیست  
 با قانست کار جو قرمانیان هرا  
 از بیکس مر نظر انیس نیست  
 در دل هفت ایم سوید از سخت را  
 چو که بند نیره بختی ما در لب بر نیست  
 صائب چمن دل ز فغانها و طراش  
 بهر زخم در دل سنگین اس نیست  
 زلفش کج تو سگ و جنبان آشت  
 هند و همیشه بری ساق آشت  
 بر چشمه را بر ایشانی سپرد اند  
 پروانه خض چشمه بیوان آشت  
 در عهد خوبی کرم تو چون دانه لایح  
 پای چو تاب رفتن دامن آشت  
 پروانه نا امیدی ما رسک میبرد  
 پروانه که چهره سلیمان آشت  
 جان میدهد بسوخنکان تا توان عشق  
 چون غار عشق ز کشت رگ جان آشت  
 از شور ماست کان مهرت بهر عشق  
 اسکن کباب ما نمک خوان آشت  
 از بهر و تاب ما جگر عشق تا زه شد  
 خاشاک بر کعبه عشق کل آشت  
 بهر نکته ز عشق بهار بست و لغوز  
 در هر شتر ز مقله کل آشت  
 دانه ز بهر قرار ما خار در جگر  
 دو در کمر که دبا و بیابان آشت  
 اسناده اند بر سر پاشعده تمام  
 امشب کدام سوخته مهر آشت  
 بر تو و چو عقل عشق و کانی پیچیده است  
 بکشت خار عابد و کل آشت

تا عشق

تا عشق و قهر و وبال مرا کشود  
 پروانه فرزند باطل و دیوان آشت  
 ایجاوتن برابر سب و دار و دست  
 خاک تر فیه در نگه آشت  
 جانسوز تر از آتش زهر است لطف عشق  
 اسکن کباب از رخ خندان آشت  
 در بختی نظر عشق تو نه فلات  
 چون مهرهای موم بفر آشت  
 صائب ز گفتگوی تو که هست نرم عشق  
 خاموشی تو خنده و گمان آشت  
 چهار روشن در جهان در چشم مین آشت  
 ششم بینا بر کل چهره با آشت  
 چشمه تعقیبت آب روشن این صیدگاه  
 لاله بیوفایین دامن صحر آشت  
 درینا سخن جانانم ز در و دانه نیست  
 خرم را ز کردار و سگ خان آشت  
 دل ز نار کینه نگردد اسکن بر زان اسبیه  
 ما سپاس از درون شب آب و آشت  
 نیست پروای شایسته حسن عالم سوز را  
 طفل با ز گوش بر او ام تماشا آشت  
 گرزند از حسن مجلس موج آب زده کی  
 او در دل پروانه جانبار با آشت  
 دم بر محبت چون بانفس باشد کار  
 در جهان و سخن سرکش در آشت  
 تا زبیدی چهره ناریک دنیا دار را  
 کی شود هر که ترا زبون کرد آشت  
 میدهند اندوه من و این پیشانی غم  
 خانه زنبور را شهزاده صفا آشت  
 عشق در آینه جهان نرود سماع آواز  
 چون سپند افسردگان کار آشت  
 خار عشق از بومند طبع کس نیستیم  
 زنگ ماب روان بویک آشت  
 محض سید نیست منع ما کین سگ آشت  
 عشق در هنگام بر چون بر آشت  
 صحبت ما میکند صاحب دل از گرم عشق  
 این کباب بخونچکان از آشت

روی گرمی هرگز از گل غنایب مانند  
چون پند از بیم چشم به بهار آتش  
رهنورد عشق تا عقده استی بجاست  
آسم بر جرات پروانه می باید شدن  
داستان شوق در ره نامه نتوان نوشت  
صفحه از زبان سخنرکن که انشا آشت

عشق عالمسوز صاحب ایچ کلزار خلیل  
باغها در پرچم دارد که چه بد آشت

هر چه دارد در دم سر بست کردون از است  
از تماشای قریب ظلم با خیاالش فارغم  
خلوت اندیشه ام چون غنچه لیر رنگست  
ایلم معنی نیز نماند از غیزت من هیچ و تاب  
یورخون می آید از تیغ زبان بیدلان  
نیست چون عنقا ز من جز نام چه روز  
میرنم نقش دگر بر آب در دم درون  
رنک در بار سخن هجاب و درگون از

رو سخن بر خشن خط غنچه افشاید یافت  
ز شبنم سخن چکر سنگ می شود سوزان  
هر که هر چه سزاوار بود بخشیدند  
مکیر از سر زانوس فکر سر ز شها ر  
فغان که طوطی از آینه باز میدان یافت  
کلی که پرورش از آینه کند لیلیا یافت  
سکندر آینه و خضر آبیوان یافت  
که خنجر چه طلب کرد اگر بیدان یافت

انگاره

ز کارش هر یک فکر تا امید مباحش  
کلید کج سعادت ز باغها موشت  
لب خوش سخنها در دلشین دارد  
فغان که گوین سازه دل نمیداند  
هزار سختی آنا دیده در کلین دارد  
کسی که کام دل از روزگار است یافت

ز فکر قامت هر کس که حلقه شد صاحب  
بدست بخت خود خاتم سلیمان یافت

جمعیت اسباب هیچ نظر ماست  
در ظاهر اگر کشه پیر پروانه نداریم  
با بخت هر دانه گذشتن ز رو عالم  
هر جا که شود چاشنی عشق بیدار  
رو رنگه ماست بصد راه چو فرکان  
سر مایه عیشی که بان فخر توان کرد  
روشن شود از ریختن اشک دل ما  
ایرم که روشنگر ما و جگر ماست

صاحب کند از جلوه دل اهل نظر خون

بر چه هر که هر لاکه داغ نظر ماست

گردول نکشد دست زلف تو بچشم نیست  
آرامش سجده بر آینه محاسن  
خار که نسا سازی ترش از زهر آن روی  
کنجیده این راز بغیر دل شب نیست  
که جریح حکام تو شود جابر طرب نیست  
در چاشنی قبض که از صبح طرب نیست

شعری که بخت دل بیار نسوزد  
در عالم ایجاد بجز کرمی شب نیست  
در خاطر عاشق نبود راه ترود  
در دیده حیرت زده و سوگند طلب نیست  
هر چند که زندان فرنگت جگر خوار  
اما بجز خوار زندان ادب نیست  
خون جگرست آنچه با برام ستان  
رزق تو همانست که مویق طلب نیست  
در کار بود سمسد زندانی تن را  
ارخویش برون آمده و زیند نیست  
با دامن خلقت ترا دست بد آموز  
ور نه چه مرادست که در دامن شب نیست

صائب اگر از گوشه درستان جهانی  
چون خاله آجا بر ازان گوشه نیست

در دل بر خون فشارش که اندر نیست  
کرد راست نهر قند در دود نیست  
کلا چون کویاست بیگانه است اظهار  
کو حکم را ترجمانی بخواه زبان نیست  
محنت و دوا نمانی که در دگر و بخواد  
است ستم شرم حاضریه اگر در بر نیست  
میگذرد تیمی آب کوه را ز یاد  
حسره با گشت را از کرد خط اندر نیست  
هر که خواهد که بر آرد کرد از بنیاد ما  
این درخت خشک را و لب کی بار نیست

بدگصاب از قزاقات معان بر زمین روم  
دخوار این با ده پر زور ای کشیده نیست

مستی چشم تو در غم نه شیار است  
مخواب آهونکها نه خوشتر از نیدار است  
دو فرخ اهل نظر باس نکه و استغنت  
چه بر شمت که معشوقه ما با زار است  
راه عشق از خود رستت چندی نیست  
و بلبل  
عاقبت می طلبی پانچم از دست مده  
که با با هم در زیر سر شیار است

نسبت

نسبت فقر هر چه سرو با نتوان کرد  
بشار پدید این قوم زید است  
در کینست که صید از بچه از او اش  
غنی خشیبید که تا نه از نیندا رست

نسبتش و در هر جا با هم کس کیسانست  
هر که چون صائب از این تکلف غار است

فضا رشت ز خونین دل کلمات نیست  
رخود بر کعبه دامن صبا با نیست  
نهان بر رسیا هی ز شوخ رستی است  
و کرد دانه خون آفتاب تابانست  
رخود بر کعبه که دید را بر روی برکت  
بچشم ریزن بی برکت تیغ غایت  
بعقل حکم هوارا کند مستوحود  
اگر چه مور بود پیش مایه نیست  
مرامت چشم هانی ز بجز خود خو است  
که بر حساب در دود در اطوفانست  
بچشم نشت ز مکر کجی فلک حیران  
و کرد و اثره بجز چشم حیرانست  
کدر قلم و توحید در شمار آید  
که در سپهر زمین حلقه سجده کردانست  
سراف یوسف مهر ز ناتوان جوی  
که چشمه بار فرود فدا کنعانست  
شکایت از تو ستمگر کجا برم که جرم  
ز سایه سر زلف تو کافرستانست  
خوشست رشته تیر که از این غافل  
که در کسوت او تیر کرم و دنا نیست

ز تنگنای جهان شکوه نیست صائب را  
که چشم مور بنا ز کتفیا امیدانست

بنو خندان کمرستن و لید و پرور است  
کسین چه بریدی و حشره نظر غایت  
خوش باش که آن کوه ناز و تمکین را  
خوش بر در جهان خدا بر کنگه در است  
ز خاکباز اطفال استوان در یافت  
که عیش روی زمین در جهان بیخبر است

مخور فریب عمارت درین خراب آباد  
که فرش خانه خرابان همیشه بال پرست  
مدار چشم قامت ز غریبه بنیاد  
که همچو یک روان خرد پای جانست  
مکن بپریم دل را عشق را بپنهان  
که در در حسن لطف پرورد است  
مباش وقت سخن سینه درین زخا  
که نوحه کرده درون ز کرب سحریت  
شود سنگینی دل ز فیض عشق پرست  
که مویای مینا دکان شیشه کز است  
درین ریاض بهیچ صفا عادت کن  
که تازه رویی سرو چمن بر غریب است  
بدان عشق قناعت کن از جهان صاحب  
که دور خود کلهای دوست است

دل را نظر مردم فرزان بزرگست  
طفه پدید شانسند که دیوان بزرگست  
چون اشک فکنند ز نظر هر دو جهان  
سهلت که است مواند بزرگست  
ازین دیوان که کل میکند را شد  
باده برب باس که اینجای بزرگست  
باو عت مشرب چکند کوه غم عشق  
در چه صد تنگ تو این خانه بزرگست  
دارد صفت از سینه پر قطره دل تنگ  
هر چند که آن قطره یکدانه بزرگست  
در بزمه این نظر سنگین است  
چون که بچشمی که صفا بزرگست  
خون در خود میماند و بدست دور  
مغز و زگره که ترا خانه بزرگست  
در باین خود بهیچس حزن نباشد  
تا جغد بود ساکن و پراند بزرگست  
برست فلکها ز پرین سمن تنگ  
خود را چه کنی جمع تو این خانه بزرگست  
در کعبه و تجماند ز گفتار و لاویز  
صفا کرد و صاحب فرزان بزرگست

کوه را

کوه را پای اوب در و امن تکلیف ازوست  
بقه ناز بستان مسکندل سنگین ازوست  
کوه شکر خنده اش در برده شرم و حیا  
در دل دریا رخ آب کهر شیرین ازوست  
باده دل جرج عا حاشا که کو تا می کند  
انگه خون در منافق امیر ازوست  
نیست غافل آفتاب از حال و وراقا و کاف  
دوره را شمع خالی بر سر با لیل ازوست  
دامن پای که خون را نیکبند و بخود  
دستها چون پتله در جان زنگین ازوست  
تا چه خواهد کرد یارب بادهل بیتاب  
برق جلالی که کوه طور شب تکلیف ازوست  
انگه میدارد زبان کند مین از نادر غم  
تخم انجیر خرم مبخوشه پر وین ازوست  
نیست صاحب خیر کوه غم که با و ابادار  
انگه گاهی این دل بیتاب را سنگین

بوی سزلف تو بشتی ای من نیست  
آوازه حسن تو بر سوا این من نیست  
هر چند که حسن تو درین شهر غریب است  
در عالم انصاف به تنهایی من نیست  
در گشت فلاخن ننگه سنگ اقامت  
زلف تو حرف دل صفا من نیست  
در چشم تو چه چند که چون خواب گانم  
رنگ رخ عاشق بسبکی ای من نیست  
ای چه تر از راز دل موده گشایم  
صاحب کسر ام و ز سوا این نیست

هر چو مصلحت علم را خفا بیست  
صه نوحه ازین قافله آواز و رایست  
دست تو اگر نیست شکارین ز غلاب  
این عقده هستی که بند قبا بیست  
تا در پی دنیا رخ میست دل تو  
دل نیست در آغوش ترا کاه رایست  
بهر خیز ز دنیا رفتی رویتوار  
مغز و ریشو کپی تشبیه قبا بیست

در صبح بر پشت بگرز از خون دست  
هر چه کتی پشت ترا با همیست  
خار که درین مصلحت بیگار نماید  
از آید بای طلب عقده رکت نیست  
در شرب جمعی که مینار خجسته  
هر بخش بجای فلک لطف بجای نیست  
هر ناله و آهی که بخورد پیش فرستد  
از خوشیش برون آمد لاخانه خدایت  
در حوصله درو ندریم و کسرنه  
هر دو که قسمت شود از رفیق و آیت  
از فقر مکن شکوه که آژاده روانزا  
بگری آتایم عجب برک و نوا نیست  
صاحب چه کند سینه خود را کند جاک

باجو صله شکم عشق بلای نیست  
سزا خواب بود دیده که گری نیست  
چون نیست بعد از شصت را  
کتاب تیغ کرا بخان جوایب و آیت  
شدار که شکلی عقل کار برین سخن  
سزا سنگ بود بسته که خدایت  
زود و داغ بخت مگو بجز دلان  
نور سرد سزا و اربتن تا نیست  
بیکد و هفت ز منت اهل شد بر بدر  
شک تن لب نان چه آسان نیست  
خلاص کرد مرا شورش عشق از عالم  
براز داغ حصار بر از نکال نیست  
اها بدولت پیر مستخرمن شد  
قدحیده کم از خاتم سلیمان نیست  
خوشم بدان صحار بخور در صواب

که نقش پاره خزان دران بیابان نیست  
نموج لاله و گل باغ عالم آیت  
لباس تقوی ما را فرود کل بر نیست  
کنان تو به ما را شکوفه هتا نیست

بوق

ز برق و باد قدم دام کن که ششم کل  
بروی آینه از دست رفقه سیمایست  
اگرچه دولت بیدار کشتنت مهال  
برای مردم میدرد بجز خواب نیست  
ز فکر ساق و ساس خجسته است  
اها برار شکلف باطنایست  
هر ره ای که روی میرود بخانه حق  
نم در کرد درایه معرفت با نیست  
بلاغر خط پای ز فرهای بستان  
و گرنه هر سر مور تو تیغ فصایست  
باحسیاط سخن کن که دولت بیدار  
دوان حرم که صاحب بود خوات

خوشتر سر که ز تدبیر عقل نومیست  
که سال و ماه بیوز سر بسید نیست  
ز شهر دور شده تنها کفایت بخون  
همین بست که فایز زوید و آیت  
غز و رصن گرفت دیده خورشید  
و گرنه لاغر ماه عیب خوشید نیست  
بکوشمال مکن رو سیاه راهت دید  
که بنده لاختر راه گزیده است  
همین بست ز قدم خدا سزا کجیل  
که فقر دار و و از فقر فق نومیست  
خبر ز تنی آب بقا کسی دارد  
که اچو خضر کرفتن را جوید نیست  
مباشش به نفس سرو یک زبان صواب  
که آه سرد دران نشانه سایه نیست

حال کویاست اگر تیغ نبار کویانیت  
شکوه و سکر بفرمان زبان تنانیت  
پیشتر فرهاد که ز شمشیر ناموس نیست  
خنده که کلام از تمیزه مینانیت  
لنگر عقل بکست آنکه در عالم آب  
انقدر موج خفرت که در دریا نیست  
پرکشش لاخون که مر دارد داغ  
ورز بخون مرا و خشت از صفا نیست

سختی در قدم کوه جواهر افشاند  
و اوجی هر صفت نزدیک استغنائیست  
از طلب مطلب اگر خیر بود طالب را  
طلب روز زمین هم طلب دنیا نیست  
مع غزلت اگر وحشت از آداب نیست  
جغد در مرتبه خویشم از تقاضایست  
نه همین فکر خط و خال تو دار و صاحب  
در دل سوخته اکتی که این سودا نیست

خلاصی دل ما از بهات ممکن نیست  
بروز نقش ز ششده بجات ممکن نیست  
زمین چو ریگ روانست بر جاج سفر  
در وفتره در پاریات ممکن نیست  
چگونه قطره نواله عیلا در باشد  
ز راه فکر رسیدن بهات ممکن نیست  
ز فکر تنه لبه حضرت آب سیر نخورد  
و کرد سیر از آب حیات ممکن نیست  
بلای عشق در اینجا اگر سوخته  
ز آفتاب قیامت بجات ممکن نیست  
بروز در دل از دل نمیتوان کرد اند  
بد و ستان عدم التفات ممکن نیست  
بلای عاشقی نو خطان چار برود  
نچار موجد در بجات ممکن نیست  
مگر و سید شود خط عزیز و روز  
بهر حال رساندن بهات ممکن نیست  
ز شرم آن لب شیرین اگر نکرده آب  
بچوب بستن دست تبا ممکن نیست

مکن تلاش رهایی ز زلف اوصائب

که آنکند خدای بجات ممکن نیست

سبزی که از سوخته بینتا همیشه  
خضر که با دم ند به آب همیشه  
شوقی که یکباره جلوه ستاز چهارزا  
و اوست بسیلاب می ناب همیشه  
سیلاب خواجه که فلک دست ز رفتار  
در کوه کران عرشه سیماب همیشه

ماهی که نموده دست ز رخ شفق رنگ  
خون در دل خویشید جهان تاب همیشه  
بجز که ز رخا که هر کرد و بیستی  
شستنت بر رخا چون آب همیشه  
آن قدره ایام که در بر جاشها  
آورده بشوید بسیر خواب همیشه  
آن همشمن ایام که ز رخا ریح قندیل  
آتش ز در سینه بجز آب همیشه  
آن کوه که هر سه یوار که در بار که راز  
در کوشش کف حلقه که آب همیشه

خویشید غدار که از سوخته صاحب

خون در جگر لاله سیراب همیشه

بچه در انشرف از کوهی صحرایست  
نگاه راز او آب از جفا که دست  
شدت بر جفا یکجا کنی زینت عشق  
همان نکه که مرابا تو آتش که دست  
ز جوه آینه در فکر بال پرواز نیست  
ز کوه دور تر از زلف با صفا که دست  
بسیر بر جفا من نیست ز جرف نکست  
گرفتن سر راه تو ام کلا که دست  
سنگر که هر یک کشد نمیداند  
که بر جفاستم و بر جفا که دست  
ز دامن تو نمیدارد از اعلاست دست  
همان نکه دامن بوسه زلف رها کرده  
نیتوان بدو عالم گرفتن از من دل  
که کوه بر تو صدف را که آنها که دست  
الکر چه در نه دیوارم از کراته جسم  
دل میدهد من خانه ز جفا که دست  
چه بینتیا ز ز شیرازه است او را نش  
ز فوشم که قناعت بهوریا که دست  
مکن ز لب نمی کار شکوه جو خانا  
که صبر غنچه که را که کف که دست  
قبول پر تو احسان ز آفتاب مکن  
که ماه یکشیر را منتش دو تا که دست  
همین ستاره راز که در دست مرا  
هزار برهن صبح را قبا که دست



شکسته رنگی ما را سبب نمی برسد  
کسی که در این بر کل زلف با کردست  
حلال باد بجز و طهارت افشار  
گشت خاک بر عشق ایما کردست  
ز بهر آرزو عشقت بیقرار ز من  
مرا چون کاه بسبک جذب کبر با کردست  
الف بسین کشد باغ جنت از شوقش  
بسر و قامت او بر که افتد اگر دست  
چو صبح هر که ز دل زنگ میبرد و نقشش  
بباغ آینه سینه را جلای کرد دست  
چه انتظار خضر میبرد قدم بر دار  
هزار کشده را شوق ز بهر با کردست  
مبند دل بدوام طلب که دیده شود  
ز آمد کمرش که شیر را جدا کرد دست  
نظام عالم اسبابی سبب شود  
خدا حوالا کشتی بنا خدا کرد دست

رسیده است با سبک و در صائب

که همچو موج عناز از کف با کردست

بهاشت یک ورق انزال زار و غم  
بهار بر که قران دیده ز باغ نیست  
ز دور و دلیغ بهار است عشق شورانگیز  
که سنبلیلی ز بریش فی اوج غم نیست  
اگر بپوشد که دروغ کند می شکند  
ز جوش عشق شکر که در باغ نیست  
دلی که سوخت باغ خلیل میداند  
که آتش و کرانت عشق و باغ نیست  
اگر چه کج لب یار را حلا و تنه است  
کجا بپاشی آکو شاد ز باغ نیست  
غبار خاطر بجهت سدره شد  
و گردن یوسف لک ز شکر باغ نیست  
و کردی که خوا کشیده ام نمیدانم  
که ناخن مرده تو در کین باغ نیست  
مرا چه گوید کند صائب اسماء خدیو  
که نوز و زون تو رشید از جرف نیست

رخلا

نخط غبار بر آن اهل آستین نیست  
ز برق حسن سیاه برین کبر نیست  
بگرد راه تو به باک چشم بر مر سواد  
که همچو گرد و بستی بهر چهر نیست  
بمخض تو کسی او بیقرار از او  
که نانسوخت چو پرواز بر زمین نیست  
ز رنگت از قیامت نگر و قامت را دست  
به هیچ سینه غبار غم این چنین نیست  
چه نقش دید ندانم دل زمین من  
که بکنفس بکنم غم این چنین نیست  
حدیث کوه غم عاشقان نسیم صباست  
ترا که خطره بشنم بیاسین نیست  
نماند بودت بخار جهان امکا ترا  
که بر امید تو صبا و در کین نیست  
چنین که رنگ ملامت نیست بر سر  
بباغ پایوشان کوه این چنین نیست  
دلم بجماله زلف تو تا مقید شد  
و اگر هیچ نگیرد خانه این چنین نیست  
قدم زنگنه اختیار بیرون شد  
که در بهشت رضا هیچکس نیست  
ز چار و چوبه آفت کس فلاحی یافت  
که همچو شست مریح درین زمین نیست  
بنوشند قناعت کجا نشور خندند  
ترا که حرص بصد خانه الکین نیست

همین در و زمین از خط سیاه شد صبا

که نقش با هم از خط عین نیست

رتبه پر و از حال ستمان کوناه نیست  
چشم ما از فرمن کرد و در کاه نیست  
رو رخسار و وقت هر زبان در کاه نیست  
عالی بر کشته اند و بیکس کراه نیست  
هر که در شجر از اینجا در صبا نیست  
در دیار ما قلم بر مردم کاه نیست  
از خیال عاقبت باورد و باغ اسوایم  
سینه را بیجا نزار در کاشن حاراه نیست  
در علاج خسته اما کرمی گوشه بجان  
نیست تقصیر ز عیب پروما جانگاه نیست

مقت بال کبوتر نام پروران کشند  
بیک زمانه و قاصد هر چه آید نیست  
صوم ممکن نیست بی دریا شود صورت  
بالا آغوش کرده و آفتاب ماه نیست  
چون که هر که در پی کیمیا ما هست  
خار بر این ما از هوا چاه نیست  
نیست پروای قیامت آن خدا تا  
وزر از دامن محشر دست ما کوه نیست

غرکت ما اختیار نیست همانا زوطن

هر چه پویشی یوسف ما را بجز از چاه نیست

تقیست دوستی که در آب و گل تو نیست  
شعیت روی کرم که در محفل تو نیست  
چون سرو در سر سرب این باغ و لریب  
آزادگی است که با در گل تو نیست  
در گمان عقل و محرم نشنود و بسا  
لعل نیا قنیم که خونین دل تو نیست  
یارب چه منعی که ندار جهان خاک  
در پای کوه کرم که بکف سانه تو نیست  
آن جوهری که عقل بخشین خطاب  
جوهر شناس غار غمخس تو نیست  
یک ذره نیست خاک سیر را که منفضل  
از لطف خاص و رحمت مشایخ تو نیست  
بر در آفتاب چه اشع می کشد  
ابرو و ماه عید اگر عامل تو نیست  
در جلوه گاه حسن تو بر روز آفتاب  
چون می طبد بجان اگر بسمل تو نیست  
دل خانا تو از در آن میکند سرخ  
هر چند غیر کوشه دل منزل تو نیست  
نوظهور بر بنی خسر و خار بنیش است  
ورنه کدام بر دل محل تو نیست  
برق هزار خرم آدم و طاقست  
فریاد آن کهنه که در محفل تو نیست  
نازیست سدره و کر در آشتیاق  
فرقی میان دل ما و دل تو نیست  
صائب بلطف عام تو دار و امید ما  
هر چند صید لاغر و قابل تو نیست

دان اول

این آبی ریده ز مردم نگاه کیست  
این قند پیش خدمت چشم سیاه کیست  
باشم آفتاب چه میجوید آسمان  
شب تاب روز دیده آخیم بر آه کیست  
آزادگی از سیاه بود روز خاکیان  
روز فلک سیاه چشم سیاه کیست  
در آشتت نعل مرنو را قیامه  
تا نعل آفتاب در آشت ز ماه کیست  
بیش است از پاله خورشید را  
مست از جلوه عارفان نگاه کیست  
تخم امید روز زمین را گرفته است  
تار و کرم برق نصیب کیه کیست  
شور قیامت از دل مرغان بلند شد  
تا شاخ گل نمون طرف گل آه کیست  
گردون بگردیده ما میکند طوط  
تا این سیاه خان شست ماه کیست  
خود را نگر و جمع خاک با باز چشم  
خرمن بیاد داده برق نگاه کیست  
ای کوه طور کرده و دور مکن شنید  
اخر دل شکسته ما چینی کاه کیست

معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود

صائب خراب کرده چشم سیاه کیست

تمکین خرام تو ز بسایر دلهاست  
این سبیل بلگر ز کز انبار دلهاست  
هر جلوه از زلف تو چون حلقه عالم  
از کبر و از نوحه و از زار دلهاست  
بی جلوه آخیم دل شب پر نور ایست  
فیض شب از لطف زبیدار دلهاست  
از شور کس جانهاست پریشا از لطف  
بیمار چشمش ز پرستار دلهاست  
از جلوه او کیست ز دل رحمت شویید  
خار و فصل این سبیل غنا دار دلهاست  
مشکل کند کوش اما ن نام خطار  
خال تو که مشغول بجز خوار دلهاست  
نادان شود و خیر آسود بگر و  
مستحق فرق صحبت بیمار دلهاست

صداقت و جهان سوز اگر روی نماید

آن نور که در چرخ از زنگار دهن است

بیک و لشکر در دام نگاهت گرفتند  
 در باره آفتاب چو ماهت گرفتند  
 مغروران را که چو خورشید بر جوی  
 تیغ ستم از دست نگاهت گرفتند  
 زان خنده زنی بر چرخه برکت هرگز  
 آتش نفسی نبض که ماهت گرفتند  
 در باغ جهان شاخ گل نیست که هفت  
 سرش شکر گلشن ز نگاهت گرفتند  
 چشم سهری نیست که خوابانده  
 تعلیم ز خاک سیاهت گرفتند  
 سبب زنی نیست درین باغ که هفت  
 گلگون ز رنگ از رخ ماهت گرفتند  
 آخر که در سده و تو که در لعل سیر  
 دامن بسبک سحری آهت گرفتند  
 بر که در بیخانه ازین توبه ناقص  
 تا پیر خرابات برایت گرفتند  
 و حج بسید روز سوسوستان کن  
 تا رنگ خطایه ماهت گرفتند  
 انگس که ز زنده به پیشتر صاحب

پیمان از دست نگاهت گرفتند

شربت روی زمین در دل بواند ماست  
 خلو سینه پاره بر چینه ز ماست  
 لشتی بجزخ اگر باد هر ادر دارد  
 ناله بیخودی و نوحه مستانه ماست  
 در دل سوخته شام بخار است منکر  
 که سو یاد از دل خاکدیر خانه ماست  
 هر چه جز جذب غمش نیست ویران  
 که در خضر بود سینه بیجان ماست  
 سبیل و حشمت کله از کلبه مای بر کان  
 جار حمت بچند که بوی از ماست  
 روزی که چنگد با دل پر شکوه ما  
 که شب زلف تو کو تا زافسان ماست

نقش

نقش نال ویر ما و ام ره ما شد است  
 هر کجا ریخت بر و بال بر چینه ز ماست  
 حسن در هیچ زمان این هم شادان بود  
 که در نشانی این شمع ز پروانه ماست  
 کار چون در گره افتد ز خدایا و کنیم  
 عقد مشکلی ما بسجده دانست

کوه ز سوز خنکایم بظا هر صاحب

مربع سینه فلک در گره دانست

نرم مبرس که چون بر تو ماه و سال گذشت  
 که روز من بشتاب شب وصال گذشت  
 درین دبا من آن غنایب و لکیرم  
 که نو با رو خزانم زیر بال گذشت  
 گرفت دامن من چون کلاب کرب ز تیغ  
 چو کل بهفتد شکر کنی هلال گذشت  
 کتو که گذشت زمین کبر حیرت آغو شدم  
 ازین چه سود که بر خاکم نهال گذشت  
 تمام حیرت و بیدار و آه افسوسم  
 اگر چه زنده کیم چمد و وصل گذشت  
 چو آن کشته من در گرفت بار و کر  
 زب که بار ز خاکم بانفعال گذشت  
 اگر چه خضر بود ساقی و جوی آب حیات  
 نمیتوان ز لبش کن چون فعال گذشت  
 مکن بخورون خشم و غضب ملامت من  
 نمیتوان ازین لقمه حلال گذشت

بکوه قلم افتاد تا هر صاحب

بهریج و تاب مرا چه چون نا گذشت

ماه در که درون نوره چون دل آواره است  
 در رب طاسما این کوب سینه است  
 از حجاب تن دل رگه تمام غارت است  
 دامن ما چون شرور زینت خانه است  
 کار بیدردان بود کل و کر کبیا ریختن  
 بر که لبش ناهراوان جزو اصد پاره است  
 چشم ششم نمک بر این نوزید شد  
 حسن شرم آلود کار ما غنای خانه است

پا مندی و زرد شکم چون عارفه طفل زاد را اما مانی بهترا از که با او نیست  
بهرم تر فصل تریز مغز شد با جز سر تریز ایچا در و سر را چاره نیست  
تا بود دل تریز تن با او مدارا میکند سنگ چون این شد این از سنگ بخاره نیست

از صفار وقت صاب در جی غفلت  
در خا با سفان کرسک در در خوار نیست

فوق و قطره خود سنگی زبردت مات چون زلف و خط در سنی ماه کسکست مات  
استوب عالمیم زهر مهر خود زلف سر زشته ز طیبیم دها بدست مات  
دارد بدست شاه نظرش بسیار ما این خاکدان بست چه جا نیست مات  
باطل حجاب دیده حق بین نمیشود دنیا بهشت در نظر حق بدست مات  
غنی اندیشه تنی و نداهیم نمیرود منصور در آن حوصله در بدست مات  
کنجینه دار کو هر دریای رحیم چون ابر چشم پاک صد خفا بدست مات

چون تو به بهار درین سبز انجمن  
صائب هر که بیند در کسکست مات

سر کران از دل گذشتن صید با خوانی دانم قضیا و ایچا استین افشاند  
نیست ممکن سر بر آوردن بسج افکار ساحل این بحر خونین دست بر هم ماند  
زاهدان خشک با عاشقی کشتن تمسم با سمند برق جولان بسج چون را بدست  
کو منکر کز نقد میسار بهشت زریا سرچین خود کشید بوی گل افشاند  
میکند اسکن نامت خواب غفلت اعلا کردن بر رخ مد پش آب افشاند  
دو بر سنی میکند نزد یک راه دور را خود حسابی نام تو در او خود را بخواند

جز غمناک

چو شایسته از گل حاصل و رخ جمن قسمت اطفال از مصحح و نکر دانست  
انطباقیاتی سبب صائب مشورت پذیر  
بست که این در در و در غافل خود در ماند

نه من سر کشته مارا دور کرده ام خطرا نغون در کربان نعل وارون است  
مهره مو نیست در سر بخود او استمال که جان ما سیران را در کون کوه است  
قر را ما از بر ایشان ظاهر و لغزب سرو را آشفته تر از برید مجنون است  
کوچه ما چون سرو آزادیم از قید کس اهدت ما دست این نه خرقه بیرون است  
وامر معنی با سنا بی غریبه دست سرو یک مصلح تمام عمر موزون است  
میکند در کوچ کردی سر بخود خود وسعت مشرب هر افراغ ز با نگو است  
عشق نشک خاک مارا شاد قبول داد خم بزور راه شمشیر فدا کوه است  
دره کرد کسا در کوه ششوارین خاک عالم را بسک در چشم قارون است  
بر غز از دست از زیر بال بسبلان بسک کله را بجای آن روی کلکون است  
بر غز آید با فسون ماه در در دل کشت مار زلف او غمیدام چه انسون است  
بسک تشنه بهاران را سا افتاده ناکه از یک استین صده دست بیرون است  
هر چه با ما میکند تدبیر ناقص میکند در در ما این طبیعت عام افروز است

آخیز در زمان که است صائب لانه نیست

سنگنا محو هر فریاد و طغون کرم است  
انجوانه از غبار بر سینه نامانده است نقش با چندان طلاس بر جانان است  
در بساط امن ز غفای سبک پروازم خواب سبکی چه کوه قاف بر جانان است

بعضی فغان هر بافت آتش خضار او زلف او در چرخ و تاب از دیده کسکسک  
نیست صائب شکوه از آتش انجمن صندرا  
دو در تل این کباب از دیده کسکسک کسکست

هر نفس و لکشی که بر ایوان عالمست نقش برده پرچم آن جان عالمست  
در حرم که از سر زلف سیه کسکست شتور کرد در دماغ بریشا عالمست  
خاف که داده است که بیاید دست برق چشم که محو هر خندان عالمست  
باز شکی بسیار که دل آب چون شود بی چشم زخم چند حیوان عالمست  
از دست و باز درن نشود آرمیده بجزر کوه شامی لنگر طوفان عالمست  
خواهد شد ز برغ حسود آغز میسر این جان یک که بر نندان عالمست  
بی چشم زخم نیست اگر تو تبا شد کور سر که در رخ چو کمان عالمست  
آسوخ به عالم امکان اگر بود از راه دم نیست زلف عالمست  
باز محو که شیره جانهاست یک عالم شیه میخ که در کسکسک عالمست  
در چشم غار فغان ورق باد بر است ختی که نیکه کاه سیل عالمست

صائب چنانست که عاقل شویم ما  
شور چون مانک خوان عالمست

هر زمانه در شهر بند عشق سورعاست جز بهان عشق نبود که بهان نیست  
کفت کوی عشق را هر کوشش تو اندیشید نیست چه خواهی دق این را ز کسکست  
از رفته های خطانمان ملایم میشود ما جاحد بد کار خطه کفرین نیست  
رقه و اینده اهل حال را منظور نیست انجابت جاودانی خضر اقصیت نیست

آسمان چرخ که من بیمار او کرده ام چه در خود مشرد زوار و زو بر میدر ماه او است  
نیست در سفر زمین موج طراوت از محیط این مسغان شک سیراب از غطر ای او است  
باله غنچه که به بلو میزند ماه عید موج دور افتاده از چشمه بحر او است  
انزوا و بوجها و دام هانغ مشو کایچین صد صبح بر گشته در دیوان او است  
فراق عشق که من خاشاک او کرده ام جیره کرده و کبود از سبک طوفان او است  
انجمن روی که دار و نعل در آتش مرا آسمان چرخ دیده قربانیا به نوزاد او است  
نیست آنگاه در حرم و صلا و ره بافتن چرخ نیلی یک که از جهنده در با او است  
کوچه در لغت الهام فراوان عشق میخیزد هر کس که کف کوه میا او است  
نیست کار آسمان را مصفا ساختن از دل هر کس غبار خیزد ز نوزاد او است  
عشق سلطان نیست بر او که چیز ماه از زلفش کشتن کوه کوشه اندان او است

نیست صائب شکوه از کوه و دران مرا  
در دور از فردا من از زمین بی پای او است

عازر او در نقاب از دیده کسکسکست در سبب این آفتاب از دیده کسکسکست  
شوسوسان ز شوخی چون غنچه چشم آبد چشم کباب از دیده کسکسکست  
چون نظر صائب شد از دور نشنا کرد یارب آن بود همچا از دیده کسکسکست  
بریا فر کرده او خال دیدم سو ختم کسکسکست آفتاب از دیده کسکسکست  
چشم چشم حلقه بر و در کوه است کسکسکست آفتاب از دیده کسکسکست  
خیزد چشم کواکب چشم را با شتند خود عیاج آفتاب از دیده کسکسکست  
شرم بلبل خار چشم هو سنا کازده تخی رعیش کواکب از دیده کسکسکست

بعضی فغان

نیست از چشم و دل دنیا هر روز دروغ  
 طغمت از خوشبختی و خفاش از زمین مماند  
 میکند از سر و پیکر سفید ز راه حرکت  
 بایم از خواب کردن در سنگ خارمان  
 چون نسیم دست بر هم کشد از نظر  
 رنگ از سوی دست با پای ما است  
 نیست در دستم بخیر افسوس از دراز  
 سوزی از زشتی هریم بعضی مانده است  
 نوبت بر روز از بام چشم افتاده است  
 طوطی چون سینه عاجز و زده با مانده است  
 نیست جز غول را مل در افکار انوشیروان  
 از کتا به زمین شیراز بر جا مانده است  
 مست خاشاک است بر جانماند سید  
 در دل خاخار که زینتا مانده است  
 مطلبش از دیده بینش کار غیرت  
 در نصاب دلجا ذوق تا نشانده است

صبح از بلبل تو پیام نمیگفت  
 شام از سگ زلف که بگریه چو نیست  
 هر خون دل موستانک نیست فدایش  
 هر چند که خال لب او کوشش نیست  
 اندر خم تو بر سینه خیا بان به شیت  
 از داغ تو هر باره دل زهره چو نیست  
 آبی که از خنجر حیات بدر یافت  
 از امان دست تو سیه خاندن نیست  
 معجزه و نیاید و جا را قامت  
 هر خانه که آید بنظر جان زین است  
 بر نظر از محرم رضا تو چو خال  
 استوب دل و دامن جان هر زین است  
 محو ترا در دل می نشوید چو بخش  
 زهر است که پنهان شده در زین است  
 بر عده که در راه طلب روی نماید  
 سو و از ده زلف ترا نا فیه نیست  
 صبی که انور و زین شده شکرستان  
 نسبت بشکفته او شود زین نیست  
 بیانی بچستی که بعبرت نشوید خرج  
 از مایه حیرت که باز پس نیست

صاحب

صاحب چو کند آهوی وحشت زده ما  
 هر کوشه درین کشت کند رو کین

جو بر غبار دیده حیران آینه است  
 نقش و نگار خواب پریشان آینه است  
 واغست از طراوت آن غنچه لب  
 طوطی که خنجر چیده سحران آینه است  
 در زخم کس شوخ تو سیه جلوه شد  
 حیرانی که لنگر طوفان آینه است  
 تسخیر مشکست بریزد از حسن  
 این نقش هر کسین سلیمان آینه است  
 باز احسن او ز خط سبز کرم شد  
 زنگار که چو جفته و کان آینه است  
 چون آفتاب خط شام است چو چشم  
 تا بر تو جمال تو همان آینه است  
 هر چه نیوان بدر خانه زد  
 این منزلت ز پای او مان آینه است  
 نازک خیال از زنگویان کز نیست  
 جوهری زلفه بلو شان آینه است  
 معشوقی را حمایت عاشق بود حصار  
 طوطی چو موم سبز رنگها آینه است  
 بی جبهه کشاده سخن رو نهد صد  
 طوطی سخن طراز زمین آینه است  
 خاکست چو چشم اگر بدو عالم نظر کند  
 از آنکه چاک سینه خیا بان آینه است  
 در روزگار حسن تو شاخه خنجر  
 هر چه بر نهفته که در کان آینه است

صاحب مگر به هم ز نظر به نشود  
 و افی که از صفای بدل و جان آینه است

نقطه خالک که زهر کار بر کوهان  
 گیسوت کز فرمان او کوه کشته دوران  
 آفتابی را که شد چشم ترس بر دار  
 صبح چو سینه چاک خنجر در آینه است  
 برق چو لانی که دارد در خنجر کان  
 آسمان بی سرو پا کوی از میدان آینه است

هر که در دریا شود لعل چشم چو نیاید  
 هر نظر چو جانی بر نفس و طاعت  
 نقطه مو بهوم کز خردی بی آینه چشم  
 پیش چشم خنده بین ماسوا و طاعت  
 حسن آینه است نامم که در انوشیروان  
 می برد چشم و دل خورشید بر جانت  
 بگردیم صاحب از نادیدگان نادینی  
 رنگ بر آینه اطعم بهار خنجر نیست

خال خنجر کند زلف عزیز فام نیست  
 و از چون افتاد که احتیاج آدم نیست  
 ترک خود کاجی بهار شکر شکر آینه است  
 فخر کاجی جز نصیب مردم خو و کام نیست  
 از سینه میتوان برداشتن ما را خاک  
 چشم ما چون و کیران بر پوسه و پیغام نیست  
 شام ماه روزه دار و دانه صید را  
 بی تکلف هیچ شمشیر ایام چو شام نیست  
 شبی را که غنچه کینار افتاد دور  
 در کنار راه و انوشیروان آیه نیست  
 خاک راه شوگر طلبکارانی کاین کعبه را  
 بر خنجر خاکسار حرام و اهرام نیست  
 بی غفلت آنکه در غم رساند میوه  
 آفتاب عشق بر هر کس که نادر خام نیست  
 جوهر چو نون نادر که در کین و ادر مکرو  
 نیست آهوی درین صحرای کزین نام نیست  
 کسیر پروازان و نیایا فلند از نقد وقت  
 و در نقد از نین در کس آیه نیست  
 در مصیبت خانه که آینه است حرکت  
 خنجر و خنجر و خنجر و خنجر نام نیست  
 می برد دل بخور را هر اوج اعتبار  
 طفل نا افتاده را اندیش از بام نیست

از زبان سگوه ماسن صاحب فارقت  
 شکر است از خنجر از تلخی با دام نیست  
 کل اگر چه نشینست چه جا کل است  
 خا این بادیه در چو صد آید است

۴۱

هر که کردید سبک و چونانند بر زمین  
 بوی گل افش باد صبا را حلا است  
 رشته جهان سر سینه ارشاد فانت  
 بر طرف موج صراحی که درین حر است  
 مید به هر جس از آینه چو نون یاد  
 چشم خنجر که یارب بی این قاف است  
 محبت روی زمین با دامن دار کار  
 خار صد بادیه از چشم برین آینه است  
 نفس آگاه دلان عاجز نشینا نشود  
 سگ که از شیشه بنا شد چو شیشه با کلا است  
 چون باشد بس زلف سخن سو کند شو

صاحب از غنچه بلو کون همین سگوست

عطران که بر زمین تا در هوا پیچیده است  
 نور گل او دست دروغ صبا پیچیده است  
 سرو سیمین تو تا کتبی بر این سده است  
 بر کل گل از غنچه خود را در قفا پیچیده است  
 از عرق بر حلق چشم کرب آو بر شد است  
 تا سر زلفش در کمرت که پیچیده است  
 بر لب آب بقا از زشتی کجا می عهد  
 دست بر کس را که جرت بر قفا پیچیده است  
 همیشه در پر ایستگاری کلمه ارا  
 هر که از گل در نسیم آتش پیچیده است  
 با تو ظالم در نیکبند و حسن عجز ما  
 ورنه کوش آسمان راه ما پیچیده است  
 پیچیده مومین ماسر پیچیده فولاد را  
 باز از راه تسلیم و رضا پیچیده است  
 احتیاج استخوان در کله که پیچیده است  
 خنجر کز سایه در سفرها پیچیده است  
 در غبار خاطر ما ناها خنجر خنجران  
 هر چه بود خنجر چاک که بل پیچیده است

نیست صاحب دامن افرا که کلین از شفق

خون ما افرا که بر گت و پیچیده است  
 دامن فرشته این خنجر است که کرفت  
 مشت خالی پیش این سینه است که کرفت

برخیزد هر که پیش از صبح از خواب بیدار  
دولت بیدار او را خواب نتواند گرفت  
ناتسا ز جمع خود را سینه میست و با  
واسن خوشی غالب نتواند گرفت  
عارف از خسته دل قبلت حاجت رواست  
لحمه هر که خجای این خواب نتواند گرفت  
هر که چون روانه در داغ آتش طبع  
چون سینه آرام در مهتاب نتواند گرفت  
عاشق از بوسه و بیغام سازد نشسته  
کوهر بر لب جای آب نتواند گرفت  
در کربان ریخت کردن ساقش خوشی  
هر که ظفری شراب ناب نتواند گرفت  
حلقه دام گرفتار و بین و اگر دوست  
ماهی لب بستر را قلب نتواند گرفت  
منت الماس را بچشم بر خواهد کشید  
هر لب زنجی که ارتعاب نتواند گرفت  
در کهن سالی خرایه هر کار کارگشت  
نقش تیغ از پنجه آفتاب نتواند گرفت  
هر که در طلب صاحب هم پیچیده است  
بگنفس آرام چون کواب نتواند گرفت  
گلخوار که از خارها در جگر است  
برگ بریزان دل و باغها نظر است  
نیست آوازی که اهل طلب را انجام  
نازین هست بجای یک روان در سفر  
نیکند تیغ سیه تا سراجو صدار  
خار خار که ز عشق تو مراد جگر است  
حال و شکر از آن کس میداند  
هر چه در خانه آینه بود در نظر است  
دل پر چون تپ از زخم زبان میگرد  
راحت آید در زمره شمشیر است  
سزنی که ز نو کند صلح با سینه غرور  
اگر از راه بصیرت نگر باهر است  
نیست ممکن که هفت دلخو و باز کند  
تا دل غنچه هو خواه نسیم سحر است  
برین می کند از راه کرم این بختار  
ورن چون سرو مراد است طلب برکت  
شکل

شکوه زرق بود بر من قانع گشت  
است کبر در دل این موغبار شکر است  
سخنی که جگر سنگنا برود آرد آه  
بی تکلف سخن صاحب غنچه جگر است  
هر که را اینجا بسی آسمان خواهد نواخت  
در کنار رحمت در آن خنجر خواهد نواخت  
باغبان در فوهاران کوشمالی امید  
نغمه سخی را که در فصل خزان خواهد نواخت  
قطره مارا ز چشم انداخت که بر تبار  
در کنار لطف بجز یکمان خواهد نواخت  
میزند برق فنا بر چمن ماسخوش را  
تا بهر که گاه ما از کلهک خواهد نواخت  
مایتها از بوی خوشی لطف کرد کار  
همی مایه در بهشت جاوید خواهد نواخت  
آن سیمانی که در از مغز چشم زلف سیر  
این بهما را هم بستی سخن خواهد نواخت  
در دهان شیر اگر آفتاب مستم مجید  
هر شکار را که آن ابرو و رخ خواهد نواخت  
باغبان از چشم پاک مالک واقف شود  
اچو سینه در کنار لطف خواهد نواخت  
هیچ کس را دل مالک آتشین ماست  
طفل مارا در امن آخر ز ما خواهد نواخت  
مستی ماست فرشته در کوشمال غم مگر  
در کنار خاک مارا آسمان خواهد نواخت  
نوبت گفتار اگر صاحب با خواهد رسید  
مور مارا آن سیمان مان خواهد نواخت  
آن روی لاله رنگ که در داغدار است  
چشم سیمان خال به جویبار است  
رنگی که ریخت در قمع لعل آفتاب  
تر جود ز لعل لب آوار است  
از دیده نظار یکمان میبرد غبار  
هر مصحفی دل که بجز غبار است  
با آن فروغ حسن جگر کوشا سهیل  
برگ خزان رسیده از لاله دار است

هر شبنمی که هست درین باغ و بوستان  
کلرا با نه ساخته آینه دار است  
کردون ز لعل و است در آتش آفتاب  
چون سینه زیر سنگ ناله و غار است  
در هر دلی که ریش کند تیغ و با عشق  
پیکوست آنچه زلفش رنگار است  
موج سراب بیشتر و سیل را  
دلاده که نشسته بوسه کنار است  
خوابه که میچکد از مو مومور ما  
بی اختیار دیده و دل از غبار است  
بر آتش قلم و جویان بوسه مست  
هر چه آبی که در و رخا رخا را است  
چینی که از جبین نگشاید زور می  
غافل مشو که سکه دار الهیار است  
آن یا شایه حسن که منظور هاست  
خورشید صید سلسله سگبار است  
قصص تنگ خاک جار بر افشانی نیست  
یوستی نیست درین مهره زنی نیست  
از غم و همها با دل خرسند بساز  
کین که در صفت تاج سلیمانی نیست  
چون هر که از سفید کند از نور سفید  
وقت جیعت کباب تن آسانی نیست  
تیر کج بر آفتابان دور شده رسواست  
زیر که درون وطن ما ز کجانی نیست  
نیست از فقر چون خانه تنگ گشام  
عشق شهرت درین همه میباید است  
در دل خاک شهنای کج که دارند  
کج بیایم و زبان جز غنچه پنهانی نیست  
بگره لب نهند ساقی بر لب  
هر که را حوصله از غنچه پنهانی نیست  
ساده کن لوح دل روشن خود را از  
کج بصیرت بسواد خط پیشانی نیست  
سر زلف تو نباشد سر زلف دیگری  
از بر اول ما قضا برینانی نیست  
ازو با میشود این مار ز مصلحت صاحب  
دم بر نفس نموده ز سلیمانی نیست

خط از جهره آن آینه کجا بر خاست  
که درین آینه همی بهر بختا بر خاست  
شب که صحبت بجدت سر زلف تو کند  
هر که بر خاست ز جاسد بر خاست  
تیغ سخی زنی قصر خنجر از جاس  
بشاملی که دم از سر دنیا بر خاست  
شد فلک از صد و مهره کس از کنون  
کز دل که از ما ذوق تماشا بر خاست  
بزم روشنگران جای که اینجا نیست  
ابرو کشت که آن از سر و ربا بر خاست  
کره تسلیم بین حسنه بیاید  
هر کس که درین آینه از جبار خاست  
بر سازه زود بین کشتی بی راسخا  
که عجب ابر تر بر ما زوریا بر خاست  
یاد کار جگر سوخته همچو نوست  
لا لاجله که از آینه همچو بر خاست  
با کشتن از دره لهما که درین لقمه شکار  
صاحب از خاک زدیونه دلها بر خاست  
چشم بر خون صدق کو هر یکند تاوست  
دل هم کس که شود زیر و ز برغاناوست  
لیلی و شش ما را نبود خلوت خاص  
روز هر که کس که کشت بر خاست  
هر دل شسته از خون کجک از فرناوش  
میستوان یافت که ناقص صحنی تاوست  
بر لب هر که بود مهر جموش جاوید  
بوسه زن از سر اخلاص که بیاید است  
انگه سحر اویش از سینه کجک است  
دل صبارده ما سحر و صداله تاوست  
نام او میکند آنرا از غنچه دل را  
سرخش زو عالم اثر دانه تاوست  
هر جانی نمکند دیدن ما را روشن  
ماوان شمع که ز دانه بر وانه تاوست  
حرفان سلسله زلف سلسله باو  
که شب هستی همانند بافی تاوست  
هیچ کس که در دل ما نتواند کرد  
کین شکار است که کویچا شکار تاوست

آشنایی که زمین دور نگردد هرگز  
چاره دور سر مستی با ناصحاب  
گر زمین میشتوی مصلحتی بجای اوست

دیدهای پاک را با حسن کشتی آشناست  
شب ز سحر و سحر در کله شام و ماه زوا  
اهل دل را کعبه و بخانه مینار و خرنیز  
خال موزون بر کجا بر چه و اندر کوشی  
میکنند میدست و پای و دشمنان را  
موج دریا بر نفس و خاساک باور نشانی  
سفر از آن چهار خاک کز نیست  
گوشه شهور را کرد بیتی تو نیاست  
نوحه سراسر را خواب بریشانی  
برق از آده نقش بود یادام بل نیست  
چشم بینا در جهان عقل باشد و کشید  
در میان تو کل جسم پویشی عیانت  
میرساند بوی گل و خور و باد برسان ما  
گرچه از رنگ شادمانی با زین و زلفانی  
میشود صاحب با صلح و بیخبر با جمع و فها  
بارگشت بود مشک آه با هو و نطاست

بدوست نامد نوشتن شعاری بکانه است  
بشع نامد پروانه بال و پروانه است  
یکست بستن اهرام و بستن زنار  
ترا که روی دل از کعبه سوز خندان است  
بجوی آری جو فرهاد تیش فرسود  
بلی نعلیه با زینجهار طالع و در است  
رفق طلال ندارد روان دون وقت  
کرم رخ بر خفته بر آتش و در است  
خدر ز با بنمود میگذشت در آن  
رغص سگ کله است خضار و در است  
اگر آبل در فیض آسمان از است  
که شیشه هر چه کینه جمع مهر بیانه است  
چنین که دیدن صیاد و رزق ندره است  
بخاطر آنچه نکرده تصور دانه است

بغل

بگذرد لطفنا و بیم از غلط بینی  
نیا فتنیم که لیلی درین سیب خانه است  
بخانه که توان رفت بی طلب صاحب  
درین فکر و بچوب منع میخانه است

دل زنده زنده ز کباب لعن او گرفت  
جوش و لبتیا ز کست سبو گرفت  
ظلمت گشت تیغ شهادت ز زخم ما  
این آب انصافی که ز کشتی گرفت  
بر روی آفتاب چو شمشیر کشتا و چشم  
هر پاک کوه هر کوه را از رنگ گرفت  
تا جبهه اش بر صبح قیامت شفق وید  
جایی که دید از لب میگون او گرفت  
گوشه حدیث با بی امان او کشید  
از شرم هر دو دست صدمه بار گرفت  
دست فلک کجا بگر بیان من رسد  
از شش حسرت چنین که مراد گرفت  
از شیر ماه دست بمن جی حلال تر  
زین لقمه غم که مراد رگلو گرفت  
از خون شدن امید بجام غمان است  
از بس دل مرا ایمان آرزو گرفت  
دست دعای ضعیف بود و شقیما عمر  
زان غم بیای ماند که دست سبو گرفت  
بست از غم شاد است مکن آرزو عشق  
این نیست و امنی که توان بیخود گرفت

صاحب زنده از این بهیمر فارغست  
اطمینان که با مایه کلمه کشت گرفت  
خوشبید و میباید ماه کشت است  
زیر کسبیه خنده لیلی نشسته است  
معلوم میشود ز کسبیه او است  
هر غمی که طرف کله بر شسته است  
از صد هزار خانه خراب است یادگار  
کرد که بر خدای تو ز نظر نشسته است

در طلب ما نیز یاران است پروانه ایم  
سوخن در عرض و طلب پیش ما است  
ناله صاحبان را نیز بیشتر باشد اثر  
رخند و رخا کند تیر که خوش بیکانتر  
تا زمان حال را خفته ایم از فیض عشق  
غنج از منقار بلبل پیش ما نماند ترست  
بارش را بر بارها را نکرده ایم  
خانه صاحب بصدقه کوفت ترست

همچو برق از غلام اسباب میباید کشت  
زین خراب آباد چون سیمایه میباید کشت  
خاک را چون باو میباید برین ساختن  
از سر آتش بسکای چون آب میباید کشت  
نیست بی سرکشی کمان خلاصی برین محیط  
تا بساحل از دو صد کرب میباید کشت  
از دم تفتت راه نیستی باریک تر  
زین راه باریکی ایستایی باید کشت  
نیست چیزی در بساط خاک که نقش و نگار  
زود ازین آینه چون سما میباید کشت  
با دل و صبر بار عشق میباید کشت  
با کمال ازین حساب میباید کشت  
منت شکست با خاطر آرا و کمان  
با وجود هر از آب میباید کشت

نیست صاحب ممکن از سیلاب کوه ساقن  
از سد انعام دل بیتاب میباید کشت  
نقشه دنیا دفا و نگار این خوش است  
خونم بخاک ریخت بهار این خوش است  
دل را کدایت بوسه باین چاشنی است  
خوش است دست نگار بر کنگار این خوش است  
از آب چهره بر قرص و خارا روست  
رضایتش بر نگار این خوش است  
نماد است بیخانه زین خانه دگر  
معروف زمانه سوار این خوش است  
دل به شد از غبار خورشید صحن غبار  
بی چشم زخم خط اعتبار این خوش است

ابروی دلفریب تو عیار پیشه است  
که چون مگر بر برون دل ننگ است  
بر چه ز تو خال زمین کیر است  
کز آتش تو بیج بسند رخ است  
از آن توان عشق در وجود میگذرد  
کار دم کسب می که خسته است  
دارد هزار جرم و فکله دنیا و عشق  
این سبیل صد هزار چنین به کشت است  
ششم میشتوی غرق شرم با نیست  
بر روی آفتاب قیامت نشسته است  
شیرین تر از عیار شکر میرو دنیا و  
هر چند بال طوطی ما رنگ بسته است  
تمهید در جزای صاحب چه لازم است  
نارست میزنی بر زمین نقش بسته است

از نسیم آه زلف مشک کف کسب چه لازم است  
از صدق آن غنچه سیراب خود ندان است  
گرچه زلف غنچه برین و تاب افتاده است  
پیش ما نماند ز غبار آن که بیخ ترست  
نیست هر چند از لباس گل حلیای رنگ  
جامه کل رنگ بر اندام او جفا ترست  
لطف معنی را لباس لفظ رسوا میکند  
در تیرا برهن آن سیمین برهن ترست  
گرچه از آینه آتش زیر پا واره کهر  
بر همین او غرق بسا خود چون دان است  
برج و در میگذرد از غرق آن چهره  
ورنه از کل را چندی بر زمین نشسته است  
قوت کیرانی شهباز در سر چو کشت  
زود می چید بدلی چنین خوش خوش است  
نیست زین حلقه زلف غنچه از ناله  
هرگز شوقی که از کجا بر کوه و لنگر است  
مرد میدان نیست طوطی و زنده است  
صحن آن روز را میباید زین ترست  
بر کاش خشم و نفاصه می در کاشت  
چشم با صدیق از خندان چه از ترست  
چون آتش میشتوی نیست غم سخن نرم  
در کسب می آتش خو نافرمان ترست

دل برود و جفا که زلفش سبای خود  
دام این چنین خوش است و نظای این چنین خوش  
هر که درم نزن نفسی بر او خوش  
آینه پیش روی نظای این چنین خوش  
کل وی خود با شک نامت ز خوب  
در وقت صبح آینه این چنین خوش

صاحب بفر عشق ندارد ترا نه  
شعرا این چنین خوش است و شعرا این چنین خوش

دیوانه خوشش بعقل برابر است  
در مدار آینه بد با حل برابر است  
کرد و کرد خیزد از قدم بر هر آن عشق  
با سر سزای ای منزل برابر است  
در وصل و دور سوختن آری میکند  
از هر شمع خوت و محفل برابر است  
دارد چهره کو بر ما در محفل عشق  
کرد و بیتی که با حل برابر است  
دلگیر نیست که دل از دست داده ام  
دلجویی سبب بصد دل برابر است  
در زربای سدره و عطوبت مرقوم  
هر کشته را که جلوه قائل برابر است  
میرقصی انصاف طبعی ناب غافله  
کاین رقص با طبیعت بسمل برابر است  
دست از طلب مدار که در طریق عشق  
از با قنادی که بمنزل برابر است

صاحب ز دل بدین خونبار سخن  
بکفتره اسلک کرم بصد دل برابر است

اگر چه که مقصد نصیب از آنست  
ز بافتن دن این راهم نغزل نیست  
بها را در این جزایم دارم مگر و ند  
شکسته رنگی اشاق از دل نیست  
بغیر پیش رسد فیض هر چه شود  
و که ز دره جیون خام از اسلک نیست  
مکش نشان سخن از طلب که آنچه قلم  
سخن بر آه کند بر دور که کابل نیست

دل تو نکشتم هم از کف داده است  
و که نه موج خطی هیچ کم ز سحر نیست  
نکر و کرد ما در و دل فلک ناخبر  
کناهی چرخ باشد زمین چو قاف نیست  
هر چه میکند آتش سپید ز نیست  
هر امید شفاست زایل محفل نیست

حجاب نیست ز هم حسن و عشق را صاحب  
میان ذره و خورشید رخ حاصل نیست

کی جام داده در خور کام و زبان است  
خوف که بخیزم ز یاد از زبان است  
خاریت فم که در دل مارین کرم است  
مار است هیچ و تاب که در آتش است  
روی فلک آینه ز کوه کت ه ما  
پشت فلک بکوه خواب کرم است  
سخن که کرد خود ز خالی کشیده ایم  
در موج خیزد عادت و ارالان است  
احوال خود بگریه او امید کنیم ما  
زنگان چو طبل رسد از آتش است  
کردن بگر و ما ز سر در سبکوی  
برق آتش فرخ از کاروان است  
کردن ز ذوق ناله ما میکند سمیع  
این آینه بگر و ز طبع کمان است  
زلفی که میکشد کند آفتاب را  
در هیچ و فم ز خور تیغ زبان است  
تنها ایم در ره دور و دراز عشق  
آواز که چو یک روان همسان است  
دیوار مینهد بره سبیل تند رو  
کرد کدی که بی کاروان است

صاحب که مفاخره از موی صاحب  
گردون اگر چه حاجت تیغ زبان است

زوغ نسیمه پرتی من کلمات است  
ز چشمش پر نیستان هر چه جفاست  
دل که نقشش تعلق بخود نمیکند  
اگر بدست فتد خاتم سلیمان است

بیا که که ترا و با ناز هستی  
اگر هر مرد و جهان میدهند از آنست  
درین بساط چای که از نسیم فنا  
بجان خویش نکر زود چهره جفاست  
شکسته دل تو از که در خود سلا ترا  
و که ز شهر بد بو تو زندانست  
گرفته است غم آب و دانه زور زمین  
ز فکر زرق جهان بیکدل پریشانست  
کباب سوخته را اسلک نیست چیرانم  
کم چون ز تو ز دل ز نه چنان کلمات است  
ز باس شرم تو دل داده ام بید لباس  
و که ز حلقه که دایم که بیانست  
بجز و زنی دشمن هر زره صاحب  
که دام هر درین خاک نرم پنهانست

لحظه زرد و ضعیف و لاغر و بیست و بیست  
چون نصار موس و در خود غم از زبانست  
صورت اسرافیل باشد در دایا نادان  
چهره ز زمین آفتان لانه آکیماست  
چون که بر هر آن فیضی بار آورده  
تاودان که در دل کوچه و دارالباست  
میدر و ارواح قدیمی بیو لایکا خوش  
با دایای این چنین در عالم امکان است  
دستگیر میکند سر کشته هر جا که دید  
صاحب جاشتم را شمع و کور از آنست  
در هر یک شان مستانه بکوی سخن  
چون با بلحق رسد کوی با سر خداست  
هر چه بر کس یا بود در دل هوس میکند  
این چنین نقشش آتش است و دلم کجا  
بینوی لایم بی هر کی افتاد است و او  
با وجود آنکه چه بر کست دائم با نواز  
بستان است از هر خدمت برینا و جا  
میکند سیر مقام و نمی بیند نجار  
کوچه که در سبک پریخته و دائم جفا  
از ریافت صیقل کرد دست جسم خوشی را  
بیک نور آینه آینه گیتی ناماست

ناله ای که در چشمش آینه و حشمت سرا  
میدر و لرا بسیر لایکا از راه راست  
چون نیاید بر زبان نامی سر بسته است  
همین چنین جو بیفت در هر ناله که در لایکا  
شست بر هر دل که بنده میکند و خاک  
با وجودی پر و با بی خدیش بی خطاست  
کردن بیدار است با دریا جان چو شجر  
نغز سیراب او چو ز آب حیوان است  
کردن غریب ز آسین چو پدید آینه روح  
خستگان از هر سمت و در دمان کز شفا  
بیکر ز زینش از او خور و درش می شمار  
مخضر و در چکر سوز غم بر انتهاست  
کوه دایم آرد از فریاد در رقص حمل  
دعوی نکلین نمودن پیش او با در است  
تا بهار و طراشش چو ز عصا و موسی  
از نهان اسلک خار چینه ز کت کف است  
میکند ز بر سر از نهان مطرب باغ لعل  
چون نفس زان بر و اشتاق فرمائش و او

این غزل صاحب از فیض مولانا در دم  
از زبان خانه شکوفه بیخوابت خاکست

آینه از سیاه کند باغبان بحث  
کو آسمان مکن بمن خاکسار بحث  
در عالم شه و ندارد دلیل راه  
حیوان عشق را کند بمقرار بحث  
آخر کدام نقص ازین بیشتر بود  
کز محفلت طرف نشو و شمسار بحث  
یا در تیغ ناخن جوهر چه میکند  
دلها رسد و بل نماند فکرار بحث  
هر در با بی کت سلکا بچنگ میکند  
تا است از زرش بود با پیا بر بحث  
بر ساحل افکند خسر و خاشاک را محفل  
از مجلس حضور بود بر کنار بحث  
از نبل اختیار بل موج میزند  
تسلیم هر کز کند کند اختیار بحث



بر سنگ خانه زد که آید خورشید  
هر کای که کرد بنا قصه شایر بحث  
آینه را ز نقش پریشا نگه بیا  
در مجلس حضور مکن ز بهار بحث  
یک عهده و انشد ز دل ارباب شلم  
چند نگه برد ناخن وقت بکار بحث  
صاحب نصیحتت رضا جردان مرا  
ناصلی حکمت مکن اختیار بحث

تا چند آه سرد گشتی از آرزوی کنج  
تا کی بگرد مار بگردی بوی کنج  
صد بار تا ز پوست نیایی بره بومار  
چشم تو بی حجاب بنقد برور کنج  
هر کس که راه رفت بمنزل نرسد  
بس راه رو که خاک شد از آرزوی کنج  
نشان بقبل و قال زار با حال شد  
منعم نمی شود کسی از گفت و کور کنج  
هر چند وصل کنی بکوشش منیر افرو  
تا حکمتت با کس از چشم تو کنج  
لوح طلسم کنج خدا بند انبیا  
به لوح ز بهار مکن ججو کنج  
در کام از دهان و زبانها بار  
صاحب کلید و چینی زور کنج

نیست یک کور ارباب با نازده موج  
چون کربان شکاف کل خیاره موج  
عشق در نفسی دام و کمر طبع کند  
بهر کج بود سلسله نازده موج  
نگهد سلسله همکن و واجب از هم  
بهر کج نشود ساد ز نثر از موج  
از خود است و افاضل یک از نهار بود  
لفظ بیغز بود و محل خیاره موج  
کوهر از میان برد و هدف که او شستر  
دهن بگر نیاسود ز نازده موج

دل چه داند که چه شوست درین قلزم چشم  
نرسد است بگوش صد فافانه موج  
آفرین در قلم چشم کشایت صاحب  
نارده شد جام ازین زمره نازده موج

لب بباله که زید سر از نهار مسیح  
کل ز شاخ نسختی قدم ز نهار مسیح  
اگر جرأت خود منسکود میخوانی  
سر از اطاعت آن زلف شکبار مسیح  
حریف خنده در یا کشاکش تو ای شد  
چه موجها بر شاخه امین هر کس از مسیح  
چه گوهر ز کفش رفته است میدان  
بچوب تاک کلوید همچو مار مسیح  
سیاه کاسه سپید اندک زلفشانی چیت  
ز شوق داغ بدمان لایزال مسیح  
مکور از آنها نرا بدل که رسوایت  
میان کل کاغذ ز ز شرار مسیح  
حدیث زلف بایان نرسد صاحب  
سخن در از مکن برودت ما مسیح

زان بیشتر که تیغ آفتاب صبح  
رطبی بگر کش آرزو که نترنوب صبح  
فصحت غنیمت برکت و عاشق  
داغ سید کلیدی خود و لایب صبح  
سر شتر این کلام مبین است آفتاب  
ز نهار بر مدار نظر از کتاب صبح  
از راه صبح خنده خشی شنید  
چو ز شیشه غافل ز شیم کتاب صبح  
بر عیش دل بیند که کم عمر ز شاط  
روشن بود ز خنده پادشاه کتاب صبح  
آسود است عاشق صادق ز بیم چشم  
پاکت از غبار غمالت حساب صبح  
صافی رسیده است بجای که میکند  
مهر از بیاض سینت نام انتخاب صبح

از بوی گل که بر سبک و حشر شدم  
در چشم روزگار که از نهر خواب صبح  
صاحب سر بر آفتاب شایر کن  
سنگ نیستی چهره از نهر خواب صبح

مهره ما دست مهر مار که دست صبح  
بر در دست آفتاب چشم دیده است صبح  
چون توبی را بنویس جام کشیده است شام  
بهر بسیار کس چون تو در دست صبح  
یا من خوبش را عرض ما آمد عهد  
از کل سبب و فرض بونگشید دست صبح  
بر آب شام و سحر زمره عشق نیست  
اشک یکجمله است مهره و دیده است صبح  
سر که بنای خواب از فر و بر  
بر قدر و شنیدن جامه برده است صبح  
ارغی آتش نفس لاله چرا کشید  
خیز و ضویر دم نامو میداست صبح  
در شکرستان فیض نور و سحر یکیت  
قافیه قافیه همان سفره کشید دست صبح  
حاجت شمع و چراغ نیست شب غمرا  
تا تو نفس میکشی تیغ کشید دست صبح  
آینه آتش پیش لب چون نبرد آفتاب  
از نفس افاده است بسکه دیده است صبح  
چند چون شعله چهره نگارین کند  
بیک کل ازین بوسان پیش خیره است صبح  
داد و دل خود بگیر از بی چون آفتاب  
ناله سرد از نگر تا کشید دست صبح

صاحب اگر کس نشد تمغنص غامات  
این نفس شکر از نهر کشید است صبح

نمیشدیم شرم بر نازده صبح  
سینه چاک نگردیم با نازده صبح  
عیش اعر و علاج هم فرود نکند  
مستی امشب ندید سود و خیاره صبح  
هر سر بر نکند و ارفا و آغوش  
سرخو زید سرد شمس در و نازده صبح

نگهد طولی امل چاره کو تا بی عمر  
نشود تا نفس رشتد شیرازه صبح  
دولت سرد نفس زود بگری آید  
که بود یک دو نفس سستی خیاره صبح  
پیش چشمی که دل زنده شب را در یافت  
چون کل روی بهار است بیخ نازده صبح  
کرد دل نده چو خورشید تمام دار  
رشنوار صاحب مایه غزل نازده صبح

فرض خورشید است اول قدمها صبح  
چون تو نام داد شرح نعمت الوان صبح  
میتوان اسباب مجلس باقی است شام  
آفتاب گرم رو شغیت از ایوان صبح  
صیقول رحمت فیض صحبت اشراق  
سینه خود را مصفا ساز از ایوان صبح  
میشود در شجرت حکمش همان چون آفتاب  
هر که بر سر گذارد تاج ز سلطان صبح  
خط ازین بر چشمه عر جاودانی یافت  
ساختنستان ز دست چشمه حیوان صبح  
مداحی که نامش بر زبانها مانده است  
میکشد کله قصا هر روز در دیوان صبح  
عقد صا سر مشک خود را بکار کعبه کن  
تا نگردد دست خورن تا ز شوق دندان صبح  
دیده بیدار خود را حلقه فقر ک کت  
تا که صید تو افرود از میدان صبح  
قوت بازو بر تو قوی زحق در بوز کن  
خوش بر آبر این کوی ز را از غم جوان صبح  
در خط با خود مهر ز نهار ما رسیده  
نامه خود را بشور از نهر بای صبح  
میشود سر خورشید نایب چو آفتاب  
هر که آرزو در نور صدق در دکان صبح  
صحت رو شغیت این کعبه را دوست  
سر کش تا میسوز از خط فرمان صبح  
بسی کافر الهی که دک بدخوبیاد  
خوب نشد از نهر خوی هم شتر است صبح  
نعمت روز نشاید در دل رو نشد لاک  
بچه می آید بر و از نهر نعمت نان صبح

چون شکر در دم صائب از گل شنبلیلی فیض

برگشت به شکر بربان ریزانستان صبح

خاک از خواب هم جفت نیدار صبح  
چرخ یکدنگ شکر ز سبکبار صبح  
دل از آن زلف و بناکش چو گل پاکچید  
به اثر نیت فغانهای شبنوار صبح  
نیست امید صحرای عشق و لستوختن  
شب این طائفه باشد خطبیزار صبح  
صورت حشر که در بر نهیدست نهان  
میتوان دید در آینه بیدار صبح  
بیشتر ز آنکه شود آتش خورشید بلند  
بر فروز آتش آبی بعلبکار صبح

مچو خورشید اگر زنده در میخوای

صائب از دست همه دامن بیدار صبح

دل زنده میکند نفس جانفرا صبح  
چاه میشود و مغز ناپ و هوای صبح  
چو آفتاب قبله و راست میشود  
هر کس که سود روی را بدت با صبح  
خورشید آفرین از این آستانه یافت  
ز نهار و صواب زده و لستار صبح  
در زین بار برق در آرد بر اقیانوس  
عظم رعم را نفس جانفرا صبح  
چون خون هم قابل تلقین فیض نیست  
هر کس بخواب خود چیده در هوای صبح  
فیضت قریب جفت اشراقان تمام  
ز نهار صبح کن که شوی آشنای صبح  
در سکا آستان توان سفید شد  
چون شمع هر کجا نهد در خای صبح  
و سستی که آستین بد ز رو صدف  
سرخیز کلیم شود از عاص صبح  
خافل مشو ز صحبت بر آن زنده دل  
بر خیز چون سپند ز جایش پار صبح  
بر خصلت سیاه دلان خنده میرند  
خافل شو ز خنده دلان نما صبح

سرازمی

شد این از گزند شنبلیلی حاد است  
خود را رساند به که بر لولاس صبح  
کرد کلاه بادل روشن چه میکند  
از روشن شب سیاه نکرده قبای صبح  
صائب چه کوه و صفت نماید که قاصد است

خورشید با هزار زبان در شناس صبح

گردد از فتنه آیام خبر دارد صبح  
ز آفتاب از جگه بگفت تیغ و کوه دارد  
کوچه خاکستر شب صید قل از دست  
در صفا کار و دولت و کوه دارد صبح  
مغز به بر آتش آغشته تر از دست  
از کلامین قبح این نقشه بیدار صبح  
چون چون هست چه حاجت بصله و کوه  
زده از دیده بیدار بیدار صبح  
چون کل انجاری خود آغوش کش بخیزد  
قد موزون که در ستر نظر دارد صبح  
نیست در پرده چشمش ز سایه ای اثری  
میتوان یافت غریز سفر دارد صبح  
بروز مغز ز میان خشکی سودا بیرون  
چو شیر است که در پرده شکر دارد صبح  
دل سنگتاب کند تا در مرفان سخن  
بند در گوش از این راه که دارد صبح  
در قاص خود شفق دارد و کل بخند  
مشرب مردم پاکیزه که دارد صبح  
چو عرفا گویش از طرف جبین میرزد  
تابان گوش که در مظهر دارد صبح  
روزگار است که بیخ شفق غلطه  
از کلامین زخم نماید بجز دارد صبح  
با صباحت نتوان کرد ملاحظه جمع  
این ملک از نملکان که دارد صبح

تا بر و این غزل نازه صائب به بیاض

اچو خورشید کبف خامه از در صبح

از بس مگذرد درین روزگار صبح  
از دل نمیکند نفس به غبار صبح

انگازم بنام روشن چه میکند  
انفداده بر آورد از شب و نهار صبح  
جان مید به نسیم خوش اهل عشق را  
و از نفس کز لب لعل بار صبح  
باشد نظر زنده دلان شمشیر خواره  
هر چند آمدت دنیا و دیار صبح  
از دفتر صباحت آن آفتاب روسه  
لیله فرد باطلت درین روزگار صبح  
از نغمه بیچ جان تو اند سفید شد  
تا دیده است چاک کربان بار صبح  
ز سار نوخط تو خوش آمد بدید اش  
از شب کشید سرمد و ناله دار صبح  
هر قبول برور قش آفتاب زد  
تا بوح ساحه کز زلفش نکار صبح  
خورشید بوسه بر قدم شهردان زند  
سرمه زنده دیده شب زنده دار صبح  
توان بعضی شیرین از تو شیر رفت  
باشد دلیل کشتگان بار صبح  
زان کتر است فقر که زنده از و صاب  
به هوای میکند نفس خود شمار صبح  
تخم زین پاک یکی میشود هزار  
از ابر دیده فطره چندین بار صبح  
کلده است بهشت برین روز تاز است  
بر کله شکوفه است ازین شاخ صبح  
هر شام دور جام شکر خنده از گیس  
هر روز سر بر آورد از یک کنار صبح  
از خط صفای خاطر او شد یکی هزار  
در موسم بهار بودی غبار صبح  
ز میکند چون شفق نان آفتاب  
از راستی چه میکند از روزگار صبح

تا این غزل ز خامه صائب علم کشید

قدش بهت خندنی اختیار صبح

تا برب تو آفتاب چشم ستاره صبح  
شاداب از حالت قند و دوباره صبح  
از سرمد دل شب روشن شود چو آفتاب  
هر کس خواب بخیزد پیش از ستاره صبح

نارنگی

تا آتش بن کشته است از آفتاب بدستان  
آبی بروی خود زدن ای شیر خواره صبح  
تقدحیات خود را در صبری رخان کن  
که وصل آفتاب است غم و بار صبح  
در بر و بحر عالم شهادت لیل کرد  
چش که کشد چو اینچو نظاره صبح  
در کسبهای صافت دلهای نورد آفتاب  
خورشید شیر مست است در کاه صبح  
پیران صفا طیلت رای صواب دارند  
صائب مکرده خافل از آستانه صبح

خونم اینچو نذر در روغی در کوی صبح  
مهره خورشید شایسته بران روز صبح  
که چه می آید ز طغی بوی شیرش از دهان  
شکرستان میشود عالم گفت و گو صبح  
صدا قاز امیر سرد از عالم بالا مدد  
میدهد از اشک اینچو چشمت و کوه صبح  
عشق دائم و کسب از باره دل روشن کند  
اقاب عالم افروز است و تنبور صبح  
در حبیبیت نام دنیا دل بیاض نیست  
مهر تابان است فسوس است بر ناز صبح  
تا ز تو بهدات روی زین روشن شود  
دست و روی تازه که چون آفتاب بوی صبح  
تا غرور با کافانی نسا زد که حشش  
پنج خونین کشیدند از شفق بر روز صبح  
در توتای از دل بار یک نبود آه را  
در زمینگرده سفید لاله سره روی صبح

صیبت روشنی ازین ناقصان ای بیست

کلاک صائب چو شیر زنده زلف و کوه صبح

که با خلاص رخ خود بر زمین سانی صبح  
روشن از غنا چو خورشید بر روی آن صبح  
کوچه خاکستر شب پاک کند وی دل را  
سعی کن سعی که این آینه زنی صبح  
بتواند دست و عاقتی اشوخی دارند  
تا این قدرم بچون بختگاری صبح

بندگی کاجوانیت به پیر مضکن در شب تا بره رو که بیاسایی صبح  
چون بکل رفت ترا پای دل کس که آرد این جهان نیست که شب بند و یکسانی صبح  
صبر تری ای دیار شب کن صائب  
ناچون ز شید جانتاب کس که غایبی صبح

مکن دراز بطن فلک زبان کستخ  
ترنج دست قصار مکن نشا کستخ  
نهاده اندر نه خار در کمان تیری مکن نگاه بکله با پوستان کستخ  
زوغ شاه نظر باست بر شکایه را مده ز دست این صید که کفنا کستخ  
نتان تیر بوی اینها کماندارست بقصد جرح من تیر در کمان کستخ  
ز کاوش ز بار میشود آتش مذبح کس که کشت در میان کستخ  
ز عقل نیست بشیخ قصار زبان بازی میار ز غم عشق بر زبان کستخ  
ز برق حرم کل خانان شبنم سوخت بشاخ گل مکار بد آشنای کستخ  
حریف ناو که غرت ز شوی صائب  
هر شکار را لاغر مکن کجا کستخ

کناره کرد خطره های بیکران دارد میان روز و جانب نگاه دارد  
شکایتی که ز کوه کنته به زبان شکایتیست که تیر کج از کمان دارد  
ز کفتری غفلت آسمان بر پای و کرد عشق چه بر پای او و کلاه دارد  
لباس ماتم بنیل همیشه آماج است هر چه کرد و زاعنی آشنای دارد  
چه حالت من خسته را نمیدانم که هر چه جزه (خود) بخورم زبان دارد

؟

خراغ بال زمرغان این چمن مطلب که که های بود در و استخوان دارد  
کند چو موم رک کرده جهان را نرم چو شمع هر که زبان شرفش دارد  
غبار دیده یعقوب خضر راه بست نسیم مهر چه حاجت بکاروان دارد  
بتن زوغ تو بیه ند میکنم با هم چو قرعه کسی کی منت استخوان دارد  
چه نسبت به صدر آفتاب در صائب  
همیشه صد ز شبنم روبر آستان دارد

شکست خالی از پیش بار باید دید خزان رنگ مراد به بار باید دید  
مقام عرض تحمل میان دریا نیست چو موج جو هر دم در کنار باید دید  
خراب حالی این قصر صا محکم را ز روزن نظر اعتبار باید دید  
هر از روز قیامت غم کس نیست که روی مردم عالم دو بار باید دید  
کجا است فرصت که اندم ورق صائب  
بروی کار هم از پشت کار باید دید

از یاد وصل دیده من سیر میشود مهتاب در پیلان من شیر میشود  
هر که بسوختن می از حجاب در خلوت تو آینه دلگیر میشود  
دور نش ط زود با انجام میرسد چون می دوساله کند پیر میشود  
ظلم هر که دست نمیدارد از ستم آخر بر عقاب پیر میشود  
انجشم آهوانی حذر کنید همچون اگر چه در دهن شیر میشود  
تدبیر بند سایه تقدیر ایزد است ورنه کدام کار تدبیر میشود  
اشک ندامت تو بدامن نیرسد هر چند بیشتر تو تقصیر میشود

طواریت سگوه تا با فلک که میرسد یک لحظه روزی نو اگر دیر میشود  
صائب بگریه بر آورد از جهان  
سپیل بهار را که غنا نگیرد میشود  
زرد و بال منغان روز قیامت میشود عاقبت هو فاسخ ای دیاف حیرت میشود  
مختام روز فردا بعد راحت میشود اشک خونین آب صحرای قیامت میشود  
در لباس آب کوثر میکند جولان درگاه آه درد آلود سر و باغ جنت میشود  
تغی بیاری شبهای این محنت سلا در شبستان لیل خواب فریادت میشود  
تا آمدن آه سر و ناله سوزان می کشد کین بخار رود و آهرا بر رحمت میشود  
دست کس را نمیگیرد این آفتابگاه بر چرخ زندگی دست حمایت میشود  
میشود شیرین به همت آب در بنا و رعد میکسار با آب اشک ندامت میشود  
پو بخون می آید از تیغ زبان اعتراض خرد گیر عاقبت خرد اوت میشود  
تا پریشانست دل در شهر بند کز ترس خویش را هم گاه ساز هم و خرد میشود  
پیش از دل انداره فوت مطلب مای عشق از فوت وقت ای حیثیت میشود  
عشق را سنگ سلامت میشود و کلاف عشق خامست اندک و لیس از نصیحت میشود  
تا بر آمد از وطن یوسف غریز میزند دانگ کو به در زمین پاک غربت میشود  
هر کسی با حد خود باشد حصار عاقبت جسد رویان انا اهل سعادت میشود  
صائب انوکس که دار رخشی افکار کن  
سگوه چون در دل که شد خگ کلفت میشود  
عاشق دلشده هر چند که آواز دهد کوه نمکین تو مشکل که صد بار دهد

راه در غزل

راه در غزلت وصل تو کسبندی دارد که خاکستر تو سرمه با آواز دهد  
صید بندگی که از چشم بهانی دارد مشکل از چشم مرا خست پرواز دهد  
تا بو زنده کما بش ز دل خود باشد هر که اساعغر آن دل بر طنا زد دهد  
نو که از پدم کف حوصله را میباید استم بتم چون بسته دریا که بر آرزو دهد  
دل صفا شود از زخم زانجا دارد شمع صمد بوسه اگر بر دهن کا زد دهد  
دهن خویش بد نشام میلا از نهار کین زرقب هر کس که دای باز دهد  
مطلب از دل کن روشنی دل صائب  
کردت را نفس سوخته پرواز دهد  
عشق یکسا ناز و روش تو را می کشد این تاز و سگوه کو هر بار بر می کشد  
آفتاب روز محشر بیشتر میسوزد هر که انجا در دو باغ عشق کز می کشد  
تا کلام دل کند جولان سپند شوخ ما انتظار کرم صحرای محشر می کشد  
دو رخ روشند لا در بند هستی بودنت شمع این هشامه آه از هر دم می کشد  
میشود در نا توانی دشمن عاجز قوی خنجر هر خار بر تیغ لاغر می کشد  
آتشین روی که من پروانه او گشته ام هر چراغش روشن از چشم من می کشد  
سرمه تو ای که در چشم خفشان خاک را بر زمین این دامن ناز که محشر می کشد  
بیمی از کشتن ندارد شعله بی باک شمع ما کردن با امید صبا بر می کشد  
نیست بر ناشسته رویه قایل جولان این رقم را عشق بر رخ چو زرد می کشد  
پاک کو هر راز در دو باغ عشق اندر نیست در دل آتش دم خوش خود و عزیز می کشد  
کو در زخم زدن روشن میکند چشم کدا ناز و ناز با سپهر سفید پرور می کشد

بیکلاده رشته را کوهر و لیکن رشته هم  
انتقام کاهش خود را ز کوهر بیکشد  
سزنجیب صبح برچی آورد چون آفتاب  
هرک صائب در دل شب یکدونه بیکشد

عاشقانی که تسلیم رضا میباشند  
بیکروز همه در آب بقا میباشند  
بجز صبح کن از خلق که چون موج سراب  
بیشتر اهل جهان دور غایب میباشند  
بر حذر باس که این دست و دهن آید  
خانپردار از ترا سیل با میباشند  
غیر خندان که ظاهر کرده کار خودند  
از برادر و کران عقده کت میباشند  
لیک چون در کمر و بفضای نازند  
ساده لوحان که بزبان زلف میباشند  
در دل سر و غم فاخته تاثیر نکند  
کردن افزونگان سر بهو میباشند

مرکز حلقه دانه صائب

دانهایی که درین خنده سر میباشند

چکار از یاری دوران بر آید  
بهت کار با آسان بر آید  
سرای چون زمان نامیدی  
بجوابی یوسف از زندان بر آید  
هم از کوهر عیار جبر صفت  
که در سبک و نودان بر آید  
چو میباید گذشت آخر زمان  
خوش آن سر که بی سامان بر آید  
نیکبند تنور سوسو نازنا  
تن افسرد چون باجا بر آید  
بود خزان خونین حاصل شقی  
زور یا پنجه مرجان بر آید  
چو ششم نم که خود در غم نازد  
سبک از گلشن املک بر آید  
دای سر کن خدارا رسد کدل  
که جان از جسم گرت افتاد بر آید

ندارد حاصلی آمیزش خلق  
کد شمع از اینجین که با نهر آید  
بصیر از ورطه هستی توان رفت  
بلنگر گشتی از طوفان بر آید  
ز زیر پوست هر در را که مغز است  
چو لبه تاب بلب خندان بر آید  
دل از یاد مراد عشق صائب  
ازین در باره بیان بر آید

مدام چشم تو مست شراب میباید  
همیشه خاندان ظلام خراب میباید  
ازین فکر و ظلمت که نشستن آسان نیست  
دل بروشنی آفتاب میباید  
بچون خویش در دل و اندام زلفت  
کیاب سوخته را این شراب میباید  
کدام کج که هر نیست در خزان  
درین خزان امدن عاشق میباید  
لباس عاریتی و ورکن که در یاری  
نگر موج و کلاه از حجاب میباید  
بشسته فصل کنی تا ازین صفایین ضم  
هر از جوش ترا چون شراب میباید  
علاج هر دردان جسم را که داخنت  
زین سوخته را این کجا میباید  
کست مستی غفلت ترا که چون طفلان  
ف نازد که زانهر خواب میباید  
زنا زبانه موجست آب زیر و زبر  
زبان خود شتر به بزم شراب میباید  
چون زلف تا هم آرد و مصرع موزون  
نوار حلقه ترا بچ و تاب میباید

کبابی در دل میکنی اگر صائب

دل شکسته و جسم پرآب میباید

فروغ حسن با را ز نهره طغرل بر آید  
درین گلزار آخر یک گل بخار بر آید  
بخشم بهندان خط مین با نگه دار  
که از هر حلقه اش بکشته زهار بر آید

سر اچشم شو تا و این دولت بخت آید  
بجوایب ناز و دولت چون دولت بیدار بر آید  
محملا ز کاهار سخت باشد شردانرا  
بمردم چه بر فرهاد و کهنه بر آید  
مسلم میباید خود پیشه شد و دل  
زیر هر قدم چون شمع صد تار بر آید  
مرصائب بیکر که عشق اماخت بیکاری

عجب کاری بری مردم بیکار پیدا شد

فردگان طلسم وجود نشکند  
ازین چه سود که چون کعبه بچرخ بکشد  
مان ملامت عشقانی بیخبر کایان قوم  
دخوه نیند اگر نیستند اگر هستند  
ز جوش بیخبر که ای خود را کسم  
و گرنه توست ز ما بر میا ما هستند  
چه باده شوق تو در ساغر شهید بخت  
که در زمین چه غرق فی ز جوش نشکند  
خوش آن کرده که برداشتن با در جهان  
درین محیط دل کجی ب نشکند  
هنوز دانه چرخ بودنی بر کار  
که طوق عشق ترا بر کله تابند  
جماعتی که چو دندند همچو الف  
چو تیر آه زنجوش فلک هستند  
مسازد که اقامت که مردم آزار  
درین جدیدیه ز با هم نشکند  
جماعتی که در اینجا نفس شجر زودند  
دران جهان نصاب و کتاب وارکند  
ز آب بحر حیدری حبابها را نیست  
چرخد و روزگار که باره در کوه هستند  
کمان بر که زینک بلند کنی آید  
ز بس که مردم عالم برور هم هستند  
ز آشنای مردم کنار کن صائب  
که از نیای اهل بیشتر میباشند  
بیر کردید و گوشت املت زودند  
بوی کافور شنید و دولت مردند

آخرین عطر تو کافور از ان میسازند  
که بزودت از کاه چرخ سرور نشد  
عشق تو دست تو صفا خانه اگر خراب  
که زینک سینه نمایان اثر کرد نشد  
از جودت دل آزار چه برود آرد  
چهره سرور زبید و خزان زرد نشد  
بوی کافور از ان مراد و لاک می آید  
که باین طایفه آمیخت که نامر نشد

خامچین سر و سیاه آمد و بیرون شدند خام

هر که صائب بجهان حاد برود نشد

خاک نتواند حجاب دیده روشن شود  
و دیده روشن چه افر نیست بر رخ شود  
هر نسبی میتواند خضر راه او شدن  
هر که چون بر کفران آماج ارفق شود  
میکند سرشته خوار بر عت عاقبت  
رکاشد هر چه بر سر بر آید بکلی شود  
چوب و نرمی تیره دارو که با حکم روان  
آب روشن زیره دست موجود رخ شود  
چون بصیرت نیست باشد حلقه برود  
آفتاب و ماه اگر در دیده روز نشود  
نفس که گشته کند مغرور زینارسیس  
در لبها از شعله خار نفس لاکر که نشود  
چشم مجنون چشم لیلی است که میکند  
عشق چون در کار افتد حسن صفتش  
عازفان را در قور که دید ز موج حادث  
بجز آنا در حقی صاحب جوش نشود

این جواب است غزل صائب که میگوید

باید روی او که ناخندان نام روشن شود

مست ندره و قامت او در خرام شد  
طوق کلوی فاخته کلاه خط جام شد  
شد شوق هم با الفت لیلی کی عجز  
هر چه خشی که با من دیوانه رام شد  
هر چند عشق دشمن کاست از آن دو لب  
فایده نمیتوان بجواب سلام شد

صید حرم پنج جرم ای فرشته خوی  
 آب حلال تیغ بر من حرام شد  
 کردید طوق فاختگان طوق بندگی  
 روزی که سرو قامت او را غلام شد  
 ترجمه که لعل تو بر کائنات ریخت  
 در ساغر فلک شفق صبح و شام شد  
 زین پیش شغل عشق بجا صانع سرمد  
 در روزگار حسن تو این شیوه عالم شد  
 در دامگاه حادثه تالاب کسب تمام  
 از یکدانه ناخته پنجم دام شد  
 دل خوردنت قسمت کامل که ماه نو  
 روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد  
 نتوان گشت زود زهم دام گشت  
 نمکین میباش کار تو که نظام شد  
 ریگ روان حرص ندارد زمین پاک  
 کار که نقطه آبی تمام شد  
 صاحب زین شکر تیغ نشاوت مستدل  
 کین عمر پنج روزه از دست دام شد

منع از دستگی آرزو نیامیکشد  
 تا که وار و صدق تلخی زهریامیکشد  
 در قیامت سرب پیش افکند بخیزد ز قفا  
 هر که اینجا کردن از بهر تماشا میکشد  
 جلوده معسوق تو نشسته بینما از کنار  
 هیچ از آن گای فشان از دست در میکشد  
 ره و عشق از بهر عشق نتواند که بگفت  
 سر بدباش نه در غار که از با میکشد  
 لذت پرواز در یکدم تلافی میکشد  
 هر قدر سختی شتر از سنگ خار میکشد  
 بر بزرگان نیست تعظیم سبک و کرامت  
 جریح با این منزلت باز میسج میکشد  
 سمن مشی هیچ کار بر که عقل هر بین  
 در کذا مرغی بی پروا مینقا میکشد  
 ره نورد از آن سبکبار بود با فراوان  
 گف بسا حال زود زشت خود ز دریا میکشد  
 در دل خم فرود رانش و نماند و یکاست  
 زنگ بر آینه ام چون سرو با لایمیکشد

لوزی

کوشه چشمی که از وحشی شرلان دید است  
 این سواد شهر صاحب با بصر امیکشد  
 خضار او ز بی چو غرق کاش میشد  
 هر سینه که هست ز دل پاک میشد  
 افرو و آب و رنگ لبش از قبا خط  
 این خون کجا نهتم با این خاک میشد  
 زانسانا که موم میشد در شعله نور پاک  
 دل چون که داشت شعله او را که میشد  
 از زبده خشک لبش که نفسش ز ماو  
 آتش بلند از رخ و خاکش که میشد  
 آدم ز خلق خوش بمقام فلک رسید  
 خوبی که مگشت کتاب شود پاک میشد  
 بر صحر که تیغ میکشد آن آفتاب رور  
 صاحب چو صبح سینه نم خاک میشد

کرد نکستی بسرو سرفراز میرسد  
 آرزو را بهایان ناز میرسد  
 هر چند میبند است چو آینه آب عمر  
 از رفتنش بکوشم آواز میرسد  
 محبت بلند دار کردن خاکدان بست  
 شبنم با سمان بیک انداز میرسد  
 جوای نامهای بسیار است ابر فیض  
 آینه کرفته بهر دراز میرسد  
 این شیشه پاره که درین خاک ریخته است  
 در پسته گذاریم باز میرسد  
 خون کرب می کند در رود یوار روزگار  
 دیگر کدام خانه بر انداز میرسد  
 امروز میستویم ز سر کشکی خدایس  
 کاخ جام ما بنقطه آغاز میرسد  
 یعقوب چشم ماخته ریافت غایت  
 آخر کلام خویش نظر باز میرسد  
 از دوستان باغ و رین کوشه فیض  
 کای نسیم صبح بمن باز میرسد  
 صاحب فحوش نشین که درین روزگار  
 از لب برون ز فتنه بجزا میرسد

کجا تدبیر بر آن کس سال از جوان خیزد  
سایه از دم تیغ آنچه از پشت کمان خیزد  
بروزی نمکن بر سکه بر سر آید  
بماند ناله فریاد از کوه کران خیزد  
سرایت میکند در ظلمات از آن غلغله  
که فریاد ازین سخت کمانش زلف خیزد  
مشهور دور خطا از غم زخما رو آید  
که گرفتار پیش ازین آرزو خیزد  
دل سکن گرفتار آب شاد از غم صیانت  
بیک چشم که در آنجا این بر سر خیزد  
چشمش را در غم افشانی نیز میسازد  
نماند چون دل سگی چنان تیغ را خیزد  
در آن گلشن که صاحب غنچه منقار کشاید

بجز ناله از آنش زلف لاله مان خستید  
تاریده هو روی تو شد کایم بشد  
شبنم با قباب رسید آفتاب شد  
بچشم خواب نوح جهان در غم داشت  
از شرم زلف و دور تو در ناف آهوان  
صد باره مشک خود شد و تو سگنا کشید  
تا چهره تو در فرق شرم غوطه زد  
هر آرزو که در دل جز آب شد  
آب حیات خضر گل آلود منت است  
نوحش وقت شد که در جوارش آب شد  
از رفیق حجاب چه پرواست بجرا  
عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد  
چون دید کل بدیده شبنم قمار عسر  
در بونه که در آمد کلاب شد  
صاحب رفیض جاذب عشق عاقبت  
با قباب ذره من مهر کباب شد  
آن چشم که هر چه دورا بهار می نماید  
نافل مشهور مکرش شمار می نماید  
دردیدن بستم پیداست از لب او  
آنی که در حقیقت ناچار می نماید

هر کس ز روزن خود در عقلت سستار  
عالم چشم مستان کلزار می نماید  
در پیش باقفاوه مستی در هوش می کشد  
در هر که هر چه باشد رفتار می نماید  
از زهر و مصورت مع طلب کن ارفاق  
بای خواب رفته سیدار می نماید  
یکدانه بشمارت از آسایا کرده  
از چشم کورا سگی بسیار می نماید  
چین چین دنیا با و اف زرد روی  
در چشم این خستید و نیاز می نماید  
دشوار زنده راه فنا و لیکن  
راهی کنی رفیقت و شور می نماید  
آنکس که بر سر افش زهر دم جهانرا

صائب ز روزن دل دیوار می نماید  
سخن زلف از آینه افکار می کشد  
نفس ساهه دل بو عقل ز کلزار می کشد  
نمناش رضی در بر می کشد  
خیا نه تها بر نهان می کشد  
فرب عقل خود دم دامن می کشد  
ز خوش لاله پروا نیست سبیل نوهار را  
اگر چشمم این پوست نام در غم زبهار  
درخت بی غم بارت بر دل سرو که کشد  
بانه و ناله کفتم دل تویی سوزم ندانستم  
بذیر از نصیحت نیست دل این تقمرا  
چراستن بود عشق افکند در خرم مهر صاحب  
که چو شمع غم زهرم از سرم دستار می کشد

چاره دل عقل بماند بهر توانست کرد  
خزاین و بر لبه را تعمیر نتوانست کرد  
راز ما برده دل عاقبت بیرون قفاوه  
غنی بوی خوش است نتوانست کرد  
در کنار خاک عمر با چون خوش گذشت  
مادر به هر چه تو را بشیر نتوانست کرد  
مخوشند هر کس که دیدن چشم خواله  
بچه کس آن خواب را بشیر نتوانست کرد  
در یکدیگر صحبت بیرون جوان یکدیگر  
با کمان یکدم مدارا نشیر نتوانست کرد  
نعمت عالم حریفه اشها هر چه شربت  
چشم مور بر اسماعیل بشیر نتوانست کرد  
حافظه راز درون خانه با شربت  
مطلب دل را زبان تقر نتوانست کرد  
با بلای آسانی بچه کرده مشطکست  
برق را متع از آینه اشان بشیر نتوانست کرد  
بی سراسر حاجی و موزون هم تو می بیند  
سرو رفت خوشش را بشیر نتوانست کرد

از دل چکس صائب درین بستن را  
شدن چون غنی تصور نتوانست کرد  
از سر زانو خود آینه دارت و امانند  
بکر این آینه از هر چه کارت و امانند  
تو شای چون باره دل بر میانت بسته  
هر کس چون بوق لیل و نهارت و امانند  
چون پذیرند از تو عذر نماند که هر سفر  
با دینی ایچ جان بیقرارت و امانند  
از کراته لنگه در بار عثمان کس  
کشتی جسمی که از هر گذارت و امانند  
دیگر دارد عنایت را چو لعل نوسوار  
که چه در ظاهر همان اعتبارت و امانند  
در گشت و غنچه و دیار چون حرف کن  
این دم که می چون با دیهارت و امانند  
که چه در ظاهر اسیر چار دیوارت  
رضعت جویان بر تو زین نه حصانت  
سرمه از سنک طغیان چون در حق میوه  
کز بر او مکران این برک و بارت و امانند

میستوه و دروغ خود و راه هشتی ساختن  
کوشش قدر نصیحت اشکبارت داده اند  
بچند چون نادیدگان دام تماشا میکنند  
حلقه چشم که هر اعتبارت و امانند  
از فراموشی فکر کار خویش افکار  
ورنه در روز اول سال کارت و امانند  
در گره تا چند خواهی بست از طبع شیم  
خرم جان که از هر نثارت و امانند  
طفل بازرگوش به پروا فام کوشش  
زبان بکست کوشش روز کارت و امانند  
بال پروا ترا بر چند صائب بر تیانند  
سکرته خاطر معنی شکارت و امانند

باغبان در سایه گل خواب راحت میزند  
خال لب جامه در نیل مصیبت میزند  
در شبستانی که میسوزد بر روز در سپند  
به اوب پروا ندانم ابل جرات میزند  
هر که چون حال حسن غم زین خطا روی  
مهر بر بالا خوشتر شد قیامت میزند  
هر که در دولت بنیاد پیش با خوشتر  
کر سر با چشم که در با دولت میزند  
هر که در طوفان کزنت هر زمانه در غمت  
قطره ماسا غم از روی وحدت میزند  
هر که چون عشق کنار از غم عالم گرفت  
در لبس کوشش که رفالت کزنت میزند  
عشق از کس که بخیزد به حدیثی می کشد  
خداش را شوق بشمارش شهادت میزند  
ابر رحمت شست صائب نامه اعمال من  
اشک که در من همان بخش ندامت میزند  
ایضا کوشوق دست حمایت بدر کشد  
شبنم و آفتاب قیامت سفر کشد  
مهر ایچ تخم سوخته با مال کشتنت  
آن دان نیست و که سر از خاک بر کشد

بچید و نرد ز جوهر تیغست راه عشق  
خوش بگرد دست که این راه سر کند  
طوطی اگر چشمتی حرف خود رسد  
کرد و با نشن تلخ بچو یادش کرد  
گشتم چون حساب سرب پای لاله را  
واقی یافتیم که در افسوس کند  
در غم و دست تا شاعر و دگون  
صاحب چه گوید سر زگر یاد کند  
طلبکار خدای منزل از ره دور تر باشد  
بدر با چو بر سر سبیل با آواز سفر باشد  
غور و فغان افزون ز خواب و گریه باشد  
رم او بر مشکین از آله بیشتر باشد  
گند از این بیرون اضطراب دل بود  
در آن گشتن که در کسب بود  
منه خشت قامت بر زمین در کسب بود  
کم چون ریلک در آن کسب بود  
حجت بیشتر و همارش با نایاب ام بود  
حیات و موعده عیش از نایاب بود  
جواسع و خواجه ای نازک اندام بود  
کاین اوراق را شیرازه از نور بود  
نماد و در جمیع عشق ره آینه رویا بود  
میان با بکاران هر که آتش بر جگر بود  
بطوفان کوهر از گره تیغی بر نزار بود  
همیشه که در غم بر جهره اهل هنر بود  
بجز آن توان شد کلامی از هر نوین بود  
ازین گشتن کلان چینه گشتن بر سر بود  
در آن خوشی هر چه وصل بر میگردانند  
که چشم شرمگینان حلقه بیرون در بود  
نسا از مضطرب رسین خود آینه پیر بود  
عیت چون شست خود نماید بجز با بود  
بشیرین سرازه نوها ز ننگانی را  
چو زنبور عسل آنرا گمزل محقر بود  
شود در جهان تر خواب بر سر بود  
ز اسباب جهان آنرا که شستی ز بر بود  
توان کبر و رضا و کس کرد از هر بر زانی  
اگر آینه انصاف در پیش نظر باشد

و در  
بسیار بود و طولی مل به شکار کرد  
و خوابید از بکام جرس سید کرد  
بویکای خواب بود طاقت برقی آید  
سپس که در شمشیر لنگر و اسکی کرد  
بر در آمدن خورشید تان آنگند خود را  
بر چینه ششم سیر از کلاهی کرد  
عاده شکوه از سکنه سلامت طاقت عاشق  
پس که در شمشیر لنگر و اسکی کرد  
خجای کل کرد و بود بکار باغ از جوی  
بیشتر از راه از طلب بیکاری کرد  
کسانی از نیایب به تعاقب نیت در بار  
کس که خود نمی کرد به بردباری کرد  
بندوبست عازر رهوارا میکند رهبر  
اگر سواصان نباشد تنها هموارا کرد  
قرعوضی در سوخت مهر سیمان  
نخه غریب آن حال بر بکار کرد  
نویسند و صاحب موج افزون شود صاحب  
در عاشق شکی از وصل با سکی کرد

نکته

بسیار بود و طولی مل به شکار کرد  
و خوابید از بکام جرس سید کرد  
بویکای خواب بود طاقت برقی آید  
سپس که در شمشیر لنگر و اسکی کرد  
بر در آمدن خورشید تان آنگند خود را  
بر چینه ششم سیر از کلاهی کرد  
عاده شکوه از سکنه سلامت طاقت عاشق  
پس که در شمشیر لنگر و اسکی کرد  
خجای کل کرد و بود بکار باغ از جوی  
بیشتر از راه از طلب بیکاری کرد  
کسانی از نیایب به تعاقب نیت در بار  
کس که خود نمی کرد به بردباری کرد  
بندوبست عازر رهوارا میکند رهبر  
اگر سواصان نباشد تنها هموارا کرد  
قرعوضی در سوخت مهر سیمان  
نخه غریب آن حال بر بکار کرد  
نویسند و صاحب موج افزون شود صاحب  
در عاشق شکی از وصل با سکی کرد

طبع

آرام نیست فاقد همکس را  
از زره زره با ننگ و رامیتوان شنید  
بوی هرشت را زمین که محشر است  
اهر زور در مقام رضامیتوان شنید  
در جلوه گاه حسن تو از مویج سرب  
چو شانشا طاب بقایمیتوان شنید  
پر شور شد ز ناله یکدمت در جهان  
چو چند کرد و دست صدایمیتوان شنید  
از دست با نرغ صفا و زارو  
صاحب صغیر تر قضایمیتوان شنید  
چشم آینه که از خواب همی آید  
دیدت عاشقی بی تاب همی آید  
خون که مرمت علاج درین گوی فرغ  
رضایمیتوان شنید  
خس و خار که درین دامن بود  
بسبب عشقی سبب که درین بود  
در دل صاف نمائد اثر تیغ از زبان  
زخم این آینه چون آب همی آید  
صاحب از جوی مستانه آن دشمن دین  
لب ضیاء ز محراب همی آید  
در ایام مهر سخی فغان صاحبان آورد  
نار و ناله جانسوز چون فی بر شکر آورد  
نیکو و نوحه و نقش قدم این وقت بر حشر  
مگر بود جگر عاری بجز خون را بر کرد  
مده در جگر سخی لنگر سبب از آنک  
که چو جینی بر آبر و نونی موج خطر کرد  
حالت از محیط خود نماید بر سر آورد  
که این عکس یاد کرد از آینه بر کرد  
دل عاشق بنگر سینه بر خون نمی افتد  
بکنان این عزیزان هر چه هست بر کرد  
ز سر او کوا ره برش و خار گلستان شد  
همه آغوش ما چون حلقه آینه بر کرد  
غی از زمانه کس چون خشم کم صفت  
دم شمشیر مار یک نگاه عجز بر کرد

و در  
کوبید چینی از کمان با هر کرد  
کمان بود برین کمان با هر کرد  
نویسند و صاحب موج افزون شود صاحب  
در عاشق شکی از وصل با سکی کرد

نکته



صحت پر جوان راست نیاید با هم  
تیرگی غلظت در آفتاب گمان میباشد  
بنی ندامت بنو و صحبت بی صاف خلق  
شع و در این انگشت گران میباشد  
حسن را در دم خط ناز و فرور گشت  
خواب هنگام سحرگاه گران میباشد  
خط بر آورد و صمان چه راه افساده نما  
در صفا جوهر آینه نهان میباشد  
چکر خنجر ز صحنه بی اخبار کد گشت  
غم در لباس سبک روح گران میباشد  
هفت از دیده خونبار طلب گن صائب  
سر و دم بلب آب روان میباشد

هر آب تنگی که آفتاب گمان کرد  
مهر و خورشید که از لیل و شبستان  
سکندر میکند در روز آب از خنجر غام  
که آگهی قناعت ز آب و آب بقا کرد  
مبادا بچسبک را در زنجیری بگرد  
دل ندم و دینم از بیم سگ آسمان کرد  
چرا گشت این که هر کس از سعادته بهره  
برابر است چون کرد علم چون هم کرد  
خود سر گشته دارد راه پیمان علم را  
ز خود هر کس که بیرون کرد راه کرد  
قصر هم میتواند مانع از راه و از راه  
الکره از راه خود چه راه ز نور آورد  
اگر دل را از حق خود چه راه ز نور آورد  
ز نور یادگاه از دانه در کعبه چه کرد  
محاسن است اینک بچکان از اول هر دو آورد  
اگر سگله از راهت سر بر سر آید با کرد

دل از درد و قبول اهل عالم کند ام صائب  
چرا گاه ندارم تا و بال کبر با کرد  
هر چه در یافت کلمه از نظر بینا بود  
کف این کبر که هر خبر بد بیضا بود  
ترسیدم بجای که نباید رفتن  
ساعت خاوشم تا بکف دریا بود

در فضایی

دفعه ای که از تنگ جا میناید  
آسمان یک کره خاطر آن صحرا بود  
بیشتر نوسفران طالع شهرت داند  
ورنه آوارگی ماجم که از تنقا بود  
یکسر تیر ز ما ساید جدا میکند بد  
روزگار کرد دل و حشری ما با ما بود  
حسن یک جلوه مستانه درین بزم کرد  
تنگی احو صلبها مهر لب مینا بود  
نوبتیم بوی را از راحت صائب  
خط آزادی ما نقش بر عینا بود

ننگ اصبح در آنست که خندان باشد  
بخیزد ظلمت بر غمی که نمایان باشد  
تقدیر جان و لب خاموشی که میناید  
رخند و مملکت دل لب خندا باشد  
جلوه صبح قیامت کف در بار صفت  
لیست بخون کمر اسلحه جنبنا باشد  
سینه صافتر از چه زویوسف دارم  
نقش امدم از سیلی الخوان باشد  
روزن غلم غیبست دل اهل جوتون  
من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد  
اهل لایست که در وسعت خلق افزاید  
لعبت است در نازق بیباکان باشد  
چون نباشد دل خسته که گسیخته است  
زین چه حاصل که زور سیم فراوان باشد  
دانه را که دل مور ازوش شود  
خوشتر اش روز چراغ سیما باشد  
ناز نای بود دار و درین موشتر من  
شیر را خواب فراغت بر نیست باشد  
چرا گم ز بختند هر سگ کدو  
این نه لعلیت که در کوبدیش باشد  
نقش صحتی نتوان در نظر فغان یافت  
عکس در بحر محالست نمایان باشد  
مهر بر زخم زبان کرم زو خاشاک بود  
در رد کعبه دل خار مغیذک باشد  
مهر زن بر دهن خندان که در بزم جهان  
سر خود میخورد آن بسته که خندان باشد

نمیکند در حجاب اهل معنی عالم صورت  
چشم من شمشاد نشاء شیر از تنک  
نخاک افسر تر از باد سرگردان تر صائب  
علاج در دم از آب و آتش رنگی آید

جان ز ترک جسم جو گوهر فروزان میشود  
چون بخارا ز گل بر آید بر نیست میشود  
ترک خواهرش ریحات جاودانی لایست  
ابرو چون جمع کرد و آب جوی میشود  
در هوای دانه غلش همچو آتش است  
مای خفت موراکر دکت سلیمان میشود  
یکناهی که کناهی نیست در دیوانه عشق  
یوسف از دمان پاک خود زنده میشود  
مخو ز دوست از خواب پریشا نیست  
خانه در بسته کرد در هر کعبه این میشود  
از نشاط اهل ظاهر بر کسان فافند  
پسته دانه در میان پوست خندان میشود  
اهل غفلت را ریحانی نیست از تنک خاک  
بای خواب آلوده آمد کرد دمان میشود  
هر که از دست میکند دیوانه عشاق  
کرد باد دانه صحرای امان میشود  
عشق دارد در لباس شرم پنهان است  
شع و در خالوس ازین وانه پنهان میشود  
نوحیم چشم چو شمع اگر کرم غفلت  
خانه اهل کرم روشن ز نهان میشود  
هر که صاحب چشم پوشد از کسند خویشین  
عالم پر خاورد چشمش کلن میشود

نیم صبح درین کلمات غم ناید  
بستانای بروی زرد مای رنگ می آید  
یکبار سر بر آرزوی قبار ناز  
دست مرا بین بگریان چه میکند  
مهرم بداهت حکم سوز ما مند  
این دانه های سوخته باران چه میکند  
هر کس دست در دل مایمنه طبیب  
باشور بجز آنچه هر جان چه میکند

اهل دل را به بدریا مکن بعد از کشت  
خواب و بیداری این طالع نمیکند باشد  
عکس تصویر آینه بجای زود  
حسن فرشتت دران دیده کجیران  
برق شیرازه خرمش نتواند کرد  
چه کند می بد معانی که پریشان باشد

صائب این تا مغز کز قلمت ریخته است  
جای آلت که تاج سر دیوان باشد  
دو چشم مشوق ترا دیده بان نمی باید  
که ایوان حرم را شبان نمی باید  
نگاه حسرت اگر دکت و بای کم نکند  
بر عرض تمنا زبان نخر نباید  
شکو حوسن تو راه نگاه بسته است  
کل هفتار ترا دیدن بان نخر نباید  
چه حاجت تبیر عقل بچون را  
دشنت با دیه را با غسان نخر نباید  
بست کرد ویتی لباس کوس من  
مرا لباس و کرد در جهان نخر نباید  
چه حاجت تحصیل علم عارف را  
ز خود بر آمدن از زبان نخر نباید  
بست نامه پروانه بوسه سوزنی  
بوض حال مرا ترحمان نمی باید  
سبک روان بوسه لایق نظر منزل نیست  
بر ارفتن دل کاروان نخر نباید  
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود  
بر ارفتن روان نخر نباید

بست نغمه صائب که یکشایر من  
نیم صبح درین کلمات غم ناید  
بستانای بروی زرد مای رنگ می آید  
یکبار سر بر آرزوی قبار ناز  
دست مرا بین بگریان چه میکند  
مهرم بداهت حکم سوز ما مند  
این دانه های سوخته باران چه میکند  
هر کس دست در دل مایمنه طبیب  
باشور بجز آنچه هر جان چه میکند

نمیکند

بر جوان فلک شود طالع کسبت  
شور و جنت درین بزم نگار باشد



عاشق محو بدیدار نمی برد از د  
بمیل مست بجز از غم نبرد از د  
ریسمان با نر تقدید بود پیشه عقل  
عشق با بسج و زمار غم نبرد از د  
کام انگس بود از شهده ملاحت شیرین  
که با قرار و با کار غم نبرد از د  
آشتی در جگر بمیل اگر مست چرا  
این چنین ران نفس و غار غم نبرد از د  
زاعتماد بست که کرد مست با غم نفس  
صیسی خاکه به بیماری غم نبرد از د  
تجربش بست زنجیل بهاران ورنه  
طل بارایش دستار غم نبرد از د

گرم کردت چنان بجز صائب را  
کز گفتار بگردار غم نبرد از د  
تا ساکنان با بله با بی غیر نرسند  
صدسال کرده و ندرت بجای نمی نرسند  
تا اینجا بناخن ندیر میسر نند  
این عقده با عقده کشتای نمی نرسند  
این گاه با چنین که مقید بدانند  
هرگز بوصول کاه با بی نمی نرسند  
این چه سعادتان بهمانی نمی نرسند  
دارند تا نظریه پروبال خوشین  
این آکینه با بجلایه نمی نرسند  
تا از قبول نقش نکرده ساهه دل  
این آکینه با بجلایه نمی نرسند  
واقضی نشوند که کم کرد راه  
تار هوای بر اصغمانی نمی نرسند  
همی که چون قلم بی گفتار میروند  
چون طفل نیسوا بجای نمی نرسند  
چون بی بر برگ و بار بنفشانه آستین  
عشق قی بینوا بستوانی نمی نرسند  
بیحاصلی نگر که این باغ بر شجر  
این کور با طنان بعضی نمی نرسند  
دو از زمین سوخته ما کجا بپسند  
این ابرها که براد کبای نمی نرسند  
تا ساکنان عشق نکرده آشنای  
صائب بنور عقل بجای نمی نرسند

نغم

نغم با هلو بخیر میدهد  
شیشه ما سکه را بر میدهد  
شوق از آقا دکان راه شوق  
میست از آقا ششم بر میدهد  
تا امید از اول امید ماست  
نخل با چون خشک شد بر میدهد  
آهت مردان مگر کار کنند  
نقش ما کی داد ششده بر میدهد  
بی کس هرگز نماند عنکبوت  
رزق را روز رسا بر میدهد  
میشود چون خام صائب سرخ رو  
هر که در راه سخن بر میدهد

مرا بر عرقه اسکند بنی اثر چسبید  
نخوردند که هر مویحه خاطر چسبید  
گشیده است مرا عشق ز بار غمی  
که از تحمل آن کوه بر کمر چسبید  
بدر الفت منصور حجت غایت  
که میوه خام چو افتد بر شجر چسبید  
کسی که دست بر لطف دراز او دارد  
چرا بدامن این غم مختصر چسبید  
بغیر شهده خموشت کدام شیرینت  
که از خلوت آن لب بیکد کمر چسبید  
میسرست چو اندیشه تو صائب را  
چرا بدامن اندیشه او کمر چسبید  
ش کوچه از آفتی شاخار پیدا شد  
ستاره سحر نوبهار پیدا شد  
ز سینه خطه ترا شیده چمن سر کرد  
ز لاله خال لب جوید پیدا شد  
نشانی کلکون برق سیر بهار  
ز مشرق جگر لاله زار پیدا شد  
ز لاله درین سوخار از ترشح ابر  
هزار عرقه بی غم پیدا شد  
نیم برص من مفرش ز فیض بهار  
اگر ز دامن صحرای بهار پیدا شد

نغم

ز خاک ریشته اشجار از صفای بهار  
چو رسته از کفر آبدار پیدا شد  
ز جوش لاله که انبارش چنان دل سنگدل  
که تاب و در کمر کوسار پیدا شد  
درین چمن نسب نیست زاد کجاست  
نزار و خسر کل آتش عذار پیدا شد

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد  
هر حیاتی ز محیط تو جهانی دارد  
هر نفسی بکلید دگر و نشود  
هر زبان کوشی و مگوشی ز با دارد  
خیزد و ز راه از دگر آن میشود  
هر که چون بجز بر تخت روانی دارد  
جگر ماست ولی نعمت ما جواد  
لا اله الا الله ما سوخته جانی دارد  
میتواند کسی از خار مفیلان کویید  
که زهر آید چشم نگرانی دارد  
رخنه ملک محالست نکرند شایه  
میرسد رزق هر کس که دهانی دارد  
چشم بر روی مرعید کشتایه  
هر که از خوان قناعت لب نمانی دارد  
چرخ دل زنده ز تمسحی تو نرسید  
بیر هرگز نشود بهی که جوانی دارد

صائب این غزل حافظ شیرین گفت  
کلک ما نیز زبانی و بیاسی دارد  
آدمی بر چو شد حرص جوان میگرد  
خواب در وقت سحر گاه کران میگرد  
آسمان در حرکت از نظر روشن ماست  
آب از قوت سرچشمه روان میگرد  
زار روشن زبیرگان کهن سال طلب  
آبها صاف در ایام خزان میگرد  
طالب خفق اگر کوشه عزت گیرد  
لحی و دانیست که در خاک نهان میگرد  
رشته عشق بتدریج بندش گیرد  
باده چون کهنه نشود نشاء جوان میگرد

نغم

هر آنج زبانی نیست بفرمان صائب  
عاقبت کشته شمشیر زبان میگرد  
بوی دل از نفس باد صبا می آید  
میتوان یافت کران زلفه و نای آید  
ناله و خنده این باغ بهم پیچیده است  
غنج و در وقت گفتن بصدای آید  
آهت از پیر معان بجوی که چون کافیه  
کار شیخ و هم از فرد و نای آید  
میشود که چه بیامانی از آن تو بوی  
دل بر کمر ز بوی تو بجای آید  
این گمانی که دل و حشمت من زده است  
یکسر نیز من سایه جدا می آید

نیست در غیب اگر باغ بهار صائب  
این قدر معنی رنگین ز جگام آید  
اول شنای عشق فصیحان او آکنند  
آر طعام را به نمک ابتدا آکنند  
نقش هر از طرح باقیال میدهند  
جمع که تکیه گاه خود از بوی آکنند  
ظاهر شود که خلق چه دارند در دست  
در کشور که یوسف مارا بآکنند  
زخم و بان سگوه نمایان نمیشود  
مردم بقدر حاجت اگر آکنند آکنند  
عالم عریف دشمنی ما نمیشود  
مارا اگر به بیکسی مارها آکنند  
باشد به از ملایمت مردم میسر  
ایل کوم در شتی اگر با آکنند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند  
نسخه دل بیک نیک آشنایانند  
چند شوق که از جانب گفتار نرسند  
بوی پیر این یوسف بگریه نرسند  
کعبه در دامن شبگیر بلند افتاده  
سین بر زو حرات بی نرسند

نغم

آسمان که در موی از راست  
کران در خط این قوم شام میگرد

نغم

در مقامی که صغیران که کین بندند  
آه که مور بفریاد سلیمان نرسد  
نوبت چندی که زنده بود مرگانش  
من و زنده نگاه می که بزنگان نرسد  
شعله شوق کماست زبا بنشیند  
تا دل تشنه بان چاه رخندان نرسد  
هر که از او امن او دست مرا کوتر کرد  
دارم امید که دستش بر کین نرسد  
در دوری که گدازد سخن را صائب  
کار اصل سخن آن که بسامان نرسد  
بن بستانی که در قضیع آب و دانند  
در ریاض آفرینش سبزه بیجان اند  
در طاق عارفان خون و گل کویکست  
بس که محو لذت دیدار صاحب خانه اند  
ایل عت رخت و رسته سکندر میکنند  
این سبکستان کلید خورشید دانند اند  
صد میا باور میا دانند زبا و از نفاق  
که چو در پهلوی ام چون سحر و امانند  
نیست چندان ره بملک بیخود از نفاق  
تا برون از خوشی آید و پیمانند  
بسیکس که کاروان زندگی بیدار نیست  
مانند کا و خواب غفلت زلفکافسانند  
برفیدار و شرکت ملک ملک بیعی  
زین سبب اطفال ادم دشمن دیوانند  
دیده به صائب از نازک خیالان دور باو  
لزل صد چاک خود زلف سخن رشتانند  
منع از خواب عدم تیره و دل بر خیزد  
هر که شب سیر خورده صبح کران بر خیزد  
دل بر نیست با روی کج و قامت راست  
بی گمانا در چو از تیر و کمان بر خیزد  
بمرد از زلف که چون طوطی است  
زنگ از ایند من بال فتن بر خیزد  
همه بر جابر خود ای تازه نهالان سخن  
بشید که آن کس و روان بر خیزد

در یکدیگر در عالم سخن  
بسیکس که کاروان زندگی بیدار نیست

ای که چون غنچه زنده خود میبازد  
باش تا سلسله جنبان قران بر خیزد  
بر سر تربت هر کس که ز روح نرسد  
تاریقات و چشم نکران بر خیزد  
هر که اسیر مقامات بود در خاطر  
هر که چون فی زمین بستن با بر خیزد  
صائب این سخن را طرف روست گفت  
چون عیان جلوه دهد چو کمان بر خیزد  
هر که تسلیم فرمان قضا میگرد  
بر سرش ابر بلال صفا میگرد  
چو خیزد و دست کشید ز سر میمنت  
کارانی چون کند در دور و او میگرد  
بی ریاضت نوان شهره آفاق شد  
مچو لایغ نشود انکشت نما میگرد  
در تنهای تو از قافله سالار بهار  
کلید انکشت جلوه بر چو میگرد  
صائب از منت صیقل حکم کشت کباب  
از خوشش آن آینه کز خود بصفا میگرد  
صورت شیرین اگر از لایع خار میرو  
از دل سنگین مانعش تمام میرو  
مید و در محزون بزور غش بر کوه  
آب دارد قوت از سر شمشیر جاب میرو  
عمر چون سیل و عدم دریا و ما خوار  
در رکاب سیم خار نفس بر دیا میرو  
نیست صحبت از بر طبیعت آهنگ  
تیز سوزانی از قرب میجا میرو  
در قیامت همی با بد حرم سینه  
از خرام او دل هم کس که از جا میرو  
شرم بخون شوخی از چشم غلظت  
بی نکیهان محمل اسبی بصحر میرو  
رفتی و از بد کجا نهار عشق دورین  
تا تو می آید بجای دل بصد جا میرو  
بیشتر اهل سخاوت ز بنعم میدهند  
آب این بیحاصلان کس بر دیا میرو

درین مزرع ان و از سر سبز کرد  
که در قبضه خاک پوشیده باشد  
سرافرا از انرا رس در گلستان  
که چون سرو و دامن زخود چیده باشد  
درین ره که با در رکابست منزل  
چه آید زبانی که خوابیده باشد  
زنگین کلانان شود همچو صائب  
بخون جگر که غلطیدن باشد  
جان بیقران بخاک تیره و اصل بشود  
کاروان کف بیابان و کلا ساحل بشود  
میشود تن روح تن پرور با در کفر  
قطره ناصتا آخر مهره کل میشود  
جسم هم کسرا افکند چون شمشیر و آب  
ناجبت شیرانه جمعیت دل میشود  
جامه قیامت آگاهی درین وحشت  
غوطه در خون میخورد صید کماقوش میشود  
زیر بار صفت از بد خوئی غم که موج  
واصل در ریاز دست و ساحل بشود  
دوستی با نا توانان ما به روشند  
موج چون بارشتم سازد شمع محفل میشود  
شبنم از روشن شمیر میخورد و آفتاب  
بهر که صائب صفا کرد و زود و اصل بشود  
مردان زجان خویش ناسا گذشتند  
جان داد اند تا ز سر جان گذشتند اند  
گردیده است آب دل هر روان عشق  
تا زین شکسته امکان گذشتند اند  
فردای بارخواست چاسو خاطرنده  
امروز آن کسان که ناسا گذشتند اند  
از صد نارسند بزنگان باستان  
از عالم آستانه نشینان گذشتند اند  
بروانه حلاوت افکار صائب اند  
این طوطیان که بر سر کشت گذشتند اند

کی نه صائب قدم بردیده گریان من  
آنکه از ننگ خنایش خار در پام میرو  
هر دم و در دو چار منزل نمیشود  
این راه قطع بکشتش زانمیشود  
زخیر موج مانع شور و طینت  
مچون ما بسلسله قتل نمیشود  
کلکو ز خجالت و رحمت بر خیزد  
خونی که زبب دامن قاتل نمیشود  
نتوان بمانه نو که آسمان کشود  
ناخیز حریف آبله دل نمیشود  
در عشق شو چو سرو صنوبر تمام دل  
لین کار دل خور نیست بیکدل نمیشود  
یک ساعت جلوه عاشق درین جهان  
بروانه بار خاطر محمل نمیشود  
چند آنکه میرو و بمقامی نرسد  
اواره که هم سفر دل نمیشود  
عارف ز موج حادثه بر نام میخورد  
از شور بجز آب که هر کل نمیشود  
چون قید کاه حاجت عالم درین دست  
صائب چه کداس در دل نمیشود  
چو کل از خود ان دم دل چیده باشد  
که ز غمی برویش نهند دیده باشد  
تواند بخون کسی که در کاوش  
که پیشانی ز شمشیر خاریده باشد  
کسی نارسد با دامن کشیدن  
که صد بار بر خویش کمر دین باشد  
لند با کمر در میان دست انکس  
که چون رشته بر خویش پیچیده باشد  
شود مایه بیغم تلخ کاس  
که بچند چون باوه بنوشیده باشد  
کس را رسد دعوی ز با کسی  
که چشم خود از غیب پوشیده باشد  
ازین ششدران کس بر دم میرو  
که بر جبهه کل بپوشیده باشد

میشود و پروان چون برک تکه رود  
 صدف آب روانست که در خاک رود  
 هم شب کرد و دل سوختگان میکند  
 نس ندیم که در آتش چو توبه پاک رود  
 کرد کشیم و بلندست امان با ما  
 خاک در طریقت است که در خاک رود  
 خشک شد چشمت آشنی ز سر کرمی من  
 تا این شعله آتش چه بفرماید  
 چشمت عشق بر ما بر کرم پیوسته است  
 نظر عشق هر کس که قد پاک رود  
 حیف صد حیف که در عالم امکان صاحب  
 گوش نیست که کس با دماغ خاک رود  
 سبک روان زغم آسمان برآمده اند  
 ز راستی چو خدنگ از گمان برآمده اند  
 عنان سوختگان ز کرفتن آسان  
 بنایان آه از جهان برآمده اند  
 بجز سحر تو هر روز آتشین نغم  
 بجز آفتاب بگرد جهان برآمده اند  
 نچشم شوخ بنان مدهی مدرا طبع  
 که آهوان خطای شبان برآمده اند  
 سزار صد رشیدان اگر بود انصاف  
 همین بست که از آستان برآمده اند  
 نسیم صبح جز آراف نه پندارند  
 جماعتی که بجز آب کران برآمده اند  
 جماعتی که نموشند چون صف صاحب  
 ز کرباب کو بر فشان برآمده اند  
 با خاطر گفته که در وقت چه میکند  
 با کوه و در سنگ ملامت چه میکند  
 در خاک سال آب کرم که نمیشود  
 بجز خاک بابل قناعت چه میکند  
 باران به محل ندهد نفع کشت با  
 در وقت پیران شک ندامت چه میکند  
 و حشت چو رود بهر جا کج غفلت  
 از تو در میده گوشه غفلت چه میکند

تبر

نغمه خانه نشا به ویرانی ولست  
 آنرا که دل بجاست غمت چه میکند  
 سبک صاف شد زیم آغوشی محیط  
 با سینه کشام که دورت چه میکند  
 از پشت ز رنگار خو دایند قناعت  
 محو توبه کلشن جنت چه میکند  
 صاحب مراد دل خویش واکذار  
 بیماریه دماغ عیادت چه میکند  
 در سخن گفتن خطا را چایان پیدا شود  
 تیرگی چون انگار بیرون رود رسوا شود  
 بجز پندار سدا و وحدت کشف است  
 چون حساب از خود کند قالب آرزو شود  
 در مقام حیرت و بیدار حرف و صوت نیست  
 طوطی از آینه حیرانم که چون گویا شود  
 میتوان روز سیاه از خیمه و اجود کرد  
 صبران دارم خطا کرد نفس پیدا شود  
 چون ضربه کس که دندان بر دندان  
 سیدانش به گفتگو کجند دریا شود  
 دست و پای باغبان کوی سگ از دوزخ  
 سحر کن تابی کلیدان در بر و برت و او  
 مهر خاموشی چه سازد با دل پر جو شین  
 حلقه کرد و با چه چون مهر لب دریا شود  
 نیست خفاش با عیس چو عیس با خدا  
 میشود عیس خدای خفاش اگر عیس شود  
 کوه پر زارم که کرا ز جیب بیرون آورم  
 از غوغاش بجز میزان بی بیضا شود  
 دست رو بر سینه دریا کذار و چون صدف  
 هر که صاحب آشنای عالم بالا شود  
 از غنا شای و مهار روی جانان کم نشد  
 عالی کلید بر کن زین کلکت کم نشد  
 که چه ذرات جهان از چشم پیش آب دار  
 قطره از چشمه خوشید تا بان کم نشد  
 کاسه اهل کرم خالی نمیکرد و ز وجود  
 ماه نوشد بدو نور زهر تا بان کم نشد

باب بیست و نهم

نگوی تابی دور با نمک رود کهر  
 شورش این چنین از سنگ طفلانم نشد  
 کام مار خنده پنهان او شیرین نکود  
 ز آب کوهر تلخی و برای عمان کم نشد  
 در هر روی زمین یک کوه بی طوق  
 حلقه بهر چند از آن زلف هریشاکم نشد  
 عاشق با سر او در وصل بجز آن  
 حیرت طوطی ز قرب سر کشاکم نشد  
 این جواب آن خضر صاحب کفایت گفت  
 شد جهان پر شور و شوران مکدان کم نشد  
 اگر وطن بمقام رضا توانی کرد  
 غبار حاد ترا تو تیا توانست کرد  
 جهان ناخوش اگر حد کدورت آرد پیش  
 ز وقت خوش صورت با صفا توانی کرد  
 ز سبزه تو زمین آفتاب پوش شود  
 اگر تو دیده دل را جمل توانست کرد  
 اگر ز خویش برای بنا زبانه وجد  
 سفر به عالم بی منتهای توانست کرد  
 نظر بهر چه کیان سما توانست کرد  
 رمان بدان زمین در نظر فرو بند  
 اگر ز راست روی به با عصا توانی کرد  
 برون چو سونان عیس روی اطلس  
 بر آستان تو نقش مر او فرس شود  
 بس طحون و اگر از نوریا توانی کرد  
 بکله قطره توانی رسیدن آن روزی  
 که همچو موج بد ریاستش توانی کرد  
 ترا ز ابل نظر آن زمان حساب کنند  
 که جقدر لا بقصر هما توانست کرد  
 کلید فضل اجابت ز باخاموشیت  
 قبول نیست دعا و عا تو توانی کرد  
 ترا هر غم و درد امتحان ازان کردند  
 که در دو بار هر چه از او توانست کرد  
 جمال کعبه ز سنانک نشانی توانی دید  
 اگر صدق طلب رهت ما توانست کرد  
 جواب آن غلظت ای که گفت قاروم  
 توانی زین جهانی کجا توانست کرد

عشق

عشق بالا دست و جان بقدر ارم داده  
 ساسگر بیز و دست و عشق دارم داده  
 از هر سو خا صد زخم نمایان خور جام  
 تا دم جان بخش چون باو همارم داده  
 که چون وز کان نمی دستم با صاحب  
 حلقه بهر چند از آن زلف هریشاکم نشد  
 چون نباشم منفصل از صورت کرد از تو  
 حیرت طوطی ز قرب سر کشاکم نشد  
 که بسیارم خود و عالم را پیش نیستم  
 بوالعجب دست و دلی در این مقام داده  
 از کز من بیشتر به رنگ می آید برون  
 تنگ چشمی که جهان از بهر شام داده  
 منزل خاصست در دو دفع این محنت  
 با چه استحقاق در روزی شمارم داده اند  
 کارم صاحب چنین از بدیگمانی در محنت  
 و در روز از ازل سامان کارم داده اند  
 بکشت خشم کیان آتش از بر ما بریزد  
 بقدر نفخ روی زهر از تیغ قضا بریزد  
 شکوه محنت با بی برگی آفتاب  
 که آتش با دل از جبین جبین بویا بریزد  
 نگیرد هیچ اگر ساقی بیکه بیما دورم  
 چنان که زدم که نقش از انال مرغها بریزد  
 بدشوار ز رنگد بود اگر جان گشت براد  
 که از سیم نازخه و بر تر رنگ صا بریزد  
 نر آید کف و امان رنگ رفته از گوش  
 مکن کارگر رنگ از رنگ کلها صیا بریزد  
 بشیر علی میگویم کوه تران و غوغا  
 که کلبه کرد خوشم بخار خوبها بریزد  
 چرا آینه از اقبال صیقل روی برتابد  
 محاسن ای که صاحب با دل تیغ فنا بریزد  
 از نا لرغند لب ببرک و نوار رسید  
 زهر و بکار و نر ز صدای در رسید  
 نغمه شیدا دست دم روح بخش ما  
 هر که بیا رسید بآب بقا رسید

باور که میکند که بهراج اهل فکر  
 با خواب رفتن در حشا رسیده  
 ما را غلط بسیار تصور کند خلق  
 از بیک زخم نفع شهادت بهار رسیده  
 جزء ضعیف عالم خاکست جسم  
 در دروغ عاریت و بهر کس باز رسیده  
 چون بی گریه تلخ جبین اوقاده  
 خوش وقت شد کس که بر وقت باز رسیده  
 از دفتر سعادت و شرف با طلیعت  
 مشهور و لایق که بهال هم رسیده  
 حاشا که کس ز دشمنی ما زیان کند  
 شد سبب خاری تا بکف پای رسیده  
 بر آسمان رسد ز ما بوریای فقر  
 این طفل نپسوار بسین تلخی رسیده  
 صاحب نداشتیم سر و برک این غزال  
 این فیض از کلام ظهور بر ما رسیده  
 بی روی دل گره زبان و انباشت  
 طوطی ز پشت آینه گو یا نباشت  
 و بوی ایکست چاره دل چون گرفتند  
 این فصل از کلید و گرو انباشت  
 دل صاف ساز و معنی با یکد را بسین  
 ماه نواز غبار بود با نباشت  
 از راهان شد سایه طبع مدار  
 سبب ضعیف و اصل بر نباشت  
 زنجیر کرد جذب خاشاک برق را  
 افسون عجز ماست که گیر نباشت  
 دال از کرم کوشور با شاه وقت  
 این بی که این آورد لها نباشت  
 چون کوشه ندارد از اینبار و ز کار  
 صاحب حریف مردم دنیا نباشت  
 غیر از در بزم خاص آن بسین میبرد  
 یوسف مالک را در بر بهین میبرد  
 خواب بود و خشک آنها حادیور  
 ناله را بهیچ آهوس خفن میبرد

آن ۹

آن حریف خازنم منک صحرای چون  
 هر یکا خار بست بهر پای من میبرد  
 خوشه لاهر که نیش است و سر کسک  
 میگذارد جان خود را بر که تن میبرد  
 کلخا ز امید به تعلیم عاشق برود  
 کل که بیل را در آغوش چمن میبرد  
 پرچم بر و کار از جوهر است  
 عشق شیرین ز کون کوهن میبرد  
 این غزال هر که گوید صاحب از این سخن  
 میگذارد جان شیرین را سخن میبرد  
 میشود عارف نخل نادان چه ملامت  
 میکش نامی که عالم بود که آدم میشود  
 لیمایی تازه روی در بغل دارم ما  
 خاد در بر این ماسه و حرم میشود  
 از نصایح خود خطا از نکلوان وقت  
 بی بصیرت از دلیل خویش ملامت میشود  
 نیست از زخم زبان پروا بسین ترا  
 در رک این سخت جانان نیشتر نم میشود  
 مرک تواند کستن فیض این خود  
 کاروان منع هنوز از خاکم میشود  
 مصرع رنگین بمطلع میرا نخواست  
 هر که کسب اودیت کرد آدم میشود  
 خاطر از راه را بر لاله و این خمر است  
 کی دل صاحب کسیر باغ خرم میشود  
 آسایش تن خافم از یاد خدا کرد  
 هموار این راه را هر اسیر هوا کرد  
 این خانه خرابی به حساب سازا کرد  
 از آب روان خانه نایست جدا کرد  
 بی جذب بجای نرسد کوشش خود  
 بر کردم از آن ره که توان رو بقا کرد  
 در رکب از راه چاه شود دیدن حیرت  
 از کستی آن کس که درین راه عساکر  
 با نوح طلب روز به هر چه خود خدای  
 دولت ننجی نیست اگر دور نما کرد

خطورانه

در معرکه عشق و لیرا نماند زید  
 بر صفی در و با نتوان مشق شاکر کرد  
 دور فلک از زمره عشق تپی بود  
 این دانه را خاتم صاحب بنوا کرد  
 پیمان چاره سر بر شور میکند  
 آتش علاج خانه از زبور میکند  
 محو میم ز کعبه دلیل گناه نیست  
 جبرانی از وصال مراد و میکند  
 میبایدش بمنزل دارقناشت  
 اظهار حق کسی که جو منصور میکند  
 برق بجلی و نفس اهل دل یکست  
 منصور دارا در این طور میکند  
 آن ساد و دل سنگ سلامت بمن نند  
 رطل که آن تکلف بخور میکند  
 هرگز نمی زند نمکی بر کباب من  
 طالع همین شراب مشهور میکند  
 از من متاب رور که زینت نیست  
 آبی که صبر را شب و بخور میکند  
 هرگز نبود است ملاحظت با این حال  
 عکس تو آب آینه را شور میکند  
 صاحب اگر تیاج شهان جا کند صفا  
 فیروزه یا خاکش باور میکند  
 کسی تاب خند کشفه آنه و لربا دارد  
 کچون آینه اینچیز زه زرقیا دارد  
 مخیال پای نازک طینت از اجزاء دارد  
 چه غم دارد ز غار انگس که آتش زیر پا دارد  
 مکتب در و در زخم قصاص میکند درم  
 چه بر و آتش از ضعیف جبین نور پا دارد  
 دریا هم از حشرت خف و لسوز غم  
 مگر چه گرم رفتار صراحت نیش با دارد  
 نیم کلفش راحت ز چشم ظاهر و چمن  
 چه آسایش از آن لشکر که ده فرمان دارد  
 من آن آتش نوامی چون از یک که بریم  
 ز کرم خجسته شمع در راه هم دارد

این

زمن خاکسترسه سایه کل بر نیتا به  
 ضیا با آن سبک و جوی زمین ره نقش پا  
 بخاموشی زلفه دشمن بد کلا مشاوشین  
 چو توستن کوشش با نکلها و قفا دارد  
 فریب دولت ده روزه دنیا محو صاحب  
 که آجر بر هر فکر داند بهال هم دارد  
 طوفان کل و جوش بهار است به بینید  
 المونک جهان بر سر کار است به بینید  
 این آینه صراحی که نظر خیره نماید  
 در دست کدام آینه دار است به بینید  
 در سبزه و کل آب روان چه نشین  
 است ماهی که در بر سر حصار به بینید  
 از شوق هم آغوش آن قامت سوزن  
 کلها همه آغوش و کتار است به بینید  
 قانع مشویه از خط استاد بخواندن  
 حتی که نهان در خطا راست به بینید  
 در مغز جهان آینه نسیمت بیوید  
 در دست هم با این چه نکل است به بینید  
 مژگان بگشا بیید و بر بندید زانرا  
 آفاق پراز جلوه یار است به بینید  
 آن نوز که در نیش نهانست بیوید  
 آن کج که در کسوت ماست به بینید  
 نهویدن صیاد اگر رنگ ندارد  
 این دست که بر تون شکار است به بینید  
 زان آتش بهن که هم سوزنده است  
 افلاک پراز و در شکار است به بینید  
 در دامن گنجی که ز جوش کل بختار  
 خورشید کم از بونته خاگر است به بینید  
 این کرد که بر سرش کلها کوشش است  
 از جلوه آن شاه سوار است به بینید  
 زان پیش که از چهره جا کرد و نیتا  
 آن ماه که در زین غبار است به بینید  
 چون بالی فلک سیر زاندر نیتا  
 از آن که در اندیشه یار است به بینید  
 زان پیش که از جرم دو جهان کرد بر  
 ابر بختار آن بخت سوار است به بینید

در جامه خود دجاک زدن بی سببی نیست  
 در برهنه شدن چو خجسته خاست به بینید  
 از چشمه کوشش زود تیرگی اجتناب  
 خالی که بکنج لب بارست به بینید  
 این آن غزل اوحدی است که فرمود  
 از بی بصران این چه بهار است به بینید  
 اینجا که خنده لعل تر بر چهره در شود  
 طوطی چو مخری به تپان در چو شود  
 چون گمشده و پیش بقدر غفلت  
 بیچاره انگسی که نخود باختر شود  
 بجز رون مدام مراد به ماغ کرد  
 عادت بهزد و او که گیسو اثر شود  
 غارت کزین کتابین سهل قتیبی  
 در دامن صدقه چو کشته با کمر شود  
 باراست روزبان ملامت چه میکند  
 چون خار سر ز راه زنبوی سپر شود  
 هر آرزو که بکنی امروزه و هر جسک  
 فردا که این قصص کند بال پر شود  
 سوز بدیع ظهن اگر باغ جنت است  
 صاب اگر ز کور تو بجای دگر شود  
 آرام را خرام تو آتش نشان کند  
 آینه را حجاب تو آب روان کند  
 برگشتن است بر تو خورشید بی زوال  
 صد سال اگر فرار درین خاکدان کند  
 نقصان نیرسد بجز بیداری احتیاط  
 حاشا که این متاع کرای زین کند  
 در صد آستان نشسته که صدر را  
 اگر خفا کس از مرغی آستان کند  
 از سیم و زر مگو که مرا او از خانه است  
 زندانی که خضر به بند گران کند  
 بیدر و بیسگی که در ایام چو بنفشه گل  
 اوقات صرف خار و خاشاکش کند  
 صائب شود عزیز جهان بچو ماه مهر  
 بچیند که بزند کار و کاروان کند

شور

مخمر را نگاه تو سرشار میکند  
 بدست را قناب تو هوشیار میکند  
 آینه را که دست شکر خواب جیرت  
 مژگان شوق چو چشمه آید میکند  
 دل میخورد ز حرف سبکی تو شایرا  
 این مشافه را شکوفه لکرانیا میکند  
 خال تو هر زمان بدلی میکند قهرار  
 این لفظ بین که سپر چو کار میکند  
 هر غزلی مقدمه کتر شسته بود  
 یوسف زجابه روی بدیوار میکند  
 از بکه دید آینه امن ندید سنی  
 جوهر بدل بسبزه ز شکار میکند  
 شستند کرد بنیاد حلا جز اینچون  
 زاهد همان عمارت کتار میکند  
 حیرت مراد تو در جهان بی نیاز کرد  
 این خواب کار دولت بیدار میکند  
 خورشید به کجا که دوچار تو میشود  
 از افعال روی بدیوار میکند  
 بیل ز ناله فاخته از گفتگوی ماند  
 صاب همان حیرت تو آنجا میکند  
 نور شمع طوری کرد ز زخم محفل بلند  
 کی شود این شعله بی باک زهر دل بلند  
 دور راه طلب از وقت کوتاه است  
 چون شود سبکی کوه میشو منزل بلند  
 مازبان شکوه بار بیکه که بچیدیم  
 از کت ما چون بصدقتر شود منزل بلند  
 خضر را بسبزه این بوم و بر بندگیم  
 کرد با در هم شد زین رشت بیچار بلند  
 مهر لب زدن که در خاموشی جاوید ماند  
 چون پسند آکس کز او ازده محفل بلند  
 آسمان تا بود با ما سر بسپار بود  
 روز ما دم طرف در سینه استاد بود  
 آستین چیده آنکه افشایم کت از ما  
 در دل ما ریشتم چو جود فولاد بود

نورانی

سرو چون شمشیر زهر آلودی آید  
 بسکه از سیر گلستان تو آید نشاد بود  
 زینهار از زهر آریایان مشوقا فلکین  
 بر خشن پوئی که دیدم خانه ضعیف بود  
 میکند باین گرم نام زنگار بلند  
 بیستون تو اواره کرد اوست از غمها  
 از قبول خلق دل سرشته ز که کرم بود  
 دست ز در بسبزه ما سببی استاد بود  
 اختر ما تا فروغ دولت بیدار است  
 بر چراغ بر غم ما دست حمایت یا بود  
 اندامت سوخت هر کس برده از زخم  
 مرهم این صید از خاک تر صید بود  
 ناله کردیم و آتش زرها خود زردیم  
 چون پسند آرام ما موقوف یکفر بود  
 که بلای نیست صاب پرستش را باب رسم  
 چشم ز غم صید ما دم مبارک باد بود  
 ز غم زین به بهار شایسته میفر آید  
 در ساسم که کرباب این خاک را غم بر غم آید  
 چون توان ز روی تیغ شسته ز غم  
 بزور باد اول ریشه غم بر غم آید  
 نمی آید ز دل به عشق بیرون قطره اشک  
 ز گلشن بی کند مهر ششم بر غم آید  
 عبت از غم از غم آن کس است که کندی  
 عزیز مصر کردید ازین که بر غم آید  
 عیار دیگر از صحبت نیکان میفر آید  
 بدست راست نقش چپ ز غم آید  
 آنان مغلوب میگردی که بر غم نیستی  
 اگر با خود بر لای با تو عالم بر غم آید  
 اگر در سوز و درد در کلو صائب زاده ما  
 چه پیش آمد که از صبح جز اوم بر غم آید  
 فلک با بلای آید و دین میماند  
 زمین بدامن در خون کشیده میماند  
 طراوت از غم آنجا ایان رفته است  
 تیغ ماه بنار کفشد میماند

این

زین ساکن و خورشید آفتاب جوی  
 بدست و دامن مایه رسیده میماند  
 کلای که دیده ششم بخون نشسته است  
 بر پشت دست ناله کت زین میماند  
 ز آب چشم گداز که سینه کرد و دست  
 که این شراب بخون چکیده میماند  
 زین که آید اول زهم نمیکند  
 نفس برشته اکو هر کشیده میماند  
 ز رشتن سر شکر که چشم بدر میماند  
 زمین بصفتی مسطر کشیده میماند  
 مگر بهار سعادت بهوار من دارد  
 که دل به طار شهباز دین میماند  
 کند حادثه را چمن نارسانی نیست  
 رسیدنی بجزان در میرده میماند  
 ز سیر باغ نظراب مید بر ششم  
 بعد لب کلور درین میماند  
 جواب آن غزلت اینک گفت عمارت روم  
 حزان بگونه حجران کشیده میماند  
 سرو اینچنین ز شرم تو کرباب میشود  
 طوق کلور فاخته کرد اب میشود  
 عکس تو چون بخانه آینه میرود  
 در پشت بام آینه مهتاب میشود  
 ششم کل از مشاهد آفتاب چید  
 دولت نصیب دید و بچو اب میشود  
 چون نخل موم تو با در رکاب ما  
 از زور گرم سفر می آب میشود  
 هر کس درین زمانه بدیوار میخورد  
 مسجود حاضر و عام چو محراب میشود  
 نسبت بشغل بیده ما عاقبت  
 از غم بجز صرف خود و خواب میشود  
 البته که صدق طلب خضر راه اوست  
 صائب زریک باو به سراب میشود  
 صاف با ما دل آن شعله بی باک نشد  
 سوخت پروانه ما ز کنگه پاک نشد

زبانوی

شبنم آورد سر از روزن خوشی بر او  
سرمایو دکست بسته افترک نشد  
عطف تیغ جهان سوزن حوادث کرد  
دل هم کس که ز زنگار خودی پاک نشد  
خند صبح بخواب مشفق بپوشد  
هیچ کس شاد نگردد بد که خندانک نشد  
ماند چون خمین ناگوشه در دامن  
هر که زیر قدم راه روان خاک نشد

نکستو دند مرویش در جنت صاحب  
سینه هر که بشد جفا چاک نشد

نیست اینجو رشید ما این کند و در کف  
ز استخوان بیگنا هانت این زندان  
یوه از سیرام برنگی آید برون  
وای بر صید کز آید برون بیگنا سفید  
یوسف مالان همه قصور سر از لب زور  
خانه جنتی بجای ماندست در کف سفید  
قطع پیوند دل از آهونک با شکست  
انجانی نافرماند سوی سوزن کف سفید  
نامت چون برقی میخو ایند در دیوان  
توران فکر کرد با شد سفرات از آن  
خانه پرواز مرغ خانه کورست و تو  
میکنی از ساد لوج خانه ایوان سفید  
صبح پیر در رکاب بر تو مفت بود  
زان بیک شب کشت ابرو بر تابان  
پاک کن از غیبت مردم و بان خوشی را  
اگر از نسو اکرم دم بیکنی دندان سفید

ماه و یان بیک درم گوشه جوان میکند  
ماه تواند شد صاحب راه صفا بکشد

دامن دشت قدم کیمه ندارد  
وار بر آنکس که ز راه ندارد  
راز دل عاشقا زین غنای نیست  
عصه محشر که نگاه ندارد  
بجبه سنت از بهار عالم بالا  
باغ وجود بر که سر و آه ندارد

دل

در دل خرد سنده آه سرد نمایند  
یاد خزان در بر پشت راه ندارد  
سیر نشد شنه نرانه لب  
آب حیای این دل کیمه ندارد  
هر که بر آید ز سر و سر تعیین  
فکر لباس و رخ گل ه ندارد  
عذر بسند بود که است لیک از آن  
هر دم در مده غلغله ندارد  
تا نشو آرشا عالم شرب  
فهر وجود تو پیشگاه ندارد  
زنگ برون میزند ز شیشه  
جوخ عثمان مرا نگاه ندارد  
هر سر مور تو شیخ ملک کشت  
هیچ شهر اینچنین مسباه ندارد

در نظر اعتبار عشق عزیز است  
صائب اگر قدر خاک راه ندارد

با عشق انتقام توان از آسمان کشید  
سوان بزور بازو عشق این کمان کشید  
دیگر چه لازمست که مشق جنون کند  
دیوانه که خط بسواد جهان کشید  
با خامش بی زک تخلی نیکشند  
این شهید را کسی بگام وزان کشید  
مستغرق جمال خودش ساختن  
از گام که بجز جو مایه زبانشند  
دیوان عاشقان بقیامت نیکشند  
خط انتقام مازخ دست کشید

صائب بغیر گوشه دل نیست در جهان  
امروز گوشه نفس میتوان کشید

در کوی عشق در دو بلا کم نمیشود  
در باغ خلد بر کم و نوا کم نمیشود  
سرخ شهادت در دل هر که راه دل  
این تشنگی باب بقا کم نمیشود  
موج از شکست روزی تا با ز غلغله  
اخلاص با جو رجفا کم نمیشود

شکوه

تا چون هفت تراک کردن بود بجای  
آمدش مغذک قضا کم نمیشود  
قاصد کسای دل عاشق نمیدهد  
شوق حرم بقبل نام کم نمیشود  
در دماغ حسرت تو کم از آفتاب نیست  
عزب فراق چرا کم نمیشود  
سیر ز وصل نیست دل بی راه  
از گاه حرم کا هر با کم نمیشود  
دندان در فشار کرا ایل سعادتی  
بی استخوان فرور جهان کم نمیشود  
سوان ز طبع شعله برون کشته  
تا زنده است حرم کد کم نمیشود  
دندان ما ز خوردن نعمت تمام نیست  
انده روز از دل مال کم نمیشود

صائب هزار مرتبه کردیم امتحان  
در دسخن هیچ دو کم نمیشود

بقل هر که مال آن دل با کم میکند  
کریان در کلویش حلقه قرا کم میکند  
فزع شمع میسازد متوجه چشم روزنا  
اگر با یک دل آخر نظر هم پاک میکند  
زیج و تاب فکرت در دل شهاب مشرق  
که آخر چه آینه اورا کم میکند  
بجو رشید در رخ میگرد چون قوس  
دل هر کس آب از زور کشتا کم میکند  
خشن بوشگر بزم بهر جز نفس زین  
که استغفر بر این راه خاشاک کم میکند

مخو چون غنچه کل باز یاد صاحب  
که بجهت بگرد خاطر خاشاک کم میکند

ز جلوه تو دل روزگار میریزد  
بنار صبر و شکیب و قرار میریزد  
دوام حسن ترانیت نیست با کل  
بیار سرو تو خون بهار میریزد  
بجاکسای مرغ نیست ایچک در عشق  
بچشم آینه عکس غبار میریزد

جمع

چرخ ز رفتن چشمت بر کفمانرا  
شکوه بر کله خو و از بهار میریزد  
چرخ است بفر ما و دوق کار مرا  
عرق زجهت من چون شراب میریزد  
چو که ز یاد زبس زخم خار و خنجر  
ز جنبش نفس من غبار میریزد  
بایل صبر فلک پیش میکند کاوش  
که تیر برده پایدار میریزد  
کدام دیده بد در کین این است  
که در نسیم گل ازت خسار میریزد

رک کدام محیطست خانه صائب  
کدام قدر کهرت هوار میریزد

از سقا در دماغش میزند یاد  
مغر مغر و دهار استخوان در کار بود  
عشق در دل هر که شمع بجز آبر بر فرو  
اولین پروانه اش مهر لب اظهار بود  
خانه ما در پناه بستی دیوار ماند  
ورنه سیکل حوادث سختی ز تبار بود  
گفتم از کرده و نگاشد کار من نه سینه  
انگه روشنگر تصور کرد مش زنگار بود  
سرود رقص دعوت ماند از آرا ده  
عجب مارا گوشمال بند که در کار بود  
تا کلدم با رضق اردوش اقدام زبانی  
گشتی من در کرانبار سبک قمار بود  
بجز گوش اجابت شبنم از سینه  
ببیل بیضالع ما درین گلزار بود  
شب که روی تو در پیمای میخیزد  
خند مینا بگویم نامه بهار بود  
تا دماغ ما هوش آه جهان افروز شد  
عید طغیان بود تا دیوانه و بار بود

نیست حق تربیت صاحب بین آینه را  
طوطی هم در حرم سینه خوش نصرا بود

در دل بر شور ما رنگ سودا رنگتند  
لاله با پیمان خود را صبر میخندند



من کشیدم بی تاقل با ده منصورا  
 و در صد بار این فی از عینا کشید  
 شعله شوق مرا شد بال بر آرد کرد  
 خرس خوار کرد در راه تماشا کشید  
 نظریه اش عشق کردون را بنوی  
 عاقبت این طغیشت آتش بر سر ما کشید  
 هر که از فل تنها روز هجرم گرفت  
 نفل نجم و کبریا نش چو عینا کشید  
 کور چشم حسودان بیفش باشد نیاد  
 آهی آتش خارا کرد رویه ما کشید  
 امت ما بود عالی و در نه روز زان  
 حاصل کونین را در امان ما کشید  
 ریخت آغز غم یوسف به تیغ آتفا  
 مصریان خود که در جام رخا کشید  
 از دور نگیم با که پنهان داد و در  
 جبهه در امان کلها رخا کشید

صائب آن روز که رنگ نو بهار خام بود  
 در قیام چون لاله مار در دوسودار کشید  
 این اشک حکم کون چه از کشته باشد  
 پیداست که طغی چه جگر داشته باشد  
 با هر دو جهان مشتق بیکدل توان با  
 یک خوشه محالست دوسو داشته باشد  
 بی برکت توکل بود انکس کشیدند  
 در سالی نخل که عمر داشته باشد  
 مانند حباب آنکه نادر و بکره هیچ  
 از باد مخالف چه خطر داشته باشد  
 من هر سر آتم که بر نلف تو زدم دست  
 تا سنبل نلف تو چه سر داشته باشد  
 فردوس چه دار که در باغ هوشیاق  
 نقشی مگر از ورنه تو برداشته باشد  
 بال تقص او در سرا و این نیست  
 این چه مگر بال و کرده داشته باشد  
 نسبت بر باد در چه شامه کویون  
 در با چه قدر آب که داشته باشد  
 صائب خبرش هست ز حال بیول  
 هر کسی که غم ز بر سفر داشته باشد

ازین

در خویش چو کردون کنی تا سفر چند  
 از ثابت و سید نیانی نظیر چند  
 دست تو نکرد و صد کوه شهر شهوار  
 تا سر نهی در سر مرغ خطر چند  
 از خانه از زور حوادث خود شمشه  
 تا در کجاست نرو و بیشتر چند  
 شیره از در بار خلاوت که نجفست  
 شکرانه هر تیغ بنوشان مگر چند  
 در سایه دیوار سلامت نشینند  
 از سنگ ملامت خود هر که سر چند  
 از خود نشناسا مطلب دین حق بی  
 حق را چو شناسند خود بخیر چند  
 از لال هم گفت زبانیست سخن کوی  
 بگذر چو شود بست گشایند در چند  
 سر چشمه این با دی از زمره شیرست  
 ز نهار مشو همسفر بجزر چند  
 هر چند رها از قفس قسمت نیست  
 آن نیست که بر هم نغم بال و پر چند  
 بنهار بیصاحب نظر کوه خود را  
 عیسی نتوان کشت بقصدی هر چند

صائب سر خورشید بقران کند  
 بر خواب شیخون نری تا سحر چند  
 عارفان که ازین رشته سر یافته اند  
 بیخبر گشته زخو و تاخیر یافته اند  
 سالها که پر کار حواشیده اند  
 تا ازین واژه با پا و سر یافته اند  
 چشم این سوختگان آب گشاید  
 تا ز بر چشمه حیوان خبر یافته اند  
 سالها کف بر خویش چو دریا اند  
 تا ز دریا حقیقت که یافته اند  
 بسته اند از در و چه با چشم بر یافته اند  
 تا ز پیر این یوسف خبر یافته اند  
 دلشان ننگ از پشته سوز کرده  
 تا ز سر رشته مقصود سر یافته اند  
 سالها با غم بوی شبانه در غلظت یافته اند  
 تا ز چاکر که خود سحر یافته اند

ازین

بار برداشته اند از و دم غم  
 تا ز احسب بهاران نثر یافته اند  
 گریه از جیب نیارند برون معدود  
 در نهانخانه دل سپهر یافته اند  
 مکتب از خنده توان با پیر و ز نهار  
 که درین کوی چو ز سبغ پیر یافته اند  
 کرد و محبوه نظر با نثر آتش روز  
 چون نکرند که صاحب نظر یافته اند

صائب از کزیمتانه قطع نظر  
 که ز هر قطره اشکی که سر یافته اند  
 دل بخت چندین ز قدر آهر میطبد  
 می شود و قلاب محکم تو می میطبد  
 راضی بابل و جوی کزیمت  
 بجز بر هم میخورند چند عای میطبد  
 نیست آسا بخرا و کوزه بهاساقین  
 عارفان اول با سر آهر میطبد  
 پر تو در شیا چون تیغ از نیام آبرون  
 وزه را در کینه دل خواهی خواه میطبد  
 چشم به بسیار دارد و دیکن آتش عشق  
 گاه با بیگانه دل بر زنگ گاه میطبد  
 بی زبان از دست برود ز نمان آسود  
 غنچه را دل از نسیم صیقا میطبد  
 خسته بجز بدست آو که در دروان عفتو  
 جان معصومان زرم بیکتا میطبد  
 برق اگر کرد و بگرد که بیدار  
 ره نو در اکر دل بر جویا میطبد  
 این جواب آن غزل صائب میکوید  
 نور و زلفت سفید و سیا میطبد

شکسته پای من بر فلک کران باشد  
 پیاده هم که رود با کاروان باشد  
 قدم برون من از خود که تیر کفتار  
 هتای است که در خانه لجان باشد  
 درین دو مهند که کل کرم حمل آرد  
 کس در چه نغمه آشیان باشد

ابن

زبان سکوه مانیت شع به مجلس  
 چو سبک آتش ما در جگر نهان باشد  
 نیچه نقص کرم عند لبیا نیست  
 که عمر ششم کس تاخیر یافت باشد  
 بروی ز عالم کل عشق را غیا باها  
 که سر و کوه آن عر جاودان باشد  
 امید هست خدام بران شود صائب  
 طیب اگر بمن خرد سر کران باشد

عز و بر روی حرص و بوس توان کرد  
 مهمانی بس که مزه هر توان کرد  
 اینقدر که تو در چند بود نشاد  
 ز ننگانی براد هم کس نتوان کرد  
 سر کذب بیک چشم زدن می میرد  
 تکیه بر دوستی اهل کس نتوان کرد  
 نعمتی نیست که چشمی نشود دربی آن  
 ترک وصل سنگ از بر کس نتوان کرد  
 دامن دولت دنیا نتوان سخت رفت  
 سایه بال چهار ابقص نتوان کرد

صائب از طول امل دست بوس کوه کن  
 که ازین دام بگریضید کس نتوان کرد  
 در روز اسوخکان تو در مانده اند  
 جگر تشنه بیهوشیم حیوان ندهند  
 بیقراران تو چون دامن صحرا گیرند  
 خار روضت کبریا و امان ندهند  
 علم رسمی در قاسم سینه سیاحت  
 عارفان کوه خود را برستانند  
 تا درین باغ خوشبشم نشود آبد  
 ره بجز چشمه خورشید درخت ندهند  
 روزگار است که بر بار میخ نرو جان  
 مور راه سخن پیش سلیمان ندهند  
 این چه رسمت که ارباب سخاوت صائب  
 بکسر ناول خود را بخور و نان ندهند

مصفا تا نیکه در زنت جان بر فر آید  
 نکره و پاک تا بوسه زندمان بر غمی آید  
 کربان طراحت خواهد کرد اسکند من  
 تنور از همدۀ سنجی طوفان بر غمی آید  
 کشیدم تا قدم از کوی محبتی خورم کرد  
 ازین کل پای خواب آلود آسای بر غمی آید  
 زین بزم آه اگر که آه از کرد و غنیمت دان  
 که دایم ماه مهر از چاه کنهال بر غمی آید  
 بر آه و شکران خود که دایمین خار بر غمی آید  
 که از پیش و وحشیم همچو خرگان بر غمی آید  
 چه از آبراز خود رشید رخشان بر غمی آید  
 حیاضه الکو خود را میکشد در پر کوشها  
 بشوید با آن چاک که کربان بر غمی آید  
 تو تا ز بزم شرم و صبا بیرون نمانی  
 نگاه از دیده عاشق با ما بر غمی آید  
 که دایمین شب نیریز ز کلمه مصرع رنگین  
 که دایمین روز رشید زین نیستا بر غمی آید  
 دل که بر مگر استقامت افروز کند و رفته  
 باین بزم خنک خوشید تا بان بر غمی آید

مکویان او صاب قیامت را صبا سازد  
 و کز هیچ کس در زمان نکلان بر غمی آید

خضر اگر جاشی تیغ شهادت میکند  
 ز آب حیوان بلیغ شاد شاد میکند  
 میشد از نیرت آینه دل عاشق آب  
 خوبی معنی اگر جلوه بصوت میکند  
 کشتی حوصله طوفانی شبنم میشد  
 کل اگر از رخ و آب طراوت میکند  
 صفی در بر ترا دید و رق بر کرد اند  
 ساسم الوی کبک در کوشش میکند  
 الفقامت او مشق قیامت میکند

ایند بر عهد تو صاب از خود در غیبت  
 کاش بر بیک روان طرح غمت میکند

عشق

عشق شورانگیز اگر جا برد از خار کند  
 کعبه را چون محل لایحان بیا کند  
 جان مشتاقان بیا بوس قیامت کند  
 یار بر پروا تا آستین بالا کند  
 از لیا سفا بر از آدم سگله می گفست  
 کز سرم اندیشه و سارا هر و کند  
 رسته از آردی نیکه که نخل میوه دار  
 از حجاب سر و سوانت سر بالا کند  
 شیخ شهر از گوشه کبر شمع و آفاق  
 سبب بختی کار برده و از راه رسوا کند  
 در سر اندیشه او عقل آتیم سر کلاشت  
 در دل دریا نشاء و چند وقت با کند  
 سوزن عیسی تو انداخته بنیای زدن  
 رشک سر در کم کار اکر بیدار کند

کمر کرد و از رشیدین طبع اهل دل ملول  
 صاب از قطره خون در غم را نشاء کند

عشق این شوی باره دل میدهد  
 شیخ گل یار ز زوت و تیغ قاتل میدهد  
 کم کرد و فیض حسن از راه بر خرم  
 شیخ در فاکوس خود بود بختل میدهد  
 کشتن بد زخم میجویم که زخمی آید  
 بوسه کسان تا بشمشه قاتل میدهد  
 خون من از بسکه با بیگان او خوشید  
 در رکتم موج خون با نکل سگله میدهد  
 دامن صدق طلب بر کس که می آید  
 کام اول پشت بر دیوار منزل میدهد

صاب از قهر نیک عقل میکند در خلاص  
 هر که دین و دل باین مشکین سگله میدهد

دید چون تاب صفای آن بنا کو شروز  
 شبنم خرمین خرمین کرد را خوش آورد  
 در کله تا که شمشاد تو آید در خرم  
 هر سر و از طوق قرصه گوش آورد  
 چشم ما اینجا هر روز آتشناک نیست  
 دیکه بار بار که خوشید در جوش آورد

چون لعل که خون جگر خورد و صبر کرد  
 ز لب کلاه گوشه آقبال میشود  
 صاب ز میخ حادثه ابرو ترش مکن  
 انکو چون رسید لکد مال میشود

کله خان از خون مارش کلکون کرد اند  
 صد جگر افرم تا نیک جام پر خون کرد اند  
 سهیل باشد سر بر آورد ز بختی آسمان  
 زین قیامه دان نظف دست برود کرد اند  
 آنچه میبوی درین دریا بجز در آب نیست  
 اشک دران حلقه در کوشش چون کرده اند  
 در بیابان فضا چه جا که جوش لا است  
 عاشقان خار ز ما بر خوش برود کرده اند

عارفان صاب ز سعد و نحس انجم فارغند  
 صلح کل با ثابت و سیرا کردن کرد اند

تکی درین جهان مگر رسته کنیند  
 خود را بیک بیایه جهان زو کر کنیند  
 چو با ناک سر ز کوهی است بر آورد  
 تا است حلقه در کوه شجر کنیند  
 خود نیز تر ز تیغ بود و نیز لاکشس  
 از دستان ز یاد ده ز تیغ حذر کنیند  
 دیدید پشت و روز و روزهها آسمان  
 بیجا زخم و آینه دل نظر کنیند  
 شب را تمام اگر نتوانید زنده دانست  
 چون غم روی دل بنسیم صحر کنیند  
 پنجاهم بخون دل آماج کرم کرم  
 معشوق بی تکلف ما را خبر کنیند  
 در وقت خورشید بکشاید چون  
 زان ابرو امین خود بر کمر کنیند

چون یار نام بی سر و بیایان خود برد  
 زنها را و صاب خونین جگر کنیند  
 از آن در خلوت معشوق بر من حال میکند  
 که از چشم نکل صحبت من حال میکند

میخ اگر کاهی بساحل میکشاید خوشیا  
 میکشاید لکه در بار آغوش آورد  
 غنچه انصو بر راستی کربان چاک کرد  
 تا دل از سر مارا که در جوش آورد

صاب از نازوق آیام جوانی را میسرس  
 کیت تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

مرکب نماند با رباب سخن بیداد کرد  
 سر و را یک مصرع از قید خوان آرد کرد  
 ماده خود را بنویسدی تسلی و اعطایم  
 ورز و مطلب با بهمت میتوان آید کرد  
 راج و شطابی از دوران کفر مت نید  
 دوستانه از هر که در آیام دولت یاد کرد  
 میرند زخم نمانان موج جوی در دلم  
 کاوش ترکان چه باین بیضا فولاد کرد  
 روز سر و از سبلی بال نذر و ان شکر بود  
 سنبلی لطف تو تا بیوند با شمشاد کرد  
 از شکار لاغرم فرید نشد بهلور دام  
 نانو اینها مرا شرمند صفا کرد  
 شست آب دندان از چه با شکر و نم  
 هر که دیوار بینی را چو خضر آباد کرد  
 شد با نکل فرضی سرخیل از رباب سخن  
 هر که از زوج فغانی صاب استمداد کرد

از جلوه تو سنگ سبکیال میشود  
 آتش زخور کرم تو با مال میشود  
 خال لاله کرم زدن بی مرویت  
 بچهره کجای عرق خال میشود  
 چون شایخ کل ز خانه زین شعر میکند  
 خوبی که در رکاب تو با مال میشود  
 اینی که قطره قطره بلب نشاء دهند  
 کوه فرود عقده تیغ خیال میشود  
 این کشته که در تو داندت آرزو  
 رک و در تن تو رشده آمال میشود  
 امید هست کشته شود عشق تازه رو  
 خوشید پیر اگر کرم و سال میشود

نوعی است که با سبک جوان شود  
و آنچه در این قبیل میگرد

زاکبر محبت شد طلاق خاک و جوی  
در آن کاشن که من چون لا در آن  
بدیای شراب افکن من و نشو را  
زنجش که محض باست که تربت  
ز رنگ زلف کس تا خود در دل افرا  
ز فضل حق نماند در که کار کس  
هر آنکس ز بهر کرد در زبان چون لال میگرد  
جمع که زبر خاک دل پاک میبرد  
روح که کشد لطیف چو چشم دین  
در چشم هر روز در جنت بر آورد  
جمع که چو خنجر کلک که نهاده اند  
نخواه به نور شعاع چو پیش پای دید  
هر مال شه که بود چون حرامیان  
صائب مکن ز جرح شکایت که عارفان  
از کبر کلخن آید پاک میبرد  
که خلق را بجز دهن باز کرد اند  
باز آنکه از عدلی تیغ نوز خنجرها  
دایم جنون که با جگر با خنجر است  
فردا پشت گت نماند خون زرق  
چشم هر برور سخن باز کرد اند  
چون ماهیان نشسته دهن باز کرد اند  
چشم سهیل با نظر بسین باز کرد اند  
جمع که پیش خلق دهن باز کرد اند

باز کفند

باز سفید عالم ضیاء اند ما شفا  
در زیر خاک بال کفن باز کرد اند  
صائب سپهر ششم باور رکاب اوست  
در کاشنی که دیده من باز کرد اند  
این ناکسان کفر با جواد میکنند  
چون سبک با سبک جوان دل نخواستند  
عشق حجاب از اجد عشق حقیقت  
در عالم که این دل ارشاد میکنند  
بخل از کرم باست که بیجا اصل بخل  
در صواب بنده آزاد میکنند  
کل رس است راه بسیر کوشی نسیم  
این بیلان خام چه فریاد میکنند  
آینده را قیاس کن از حال خود بدین  
کز زرقه کان بجز کربا و میکنند  
در مکتب عشق ادبیت کو دکان  
مشق ستم بجایم فو لاد میکنند  
صائب جماعتی که سوار اند بر سخن  
در کوه قاف صید پر ناز میکنند  
مرانند از پرچم دل بر آید  
بنیان که لیلی ز صحن بر آید  
درین باغ چو سرو آرا و کاف  
بجای رخ عقده دل بر آید  
خوشا کعبه دل که در آستان  
بیک آه صد کار مشکل بر آید  
ز صحرای فرخ و سر دلگیر کرد  
غریبی که با گوشه دل بر آید  
پرو بال طوفان بود و جوی میا  
میخوند ما چون سبک بر آید  
بصد لب که زخم کویا نکرد  
کی از عهد شکسته فانی بر آید  
اگر مزاج هستی این زلف و آرد  
بران دامن رحمت که کل بر آید  
ز کاه چو پیش در زیر تیغ  
خوشحال صید که کف بر آید



میرود چون موج از آب کیم و اینکشت  
 دیده ما جانک آن سرو خاکی شود  
 نوشته است بر کوه نور خاکی  
 کعبه زود کعبه از خاکی شود  
 عاشق بر دل بی اندیش از رخ زبان  
 سیل از رویا بخار بر روی کوه کوه  
 با چراغ برق میجوید صفا را سحای  
 در بهاران و این ز رخا که پنهان شود  
 پیش مردان میکشید عشق صاحب را توفیق  
 بر بکارم در نباشد تیغ عریان کی شود  
 لرغیم از تو بر نیز تک بر آورد  
 نتوان دور دل را بکشد بر آورد  
 خوشید نفس سوخته آید بتاشا  
 تا آن رخ کلکون خط شکر بر آورد  
 در بیضه همای چه قدر مال کشاید  
 این دانه با چشم ما تک بر آورد  
 از آتش رخ تو دانی بیکر داشت  
 هر لاله که سر از جگر سگ بر آورد  
 با سینه آتش چه کند ناخن خاشاک  
 نتوان بخراش دل ما جنگ بر آورد  
 باز رو بجهت چه کند سخی  
 معشوقه خود کو بکن از سگ بر آورد  
 سیمای خزان بود کل رو سخی را  
 صاحب زدم کم این رنگ بر آورد  
 جان مشتاقان در جسم ما دم بود  
 زود تر آن شود شمع که روشن بود  
 مردم کو نظر در انتظار محشرند  
 دیده روشن دلان آینه محشر بود  
 باد صحنی را ز سر بیرون کن از طوفان  
 باد با چون جمع سازد تو نیز انگر بود  
 پر خ امید باشد نا امید بهامس  
 خیمه بیخا را ما بر لب کوثر بود  
 در زمان ما کین مهر ریاضت میکند  
 دامن ما در بطن امان محشر بود

نیت

نیت صاحب راه بر افکار جان تیره را  
 نیت ناکت از دور که بر سافز بود  
 دل از سر اخلاص ز جان بر خیزد  
 حفظ چون سینه در بنوم و بر ما بر خیزد  
 فیض بر چه نماند اگر این دانی  
 چه سعادت ز بره مال همه بر خیزد  
 پیش رو سگ هر آن صحنه تا بماند  
 بنامک چون رسد از شعر صدا بر خیزد  
 شبنم سوخته کس که در مشا و باشد  
 لاله که سر خاک شهیدا بر خیزد  
 آره انصار و لیلیت بجز عشق  
 از نمان کردی از تیر قضا بر خیزد  
 میکند آب دل سوختن از صاحب  
 ناله کز جگر خامه ما بر خیزد  
 هر که از خانه بیرون جز نباشد  
 حلقه از نقش قدم در گوش نماند  
 نیت در خاطر از قطع دریا میج  
 تیغ خود را بر فضا گاه بر ساق میکند  
 عقده و لب سگی را اندک اندک باز کن  
 ورنه هر کس این رشته را بکشد  
 پیچیدگان کیر لیه که دیدم من از تو  
 ریشتم بر تو زانیه دل میکند  
 حسن بکلک بلی نیت در جای است  
 از کوی شکسته چو ناله میکند  
 زخم ما در جانش دارد و تعلق بر خضم  
 سگ نهر و کستی و اما صاحب میکند  
 میکند عاشق دل خود را زهر زهره  
 رهبر و گاه خار از با منزل میکند  
 بر کصابت نفس را در حلقه فرمان کشد  
 کرم شیران را در سگ میکند  
 عرفت و خار خارش در دل تابانند  
 مشت خاشاک دین و میران از سیلابانند



زان که صافی کیمشده چشم عقل از تو  
 در بساط زندگی کرده که خواب ماند  
 عقده و نماند و کنایت از آن نفس  
 رشته عشقی ز بندین کو بر سر آب ماند  
 تن برستی حضرت مایه چشمی نهاد  
 دور مطلب در قلاب بر ما خواب ماند  
 کاروانی و غمنا که گمراه آورده اند  
 دولت بیدار رفت و پار ما خواب ماند  
 دل بی عشقی در روز کینه الم افشرد  
 و این چنین قدیل روشن در دل خواب ماند  
 عقل از کار دل بر کشته سر بیرون نبرد  
 در دل بجز وجود این عقده گرداب ماند  
 اصل دردی صاحب انعام و چار ماند  
 در دل ما حسرت این کو بر نایاب ماند  
 آنان گلشن دل استخارین بکلیه آید  
 که چشم باغبان بخار خود پوشیده آید  
 دل از کسای جمع کن که ترنم رویه  
 نگاه از چشم بیرون جو جو نماند  
 چه آرزو در دروخت سر لنگر افرازد  
 که سرو از خاک بیرون ساق بر مایه آید  
 گناه بگریختن را کینکاه خط باشد  
 از آن دامن نفس از دل بلب از زینده آید  
 غم ز منم غمیت با درستی میتوان شد  
 که چون یوسف رنگهان بر من بخشید آید  
 کله ترش افکندست مکتوب مرا جانا  
 که در قیام بر چون مور آتش دیده آید  
 نه آسانست بیرون کعبه از او در شفقت  
 که چون از چشمم و وزین ره خوید آید  
 بجز می توان صد کوه بر دست صاحب  
 ز دل تا بر زبان یک نیکه سینه می آید  
 دل آرزو از طول مال بسیار میچید  
 که مصحف بجز از شیرازه ز نار میچید  
 بین بی نامنی چون میخراشم سینه شود  
 صدای تیشه فرهاد در کساری میچید

زبان کلمه

ازین بیان سر ما داشت خالی برود برود  
 بسکدستی که برود و امنی چون خار میچید  
 بهر چشم او انگشت ز نماند هر گاه  
 که از نیار بد خور و ز شب خواری میچید  
 در درسم او انگشت صواب بر بیفصل از غماز ما  
 که در کند بر تیغ صواب بسیار میچید  
 در کشتی که حسن تو عرض جمال کرد  
 کل آب و رنگ خود در عقاب فعال کرد  
 همچون نظر بشوئی چشم غزال کرد  
 یاد اندیش ز وحشت لیلی و حال کرد  
 در روز کار حسن تو انجمنی که داشت  
 کله از خون خویش بکلین حلال کرد  
 کل کرد چون شقی ز کربلا دانش  
 چند انگه فرج خون مرا با مال کرد  
 بشیر از بهار نماند گشته بود  
 تا به برکت ما فکر با مال کرد  
 پیچید زبان سینه خاشاک میکشد  
 حیرانی از رخ تو کسی را که لال کرد  
 هر سبب تیره که از آن تیره تر نبود  
 روشنگر محیط بوجی زلال کرد  
 جوشن طخونم از بی زیاد بود  
 این عالم فرم را چون مسفال کرد  
 پیر از کج کوچه و ندان زدم گرفت  
 شادم کبکی نیازم از خلال کرد  
 هر بلدی که از رخ گل سخن بر گرفت  
 بخش نهاد و فصل خزان زربال کرد  
 از سبب خط تو جو خوشتر شد و نشت  
 میلی آفتاب تو سور زوال کرد  
 صاحب بست چند کجی فکر آن دستان  
 نتوان تمام عمر خیال مجال کرد  
 اگر چه تیغ کافور بر خرد و خانه میسوزد  
 چراغ از چشم شیرین بر سر دیوانه میسوزد  
 زین باز کشت حشر دل جهمت عاشق را  
 که گاه از میدان میسوزد و جان

نیت

شعاع حسن نکلین شیوه عشقت بی  
بیان تارسد کین شع صبر و انیسوز  
فکر کلید احزان ماهر کز نرفته  
چراغ آشنای روی که در صفا میسوز  
زخم آینه آموز این وفادار است  
که تارده نفس بر تربت پروانه میسوز  
اگرچه در جرم ال نقوی سماع محرابم  
امان دل در هوا کوشه ای میسوز  
زهر انگشت مرجان بر شمع عالم افزای  
بر آینه آن کوهر یکدانه میسوز

مکر از سبیلی باه خزان صائب خردار

که شمع لاله و کل سخن است تابا میسوز

هر چند باره با هم جا جلوه میکند  
توان دلیر گفت یکجا جلوه میکند  
احول مشو که سرو و قبا پیش او بکشد  
هر چند در غار قبا جلوه میکند  
آن بار خانی که دل ز نار بوج است  
در خانه است و در هم جا جلوه میکند  
گردن ز آفرینش عالم بدید نیست  
در عالی که دلیر ماجه میسوز  
بر هر دی که میکشد آب میشود  
از بس زور شرم و حیا جلوه میکند  
باور که میکشد که ز بحر است کنار  
موج شراب و آب بقا جلوه میکند  
روشنتر است راه حقیقت ز آفتاب  
این راه همچو راه است جلوه میکند  
آسودگی همچو زول بقدر عشق  
تا قیامت قیده تمام جلوه میکند  
آرام که سر بر بال خوشی بر  
پیوسته ز بر بال همسا جلوه میکند  
نا و ن که از قضا خرا میکند حذر  
خاف که رو به تیر قضا جلوه میکند  
چون موج شراب درین دشت بفریب  
چندین هزار دام بلا جلوه میکند  
صائب زین لطیف قفا کت آن نهار  
ظاہر نیشود که یک جلوه میکند

هر کز غمان زشته بگوهر نداده اند  
شوقی ز حد مبر که ترا سر نداده اند  
رضا ره آتش ز سبیلی در یک کوزه است  
این اعتبار هفت بعین نداده اند  
بخشیده اند چون دل نهند نهی  
در ویش را که نعت دیگر نداده اند  
از بکر نیز حادثه نازا در کمره اند  
هر چند با همچو سر را بر نداده اند  
نومید نیستم ز ترازو عدل حق  
زان سره هند همچو این سر نداده اند  
دایغ تو انگر بچین نشان کشیده اند  
فصحت بشعخ چشمی اختر نداده اند  
آز کز است روز زمین را بعد از او  
آینه لا عبث بسکندر نداده اند

صائب جواب امن را نام صلح کن

کاین منزلت هیچ تو انگر نداده اند

کسی که عیب ترا پیش چشم بکار  
بپوسد دین او را که بر تو حق دارد  
ز غرت مطلب جز و رشو سخن که فلک  
ستاره میبرد و آفتاب می آرد  
پرست نمی شود مبتلا گریبانش  
کسر که دامن شب را ز دست نگذارد  
بجا سخن زرد که درین اش بر آید  
بست درد دلی را که عشق بقشاره  
کسی صاحب خرم درین تماشاگاه  
کفر اشک و کدره آنه نغمه کاره  
بزرگ او کت که برخاک همچو سایه  
چنان رود که دل مور را نیا زارد  
میان اهل سخن گفتگو را دست تمام  
که هیچ طائفه را بی نصیب نگذارد  
چو در عقد کت بی من رسد صائب  
بخانحه منو چرخ پشت سر خار  
چون آفتاب بر کس روشن ضمیر باشد  
ذرات عالم او را فرماندهی باشد

نقش مراد عالم در دیده اش زنده موج  
انرا که با لاش ز غشت و شمشیر باشد  
و شمن مطیع کرد چون نفس شد مست  
مارست تازیانه هر کس بچو شیر باشد  
تا در لباس استی بکس میزند بال  
حاشا که دینغ دام از صید سیر باشد  
گفت با چه وزن باشد پیش شکوه دنیا  
و چشم بی نیازان دنیا حقیر باشد  
از طبع هر که نمد می بیرون نمیرد سال  
جاهل همان کند است بر بند پیر باشد

از بند اعتبارات هر کس بر روز نیاید

که بر فلک بر آید صائب اسیر باشد

زهی پرستی خود لاله بر نمیکرد  
شب سیاه در و نمان سحر نمیکرد  
دلیل رخت ملک عدم همین کانیست  
که هر که رفت بان راه بر نمیکرد  
علا رشم اقامت ز دولت دنیا  
که آفتاب ملول از سفر نمیکرد  
درین محیط که از صدق میکشاید لب  
که چو زده بان صدف بر کهر نمیکرد  
رشت صاف تو صید کردم بر دواز  
کباب تان شود با خیر نمیکرد  
ملک ز چتر مرصع بر بی کلا بان سخن  
که پیش تیر حوادث سپر نمیکرد  
درین ریاض بجز آب نیته نخل امید  
که هیچ آب و کربار و نمیکرد  
ز آفتاب دل ذره سرو شد صائب  
دل مست که از بار بر نمیکرد

چو عشق دشمن جان شاد چو چکار کند  
مضا جو تیغ بر آرد بر چو چکار کند  
زاه و ناله ششم جنت ما بیدار  
بخواهم که نسیم سحر چو چکار کند  
بشبنمی توان کرد سرد و دوزخ را  
بانش دل ما چشم تر چو چکار کند

نمیشود ز سفر راست تیر کج مو کن  
سفر به آه بی بی بصر چو چکار کند  
جز اینکه کرد بیچی لباس خود سازد  
درین محیطه بر ان خون که چو چکار کند  
چو کس ویر که بر بیجا صفات کرد  
چو اینکه گت زنده بر کمر چو چکار کند  
نشاند از خط مکتبین بروزم او را  
سید زبانی ازین بیشتر چو چکار کند  
چو پیش هر کسی خود کرده سر نوشت قضا  
حجت پدر با سپر چو چکار کند

چونیت سوخته جانی درین صائب

ز رنگ سر بدر آرد شرح چو چکار کند

تا یکی مردم چشم هرق خار بود  
رکتمن جاده نیشتر آزار بود  
بچنان در تریو ارکست است تمام  
اگرم بال صفا طره آهستار بود  
تازه روتر برساند بهار دلکش  
کل کرد در قفس مرغ که قنار بود  
چند در کور تو ای خانه بلندا زفا  
نامه ام در بغل خسته دیوار بود  
توان حرف کشید از لب ما چون جام  
ساکن میکند شطرت کستار بود  
شمر خجسته نیکر و بسر شاخ قنار  
سرمه تصور ز خایست که بر وار بود

ایست عشق و اموش نکرده صائب

این زده است که محتاج به مکر بود

درین چمن سر سبز آن سر و کعبه دارد  
که چارموسم چون سرو کعبه دارد  
حوض را کند نعمت و وعالم سیر  
همیشه آتش سوزنده آشته دارد  
سکست ناخن تدبیر بر تو نوا کرد  
و کز نه هر کس بی صد گریخت دارد  
دهند جای بر پهلو خود و فرود نشد  
بروزت شهنشید که خونهها دارد

و چون عاشق که چشم آفرینش نیست همیشه گوشه بیمار از چشم او دارد  
 بهر شکایت روزی باستانا کریم که مسجد از همه جا بیشتر کدا دارد  
 کجاست عالم تجرد تا برون آیم ازین خرابه که یک بام و صد هوا دارد  
 حضور خاطر اگر در نماز شرط شد است عبادت همه روی زمین قضا دارد  
 شکفته باش که با مال میشود صائب  
 کس که چین بچین آنچه بود با دارد  
 سبک سرو قامت او شویین کاشا بود تا سحر که بر کزینان بر پروانه بود  
 طره موچم نوا موزک کش نیست عصاره از آینه پشت نهنگ شانه بود  
 صاحب فرم نکشتم تا نیفتادم زبا مورم تا دوست و بار داشت خطه دانه  
 کوه را چون ناله ایلی سبایا نگردد ناله گرمی که در زنجیر این دیوان بود  
 شمع آئین راه درو بر از ام صائب نداشت  
 شب که مهتاب خجالش رخسار این سخنانه بود  
 مهر و عشق چه بر او از فیضان دارد بجز دی در بر با تحت سلیقه دارد  
 این همان عشقی نبود که سوزد و سوزد در فراموشی جاوید بزندان دارد  
 ناله از چنین نفس سوخته آوری است هر که سوزد بان زلف بر لیشان دارد  
 صفی خاک کجا ورقم شش کجا این سفال از نفس سوخته ریخته کجا دارد  
 هر چه خوب غم خوردن در فیضان صائب  
 کیست تا گوشش این مرغ خوش گویا دارد  
 بای بر جرخ نهند که ز سر میگذرد رشته چو بوی که افتد ز کم میگذرد

بیا

جگر نشینند در سفر شش مکن سبزه تیغ و رین ره ز کمر میگذرد  
 دل در زمین بر تپه دستچامین مینویسد بر قبا این تر زده با دیده تر میگذرد  
 در چنین فصل که غم در قفس شمع نیست خار و بواری آب ز سر میگذرد  
 در بیابان قفا فاخته شوق منت کاروانی که غبارش ز نهر میگذرد  
 عارفان از سخن سرو پریشانشوند غم کل در قدم با دوسر میگذرد  
 چون صد فم هم غم نزنند بر لب غموشن  
 سخن صائب پاکیزه که هر میگذرد  
 از سر خاک شهیدان سینه گلگون نمید  
 چون نباشد لاله که تیغ که از تیغ نمید  
 سر کشی در آب و خاک مردم آقا نیست در زمین خاکستری دانه وارو نمید  
 گویند هر کس سینه بخون کجور از دست از مرادش در لباس لاله بیرون نمید  
 ره ندارد جلوه آذانه که در کوی عشق سرو کار ندهد ایضا نمید  
 نیست بی حسن ادایک نقطه صائب شعری  
 از زمین پاکیزه هر دانه مورون نمید  
 در وی پیش از جام صفایم دادند سره خاموشی از نقطه داتم دادند  
 که راه عدم از خوشی نیفتاده نشود تنگ جبینان حواش بیراهم دادند  
 مهر تجال ادب بر لب کس تاخ زنده بعد از آن سر لب آب حیاتم دادند  
 آخر کار و بید تپه همت کیست که پس از رخسار آسب حیاتم دادند  
 چشم هر چه درین باغ کسودم صائب  
 یاد از آن دلبر شیرین هر کاتم دادند

صائب بگویند کس که چون کوه  
 در چشم ساراب رخ خود وضو کند  
 ز آه بیستون سر چینه سیما میگذرد دل آهن ز برق نبشته نم آب میگذرد  
 درین دریا نه تنها قطره سر از آینه اند زبان موج بچیده سرگردان میگذرد  
 که است نکره و چون آبرو می آید روی پندار این دولت میگذرد  
 عشق بی نیاز نیست در کعبه نشانی سکنه در عالم هر یکدم آب میگذرد  
 برو خسته شو صائب که با کسیر خستند  
 بخاکستر اگر پهلوانی سخاوت میگذرد  
 مگر آن چون دیده شوم و چرا بر نهند نیت آموگی بر دامن مرغ نهند  
 ساه کوه که دل بر زندگانی بر نهند بر سر ریک روان بینا از کعبه نهند  
 اینقدر استاده که در زخم ناخن میزند غم چه سازد بر هر نیای که دل نهند  
 نیت حیف و میل در میان عدل کرد که هر چند سر بر تو افتد و ندانم کرم  
 نام رنگین فکر نان صائب بعالم میرو  
 بد خود دگر اگر یک چند چون خاتم نهند  
 با کند زلف خود بان بر صف دل نهند آه ازین دروازه هر ابا سل میزند  
 ره روان کعبه دل بیروت نیستند کاروازا می کنند آگاه و خاف میزند  
 میزند آنانکه دندان خوشتر بر جگر باج کلرنگ را در پرچم دل میزند  
 تصور لا رطوبت فان همان سر می کنند باغبانان رخت از دیوار گل میزند  
 صائب آن جگر که زخم زندگانی نهند بی تا مل سینه بر شمشیر قاتل میزند

چه کوز با هم نرفان جماعتی نوبند که با هم در کله تا کست گت مده نوبند  
 حدیث بیش و کم هر ذره بدست ز یک پایله و عالم شراب مینوبند  
 ز ما سلام بدار السلام دار سان که در زمانه خلق سینه در کوشند  
 ز رفتن در آن خوشدلی ازین غافل که موهبا هم با یکدیگر هم آغوشند  
 چه اندر فیضان بی هم صائب  
 باقیات قیامت نقاب میپوشند  
 بر انگیزد فضا را ز مغر خا درو بر او کرد از آب روان درو  
 که میگیرد عیار صبر با را اگر که در کنار از فیضان درو  
 نوبت خواب و مدارا کل صبح سر اسر می دور و استخوان درو  
 نمیدانند و در سر دورا اگر میدانشند آیه ننگس درو  
 آه او روی که ما و این خوشیست چون یک سید میزند از آن درو  
 اگر با نور مردی بگیرد و نخواهد کرد و دست آسواد  
 اگر هر مور صائب را بکارند  
 قنار کاروان و کاروان درو  
 روزی که زخم کاکش از آفتو کنند بر روی خاک سینه مارا رفو کنند  
 دردی کشان نایب نشت دیده اند راز که در حقیقت آن گفتگو کنند  
 گوهر فرو ز غصه تنجال مرسود آبی که قطر قطر بحق سبو کنند  
 دوزخ سزار و بیغی شرم ما نداد مارا مگر بنامه مار و برو کنند  
 کرد و سیاه هر دو مک دیدن صیف در جگر کلیم ما شست و شو کنند

صائب

سر کس که گرم از باغ منصوره میگردد  
چو خورشید باشد افتاده در افکار بر آس  
بچشمش چو سحرشکوه از غلظت میگردد  
تف دست سلیمان با رخسار میگرد  
مردان روی جرات از دم شمشیر نومیکنند  
که آه سرد آخو هر دم کا فور میگردد  
شکر از تخیل جانان باز میگردد در میدان  
که تنگ لشکر است آفرینش میگرد  
تا شاعر ترا بر ایچکس ضرر از تو بیند  
که اگر نیست حسن آینه چشم میگرد  
بفکر دام و گشت عدم کاغذی که می افتد  
بچشم چار دیوار عناصره کو میگرد  
نکاش بر من کیفیت کرده و مکن صاحب  
که جابر جام می ایچا سحر میگرد  
زود عدهای دروغش از اضطرار بیار  
سکند فریب هر اسراب ندارد  
هلاک حسن خدا و او شووم کس را پا  
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد  
در آن محیط کلمه میروم چو موج سراسر  
سپهر زلف تا شاعر کجا ندارد  
کدام راه را بر و ایچا دم از نبات قدم زد  
که هم نقش قدم پیر در کاب ندارد  
نیاز با شکر کل میگرد که قطره بسیم  
خیز زان مقامات آفتاب ندارد  
دل ز جهل هم گیسو کشیده است و کمر  
که ام حشرش کرد برینه صد کتاب ندارد  
شده است بر سینه آن راه حق بر دل جفا  
که از خندک تو امید فتح باب ندارد  
زبان سینه غیر از آن غم بر روز می ماند  
که چرخ خاک سینه انود و در جوی ماند  
بروز تیره ما صاحب شکست خدا دارد  
نمیداند که این شادی دم دیگر می ماند  
چو چگونگی کرده ام خود غزال از این شمشیر  
که اقبال چگون و در هیچ کار در غم ماند

بصد

بصد خون بکزد لرزاید او دم بدست  
که چون آینه رو مشند بر شکر می ماند  
بکش گشت طبع از امان حلول اصحاب  
که زلف و در سر پیچ می خرم می ماند  
تقدیر قطع از دست تیر میکند  
تذیر سلام لوح چو تقدیر میکند  
ارجح فکر که در چشمش خاک کن  
این بکند و در چشمش لاله میکند  
زلف تو از کاشکش عشاق خار  
نخیزد لاله که بر خیمه میکند  
و از غرور حسن خطا سبز میکند  
این مورچه بناخن این میکند  
چو از تو با او زود دست و پا نکند  
زور کمان متابعت تیر میکند  
یوسف نداشت نعمت و لاله این  
حسن تو چشم آینه با سیر میکند  
صاحب زیاد خط نکویا در اصحاب  
سیر بهار حقه اشک تیر میکند  
نار از زلف که بخیر من بسمل نمیکرد  
بخورم زین خنجر قاتل نمیکرد  
هر اتوار بناز و سر کرافید تو کرد  
نگردم که در مشغولی که کرد دل نمیکرد  
بیک طالع مکر با ناخن از صدف صفا  
که زرقه بقیه از عقده مشکل نمیکرد  
تو از شورید که بر خود چه سوزان  
که امین بوج و بحر رضا ساحل نمیکرد  
نوقت از می خیار زلفش از بزم زاید  
بسوی ابرقت این زمین قاتل نمیکرد  
شراب تیغ از انکور شیرین خوب میباید  
نباشد تا خود کامیون کامل نمیکرد  
چو دولت تو شسته از تو نشود در خصمت شافلا  
چو صاحب بچشم خوشی تن قاتل نمیکرد

بصد

اهل معنی سخن بلبل گستان خودند  
بنظر آینه دار دل حیران خودند  
بای رغبت نیکه اند بر امان بهشت  
هم در سیر کلمات از زبان خودند  
جگر نشسته بر دیو که کوشش برزند  
این سنگدستان چشمش از حیوان خودند  
چشم جوی لاله بهشت جگر خود دارند  
میزبان خود و همها سرخون خودند  
در توم خاسته هستی چون برق  
کردم در شکر آینه جان خودند  
از خدای خود و راحت مردم طلبند  
مهرم زخم گمان و لغ نمایان خودند  
بر سیم سخن سر بر پیشان نشوند  
بچو گستاخ سر صبح بر پیشان خودند  
عشوه خرم کل را بجوی نستانند  
عین جنبان ریاضت کل انگار خودند  
گاه در قفسه بسطند و کبوتر کف نشین  
و میدم فضل کلید در زندان خودند  
چغلی که سخن تیغ نمیکرد کند  
که زلفش بر سینه با شکر ستا خودند  
پرتوهر با فسرده و لان از راسی  
خانمان سوختن شمع شیشه خودند  
فرحست دیدن عیب و پند خلق بگاست  
که بصد چشم شمشیر و روزگار خودند  
خاطر جمع این قوم طلب کن صاحب  
که بر پیشان شده فکر پریش خودند  
دل بر سخن تو می برد مصفا میشود  
سنگ با آتش چو زنی کشت مینا میشود  
خود فانی کار مار در که انداخت  
قطره چون بر داشت دست تو شمشیر را میشود  
صد تا شام است بر پیشانی چشم از بهار  
وار بر پیشانی کف زین تمام میشود  
شرط قطع و ادراستی حجرت کشتند  
زودی آید برده رهرو چو تنها میشود  
چون روزی بر من زبان آن یوسف بگردد  
کل بر امان کیرش دست از این میشود

بصد

خیزد میگردد نظر از بی تو غافل رخسار  
زده این بوم و بر خورشید میباشود  
با خیال با رضعت داشتن خوش دوست  
میبرم حضرت بر آن عاشق تنها میشود  
اینقدر کیفیت دیدار هم بوج است  
تا عرق از چهره اش لاله کرد صدها میشود  
صاحب از اندیشه آن زلف و کاکل بر کند  
فکر چون رسا رو دل ماند سودا میشود  
کلی پروای ما سر شمشیر آن هم بهین دارد  
کخون صبر از مهر در آستین دارد  
رضعت امید می نیاز سرو اشتم غافل  
که ای صاحب خرم نظر بر خوشترین دارد  
چو سینه نیست یارب این زمین پاک خندان  
کوهی پاک میکار شکر آستین دارد  
امید جان شیرین داشت از لعل سیرایش  
نداشتم که از خط زخم در زنگین دارد  
از نیکه از آینه شور از مکر گنگامی  
که از آینه اسکندر حصار آینه دارد  
عدالت این تقاضا میکند در خرم است  
نیاید تا آن چو کس کس بان کدمین دارد  
اگر سگ سفر از خود کند بکیار و میباید  
که دامان بهار پیش با صحرایشین دارد  
تذیرم تا بجاگ افتاده نومر را صاحب  
شده روشک چرخ بنویفانم بر کن دارد  
بر کف پی از رخ گلستان آمد بید  
آستین ناز افشا در رخسار آمد بید  
خانکدان نفس فلس بود از نقد مراد  
دسته با هر زوی دیوان آمد بید  
ناشور و آتش میگرد و وصل زلف کنار  
مخچور فیم از میان آن خوش آمد بید  
چشمش خورشید بر کرد و درت غوطه زد  
ناشور خط از روی دست آمد بید  
چشمش زانو با چندین نشند را بیدار کرد  
زلف افشا در غم جووان آمد بید

بصد

بصد



در حرم نیستی بالا و پاد یعنی نبود  
 من چو شمشیر خاک خاک استکان آمد بدید  
 کلک کوهر بار صواب تا سخن برآورد شد  
 زنده و روز تازه روز صفا آمد بدید

ناگردد از کرم جویش خاور سفید  
 اگر با شمشیر نشد مهر بند اختر سفید  
 عقل معذورست اگر شد دروغ عشق محو  
 پیش تو نشوید دروغ عشق چون شود اختر سفید  
 عاشق صادق فرزندش از حساب  
 نامه صحبت در خانه شمشیر سفید  
 از خط مشکین یکی صدک صفا غرض  
 نامه آینه میگرد و ز خاکستر سفید  
 تیش ز خون روز کرم کوهر را بچ کرد  
 تا نسا در راه قصر بار و دیگر سفید  
 خون خود را مشک کرده کار بیرون  
 نامه را که دید ازین اندیشه مور سفید  
 ازینا گوش تو دارد صبح چندین آب و آینه  
 مینماید از صفا شیرین شکر سفید  
 دفتر آیام از افکار رنگین سال بود  
 شد ز نور در صواب روی این دفتر سفید

غمی خود بدل از سینه صد چاک میرزد  
 رسد صف خانه در ویش دام فلک میرزد  
 عرف افشانه از رخ آید شده نهار شام  
 قیامت میشود و چون ایچ از افلاک میرزد  
 آفتاب کقطه لعلست از خون شهیدانش  
 هنوزش ز غمت خون از غم فترت میرزد  
 نشاط و باه کله رنگ را که خضر دریا بد  
 زلال زندگی را زین بر پاشک میرزد  
 سر میتا از آن سبز است در میخانه  
 که سر خوش غضا خوشتر از چاک میرزد  
 ز حرف سر بردن چوین ز مردم نمیدانند  
 کار زنده دل ز غم از افلاک میرزد  
 رسا غرض صفا میکند زاهد نمیداند  
 که می در کینه رنگ شهید او را که میرزد

ز خط دیگر کوی که جوهر دارم میگرد  
 که در بر این آینه جوهر خا میگرد  
 خجالت میکند از نامه باغی جواب خود  
 که با رخ طران رخ ز دیوار میگرد  
 جدا از تو خوش را و آینه دارم  
 که صیقل نامزد رسنه ز نثار میگرد  
 قدم از خا میزدیدم از کوه تان بنیها  
 ندانم که خا با کل دست میگرد  
 یکی شد باغی و دیگری با شمشیر بود از کل  
 چه در انتها صیقل دیده میدار میگرد  
 رنگ نوا سحر ازوق شیشه رنگی باشد  
 که چشم شیشه کو سپرد میدار میگرد  
 اگر سنگ کی در آرزو از فلان کرد  
 که اینجا محبت بیوسته در بار میگرد

در آن محفل کصائب میکند چنان بر دانه  
 سر خوش را زینک ساغرش برش را میگرد

بهری کبکی بر شمشیر جسم لاغرم دارد  
 که شمشیر در کنار کل حد بر پستم دارد  
 در باری بر آتش جودش آن صومردم  
 که بی آرای دریا خط از لنگرم دارد  
 نزار و بزم جانان محرم و مزارم  
 ادب لب نشد در آغوش آب کو نرم دارد  
 فروغ عشق خوشتر است در بار و جودم  
 که کین چشم زخم از چشم چون نیلوم دارد  
 باین روانی در دست اگر از خاک بر خیزم  
 خطر با آتش دروغ ز زمان ترم دارد  
 نیکرد و بکشتن صفا با کینه کرد  
 که این آینه چشم صیقل از خاک ترم دارد

ز خوش نظری در هر چه و اگر ام صائب  
 که از دست بیوسته نوازش ساغر م دارد

مکن حافظان از آن می بهشت خود  
 که خود و هم از آن کان ندارد دود  
 تو از کدام خیابانی ای نهال بهشت  
 که در رکاب تو آمد قیامت موعود

انتهی

سینه چشم حصار است هیچ وجه ضعیف  
 که بشه که بر آرد از سر غم و غم  
 درین دو هفته که همان این سخن بودم  
 رفته نام این چشم سینه یعنی نغمه  
 ز غما سر بر باطنش فریب بخور  
 شود که زین جوهر نیکو کشت خاک آلود  
 چو بست زود سر خوشتر مید بر باد  
 کسی که در غلبه را نیکند مسدود  
 جواب آن غزل تو بویست این صائب  
 که در هر اول دست آفتاب چرخ بود

کل غدار توفی آب و تاب میگرد  
 سواد زلف تو موج سر بس میگرد  
 درین محیط که کعبه بر من موج است  
 غم و پر از این صائب میگرد  
 بخون قیامت و کله این چنان است  
 که شیر در قدم ها کله است میگرد  
 ز غمده آتش دل بر اضطرار بیکیز است  
 عشق در دهن تشنه آب میگرد  
 بزلف چشم تابناک توجیه و کراست  
 که فتنه که در سر انقلاب میگرد  
 بسنگ ناهن برشته لب که می آید  
 و صحن آینه ما بر آب میگرد  
 ترا ز غمده زان کمر و فارغ بان  
 نه آسپا که بجزین شتاب میگرد  
 طبعه ز دل ما صائب اختیار نیست  
 باز یانه آتش کباب میگرد

گرمای چای عشاق از ذوق فنا باشد  
 الف و زین کدم ز مشوق کیا باشد  
 باهی میخوان افکار از روز زبر کردی  
 در آن کشور که چاک سینه جواب و عایا  
 با نیک دور کرم بهشت بر کل میگذریم  
 چرا در آتش این قدر کس بی وفا باشد  
 بام زاهدان افتادم از هوا ز نظر  
 ندانم نیام تبع این قوم انصافا باشد

قدم بر جسم خای ز سر از زلفش کن  
 باین تل چون بر آید آسمان در ز باستان  
 مقول که بار و روزی ما آسما تها را  
 دل آگاه در اندیشه از و جزا باشد  
 توانی سب زنده در حلقه آرزو کان صائب  
 هر چه سر و گردن در دو سیم بچقا باشد

خوشاوردی که از چشم بداند نشا باشد  
 خوش چای که چون خرم با چای سخنان باشد  
 همیشه کار و از آن کرد از دنبال می آید  
 مرا که وی پیش کاروان باشد  
 حصار خوشتر کردم سخن جانی اندام  
 که شمشیر قضا را چای سخن زلفان باشد  
 بیک نصیر چهل از مردم آگاه میر خرم  
 نظر پوشیده از بیدار در جواب کران باشد  
 چران از دور میسوس زمین و ما میگرد  
 در آن کلمش که بلب صائب آتش زبان باشد

در شرب من صبح کویم چه اثر داد  
 این شکر مر اضوطه بدر بارش کرد داد  
 هر مور سپند است که درین حشرت  
 زان حسن کلو سوزان لغت نیکر داد  
 ناهم در کف آریست و وجود است  
 چون بی نتواند بر مقام خیر داد  
 بر شعله بی تابی دل هر که سوار است  
 میدان قضا طرح توان بشر داد

ایمان آن غزل میر فصیح که فرمود  
 بیچین مایل خوشتر شد نم داد

زخم از حق صاف دلان رنگ ندارد  
 آینه کو هر خط از رنگ ندارد  
 دل در هم آن زلف نامنج روز است  
 در خانه آنا رنگی که رنگ ندارد  
 قد تو نهال است که محدودش ندرت  
 نکلین تو کو بیست که همسنگ ندارد

قدم



رنگ مستی از دل با پرده ذوق نیستی عود ما آجر خوش در دل کج کشید  
کاسه در پوزه دریا از صدف بر کف گرفت  
هر یک از کان حساب رسته از گوهر کشید  
چون دل من صفای ندارد اگر دارد امشب بلای ندارد  
سفر میانی در رکاب جنون کن خردم سفر دست و پای ندارد  
گر امیتوان شیشه دل شکستند کد امین است اینجانبی ندارد  
علم نیست در حلقه از یکیشان کسر کو عصا و روانی ندارد  
سپهر استی آفتاب و خورشید بزرگی که دست سخنی ندارد  
نگیرد در عاشقان نقش هست زمین صوم بویالی ندارد

از ناست بگردد است افکار صاب

بجز دست خود مشکایی ندارد

بجز ترشده محالست که سیراب شود که عقیق لب او در بهم آب شود  
چون از ناست خورشید قیامت دارد هر که در سایه شمشاد تو خواب شود  
تخم امید بر موند نگرود ز بهار سبز و قی شود این دانه که دل آید شود  
زخم اغیار بصد کان ننگی نمکست و این مانیست نلسود ز مهاب شود  
خار در پیر صحن بیخبران کل کرد و مرده در دیو بی در در خواب شود  
زدم گرم تو صاحب که در وانش م ساد  
دل که بر بینه اقول او بود آب شود  
صبح کوفه از افق شایخ بر کشید جوشن بهار رسته ز نقد کمر کشید

تا آخر

تا بر گرفت پرده زلف را و باغ من خود را ز نغمه لاله بکوه و کمر کشید  
از وصل مهره تو بقدر حجاب نیست آن جید کل زبان که سر زیر بر کشید  
گیرنده تر از چنگل با زمست خون من نتوان برور از کلام بیشتر کشید  
در وصل از توقع مکتوب میکنم بیطاعتی مراد یاد کمر کشید  
میدان تیغ با زبر برشت روزگار بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید  
امید صائب از همه کس چون برید و شد  
ششده آه را ز نیام جگر کشید

هر که سایه شام سایه کمر باشد چه احتیاج بهر سایه دیگر باشد  
عطای دوست بود بدیدم بخش از سر می کجاست که لایق بدرد سر باشد  
ز تحصیل جادو از جادو نند بیچکران گنده و حیات عامو جی خط باشد  
همیشه عشق زده عاشقان در از ناست بلای چشم بود و بیز می که تر باشد  
هر از آن سفر بخودی خوش آمده است کوی ناز ز نغمه صدف باشد  
شراب تیغ با نازده خود را خون در کوزه ز اعتدال چه بگذشت نقش باشد  
گرم در دست کد امین شکست خود را مرا که هست و دل از هم گشته تر بند  
بقیض و بسط مرصائب اختیار نیست

گشاده و بستم از عالم دیگر باشد

از کوچ که آن کل بخار بگذرد موج لطافت از سر دیوار بگذرد  
تا حشر جای سبزه بر آید زمان سنگ برده زمین که سرو تو یکبار بگذرد  
خاریست خار عشق که بی دست و پای آتش اگر ز نایب آن خار بگذرد

ترا سامان کاوش نیست از کونایش  
و کرد هر شرار ز دل تشنه دارد  
چو زایج و تاب رسد چون زین کیم  
چو سیم کوی سر ز بی دوانه دارد  
در اقلیم قناعت نیست رسم خرم اندوختی  
کره در کاش اقد هر کجا اینجا دانه دارد  
کسی در آتش نماند که از خود را نوزد صاحب

قفس هر چند لیکر است آب و دانه دارد  
روزگار طرب و نوبت غم میکند  
چو کند عرصه ایجاد بد لستکی و ما  
سخن از تنگی و صحرای عدم میکند  
بیکس نیست در فکر دل خود باشد  
غم مردم همه در فکر کم میکند  
ماه و خورشید تا بنرخ از بی عشق  
سگر را حکم بدینار و دم میکند  
لب لعل تو یابن آب بخوابد ماندن  
دور فرماندهی خاتم و دم میکند  
این چه چشم است که از نقره زنی زهارش  
آب تیغ از سر آمو میگذرد

صائب از این همه میکند و بردن  
آنچه بر آینه از صحت غم میکند

لعل تو چون بخندم کم بار میشود  
این نصف جز از در شعور میشود  
دلهای رنگارنگم خورد زخم و در باش  
آیند را که مانع و بدار میشود  
از جلوهای صورت بیخنی جهان  
آیند زود نشد از کار میشود  
چندانکه در کتاب جهان میگویم نظر  
بکوف بیش نیست که نگار میشود  
آن تو نهال را چه دماغ تنگی است  
این شاخ از شکوه کرا نبار میشود  
با کبر خنده مشکین را چه نیست  
آه ز کبر و کبر سبکبار میشود

بجز

در حیرتم که از چه غم و از کدام می  
بپایان نگاه تو سرشار میشود  
کرم صاف شد کلام تو صائب غیب نیست  
اشک صحاب کو هر شهوار میشود

زاهد بگفد با سر و دستار میرود  
این مست بین کروی بدیو امر میرود  
کار خوشیست شغل محبت و بی چه بود  
کز حسن کار و دست و دل انکار میرود  
آسود اندر دم دلان از سوال حشر  
این اعراض با دل میدار میرود  
منصور رسد کشت درین راه بکشت  
و اعظ درین غمت که کسار میرود  
روشنگر وجود بود و آرمیدگی  
آینه است آب جو هموار میرود

این آن غزل که مولوی روم گفته است  
این نفس ناطقه در پی کفار میرود  
چون خط صفر از خسار تو ضایع شود  
خط شکر که برایت که بر لعل نشود  
یا سبوی با خرمی با قدم باوه کنند  
یک کف خاک درین میگذرد ضایع شود  
بوسه هر چند که در کیش محبت کف است  
کیت لبهای ترا بسید و طامع نشود  
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا  
ترسم آینه بدیدن ز تو قانع نشود  
در قفس محاسن نگردد صاحب

بچه متبوع ندیدم که تابع نشود  
خوش آنکه از در جهان گوشه غمی دارد  
همیشه سر که بیان مانتی دارد  
تو در صحبت دل نیستی چه میدانی  
که بر بکب کشیدم چه غم علی دارد  
اگر چه فلک عدم بی عیانت افتاده است  
غریب دامن صحرای خرمی دارد

هر چه با ما میکند عقل بسکرم میکند  
کشتی و ما را معمر در خطری افکند  
بر کج چون صاحب دل از کوه تعلق با کوه  
از دهن او چون صدف دانه کهر می افکند

آب در دیده پیمانهای می آید  
این چه شور است که از کوی بی می آید  
نفس عیسوی از کینه غم میجو شد  
بوی روح از لب پیمانهای می آید  
کره را موی کشان با سر هر کان آورد  
کار سگدیه از ناله بی می آید  
سنگ دره امن طفلان بر قصه آمد  
میتوان یافت که دیوانه بی می آید  
من که با تم که در رفتار تو از جانم  
که ترا آه بر سرم زنی می آید

آنچه می آید از افکار تو بر دل صاحب  
از غم ناب بجا آید و کی می آید

رنگ خط بر لعل جانان ریخته  
خار در پیراهن جان ریخته  
سبز خط جوش زوار لعل بار  
طوطیان از رنگ ریخته  
در تماشای تو ارباب نظر  
هر سر همی هر کان ریخته  
از شکری خنده قومون ز رنگ  
قد با از شیره جان ریخته  
از شراب لایزال سقیان  
جو عذ بر شاگلسان ریخته  
هر کسی را به چه بایست از دل  
در کنار ریختن آن ریخته  
سجده پیش زان بران ریخته  
نقل پیش صبر و شان ریخته  
دلبران از قامت آنچه خردند  
در چکر با تخم بجان ریخته  
خاک را ز انچه چشم کم مبین  
چون صبر از لعل جانان ریخته

باز ابعان مقدس فدای تیغ تو باد  
کو در کشتی و دلها غیبی و می دارد  
لب پیلانی آید از نشانی بستم  
زین میگذرد خوش خاک بیغی دارد  
تو همچو عالم فکر خودی نمیدانی  
که فکر صاحب مایه عالم دارد

چو وسعت کاین بحر بر کمر دارد  
که صاحب درو عالم و کمر دارد  
دین محیط تا هر موج که می بچشم  
دل رسید از رنگ نشسته تر دارد  
از هر چه زو عا تا دل دست بود  
که در کشتی کی این بیضا باله پرواز  
همیشه خازن شهت از غل و عین  
کسی که خازن جو زبور مختصر دارد  
در آن محیط که با و هر آس نیست  
سفینه از نفس تا خدا خطر دارد  
تو که شهنش صفا از سنگ کمر آورد  
زبان موج خیر با ازان کمر دارد  
بس تراش تیغی کند ز من غریب  
صدف چه آبلها در دل آن کمر دارد  
چنانکه از سنگ خاموش راه و ترسد  
تا رسید کی نفس دل حذر دارد

دل و قایل تاثیر فکر صاحب نیست  
و کز نماند او شعله اثر دارد

گر بیستم آب در جوی سحر می افکند  
ناله من شعله در جان اثری افکند  
من کیم تا قدر و عو کربش بد بال  
در بیابان طلب سیم غم می افکند  
هر که در خلق میگرد و قبول خلافت  
وقت آنکه خوشی که ما را از نظر می افکند  
بند با و بهار ام که از سرم کرم  
عین و در آستین پوشیدن تر می افکند  
دور کرد و ز اباحتی و کرم است  
در زهر خلی میار خود غم می افکند

بجز

نیک در کز ما غم خورد / شمع ما را خوش بسامان ریختند  
 جوهر جان کسک و عاشق / چون عرق زین به سمان ریختند  
 صائب از شرم از باب سخن / یک غم در آب دیوان ریختند  
 ساقی در و از آن لبها اگر بگذرد / خط بگریس از غم حلقه عاتم شود  
 دست از باب صورت در غم غفلت / زخم مار خون کرم مگر صدم شود  
 ز کس است تو از غم میشود و شایسته / سر من خواب کز آن در چشمم آورم شود  
 برق را سوگم کی در جامه فاقوس تیرت / از عاشق آنکر پیر این محرم شود  
 بیستون از جان تیرین که در تن کویان / عشق اگر بر سگ اندازد نظر آدم شود  
 و زخم بر حلقه یک عالم به نیش خفته است / آن که آن زلف از باد صبا در بهم شود  
 وانی نماند سگ را راه باب کرم  
 هر که صاب کوی این و امر کن عاتم شود  
 عاقبت در سیمه دل از تپیدن بازماند / بسکه هر دو در قفس این مرغ از پیمان  
 سوخته و ز غم ظلم رنگ کورت بر نخواست / رفت خاکستر ببا آینه بی پروا ماند  
 رفت آیام شب و با خار خار و زلفت / مشت خاشاک کی ز بس نوبهار بازماند  
 و در حق را چون شمشاد با نودمان / چون رسد در دیر کس که انجودمان  
 ناخنی بر دل زود ما درین عالم کسی / نغمه محب ما در پرده این سازمان  
 خاشکی بند زمان حرف سنان میشود / از لب بهمان نغمه تها در دل غمازمان  
 خامشی صاب کلید بست کلید پوست / بیدار ما در قفس از شعله آوازمان

ایرهار

ایرهار کسینه بجز از میند / خون شوق علم ز سر خار میند  
 هر کس صلا ی باوه بزبا میدد / آبی بروی صورت دیوار میند  
 عریست در میان لب و کشت / رازی که بوسه بر لب انهار میند  
 امر و بر که سگ کلامت بمن رساند / کز دست خود بوسه باران میند  
 خط قضا بسینه سینه ز می کشد / بر خنک که کیک بکبک میند  
 افت کمت مینوه شاخ بلند / مثنوی خود ایچو سر داغ میند  
 صائب ز خوب و زشت جهان میشود / آینه که غوطه بر شکار میند  
 سپهر چشمی تنگ دست از او انکر میکند / موم را از هر کوی بر خیز غنبر میکند  
 و باغ دار کسینه ام را بقیه این باغزل / این بسند شمع خود در چشمم میکند  
 لعل کس را بشکلی دار و غم دلشنگ / چشمه ز جویان کجا یاب سکنه میکند  
 میدد به اهل نظر را بر سر خود عشق جانی / از صاب این کج کوی خیز آفسر میکند  
 این چه حسن عالم است نسبت که جلوه / صفحه آینه را صحرار محشر میکند  
 جسم زار ما نحو ایدماند زیرت پای / شوق خرم مور مار صاحب میکند  
 لسان کسیران خبر دارند از پرواز ما / شعله ما رقص در بر این محب میکند  
 تا تو به پرچم مشد لا در خان غار کشند / هم کلهای چمن در پس دیوار کشند  
 ای بسایره نگاهبان که بیک چشم زک / چون شود محمودان شعله دیدار کشند  
 چه برده ار که از شوق تماشا ریخت / در دیوار جهان آینه رخسار کشند

نیست آتش که بر خا برین بخیزم کند / آفتاب بی نیازم تا که شمعم کند  
 تا دخل از دستداران دیده ام / پاکبازم بد جوی زبده لیکرم کند  
 آبروی سخی را کوی هر کند ویرانم / کج بر وار د سبک کجی که تعیرم کند  
 چون قفس در عرق کجای سراسر میزد / سوزن عیسی به تنهای چه تیرم کند  
 وایغ بیدر و شکر میکند در شیرین / شیر حردی کوی آب تیغ در شرم کند  
 کی بگردن آسمان از خاک عالم بگذرد / بالم از پروان چون غایب تیرم کند  
 منت روز زجر از خرم و دونا کشم / منک چشم مور کند دیده سیرم کند  
 این جواب آنکه میگوید شقایق و نظر  
 رنگ معشوق چه شد مکن از شمع کند  
 هر کجا حرف شراب از غواقی میرود / از زبان خضر آب زندگانی میرود  
 هیچ کس در کاروان شوق و نیت / آتش اینجا پیش پیش کاروانی میرود  
 ناامید رسیده و اند موسی ما را بطور / دیک شوق ما بر زبان ترا می میرود  
 حاجت دام و کند زشت و تسخیر من / چون ترا می بینم از تو می روانی میرود  
 صائب از دل میرود بیرون خیال و وصل  
 کز خاطر باد ایام جوایف میرود  
 حسن آنروز که نشرف عیام میبوشد / عشق پیرایه یکنک وفا میبوشد  
 بال و پرواز اگر با سواد بامدشت / شمع پیرایه فاقوس چرا میبوشد  
 یاد آن قرب که آن شعله بی پروایه / بصلاح صحن کیک کجا میبوشد  
 چشمان لطف که کبر کجای میبوشد / زلف دامن بکجای دل ما میبوشد

این چه قداست کسایه بجز از افکند / سروها در دغل ریخته دیوار کشند  
 تا لوار ضلع مشکین ترا و اگر دند / سر کس آن چه ز غم زان کونسا کشند  
 بیچکس نیست که داند بچکار است / بسکه هر دم ز تماشا تو اذکار کشند  
 کار موقوف بوقت که انجیر چین / بشیریم از کز سبکبار کشند  
 مرکز تلخ کند هر چه شیرین گذرد / جابج شکر است که افلاک سنگی کشند  
 یارب این عشق که نمایم چه کسیر تو / که همه بجز کز آن تو جگر در کشند  
 رشته نغمه بمقرض و لب قطع شود / بیشتر خلاق جهان بر سر کفشار کشند  
 صائب این آن غزل مرشد و صمت گفت  
 عید بگذشت همه خلاق بی کار کشند  
 اثر که چشم مست تو بی اختیار کرد / آسوج اش ز پر کش روز شمار کرد  
 رحمی نکرده بر جگر آتشین ما / مشاطه که لعل ترا آبدار کرد  
 یارب چه کند بدل بقرار ما / حسنی که آب آینه را بقرار کرد  
 ای غنچه لب زبر برون که در چین / کل چشم انتظار ز چشم چهار کرد  
 شد بیکم نشان خندش پس از آن / این مشت استخوان چه بهار کش کرد  
 و رکام شیرین تر است و کند است / بر کس خواب امن درین کار کرد  
 اطعام رزق روح و طعامت رزق / خوش وقت آنکه روز روح لطیف کرد  
 عیبی همین بچرخ چهارم رفت است / بسایر این بیام بجز سوار کرد  
 این آن غزل که سعدی شیراز گفته است  
 مردان گرفت جان هر دو که کار کرد

منم

این زمان دست زود بر سر بویگوست پشت دست کوفه از شکم خالی شود  
 صاحب این روز چو کرمت و کربلا چاکت  
 ضحی من کوفه از باد صبا میبویشد  
 اگر چه دروغ و غم نقاب بر دارند جهانیان نظرا از آفتاب بر دارند  
 ز چشم شور غماش میان مشو غافل که رنگ نشسته ز روی مشرب بر دارند  
 چنان مکن که حال خودت گذار عشق نه دوستیت که دست از کتاب بردارند  
 ز شرم وصل شدم آب دوستان چو شند که تحمل موم من از آفتاب بر دارند  
 اگر بچسب روحانان رسمی صاحب  
 بلو که قسمت ما را شراب بر دارند  
 از نظر بگویم که آن شیرین شامی می رود حاصل بریا و کان از دیده و دل می رود  
 در میان بی نفس شوق ما در آنست نقش پای ناقه پیشاپیش چل می رود  
 کوی چو باغ زلف اگر بایان ندره کومدار میتوان رفتن بزرگان بچکار می رود  
 ساینه پنهان صیاد دام افتاده است ابو صغور را بیکه غافل می رود  
 از زمین کبریا اسکنان خود نیستی جاده با افتادگی منزل بمنزل می رود  
 طعن آینه ایام غم ز شرم از رخ آینه کن خود بدین آن چه هرگز از مقابل می رود  
 کبریا و کس از هر کور تو صاحب را برند  
 مرود اما چو غم غم بسمل می رود  
 آینه ایام ز غم ز شرم از رخ آینه کن خاطر بسوزد ز نگر می کشد  
 این بوستان کینست که در کمال آفتاب چون خار کردن از سر دیوار می کشد  
 با نهدان

باز بدان مشک مگو خضرت بلند منصور را بین که با از ارمیکند  
 در ماده ملایمت من شد هات ختم اینجا نوم بیشتر آرا می کشد  
 ابر دست غافل که درین یکد روز صحر  
 صاحب چهار چرخ ستمکار می کشد  
 خوش آن کوه که مست بیان بکند کند ز جوش فکر می ارغوان بیکد کردند  
 غیر نند بسک شکست کوه هر صم بی رواج مشاع و کان بیکد کردند  
 زنده بر سر هم کل ز مصرع رنگین زنده باز کل بوستان بیکد کردند  
 حباب وار نند از چشم بر کوشتر از شعرهای تراب روان بیکد کردند  
 سخن تراش چو کردند تیغ فلان کند زنده چو طبع بکند عرفان بیکد کردند  
 زخوان رزق بیکد رنگ چشم و قراند جو باغ لایحون میهمان بیکد کردند  
 بدار و کبر فلک سرفروغ آنرند که از بندگی طبع آسمان بیکد کردند  
 در آمدم چو بچسب سینه جای نمود ستاره سوختگان قاروان بیکد کردند  
 بقدر صاحب معصوم نکه تیغ حکیم  
 در کز اهل سخن مهر با بیکد کردند  
 بکن با نفس زحمت با بچون راه جفا کرد سزای گشتن آن سک که با بر شفا کرد  
 مترس آن نفس کش بخیر بچون کن که چون کبر کلوی ازده با شکی صفا کرد  
 کسی که خلق خواهد بود خود در شرف غرق بجز آنکس که کوشش نماند کرد  
 نگر و با کبر فتن بی سازی جمع در یک سزای آنست که تن کفایت بود بیکد کرد  
 شود کرد و نجاست بر جیبی خشم بکشند فبا در تر خاک بکند بچون هوای کرد

کمانی کرده نه بی طاعتی در یکیشکم که چون تیر بویانی استخوان می هوا کرد  
 نهال میوه در میوه کداری با میوه بلند اقبال آن دست که با نور می کرد  
 چو غم و دل و چاه روزی میشود و دنیا که از خاکسترش آینه رخسار جلا کرد  
 زور رخسار از جفا نمانی در کل از و غایبی خوشا چشمتی کبریا که از چو چشم می هوا کرد  
 حرف کوشش ابروی منت نیست صاحب  
 من و آینه اطیبی که بی صیقل جلا کرد  
 پروای خط آن عارض کافصام ندارد از سادگی این صبح غم شام ندارد  
 پاس دل خود در آن زلف کبریا بیکدانه بغیر از کوه و ام ندارد  
 با دور ز دلها چه کند قرب مکانی شکر خیر از تلخی با و ام ندارد  
 شمشیر کشید و بچون نقش اندی افسوس که آغاز تو انجام ندارد  
 غافل مشو اسرار خلی امید از تر خوشی حرفیست که عاشق طبع خام ندارد  
 از نقش بیرون ای که آن کوی امید جز سادگی جامه احرام ندارد  
 ان شرم در دست زور و در گشتید این فصل گلشن بجز ایام ندارد  
 انبیا خود هر که همد باس فراتر مستیست که پروای لب با م ندارد  
 مایه و موس نام چو خاک خورده ایم اسوم عقیمت که سر نام ندارد  
 در خانه و کبر فلک چند توان بود فریاد که این خانه ره با م ندارد  
 از نعلی ای شکر خور محرم است  
 صاحب این کمال از تنی او شام ندارد  
 سالکان را در جهان عشق تو بیکد کند سینه بجز جراید زویران کند  
 میسوزد

میشود جلوه ت را بهما پیش بخدا که با خلاص کسی خدمت بخانه کند  
 از شیخین انضمیم سحر امین کرده شمع بر این انرا از پیروان کند  
 خاک در رسای تو شید کند جولانش هر که اسلحه زلف تو روان کند  
 بر دل نیک خود شمشیر زلفی کز تو در ریاضی که قدرت جلوه مست کند  
 نگر کشی طوفان ز کوه بر نشود سنگ اطفال چه با شورش دیوان کند  
 زاهد کوش او نشو و ساغر باید جرج اگر خاک امر با صحر و ان کند  
 صاحب از قید فلک میچهدا کفر بیرون  
 بی چون قصد اقامت بکامخانه کند  
 بی تلایق چون شود سالک بمنزل میرسد چون شود بر کمال انجا حاصل میرسد  
 دست ز ما را بدگاه قبولی رساند حق پرستان از آمد و نام ز باطل میرسد  
 بجز بار شیشه خود کن که در راه سلوک هر که سلیمان تر بود باش بمنزل میرسد  
 رهسور دان را سبکبار بود با و ام کن با نیک سوغ از دریا با ساحل میرسد  
 بیقرار شوق در یکجا نمیکند و قرار اولی است چون سالک بمنزل میرسد  
 من بچندین دستگاه از دست بکند عالم چون صفا بر با تهمی هستی بصند دل کند  
 کرج حاصل نیست صاحب تمام آتشده را  
 دانو لها چو میسوزد حاصل میرسد  
 نول رم میکند چشمتی بر او اینچنین باید نمیکند بچون نام ابو اینچنین باید  
 نگد میسوزد از رویش خرد میسوزد از تو شیا تکلف بر طرف دنیا چنان مو اینچنین باید  
 بر آورد در غماری بوی پیرامن عزیزانرا بی چشم خشم خشم بر او اینچنین باید

بخود کردی دست و پا در دستان تو  
تغیر در خم محراب ابرو این چنین باید  
سبح صبح غنچه خندان از نیکبند  
سر را با بکلمت محو زانو این چنین باید  
کفن را گشتی بر روی با باد با سارده  
طبع کجا حقیقت را نکا بپوشان این چنین باید  
بوجد آمد زمین و آسمان از سوزن صواب  
می آسان معنی را بهما بپوشان باید  
بنا که خون شهیدان خواب می نوشند  
کجا ز سفر مینا سراب می نوشند  
چو نشسته اند بخون حجاب خوبان  
که با حرم با هم کس فی حرم می نوشند  
بر کمر سرگرد ز دل محبت می  
بخواب تشنه لبه دانه آب می نوشند  
چو کشوریت محبت که خاکسارانش  
ز کاسه سرگردون شراب می نوشند  
دل سیاه در روان نمیشود روشن  
اگر می از قوح آفتاب می نوشند  
رسیده اند سرخس از رضا جوی  
که آب تلخ بجای کلاب می نوشند  
مسفران تو کلب غریب مشک  
زال خضر ز بحر سراب می نوشند  
مگر روز رخا بند بخر صواب  
جماعتی که می ایجاب می نوشند  
چو در لای جانان نیکبند بخود  
خبر ماه مهر ازین زمان نیکبند بخود  
دل بر آتش خاک شد با آنکه بند از قین  
بچ کره ای که نیکبند بخود  
میزرد که در جوی سما بر نشسته است  
بچ نقش دیده خیران نیکبند بخود  
شایگان بچیدونی در جوی که درون است  
این تور سرور هرگز نمان نیکبند بخود  
در بیاض کرده او نقطه از خال نیست  
از لطافت این ورق افشا نیکبند بخود

عشق را

عشق را با بیدر و سامان بود در نواز  
این صفت هر که بود غلظان نیکبند بخود  
در جوی که صواب دور باش نیست  
خانه زو شد از آن در با نیکبند بخود  
پیرانه سر صرا سعادتمن رسید  
وقت زوال سایه دولت بن رسید  
صافی که بود قسمت باران رفته شد  
در دشتاب خانه قسمت بن رسید  
فی آسباب دانه چو لذت دهد کس  
در دانه نماند بود چو نعمت بن رسید  
پیمان نام ز رعیت بهی بجای کجاست  
بعد از هزار دور که نوبت بن رسید  
شهر بان کس بهر بن آخر حیات  
در وقت صبح خواب فراغت بن رسید  
شکسته چاک بچ صدف استخوان  
تا قطره زاب مروت بن رسید  
زین خنده بر رخ من کرد و ز کار  
بنداشتم که صبح قیامت بن رسید  
اندازه کس نشد هر دو با چو طوطیان  
تا که در کاران حلاوت بن رسید  
چو ز چشم یار از نفسم که در سر تو است  
تا گوشه ز عالم وحدت بن رسید  
سیاه بی کمن بشکار رخسار  
این فیضها از گوشه مغزت بن رسید  
چو در غبار دامن صحرای غیب بود  
روزی که در دوای غمت بن رسید  
بگشت که در جگر خم زخیره داشت  
بگشت که در عشق جو خوش بن رسید  
این جو شهبازی کو بر سر آب بچید  
صواب ز نفس اشک نمانت بن رسید  
غم عالم بدل از دیدن خونبار می آید  
باین گلشن خوان از غم دیوار می آید  
چو افکل زینبانی بشع صبح میماند  
کدامین اسکنان بار باین گلزاری آید

بگذر درین سر از سر بیخ چون جیب  
زان سر نظاره کن که چه می بیند  
طاموس و اربیش چو خوش عاشقی  
ارغیب نمانی که چه می بیند  
پنهان مکن چو بیکران زور و سپهر  
از حقیق بین چه صبر با امید  
برکت سنگ راه تو از غم خوشی  
چه برکت شو بین چه غم با امید  
در پای تخت عشق که تاجت بی کس  
بیرون روان میان که کم امید  
زان ملک نشانه خیز یاد و بکیت  
بیکار نشو که چه خبر با امید  
بیکار رو چو ابد در دل نماند  
این نماند که زحمت در امید  
در پیران ز گرافی ز غفلت منم  
خواب گمان بوقت صبح امید  
این آن غزال که مولود و مکتوم است  
امثال بیلوان چه خبر صاب امید  
رسید جان بلیغ تا لب شراب رسید  
کسیست ریشه این غزال تا آب رسید  
بدوستان جوانی بماند دل ز نهار  
که چشم بد بشیرام از حجاب رسید  
نشود دفتر انصاف خط مینا شو  
که ای صاب عرا نوبت حساب رسید  
نگار است زبان بچ کس ز زبان  
ز کلام بد بچو چشم تا آفتاب رسید  
زیج و تاب محبت بیج سر ز نهار  
که دولت زشته بکوم بیج رسید  
بلاغ زشته لبی صبر کن که در محشر  
توان بچشمه که کوز ازین سراب رسید  
زبان و فرج مست شده ز نانی کرد  
رسید صبح بدین کشور صاب رسید  
ممن ز خاک فرج کامران ز صاب  
که فیض هم نظور رازین جناب رسید

عشق را

بسخنی بوی دوران میر کن از نشسته است  
کتاب که می شادی ازین کساری آید  
بسوزان در من شده در جانان  
خواب بر ک کار و دست دیار است آید  
فشا ز دستهای نیازی چو غنچه  
چه از کف دست میزد که از دست آید  
اگر در دل نباشد غم زده ران که صواب  
سخن یک دست میزد نفس صواب آید  
دوید صبح بخانی بجان شتاب کنید  
ز سر در سیر جهان رو بافتاب کنید  
درین نفس که کشوریت صبح دفتر  
سستاره ز نوری خود انتخاب کنید  
گفتند ز سر بر بخش میکند خورشید  
چه از نیست نظر را سیر بخواب کنید  
ز روی دل بپاشانید که در هستی با  
نظارت بد مقصود بی حجاب کنید  
مگر رسید بیابوس بچ چون سیلاب  
با که کم دل سنگ خوش آب کنید  
بگارت نفس موجر ابقای نیست  
ز بچ چند جدا احاطه چون حیات کنید  
ز خون دید خونوی بس از نغزاید  
ز رنگ چهره خود سیر ما مانتاب کنید  
جمع دولت بیدار را فراتی نیست  
نظر بکوش آن چشم نیم خواب کنید  
ز شوم بوی روم چون بهر داری  
موجدان غزل صاب انتخاب کنید  
از عیب پاک شو که بنرها امید بند  
دست از عرف بشو که که با امید بند  
راضی شو بقلب که نقد جوان دلست  
بفشان شکوه ذرا که تر با امید بند  
در راه او نشان کن این جز حیات  
وانکه نظاره کن که چه ز با امید بند  
زین زلفی خرد نا آستین نشسته  
زین نکل لب ببین چه سر صاب امید بند

عشق را

بگذر درین سر از سر بیخ چون جیب  
زان سر نظاره کن که چه می بیند  
طاموس و اربیش چو خوش عاشقی  
ارغیب نمانی که چه می بیند  
پنهان مکن چو بیکران زور و سپهر  
از حقیق بین چه صبر با امید  
برکت سنگ راه تو از غم خوشی  
چه برکت شو بین چه غم با امید  
در پای تخت عشق که تاجت بی کس  
بیرون روان میان که کم امید  
زان ملک نشانه خیز یاد و بکیت  
بیکار نشو که چه خبر با امید  
بیکار رو چو ابد در دل نماند  
این نماند که زحمت در امید  
در پیران ز گرافی ز غفلت منم  
خواب گمان بوقت صبح امید  
این آن غزال که مولود و مکتوم است  
امثال بیلوان چه خبر صاب امید  
رسید جان بلیغ تا لب شراب رسید  
کسیست ریشه این غزال تا آب رسید  
بدوستان جوانی بماند دل ز نهار  
که چشم بد بشیرام از حجاب رسید  
نشود دفتر انصاف خط مینا شو  
که ای صاب عرا نوبت حساب رسید  
نگار است زبان بچ کس ز زبان  
ز کلام بد بچو چشم تا آفتاب رسید  
زیج و تاب محبت بیج سر ز نهار  
که دولت زشته بکوم بیج رسید  
بلاغ زشته لبی صبر کن که در محشر  
توان بچشمه که کوز ازین سراب رسید  
زبان و فرج مست شده ز نانی کرد  
رسید صبح بدین کشور صاب رسید  
ممن ز خاک فرج کامران ز صاب  
که فیض هم نظور رازین جناب رسید

عشق را

مایکی که در صورت زهر و یوارم کند  
 با خیال در این خواب دیده ام  
 شد ز ننگ کینه من صد عقل با حق کجور  
 چو به سکنیت از خواب بیدارم که گمان  
 عشاقان باور از روز اول خود کند  
 دردی در وی مگر صائب دارم کند  
 نظر بروی تو خود رشید آب و تاب ندارد  
 ستاره کوز بود آفتاب صبح وقت  
 اثر ز آینه شکوه نیست در آفتاب عشق  
 بخت حکمت چنین تلخی در آن کس برین  
 و کز آب که موج انقلاب ندارد  
 پس است بیخبری عذرخواه خرات صائب  
 کناه عالم آب ایقدر عتاب ندارد  
 عاشقان را چه غم از سلسله باشد  
 موج کی مانع آمدش دریا باشد  
 پیش چشم که زلفت از آفتاب صبا  
 در دو دیوار جهان دیده بینا باشد  
 با هم در صورت و کربان کرد  
 رشته اشع از بنیه مینا باشد  
 قلم از روی کمر که دستم نبرد  
 یوسف مهر بعد قافله تنها باشد  
 در شور چه قدر جلوه نماید طوفان  
 شور دیوانه با نوازده صحرابا باشد  
 خارا خرا تو از زلف دل او بر آ  
 نقطه نیست درین صفحی که بیجا باشد  
 چهره عاقبت کار بر روشن کهران  
 هم ز آینه آغاز هویدا باشد  
 نلش

نمک سر بر کربان خجالت صائب  
 بر که روز در اندیش بود با صائب  
 نسیم صبح بان طره و ناچه کند  
 بعد از آن که یک کجور باشد چه کند  
 ز تیغ برق دل بر چاکها دارد  
 بجن شوخ سپهر از رخسار چه کند  
 نمیتوان بد و بیگانه بود زیر فلک  
 دل ریمیده یک شهاب آتش چه کند  
 ز سگ ناوگ ابرام بر نمیگردد  
 صلابت سخن بخت با کجا چه کند  
 که ز غنچه بیجان شود با تش باز  
 بقصد دل مانا سخن صبا چه کند  
 نوشته روزی ما را بپاره دل ما  
 سپهر سفید در پیش این سخن چه کند  
 ز چشم منتظران میکند سفیر راه  
 لب برین مهر برهنه چه کند  
 طلا ز صحبت اکسیری نیاز بود  
 سعادت از سایه همای چه کند  
 نش حرف فلک چون بدست صائب  
 نهاده بر دل خود درخت نماند چه کند  
 دل صد باره ما و فتر اگر و امیکرد  
 آتش لاله با او امن صحرایمیکرد  
 و صرا جاید حجاب نظر کا کایت  
 قطره ما سفر کاش زرد یا میکرد  
 ماه رخسار تو انکشت نما بود امروز  
 که فلک باله اغوش چه کند  
 که در دل روز خوش از گلشن افلاک دیده  
 ایقدر بود که آینه مصفا میکرد  
 حسن خود را اگر از چشم تر ما میدید  
 آن ستاره بی باک ما میکرد  
 مینشانی از لب شکر سخن که صائب  
 سکر آینه من آینه سیمایمیکرد

مستی اهلانی مشام نه باشد  
 مطرب ما ز هر دو خانه نباشد  
 چو ز ننگ کینه من صد عقل با حق کجور  
 آتش باقوت از با نه نباشد  
 سس جیبان چه میکند از عاشق  
 جنبش که در روز بنای نه نباشد  
 که بودت دل کجا خوشی هرگز  
 دائره عیض که از نه نباشد  
 لازم فقر است تیره روزی این  
 لبی مای سیاه خانه نباشد  
 کار بهر میکند که جیبی  
 وای بر آنکس که شادمان نباشد  
 بنده نامی بجنون من افکار افروز  
 شربت نغمه به بد خوئی ایثار افروز  
 بیچسب عقده از کار جهان بازنگرد  
 هر که آمد که چند برین کار افروز  
 زهد را پیشه گرفتیم که ز غفلت بر هم  
 بر غفلت از عجز و دستار افروز  
 هر که آمد از روز و دم برود  
 ز غنچه چند برین سینه افکار افروز  
 عشق از روز اول این همه کجور بود  
 هر که در دل کجوری داشت برین کار افروز  
 گرم تر کرد من سوخته را ز فتن زبان  
 شعده آتش سوزان بخش و خوار افروز  
 او ازین رسم که هر چند که ممکن شد راه  
 عشق صائب بدل راه روان افروز  
 بیخبری چون شد سخن تا تیر و یکر میدید  
 آب روشن را صفت تشریف کوه میدید  
 غم چون افتاد صادق نیست با کز بعد  
 اشتیاق وصل شکر مور را میدید  
 در آن کجور که بار سخاوت میل نیست  
 بر نفس خود و بخار و کل بر ابر میدید  
 واقع را در سینه بر چون سپند آرام نیست  
 این زمین کیم یاد از نشت محرم میدید

آه ازین که درون کفر صد که میکرد  
 در شرب هر که با چون شمع افروزید  
 هر که از شمشیر قدرت در نیامد شک نیست  
 نامدار کینه ای که کجور میدید  
 هر که از چشمی ندارد راه در نگاه دل  
 ورز کار و دو عالم تا همین رسید  
 میرسد دل کجوری او من افتادم را  
 این سپند شوخ بال و پر چه میدید  
 مایه تکرار خندیم و روز روز کار  
 این که را در عرض صد عقده مهر میدید  
 نیست رسم عاشکهای صائب از اینا چه  
 سینا بر خون سخن را رنگ و یکر میدید  
 گلشن حسن از بهار عشق خرم میشود  
 اشک بیل رنگ چون کرد اندک شمشیر میدید  
 دشمن خود را بکام خویند بهر شکست  
 میشود من متغیر چون خرم خرم میشود  
 پیش پا و پدید بنا کرد آن شکله تفرقت  
 ایست از سنگ هر شای تو هم میشود  
 بس که بیجان تر از جان و دل زودم  
 در رکما سخن جان بیشتر خرم میشود  
 نیست صائب آفت باران سیمایم که ز برق  
 مزه عاشق ازین اشک و ما دم میشود  
 نفس از تو به صادق دم صبا کرد  
 برست از بیعت تقوی بد بیضا کرد  
 پر تو شوخ محاسن بر روز نه رسد  
 دل چو روشن شود اعصاب سیمایم کرد  
 که در عصیان اگر از چهره دل پاک کند  
 از فروغ نور نایب آینه شمشیر کرد  
 آب کوه هر چه از تیغی دریا دارو  
 هر که قانع شود آسوم از دنیا کرد  
 لب اگر از لب بیما نمی برادر رسد  
 نفس پاک تو جان بخش چه صبا کرد  
 ناز لبی ننگ جسم هر سر سیمایم  
 کرد همچون گلزار با و پدید کرد



در زمین که گشت خط زمین چه عقل  
این ملک است که زمین ابر هوید کرد  
مستحق مشرق معنی نازک بگر سوخته است  
کلیک صاحب رخصولیت که کو یا کرد

رزق هر کس چون صدف از عالم بالا بود  
فارغ از چین چین مویز دریا بود  
از دو عالم در گذشت ششم فواز  
زور بر راه آورد چو ز راه و تنها بود  
سرمد بیداری در دست خواب پایشان  
میرود ایمان بغارت دل چو نایبنا بود  
نیست صدر و آستان در مجلس روشندان  
چار کف مانند عنبر بر سر دریا بود  
گر شد بینا و نایبنا بجای ارتضا  
زان میان خجست نصیب دیده بینا بود

کفکوه و طوطیان صاحب بر سر قالیبت  
هر کس تعلیم میگوید سخن کو یا بود  
صحن از این طرف بنا گوش ندارد  
شام اید این زلف سید پوش ندارد  
در پند بینایی آسوب شناسان  
در باطن صلیبه چو گوش ندارد  
از خاموشی امن بگر خشم و نیشست  
ششم شکوه لب خاموش ندارد  
بر در کلاه نمد از سرست مغز  
کین خواه تهن حاجت سر پوش ندارد  
صاحب چو سخن کس سخن لاف نکوید  
نیچو چو کردید سر جوش ندارد

رسید موسی کن ترک کار باید کرد  
نظاره کل روز بهار باید کرد  
اگر ضرر شود صید بهر دفعه  
تذوق جام و بطبعی شکار باید کرد  
وصول سوختگان تازه میکند دلها  
شبی بر زودین لاله زار باید کرد

نم

شماره کل نیست کار زنده دلان  
بجای سبوی نفسرا شمار باید کرد  
وی است قافله سالار عشق بهار جهان  
بلی ز عیش جهان اختصار باید کرد  
لی است فرصت تعمیر این خراب جهان  
هر اگر رختند دل استوار باید کرد  
ز دستان موافق عهد لشکر تخت  
مناجعت بنسیم بهار باید کرد  
چون و عقل مگر شده اگر راه در  
میان عقل و جنون اختیار باید کرد

غزال عیش اگر سر کشی کن صاحب  
کینه کش از سر زلف شکار باید کرد  
فرخ روی تو چون انقباب میکند  
غرق ز پیر سن آفتاب میکند  
این چه سود که در گلستان وطن دارم  
مرا که چو جوی کس جناب میکند  
بخون دل کند روزگار سوختگان  
مدار شد با شک کباب میکند  
بیش خرم من برق آنم از آرزو  
بار می که ما بهتاب میکند  
بنار تو به سنگین ما خفاواره  
اگر بهار باین تاب و تاب میکند  
کسی چه گوید بوس را ضا نداردی  
که موج لاله کل از رکاب میکند

بشکلی کز آب زنده کی صاحب  
کسی که موسم کل از شراب میکند  
هر که روی بدلیل در آویخته اند  
بوشناسان نسیم سحر آویخته اند  
هر فردوس کروی که دنیا گذرد  
از هوای بهوای دیگر آویخته اند  
تا بان موسی میان کس نتواند میرد  
زلف مشکین ترا تا که آویخته اند  
چشم شوخ تو بعبیه که آن نخواست  
ورنه صد این در رکب آویخته اند

ننگ اتمت بود از هیچ قضاغز و امن  
سهل ز بهیت کس از سرد نیاخیزد  
حاصلش مانند کی آبله با باشد  
هر که بی خبر از آن حرف نجا خیزد  
روی در قبله عشقت همه عالم را  
متر کش بگو بود سیل جوی خیزد  
رحمت از دامن دل کرد که پاک کند  
تیرگی از دل سیلاب بدریا خیزد  
کریالین من خسته دل ای صاحب  
رنگ انجیر از زسیما رسجا خیزد

چند دستم شان زلف بریشانی بود  
آرزو رسیدن چند زندانی بود  
اگر رحمت مایه اشک ندامت میرد  
سرخ رویی لاله باغ بهشمانی بود  
کو چون ناسر بهی ایم دهد چون کزها  
تابکی کس نقش دیوار تن آسانی بود  
خار را بر دامن اهل تجردت نیست  
جامه فنجی که میگوید عریانی بود  
جبهه و اگر کل هر کله به شکر است  
باغبان باغ باید غنچه پیشانی بود  
سینه زیر ننگ نتوانست قامت داشت  
چون امید سرفراز در کجانی بود

انخواست صاحب ارباب تجرد فارغند  
خار را کی دست برد امان عریانی بود  
عجب چو چند لک عیب از ما بر می آورد  
غیرت ما ز در بر کسب بگری آورد  
گر که از آتش آفتاب که ز قیمت قند  
یوسف ما بر چه کنگان بسر آورد  
هر که چون رفته در جوی بیغ و ناب و او  
سر زنجب کو هر کس بر سر آورد  
بخت ما ما جوی از عراج کوه برود  
کی جواب نامه ما نامه بر می آورد  
آب تیغ او عجب دارم نصیبم شود  
طالعی دارم که از دریا خبری آورد

غافلند از دل بر آید خود صاحب  
لعلی ساده و نوحان که بعد که آویخته اند  
مسجی از سر بالین هم زنجیر خیزد  
جوان آفتاب از زمین بی نور خیزد  
غبار رخ باه از سینه نم نمیکرد  
چو کرد از چهره صور ایبال مور خیزد  
چنین که نازد و افتادیم از باغی دارم  
کاشیون هم بالین من زنجیر خیزد  
ندارد شرم از روی کسی آینه محشر  
نخج اگر کس که اینجا چشم پوت کور خیزد  
خیالش بیخ رفت از دل بهرون دانستم  
که همان چون سوزد ناخواندنی سوز خیزد  
بجای سوز از ننگ شهیدان چون صفه کمال  
زبان مار روید بیشتر ز زنجیر خیزد  
ندار و یاد چون هم سوز بجای آسمان صاحب  
اگر ششم نیکت هم نشیند سوز خیزد

دل از نگاه گرم تو دیوانه میکند  
آینه را رخ تو بر عیان میکند  
دل بخور غم من و من بخور غم من  
دیوانه غمک در دیوانه میکند  
آواز کان بمشورت دل کند کار  
این عقده کار سحر اصدان میکند  
سبلی که خود بگرد که دورت گرفت است  
در بگرد با کوشه ویرانه میکند  
اگر زلف بگریخت بریشان و زنی  
دست بریده که ترا شان میکند  
باران تماشای نازکی لفظ میکنند  
صاحب تماشای معنی ایگیا میکند

هر که ز شست همان زشت عقیما خیزد  
کورا ز خواب محالت که بینا خیزد  
خان کز مبدل کند کو صبر را  
جای از خواب محالت که دنیا خیزد

ننگ اتمت بود از هیچ قضاغز و امن  
سهل ز بهیت کس از سرد نیاخیزد  
حاصلش مانند کی آبله با باشد  
هر که بی خبر از آن حرف نجا خیزد  
روی در قبله عشقت همه عالم را  
متر کش بگو بود سیل جوی خیزد  
رحمت از دامن دل کرد که پاک کند  
تیرگی از دل سیلاب بدریا خیزد  
کریالین من خسته دل ای صاحب  
رنگ انجیر از زسیما رسجا خیزد  
چند دستم شان زلف بریشانی بود  
آرزو رسیدن چند زندانی بود  
اگر رحمت مایه اشک ندامت میرد  
سرخ رویی لاله باغ بهشمانی بود  
کو چون ناسر بهی ایم دهد چون کزها  
تابکی کس نقش دیوار تن آسانی بود  
خار را بر دامن اهل تجردت نیست  
جامه فنجی که میگوید عریانی بود  
جبهه و اگر کل هر کله به شکر است  
باغبان باغ باید غنچه پیشانی بود  
سینه زیر ننگ نتوانست قامت داشت  
چون امید سرفراز در کجانی بود  
انخواست صاحب ارباب تجرد فارغند  
خار را کی دست برد امان عریانی بود  
عجب چو چند لک عیب از ما بر می آورد  
غیرت ما ز در بر کسب بگری آورد  
گر که از آتش آفتاب که ز قیمت قند  
یوسف ما بر چه کنگان بسر آورد  
هر که چون رفته در جوی بیغ و ناب و او  
سر زنجب کو هر کس بر سر آورد  
بخت ما ما جوی از عراج کوه برود  
کی جواب نامه ما نامه بر می آورد  
آب تیغ او عجب دارم نصیبم شود  
طالعی دارم که از دریا خبری آورد

صائب از تخیل مذاق قیاسی چه می کند

تسلی ازین کرباب از جوهر کهر می آورد

این وقت جنس خوار را بغیرت میخیزد خاک را بر از تهی رستان نصیب میخیزد  
از کس از نیشگر انگشت حیرت میخیزد مردم از کلام ملس شهید صوابت میخیزد  
آه ازین افسردگان فزاید ازین دلگرددگان شیخ کافور برین کرمی صحبت میخیزد  
نایب از آبر و جبهه خجسته میباش این مثنای نار و آذر قیامت میخیزد  
حج خرید زور و با عشقستانان در دست هر کرم و انجابر از او شهادت میخیزد

گوهر سیر اصلاب درین خاک نیاید

کرمی خاک بیخوشی بنفرت میخیزد

در پرچم خنجر برک سفر ساز میزند شبنم صفت چو آینه پرواز میزند  
اگر زور قلم و وحیت که در دست لیلی که کسین طرح بشنبا میزند  
در برزم عشق کس که ساز صدا اینجا سپند سره باواز میزند  
دل ز زره کشت و ایمان کرم ناله این جام تو نیاشد و آواز میزند

صائب کسی که از سخن تازه یافت جان

آب حیات را بخنجر بازمیدد

از آن سر و آرزو رخسار سرور ازین سر دارد که با کس تخی صد بیخود ازین سر دارد  
بکیش مردم بیاد دل کفر است نوید چراغ اینجا امید با کس تخی ازین سر دارد  
از آن جوش نشاط از کس تخی که نمیکرد که از معموره آفاق حشری زیر سر دارد  
اگر از کس تخی نور صیقلی بر جرم برد است هزاران کوه غم بر دل از آن موی کرم دارد

صدف

صدف از ننگ سنج شکوه دارو که درون نمیداند که در با چشم بر آب کرم دارد  
از آن پیچیده ام بر ریش تاجان چون کرم صدف

که اندک نسبت دوری بان موی کرم دارد

مستی که شیشه خنده مست از میزند آخر شراب بر سر سیمانه میزند  
بهر سوخت نیست که بوی اختیار شمع آبی بر آتش دل بر و اندام میزند  
دلیل کزان تکلف مجبور میکند طفلی که سنگ بر من دیوانه میزند  
تا کعبه مست و در ز آفت مستی این برق خویش را بسبب خانه میزند  
در کس که سوز تا یکم غوطه میخورد مشاطه که زلف تراشانه میزند  
مکدر از آن نگاه که تا آتشانش نخن بدل چو معنی آبیکانه میزند

صائب کسی که بگذر از سر سپند وار

خود را بقلب شعله دلیرانه میزند

عاشق از طعنه افیاض چه پروا دارد آتش از سر زلفش خار چه پروا دارد  
سنگ را سر و کت نقش بر کرم روان پای بچگون زلفش خار چه پروا دارد  
سخن سرد نسیم جگر سوخته است از نصیحت دل افکار چه پروا دارد  
بوی خون سنگ زه جگر آن میگرد سیر از روانی خوشخوا چه پروا دارد  
سردگان تو در کجا و شبی پرواست نبشته از کرم بیا چه پروا دارد  
دامن تر نمکند تیره دل روشن شیخ خود ز شید زنگار چه پروا دارد

سخن تیغ شراب است جگر دارانرا

صائب از طعنه افیاض چه پروا دارد

خیال خال تو آید بدل از خون چشم چنانکه در زده بگلشن ز راه آب آید  
ببر تیغ تو آبی بر آوزم از دل کباب در دل آهیم و زلف نظراب آید  
زنگه نا با ما سبب جواب بر کردید چه کوز نامه ما را از جواب آید  
شراب کرده که در دست نبرد از دل چو دانه سوخته با شند چه از جواب آید  
اگر بسنج کشندم نبردم بیرون از آن حرمم که بوی دل کباب آید  
ترا ز کربا از ناب در درونکی نیت ملک چشم تو از زور خنده آب آید

ترا نیست خیالی بچواب رو صائب

من آن نیم که مرا بخیالی و خواب آید

بدین صحرای که یارب ازین نخبی آید که آهوی محال در پناه ششیری آید  
ز بس در کینه مهر میخورد بر یکدیگر بکوش آهنگشان ناله ز نخبی آید  
چنان از زلف لیلی شکوید از ام جگر که بوی نایب آهوان زبان شیری آید  
بزد و مرگ از هم ننگد پیوند روحا هنوز ازین بچگون ناله ز نخبی آید  
مگر با روی آفت و سنگ که کوبان کرده و کزنده از دهان تیشه بوی شیری آید  
دل بیدار عیباید وصال زلف جانانرا ره جو آید و راهی کرده از نخبی آید

ز دلگیری بچون خود میجوی شد ام صائب

که آیم از دهان از دیدن ششیری آید

حیران تو با کعبه کل کار ندارد آینه ما زوی بدیوار ندارد  
در حلقه این زده فروشان توان یافت یک سجده که ششیر از زنه ندارد  
هر لحظه بر سنگ از کرم از بر چه بر آید دل برون ما این همه در کار ندارد

حسن را پوشیده در خطا چه غنیمت کرده اند چشمه آید ز غنیمت چه جوهر کرم اند  
خاک را از آنجا که در چشمم کم مبین پادشاهان کجها را خاک بر سر کرم اند  
جای حیرت نیست همه عالم کجا شد ز عشق این آفت موم را بسبب غنیمت کرم اند  
نخاکا مانی که در دندان بر جگر آید شاعر خجسته را بر آب کوزه کرده اند  
در چنین دریا بسبب زنه از مردم چه جفا باد بان کس تخی خود را در امن تو کرم اند  
از زور خام مردم را بدو زخ میبرد عودهای خام را در کباب کرم اند  
از وجود ما چنین تیره امت در بر خنجر مایمان این آب روشن را کلام کرده اند  
نقا خود را از کسالت نسیم میسازند خود حساب با هر نفس را صبح کرم اند

از سخنهای تو صائب صفی ام رسا ده دل

و امین خود چون صدف لبر ز کرم کرم اند

از هیچ کس سپهر خجالت نمیکشد آینه گرفته که در دست نمیکشد  
خار شکسته بر سر دیوار کشید سخن امید ماست که قامت نمیکشد  
فرمانزوی مهر ملاحظت نمیشود تا ماه مهر تیغی انزوت نمیکشد  
حشر بس که عیان مکارا قابلیت دیوان پیچس بقیامت نمیکشد  
فرهاد بدنگره که خود را با کرم کرد عشق غنیمت سنگ شکر است نمیکشد  
از صبح خسته تیره نماز ان کم کشند یوسف زور را تیشه خجالت نمیکشد

صائب بخاک حال جوادش صبور باش

خوار شید ز خاک مذلت نمیکشد

عرق جوهر بخت از کرمی شراب آید شفق بفرزین آفتاب آید

خیال

یک داغ جگر سوز درین لاله شایسته  
از دیدن روی تو دل آید فرو ریخت  
از کوه وک دی کرم مهر و گل شده  
در ملک رضا زخم زبان سایه نیست  
ما گوشه نشینان چمن آرا خجالم  
در صحن زلف کرم کرم نور آیت  
بیش ره آتش تنم بهیچ بیستان  
صاحب جز از کثرت اشیا ندارد

بگفت مشعل اگر نقد شرع آید  
دل رگم هم ما هم ز سفره آید  
دست بچیدن و دل بردن و پنهان  
هر چه میگویند این موی کرمی آید  
این مهر باستان که از کاوشن سنگ  
اشک تخمیت که از چشم کرمی آید  
لا دار در خرابی سبکسیر بهار  
که نفس سوخته از خاک بد می آید  
ایرین شا عالم آید و پرونده مرا  
تخلی این داغ بیک روز بر می آید  
چرخ راه شرب با رخ انجبار فرات  
حکایت کم حوصله کان زود بر می آید

صاحب از سیر گلستان سخن می آید  
کل خورشید مرا که بنظر است آید  
موجودان که بیلیل و نهار ساخته اند  
بیاد زلف و رخ آن نکار ساخته اند  
باشک خورشید از آن روی لاله کشته  
باین کلاب از آن کلهزار ساخته اند  
ز لاله زار بجای ستاره سوخته اند  
بیدیدم جگر داغدار ساخته اند

بوص

بوص زلف و رخ او رسیدن آینه نیست  
کلید کج ز دندان مار ساخته اند  
بهر چه جید باغوش حسنه آید  
مگر ترا ز نسیم چهار ساخته اند  
بریک لاله و کل بر زمین نمی ماند  
لسانک آینه زبانی غبار ساخته اند  
تو آنکه ندگروی که خانه سخن و را  
ز عکس صبر و خود ز زکار ساخته اند  
آینه نیت ما نیست نارنگین جوج  
صاحب عشق ترا بیکبار ساخته اند

ارگم روان خار مقیدان کل دارد  
ایجا است که نشسته خط از آید دارد  
این قافه از خواب کرات کرانبار  
فریاد چو تا پیش درین مرحد دارد  
زابلین جذر پیش بود پیش و انرا  
از کز که جگر در ارض سر کل دارد  
از دست می را هر وعشق ناله  
با بر سر کج کفر از آید دارد  
خون میچکد از شهد آواز جرس را  
تا چشم که سر برین این قافه دارد  
بر هم خورده از جوج خود آینه صفا  
حیرت زده از جنبش مرگان کل دارد

باشوق صبا که دو کامت دو عالم  
صاحب چرخ از دور این مرحد دارد  
ز خط صفار دگر روی یار پیدا کرد  
ز داغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد  
ز خط کشید رخسار کرم و خوشی دانه  
فغان که درین دلفا حصار پیدا کرد  
میاد روز خوش آن خطی هر وقت  
که در میان من و او غبار پیدا کرد  
اگر چه حکم بیاضی بلند رتب نبود  
بدور کردن او اعتبار پیدا کرد

بوص

اگر باب رساننده خاک عالم را  
نیشوان چو من خاکسار پیدا کرد  
چو دامهای زمین را خاک کز آمو  
که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد  
چو زلف روز من آرزو تیره شد صاحب  
که راه صفت مشکیار پیدا کرد

زمانا نیست که در سینه صبح آه ندارد  
من و سر اسروشی که سبز کاه ندارد  
چو چشم بنگارم که کوه شاره ندارد  
که چشم شیشه دلان چو نگاه ندارد  
صاحب قلم مایه در کلاه ندارد  
صفا چشمه نیشور سید آب چه ندارد  
چو خانه ایست که ایوان و پیشک ندارد  
که کثر خدصر ازین آب زینکاه ندارد

حساب زخم دل که میتواند کرد  
شمار موج دریا که میتواند کرد  
ستاره پای فلک از شرم آسان نیت  
حساب داغ دل که میتواند کرد  
توان بدیده خورشید رفت چون شبنم  
نظر بر آن رخ ز بیا که میتواند کرد  
نگاه حوصله سوزست و خنده پوشش  
ترا دلیر قامت که میتواند کرد  
مگر ز چشم غمرا لان سواد بر دارم  
نظر بر کس لیل که میتواند کرد  
غنان سبیل بیکر و بدست خود ریست  
ترا بود علقاضا که میتواند کرد

اگر

اگر ز سحر ریگ روان بدست افتد  
شمار آید با که میتواند کرد  
اگر نیش کند خون من سپهر کیوه  
میای من میتواند میتواند کرد  
مگر کز شمشاد تو فقیق خضر راه شود  
و کز تو به زهد میا که میتواند کرد  
کنداشتم چمن را به بیدلان صاحب  
باین گروه مدارا که میتواند کرد

فردگان که اسیر با اسباند  
بچشم زنده دلان نقش کرم خوانند  
تو نشین سرزمین جوینستند  
چو سود ازین آنهمان بر کوه و سنجابند  
چو خون من بر پیشتر ز جانم جبینند  
بلایک بستر نمند و مردم خوانند  
ز زهد نیست بیخفا که گشته آید  
خیل ز آینه داران عالم آید  
نیشو ند چو موج لطیف جوهر  
چو خار و خرس تنگی خروج راه سیلابند  
مخور ز سادوی روی دست هم که ان  
که در شکستن هم موج بچو بینا بند  
خیز ز ساحل این بحر آنکس دارند  
که سحر جیب فرو بر چو کز آید  
همی زباده حکمت مدان خوشنما  
که بچو کوزه سر بسته بر می نایند  
بچشم قید سانسای عالم تجرد  
ز خود همی شدگان زنده بچرا بند  
روایع عالم تقلید سنگ راه شده است  
و کز رشته زانار و سیمه پیمانند

باشنای مردم میند دل صاحب  
که لوح خاک جو آینه خلق سیمانند  
داغ بر لاله که بر سینه صامون باشد  
مهر از محض رسوائی همچون باشد  
دو گردون نشود مانع یکسانی دل  
قطره در برابر همان در آن همچون باشد

کچه دست ستم خار بلند آقا است  
کو تا از دامن عریانی همچون باشد  
خوشی نیست درین دانه گوگرد  
وقت آن خوشک این دانه بر روی باشد  
کچه رنگین بنظر خوله کند عالم خاک  
نیک چون در رنگ بر یکدل بر خون باشد  
آنچه از جرح بار باب سخن میگردد  
جای دگست بران سر و کمزورن باشد  
باز کرده ورق حسن با نصاب آمد  
یارب این خط و لای بزج معتقد باشد  
لیست با او طرف بحث نواندگشتن  
هر که را پشت بچم همچو فلان باشد  
شکوه از خاف نزار و جگر ماصاب  
چند در کوشش و بران همان باشد

یا دانه

با دقتی نایب و زرد کوهر باشد  
هر که را دست زرق مست کند باشد  
نظاره و باطن او عجب و کوهر باشد  
نظاره و باطن او عجب و کوهر باشد  
تبیخ باوه بر از قند کبک باشد  
تبیخ باوه بر از قند کبک باشد  
پیش چمن که زلفت دل شاد شود  
تشنه لب برود از اقبال کند باشد  
نی محبت که از بند خلاصت باشد  
تدلش در کوهر و صحبت شکر باشد  
با دلب با هم سرکن که آینه شاه و کلا  
در تر از روی حکافات برابر باشد  
صرف سماندن از خواجه که در کوشش  
هر که آتش بچکر نیست توانگر باشد  
صبر با سوزن دل تشنه بلیکن صواب  
کچه دل آب شود جسته کوهر باشد  
خط سبز تو محبت که از دل برود  
این نه نقیشت که بر کز نه خالی برود  
با دانه جلوه مستانه از دل برود  
این نه صومیت که از خاطر ساجد برود  
ماند آینه که بر ما نکند در هم کسی  
خون ما بیشتر از دانه قاتل برود  
سوزنی لشکر بر او زمیسی که برود  
این نه راست که همچون بسلا برود  
هر که باری ز دل را بر او برود  
راست چون راه که یکبار برود  
دیدار روز نشا و غنای نامت کرد  
تا امید از راه رخا که کس نباشد  
آه حسرت نفس بیهوده میسوزد  
خطر رخا که زلفا بر است که از دل برود  
میگردد در دل شبا نفسی میسوزد  
وار بر حال نگاه که بی دل برود  
چرا کل آینه بی بر چه تواند چیدن  
هر که از راه تا رایش محمل برود  
صید ما کچه ز بونست ولی بی رحمی  
جوهر نیست که از خیره قاتل برود

یا دانه

نیت بیرون ز سر بر اول لبی ما  
هر که خواهد بختی پی محفل برود  
زود بر سینه خاکستری بود بنشیند  
هر که بخواست جوهر و این محفل برود  
حرف افروز شود ما را اسکنده آتش  
هر که تا سوزن چون شمع ز محفل برود  
سازد که شکایت کند از شور و زور  
و آگوش که جوهر خاکستری باهل برود  
جستجوی که از نقش روی موی کند  
ساده بوی که ره حلق بدلائل برود  
با صفای که روح ز آینه شمع  
چند این قافل آینه در کل برود  
هر که خواهد بختش نکند از دلگشت  
چون قلم راه سخن را با نامل برود  
زخم و پیر بهش سنگین بر میریزد  
هر که از بهش زلفا ز قاتل برود  
منع صاحب مکن از پیوندی حق و فضول  
هر که بجزون بود از میکره قاتل برود  
هر نقطه کزین دانه بیگانه شمارند  
کامل نظران خالاب یا شمارند  
دوید که دور از زنها زانسانان دید  
روشن که بران آینه تا شمارند  
بیدار کن از عشق دل در خود را  
تا خواب ترا و وقت بیدار شمارند  
زاور و زور کن که بدامان تو چون کل  
هر خرم که در بر هم یکبار شمارند  
آن را هر وقت که بکس دل نگر خفتند  
نقش قدم قافل بسیار شمارند  
چو کسی که در خواب دور بر نشیند  
بیدار دلان حلقه ز ناسمارند  
مستانه تو بر هم زون هر دو جهان را  
است از آشفتن بشار شمارند  
هر قطره او ششم ریحان کشتیت  
است که بدامان شب تار شمارند  
جمع که بیکسانی کاشن نرسیدند  
صائب و ورق دفتر کز از شمارند

از آفتاب

از آفتاب جاشی شمع شد بلند  
عمر و باره یافت زنده که از زنده  
بگذر تا باغ ربانی شود کباب  
صید ما همچو تاب نه بچران کند  
از روی گرم شکوه ما میشود تمام  
یکه تا است سره ما و از این کسند  
علم تو چون محیط با سر از غیب نیست  
زنها رب ببند ز چه تو چه از چند  
در آتش زوال بود لعل رنگ و بود  
زنها دل بغیر این بو کسند  
از کل بوم کوش مستانه بلند  
در کشتی که تا صاحب شود بند  
جهان که بتن از جهان جان سازند  
بختی پاره از بحر سیران سازند  
خوش آن گروه که تن را از عشق جان  
زمین خوش بند بر آسمان سازند  
چه غمناک زان شب و کباب  
جمعی که بدلهای خود بختی سازند  
ز ساید روی زمین را بر نیان کرم  
اگر احوال سیر از استخوان سازند  
سبک روان نفسی هم راه تازه کنند  
اگره و روزه بلین نمه خاک سازند  
بر خرم خاگر و هم که بر سخی آییند  
بوی برهن کل ز ملک تان سازند  
غبار در دل هیچ آفرین نکند دم  
اگر چه کسین مره مطلق العنان سازند  
بیاست تا که که چون ترا مثل آفتاب  
ز هر طرف که خدای رسد نشان سازند  
بران گروه حرامست خامش صواب  
که کار خاق توانند از زبان سازند  
بلی بجان ما چاره سزای آرد  
ز خویش هر که بر سر باز سزای آرد  
اگر عشق حقیقی درین جهان باشد  
که دیو می بجهان مجاز سزای آرد

از آفتاب

کینه ز کعبه دلالت پذیر حاسب را  
 هر از فکر تو بر کس که با زنی آرد  
 بهره دل مومنین من چه خواهد کرد  
 زنی که آینه را در کداز دست آرد  
 بید کند که از اسبک رکاب کند  
 عزم که بر سر من زکت ز دست آرد  
 اگر نه برده چشم جهان شود حیرت  
 کتاب جلوه آن سر و ناز می آرد  
 چنانکه ناز ترا دور میکند از من  
 هر اسبوی تو عجز و نیاز است آرد  
 مده ز دست حیا که صید عالم را  
 بچشم دوخته این شا بهان می آرد  
 حضور رقب بود شرط و راه نماز  
 حضور خلق تراور نماز است آرد  
 از آن چشم بره که بیست امضا ب  
 که جای اشک کم صابر زنی آرد  
 بعشق الهی کوه طاقت برمی آید  
 علاج سوزش این بحر از لک نمی آید  
 چشم پاک کرده آینه سحر آن بر رور  
 چنین فتح نمایانی را سکت نمی آید  
 مگر با قوت سیرایش بهاد مار صدور  
 علاج نشسته نما از لب ساغر نمی آید  
 دل گردون نمیسوزد باه آتشین ما  
 بدود تو آت از دیده می نمی آید  
 منزل میرد قطع تعلق کار وانی با  
 زدن آن آت می آید ز صدر بر نمی آید  
 که آن چشم چشمین که رفتن سبب  
 هر از پای نافرمان جهان بر سر نمی آید  
 باهی حرم افلاک را بر زده صاحب  
 ز یک دل آت می آید ز صد کفر نمی آید  
 اضطراب دل چشم روشن می شود  
 علاج چشمه بران زون افروز می شود  
 حسن چندان که افزاید بنا زود لبری  
 عاشق از روزی ظهور در افروز می شود

عاشق

عاشق کج و کمر دانست آسایش ز کس  
 بیخ و تاب مده ز تابیدن افروز می شود  
 نیست چه آن نامت حاصل تن پروری  
 شعل قامت میکند چون روزی افروز می شود  
 لطف غمخوارم اصحاب بکاک و کج می شود  
 زخم کاواخار خاسوزن افروز می شود  
 حسن چون بی تو آید شد دل بخیز غلغله  
 خاک را طبعی بود که در تو بیخ می شود  
 عشق با سوز را تسلیم سازد هر زمان  
 بخیل ای آتش سبیل و ریحان می شود  
 ناله عشاق سازد صحن را بر صحن  
 آتش کجا افغان بیدان دامان می شود  
 هر که تواند گویش باهی می گوید که  
 خاره را بایم خشی حافظ است می شود  
 میکند نان بخیل آینه دل را سیاه  
 و اسیر کس که بر خوان فلک می شود  
 سبیل سیکارست چون افروز برادر خان  
 نفس چون طغیان نماید بر از سلطان می شود  
 خامه صابو آغار کمر بر ز کمر  
 زنده رود تاره پیدا در صفا می شود  
 حرفی که از آن لعل کمر بار بر آید  
 داریست که از نخل تا اسرار بر آید  
 تا حشر می نیست که از کینه یاد  
 هر دو کله در پیوسته و لدار بر آید  
 کل بر در زندان زند از شرم ز لیلی  
 چون یوسف ما بر سر بازار بر آید  
 در خلوت آینه ز خنجر تو از لطف  
 عطوی بکرا جانی از نکار بر آید  
 از موده لعلی بر سرس تاج گذارند  
 صفتی که میخی ز زنت بر آید  
 دارد خیر از دره کرفار بر لبیل  
 با دست تپی هر که ز کفار بر آید  
 افسرد ترا عقل شود مومانش  
 روی در مراد است دل از نکار بر آید

انفون دل همیشه نگاهین بود کفش  
 مستطلم که زلف ترا باز میکند  
 بیل بر از غنچه سر بسته میبرد  
 این نامد دانیم عبت باز میکند  
 خود را چه و او را که جمع است م  
 چون صبح وصل و روشنی افغان میکند  
 مرغی که ز برکت درین بوستان  
 کلر اخیان چنین کل سهاز میکند  
 هر که کوشمال غر سر آمد مگر قضا  
 ما را بر بار زیم و کرس ز میکند  
 تو نه میچکد چون نمایان زنده  
 کلبی که بی ملامت بر و از میکند  
 بر سر کوه که دست درین خاک را  
 در کار طوطیان سخن ساز میکند  
 هر کس که کس صاحب دل بر زمین میکند فکر  
 از جیلان مرا بی اول از میکند  
 هر کجا هر جاب از لب مایه دارد  
 نه حساب است که هر صبح زجا بر دارد  
 رشته کوه بر سر لب شود فرکانش  
 هر که خار از ره این آید بر دارد  
 دل صد پاره اگر تری اما نکند  
 کیت در راه طلب تو شعله مایه دارد  
 در بیابان طلب تشنه کبر سیار است  
 بیکه بر آید آب جسد بر دارد  
 آفتاب دور مشوا نظر آت می آید  
 که در خون شده دست بها بر دارد  
 زنده حید جوارن دل صاف نشد  
 مگر این رنگ ز دل قدر و تاب بر دارد  
 صاحب از کوه کند ساده زمین را می آید  
 ابر کرب نرحم ترا بر دارد  
 جان تنگ آمد ز کلفت خاک را از آید  
 در جان آمد ز وحشت دلشکار از آید  
 زده ام ز کشته دل بر تنه اگر کشتی بیک  
 ایت دریا رکاب میکسا از آید

کرسوزن عین شوقین وادی چقدر  
 از دل چه خیال است مرا خار بر آید  
 دارد بیکر و باغ زحمت و محی فرما  
 هر لاله که آرد احسن کس از بر آید  
 هر جا نبود اهل دلت کوش بر آید  
 بر صفت بران نغمه که از تا بر آید  
 شیرین بر غنچه نه بد و ایه باطل  
 خون کرد و واژه یه خونیا بر آید  
 فردای قیامت رکت آریست که بر آید  
 همراه که از سینه افکار بر آید  
 در سر هر اگر غوطه و در چرخ جهان  
 صاحب چه خیال است ز کفتر بر آید  
 هر که در تخیل آن سکین ماسک ماند  
 عقده کویج و تاب زلف در از ماند  
 با کینه مشکلات از خاکه انگیز شوق  
 هر که ایون سرو اینجا پای بر کل ماند  
 تاصلت انگس از فیض جنون کا ماند  
 در چنین فصل بهار هر که عاقبت ماند  
 سبیل به هاست تا در با کد جا مقام  
 یکقدم هر کس که تهر ای دل ماند  
 چشم قرین نکره اندر ورق تار ستیز  
 دیده هر کس که در دنیا قائل ماند  
 راه بیبانی نکرد جمع با آسوجک  
 هر که ادمن نه دیوار حتر از ماند  
 نصیحتی ناست بیرون آن زندان جسم  
 در بهاران تخر بیدر کرد که ماند  
 هر که در کیم آتش های بی زنها عشق  
 چون سپند خام در بیرون مجلس ماند  
 بر فیکر و بکشت ستم از غموش  
 هر که صابو همچو آن شیرین تمام ماند  
 عاشق کجا بکوه دین باز میکند  
 این یک منده بر رخ سسها از میکند  
 نکلن ترا بجا است ز سنگین لک  
 در دامن تو تربیت از میکند  
 انجم

کوشش  
 کوشش

برخی آند خاثر هم بان از پای هم  
کزدل سوزم زان کشت با دانه از پند  
صافیت در روزگار در روشی در روزیت  
کس نینداند که روز و روزگار از چه شد  
نیست کتاب مروّت در نظر احباب را  
که بیست نه ابر بهما از آنچه شد  
بخت چو با برکت بر کرد نادانان بر سر  
تا یکی صاحب خبر بر کسی که بار از چه شد  
خوش وقت گویی که در اندیشه دارند  
چون کعبه درون روی بیو دارند  
در دامن بارند چو آبیه سبب و روز  
هر چند که خنار درین کرد و وضارند  
دارند برین سبب چو سیر چو پر کار  
هر چند که چون نظام کرم بقا دارند  
که در نمانند از خط تسلیم هر حال  
که بر سر خنند و کرم بر سر دارند  
از اوخ درون و لایان لاله دارند  
خود را نشانند زار باب بصیرت  
با آنکه شرور و جگر سنگ شمارند  
آسوم از سر فلک و کرم چو خنند  
چو زهره جلوه مستانه یارند  
آسمت درین باغ نهانی چو رسانند  
اشکست درین مرز و محقر که بخارند  
از خود با شیمی توان یافت این جمع  
بی دین بد تا فیه آموستارند  
صائب خرنیست نهان از دل ایشان  
هر چند بظا هر خبر از خویش ندارند  
خلفه نیست خنیا نس که از کوش شود  
نمی نیست لب او که فراموش شود  
حلقه نیست در لفظش که برید از کوش  
با درویش زهر اشفت که خاموش شود  
مصرغ نیست خرامش که فراموش شود  
خطه برین سببی نیست که آید از رو

زاد بخش که اگر قامت اول بیند  
همچو محراب سراب آهوش شود  
اشک در دیده من بیش شد از منور بیکر  
آب دریا چو خلیت که آبچش شود  
واکدارش که بخون جگر خود سازد  
کیرت صائب که بزم بود خنوش شود  
جمع که در اندیشه آن چشم خا رند  
در پرخ اول شب به شب با ده کسارند  
چون شبنم پاکیزه که هر جسم که از آن  
در دامن کلزار چو رشید سوارند  
جمع که باین نقش و نگار نظر باز  
محو م در خفا رسته بچرا یارند  
فانع بشکارش و خاندان کوه  
چون موج که هر که طلبکار کنارند  
جمع که باین کوشش بی رنگ رسیدند  
آسوم زین رنگ خرا نند و بهارند  
هر چند که در پرخ آسومند نکو بان  
چون باز نظر و خنده در فکر شمارند  
یارب نرسد که در غم بود لایسان  
هر چند غم صائب بیچاره ندارند  
بی روی تو دل روی باینه کذا رو  
چون نشد که بر یک روان سینه کذا رو  
هر کس نگارین که بر آرد ز نعل کسرو  
پیش قد دشمنی تو بر سینه کذا رو  
هر روز نهد بر دل من سنگ علامت  
وستی که هر که بر دل کینه کذا رو  
عاشق نشود دور ز عشق و کاطولی  
نگار شود روی باینه کذا رو  
مفتست اگر سنگ دل به پاس معلم  
دلجویه اطفال با دیده کذا رو  
این دست که عشق تو با تراج بر آرد  
مشکل که با هر چه پیشینه کذا رو  
صائب سخن از هر چه می آنکسویید  
هر کس که بدلهای اثر از کینه کذا رو

در شب نیره امکان از هیچ و چو  
انقدر نیست که مستی بر خاک بشانند  
صبر کن پای تو چون رفت بجل این چو  
که بر بندد شب و صبح نه با یک بند  
صبح محشر بشود از نامه سیاه صائب  
چون سر نامه ما روز جزا بکشانند  
سالکانی که قدم در ره جانان زدند  
بشت با پر فلک از پشت مردانه زدند  
مستی از نشینه و پیمان خانی کردند  
ساده لوحان که در کعبه و بخار زدند  
فلک میسر و با خلقه بیرون رست  
در مقامی که سر بر چرخانان زدند  
سکوه از عالم خرید نگردم هرگز  
بچه تقصیر مرا کل بدر خانه زدند  
دامن عم ابد هر کف جمع افتاد  
که بس بچرخه سر زلف ترا شانند زدند  
خنده صبح قیامت نکلند بیدارش  
هر که راه بان نرگس تا نماندند  
سر هر کسی که نشانند بعالم رندان  
زاهدان در کلم سبحه صد و نه زدند  
فیض از آب جنون نیست که آرد با لار  
سند که سر سخی اگر بر من دیوان زدند  
تا بان کج کهر دیده بد بین نرسد  
چند نیلیست که در چهره و جوان زدند  
لا در سنگ نهان بود که نقش هم نشاند  
سکته داغ بنام جز دیوان زدند  
عشق و مسکانه آغوش طراز زهره آفتاب  
شیخ و سببیت که بر سینه پروانه زدند  
صائب از شرم برون آید که در ره لال  
طیل بر کوی ما بر در سخنان زدند  
هر سخن از لب خندان نمیرسد  
هر شانه لب بچشمه حیوان نمیرسد  
آه سنت در دل شبهای انتظار  
طلو ما رسکوه که ببا بان نمیرسد

سببی ستاره دولت بهام ما افتد  
که قطره زلب او بهام ما افتد  
لبی که رنگ نمیکرد از فرغ سهیل  
کجا بفکر جواب سلام ما افتد  
چنین که شرم گرفت در میان اول  
کجا رهش بظاظ بر مقام ما افتد  
سیاه روزی مایست قابل اصلاح  
زنده بمر زلف شام ما افتد  
سیاه خانه نشینان لا مکان دشمنیم  
ز ما بهتاب چه بر تو بهام ما افتد  
بکشود یکده همایون خانی شه است  
نشد که سایه جعفر بهام ما افتد  
دل که نقد کند سینه قیامت را  
بفکر با قیامت خرام ما افتد  
چنین که از خط مستکین سیاه است  
امید است لب او بهام ما افتد  
باختیار رحامت ترک جام کنیم  
مگر زینچو در از دست جام افتد  
ز خطه سبز مکر تنگ سکش صائب  
بفکر طوطی شیرین کلام ما افتد  
چه بهشتیت که آن بند قیابکشانند  
در فردوس بر و دل ما بکشانند  
موسکافان که که همها پر فلک واکرند  
کاش یکعده از آن زلف و دوا بکشانند  
ایها خاخرن تیر که از حمت رو  
تا که راه از لاله بر ما بکشانند  
وسعت دانه گون و مکان چندان نیست  
که یکبار در لاله دیده ما بکشانند  
دولت باقی این عالم فانی بهات  
این ذ فالیست که از مال شما بکشانند  
کیما که نکلند چشم بهر قلب سیاه  
بی نیازان جهان چشم کجا بکشانند  
سپرد اختصان دست دراز دارند  
که فلک را ز نسیان تیغ جفا بکشانند  
در فردوس بروی تو نماند در رضوان  
که در اینجا در تسلیم و رضا بکشانند

عاشق کجا بوسه آن لعل آیدار  
آب کمر بخار معیان نمیرسد  
انجوش عاشقان نشو و خلق عشق  
شکی ز کاروان به بیابان نمیرسد  
کار هر کس که غم اید گذاشت عشق  
این کشتی اشکسته بطوفان نمیرسد  
در کشور که با به دل خرج میشود  
انگشتی براد سلیمان نمیرسد  
وقت خوشی که روی دهد مقتم شمار  
دائم نمیرسد بکنعان نمیرسد  
گوهای از غمت نه از سر و نازم  
دست ز کار رفته بد امان نمیرسد

هر چند صبح عید ز دل زنگ میبرد  
صائب بغیض چاک کریان نمیرسد

یاد آن عهد که دل خرم کسور تو بود  
شب خمی موی تو و روز تو ختم و در تو بود  
نوب چون چشم ز پیشانی تو میبارید  
نام اقبال طاعت خم ابروی تو بود  
آنکه بود که گشتش از من آبی داشت  
چرخ از غم جری اهلوی تو بود  
آنکه میرد مرا از خود و از راه کرم  
باز میداد مرا بر نفس تو بود  
نمک از لب بروم که بی بوسه است  
میز از راه مروت تو بود تو بود  
همه بانی که غم از دل من بر میداشت  
در کس از دل چشم سخن تو بود  
خال رخسار جهان بود سید و فرزند  
دل سو خالی از تو که من دور تو بود  
برای بود چشم من که گشت از نگاه  
همه کل شرم و حیای که بیان تو بود  
تا تو رفتی ز نظر دیدم ز شادمانیک  
صیقل دیده من آینه دور تو بود  
دل بویست بوس حلقه از بجز تو داشت  
صائب آنروز که در کسلسه شور تو بود

غنائی

غنائی که هستی ما به آشنایی شد  
بصارع بناچار بینوایی شد  
درین قلم و بر صید از سینه بختی  
در از دست ما مانا و کوهوانی شد  
دران چین که بزر میخند و لکنی  
چو غنچه رخ ده مامرف و کشانی شد  
اگر خوش نشیند دلش سیاه شود  
چو شعله بر که با آموز از ناخانی شد  
چنان فشرده عاشقی آینه با ناز  
کاشک برین دیوانه مومانی شد  
نشد ز شهر توفیق هیچ بهر را  
کشتاری که مرا از شکسته با بی شد

ز شهر بان خرابات میشود صائب  
ز راه و رسم جهان هر که رو سنی شد

هی در بیابان که کل لاله می رود  
این کاروان چو شعله آواز می رود  
از راه مروت دنیا کزین بساط  
کوه عنان کسسته ترازان می رود  
دلها ز شب بنال که از چشم شور صبح  
کرمی نگریه و اثر از ناله می رود  
از اشتیاق روی تو غمش در داشت  
هر شبی که بروق لاله می رود  
از چرخ بکمر بعزیزان که کشته است  
ظلمه که بر لب تو زنجار می رود  
از دل مجور قرار که آن خوش خالم  
بای خواب رفته زد ناله می رود  
از بیکه امنان نمکد حسن احتراز  
ماه تمام در جمل پاله می رود  
یک صبح اگر کند ز سر درد کریه  
صائب سیاهی از چکر لاله می رود  
طلی شد زمان بیرون دل اغذارانند  
صیقل شکست و آیدام دخیارمانند  
چون ریشه درخت که گند بی خوشتر  
شدند کنی و طول مل برقرارمانند

تو ز نای قابل محرومی از صاحب لاله ورنه  
کاتحتم با یک لاله از خاک قابل باز میدارد  
میان یوسف و یعقوب حالت می شود  
صائب  
مرا به شکل دل باز میدارد  
خطی که از آن جبهه روشن بدر آید  
ایست که از سینه اش کشته بر آید  
چشم تو نه خواست که تغییر تو آن کرد  
زلف تو شبی نیست با فاسد سر آید  
در کام صدق تلخ کند آب کهر را  
حرفی که از آن لعل لاله با بر آید  
مرکاسه در یوزه کند با لاله خود را  
خوششید تو چون در ده لب چو کهر آید  
در رو لب لعل تو با وقت ز معان  
چون لاله کبر سوخته از سنگ بر آید  
شد آینه از دیدن رخ تو محروم  
تا در لطیف تو کز اور نظر آید  
یوسف کندش تلخ بر این صحت  
هر قطره اشک که امر از جگر آید  
فایده بدو عالم بد قطره خود را  
در با چه خیالست چشم کهر آید  
از او کونین گرفتار عشقت  
دلگست بانی که از این کل بد آید  
صائب شو از آفت پروانه رفتی  
چون بیضه الحرفه ترا بر آید  
گویند کت بگو من بشید برسد  
چشمش کوه حیات است بعنقا برسد  
جگر زشته اصحابی علی یق ترسم  
سبیل ما انگذار که بدیاری برسد  
حیف و صد حیف که در راه از دست  
ایزدی که بدر سخن ما برسد  
عالمی صدف چشم بود که در دست  
ناکه کوه بر عبرت ز تماشا برسد  
میگذرانند که نعمت باقی فسرده  
هر چه اینجا بتواند نعمت دنیا برسد

ناخن نزه کسی بول سر بر ما  
این غنچه ناسکفته برین شاخارمانند  
خواهد گرفت و امن کل با بخون ما  
این آشنایی که ز ما یا و کارمانند  
ارخواستن برای که کرد و کزنده تر  
چندان که زهر درین دندان مارمانند  
دست بر از دعوت آنرا و کی چو سرو  
باصد از عقده مشکل کارمانند  
متوان ز من بهشت روز زین گرفت  
کرد بر در جبین من از گوی بارمانند  
صائب ناپدید هم آوازمیست  
کوه غمی که بر دم از روزگارمانند  
انغمه بر چه مطرب دستا سر کشید  
وام بر شکار بروی هوا کشید  
هر جا که رفت دا و کریان باست غم  
از پای کل کسی که درین فصل با کشید  
سرو ترا نساید چکد آب زندگه  
گم و در خضر که درین سید و کشید  
سمای ما قلم و نقش مراد شد  
زان سبلی که عشق بر رخ ما کشید  
در آستین است کرد و در جناب ماست  
دستی که خط بصفت با ما کشید  
آینه کش ز رنگ که در کورت نشست پاک  
چون خضر بر که منت آب بقا کشید  
مرا با حرف آینه رویان در آورند  
بتوان ز طویان بشکوه و کشید

صائب حلاوتی که من ارفقه با ختم  
ناز شکر توان زده بوری کشید

رفیق یا رجا ز چشم کابل باز میدارد  
که از قناری آب سهل باطل باز میدارد  
حضوره ناز و ناز و ناز و ناز  
کجا ما را فقط راه منزل باز میدارد  
که علق با رفیق با رفیق می تواند شد  
ادب پروانه ما را از فصل باز میدارد

نوا

هرگز از آنکه کردی نکمی در تپا  
بتو چون مانه و تپس زلالا برسد  
شهر و ام بصفت بنگلک بسیار  
بی بسفجه صحت زلفا برسد  
ناقص از زبیت چرخ نگردد و کابل  
با و نه نام است بمینا برسد  
انگندش چو بد هیچ شکار صاحب  
هرگز اوست بان زلف زلفا برسد  
حسن آرزو که آینه مصفا میگرد  
عشق در پرده زلفا زلفا میگرد  
از نفس سوختگی خالیب ساحل شد  
گوهر ماه تماشای دل بریا میگرد  
شوق هر جا که در پرده دل افکند  
رخنه بود که در کینه مینا میگرد  
برق آن حسن جهان سو ز یکدم سوخت  
شوق چنداگر بر وبال مینا میگرد  
سنگ اطفال را لنگر مینا بی شد  
ورنه دیوانه من درون صفا میگرد  
انگند از دل و جان هر دو در پا پیش  
کاش بجا رخسای بید با میگرد  
هر طرف نافه اول بود که میرخت بجاک  
هر که که سر زلف تو صبا و میگرد  
بتو میداد خط بندگی یوسف را  
گر ترا دیده یعقوب تماشا میگرد  
مردم از عشق مراد هر چه میبند  
صاحب از شرح همان عشق تمنا میگرد  
نمیخواهم آنجا از صورت احوال افتد  
که در صحبت دلها خلی احوال افتد  
هر چه بجا صبر بدست از یاد چو بر  
مگر برای فکر سبزه با مال من افتد  
سهم از رخ زده بینی میبندد و از روز  
که به پای که از دام بلا در میان افتد  
تو نام خطها در گوش کردن سرفرازی  
سر زلف تو که در چو اقبال من افتد  
بان کم

بان کرمی کف افسوس بر یکدیگر کسایم  
که آتش در سواد نامه اعمال من افتد  
ز وحشت میزیم بر کوی تو و تو انکی صاحب  
بغیر از شاکت طفلان هر که در زبان افتد  
غیر خرابان که از از انوی خود با کینند  
از شکرت تن کند شوق بر این کنند  
سالها در غم ز بشتید خون تو خوردند  
تا در خود بر اجوی خطا سگین کنند  
در محبت تلخ دندان بر سر دندان نهند  
تا چو گوهر استخوان خویش را بشیرین کنند  
کوههای در چون رطل کران بر کشند  
تا طاعت بدمه میزان خود بسکین کنند  
بر چراغ هم از نور یقین غیبی شوند  
در دهای که هند دران برمان بدردین کنند  
میشود در یکدم از او تا چو بگو که کران  
گاه بری را که آن در یادان نکلین کنند  
که چه دارند اختیار را بش زلف حور  
چون بود پای هم از دست خود با این  
ماه داران مروت بایب خندان چو کل  
خون خود با خون بهار دام چو کلین کنند  
صاحب از دعای ایشان کت بخت برادر  
کابهای تلخ را این ابر صبا ترین کنند  
توان بصیر سر سر کشان بلام کشید  
که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید  
ز کفک صانع هم از روز آفرین بر فاش  
که در ماه رخسار خطا شام کشید  
همان بر از کل غمها است آغوش  
اگر چه با له بر ماه تا تمام کشید  
مگر ز بخت سیه تلخ روی خود نکند  
سیاه روی عالم برای نام کشید  
کسی چو در زمین زنجی سرفراز  
که کاسه از سر منصفه ز کوه و جام کشید  
ز انتقام حقیق این نمود دشمن  
ز خصم هر که بر ز خود انتقام کشید

ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت  
ز کاکسب هوا بر کس را نام کشید  
فریب زندی تلخ داد و دایم مرا  
ز سر که بطف مرا بکام کشید  
بید بی نتوان که عشق را در یافت  
بیکنش نتوان بجز با نام کشید  
ازین مصاف هر کس بر که چو کوش  
بزار بیغ بیکیا از نیام کشید  
ز بر نظر التفات مراد است  
که گفتگوی تو صاحب باین مقام کشید  
دل ز غم نصیب از نقطه سودا نمیدارد  
که هر کس به شیرین خنجر سدا نمیدارد  
بدرای تا صبح بکار دست از چو بر  
که از خورده در دنیال نقش با نمیدارد  
نداره راه دره ارا لمان خامش کلفت  
صدف آن پشته از تن دریا نمیدارد  
بمور شمع نتوان بر دره از نوبت زنی  
که این فطرت چو رنج جز دل بینا نمیدارد  
مکن از چو بی منع دل سوونی صاحب  
که بخشند روح گت از این چو نمیدارد  
بجان پشت و شمشیر آن بخشیدند  
سینه اکر موز شید بن بخشیدند  
جام خورشید زیاد از دهن کردن بود  
ببب تشنه زریاکش من بخشیدند  
رنگ و بوی که از ان باغ چنان نکلین بود  
کرد کرد و بان سینه قهر بخشیدند  
زان که هاک در آن تلف با زنیافت  
ناله چنده تصویرای خفتن بخشیدند  
بیچ و تاپی که ز روی که آفتاب آمد  
بسر زلف پریشان سخن بخشیدند  
قریانی که درین و اثره تنها کسردند  
عز خود چو بان سرو چو بخشیدند  
بود اگر برهنی بر تن یوسف صفقان  
وقت احرام زنی بوطن بخشیدند

کرد با سکر اگر دست دراز صاحب  
کنند طوطی مارا بسنج بخشیدند  
چو که ره بچشم و دل سیر برم اند  
بی چشم ز رخ راه با کسیر برم اند  
با صبر خوش برای کف دست کزید کان  
ز نهر از عروقی دل همین شیر برم اند  
پیران کار دیده در میان راه بر خط  
باشد چون همان سبق از تیر برم اند  
افتد در بهشت بدو رخ اگر روند  
چو که شمس در آن تقصیر برم اند  
دزدیده اند ما را با فرسوس ما را کیر  
آنکه مال خلق به زور برم اند  
بر صبر خود مناز که ز خهای لاو کون  
بسیار رنگ از رخ نصیب برم اند  
از استخوان سوخته بسیار صاف  
از راه صدق فیض طیار شیر برم اند  
بهلوتی ز موج رنگ روان کنند  
دو بانگان که نعمت زنجیر برم اند  
چون رو برو شوند بقا تل جماعت  
کز خون کرم آب ز شمشیر برم اند  
آنکه در مقام رضا ایستاده اند  
سرجون هدف بر سر بر تیر برم اند  
صاحب بیکر دامن پیران که اول در  
فیض سیح از نفس پیر برم اند  
کوشه کرمی که در دور غموت دل کرم اند  
رشته جان از خلاص از هر دکل کرم اند  
کار فرمایان که دنیال تکلف رفتند  
زندگی و مرگ را بر خویش شکل کرم اند  
اول دنیا به نظر بازی با سبب بیعی  
حلقه از خط افزون بر سبب کرم اند  
برضی بی برام مقصود کوه تدیدگان  
پرد پا افزون ز دمان کوسل کرم اند  
و در بینای که بنفش زه بیت او کرم اند  
خارا از نای خود دیرون بمنزل کرم اند



گوشه کبریا که دل از ابروس زلف دوست  
 خلوت خود را ز فکر بوج محفل کم اند  
 در بهار بخوان حشر با صد شرح و برکت  
 سبز خواهر کشت ما خنجر در دهن کج اند  
 چشم بیرون شد صاحب از تماشای نالشت  
 در سوزانی که سیر عالم دل کمر اند  
 دل از کشت بی غفلت سخن از جانمی خیزد  
 قیامت که با این آیدش بر پای خیزد  
 چنین گشتی که هر دل خیزد که از آسمان دارد  
 عیب و ادم که گوید سفاک از دنیا خیزد  
 نسوزد هیچ برقی در پشته سخن محبت را  
 بر کله کرده در دلها نقطه سودا خیزد  
 نگر و کرد کلفت که باه سینه عاشق  
 با قضا ندرضا از دامن جورانی خیزد  
 نبرد از دل وصال بار بیرون نهر سحر از  
 بی زنگار بر از دل مینا خیزد  
 نگر دست از ره انصاف تقسیم عالم و  
 کسی که ز جاده او از سر دنیا خیزد  
 چمن شد از قدر غنای صافی با گل صائب  
 کس کوی که سر و از چینه مینا خیزد  
 خوشا کسی که بدمان خود قدم نکند  
 تمام دست شود خوشتر هم نکند  
 بشین خانه دلای ما چه خواهد کرد  
 تیغ مال و بر طایر رحم نکند  
 مدارست زه امان آه روز مصاف  
 کوه قله دشمن خونخواران نکند  
 تیر از اهل شکایت و لیک میترسم  
 که زور با ده سبوی ما هم نکند  
 مجال روی و مردانگیست خود نکند  
 بیوس دست کسی را که در صدم نکند  
 بجا کسار را میزند شایان نکند  
 که دیده است صفای که جام نکند  
 شکت جوهر صاحبان نسا زد کم  
 بیشت کار کند تیغ را چو دم نکند

نقش

خط زاکه می که زبر و زبر نشد  
 این ریشه را که بافت که بی باغ نشد  
 دل آب ساختن با امید که هر نشد  
 دل شد ز دست و قطره آب نشد  
 چند اندک سوخته نفس غمناک بر سر نشد  
 بیکره سکه فام بهتر بار و نشد  
 محرومیم نتیجه نقصا بشوق نیست  
 ره دور بود کوه لاهی از بار نشد  
 جز من که نیست خانه من قابل ترول  
 روی ترا که دید که از خود بدر نشد  
 خوش ترش از ترش شامس قابل بر دل  
 از دل جهان گذشت که در اختر نشد  
 بی طاعتی نگر که بریزد از سیر او  
 شایسته بی غم که سزا شکست  
 دستی که در میان نثار کرد نشد  
 هر کس بصدق در ره توجیه ز قلم  
 از ره بیرون رفت اگر را بهر نشد  
 چون بی کسی که دست که طرف عشق  
 کام از نوا گرفت اگر بهر نشد  
 از اعتبار طولی کونا بحسب تم  
 چون بی محاسن ز راه سخن معین نشد  
 چند اندک سیر جاده اش خال او در طبع کس نشد  
 صاحب زکوی بار بجای دیگر نشد

نقش

از زلف جز کن که دلش چاک چو شام است  
 هر کس که قرون بدید با این سلسله دارد  
 عاشق چو کند سلسله چندان سفر را  
 لایکی که روان نیست غم را حله دارد  
 صاحب بر قلب دهد بوسف خود را  
 پاکیزه کلای که نظر بر صله دارد  
 فرمانبان گفتن به صاحب بخورند  
 چون بل بطن کشت هم بسیلا بخورند  
 جمعی که ده چاشنی فقر بر هم اند  
 بروی پوری ز شکر خواب بخورند  
 صاحب با مردم خاموش بر سر  
 لب بسته کوزها ز می ناب بخورند  
 اقبال دیدگان بکنه کار و بیکند  
 با جبهه کشته ده چو محراب بخورند  
 چون دره میدونه هر کس چو عاشق  
 شاد با قناب جهان تاب بخورند  
 سر کشی بطاع جمعی که آمده است  
 در چشمه سراب بگرد بخورند  
 جمعی که از یگانگی نور آنگه نکند  
 هر جا که شمع نیست زهتاب بخورند  
 هر کس در خاکند با جایت فرین شود  
 در هر یکا میگرد که احباب بخورند  
 صاحب سر با بخت کنند و روان شوند  
 از سر که شنگان چو بسیلا بخورند  
 از کرمی است کم صف ترکان کله دارد  
 زین آید با خار مغیلان کله دارد  
 بر در تسمیت صدف و امن مادر  
 یوسف عشت از تنگی زندان کله دارد  
 تار یک شود خانه آینه ز جوهر  
 حیران جهان تو ز ترکان کله دارد  
 این خواب بصد و ولت بیار بخشند  
 دل هر چه از آن ترکس قنان کله دارد  
 تن داد بهمدستی ایوان دل سبکین  
 این خانه می مهر سبکین کله دارد

نقش

مقراض سر سبز بوختی بیوقت  
 از شکر لب بسته خندان کله دارد  
 از اختربند زین فک شکوه نادان  
 مانند بفرغی که ز باران کله دارد  
 در عاشق همینست که با دروساز  
 دردی که زنا سازنی و مان کله دارد  
 هر چه فلک دفتر از شکر کشته  
 پیوسته سینه بکاسه زه کله دارد  
 چون دانسته همزه بود بوج کاش  
 هر شوره زمین که زرد به قاطره دارد  
 چون دست و وسان نیکار سزوار  
 پای که زبیراد مغیله کله دارد  
 ما و کل از تنگی دشنام تو به سات  
 حرفیت که مور از شکر کله دارد  
 چون سیر شود بخت بی سوخته جانی  
 که بخت سپهر مغیله کله دارد  
 در علم حیرت بود آرای اکرست  
 صاحب حیرت از دیده حیران کله دارد  
 بر من از روشندل وضع جهان میباید  
 خار در پیراهن آتش کل بختار شد  
 خود بخورد چون غنچه و اشد عقده از ناک  
 نادیرین بستان است و دم از ناکار شد  
 دور کرد و ز اوصال هر چه دران هم تو  
 طوطی ما از آب کینک باز نثار شد  
 که شودم کز سوز شهنشهر بر کار را  
 نقطه بی طالع ما بکس که بر کار شد  
 هر که بعمار چشم تو برست فلک  
 هر پستار که آمد به پیش بهر شد  
 شبنم کستان کرد و مطلق هر چه در  
 هر یکا ترکان م خا رسد و پوار شد  
 عالم پر شور بر روشنفکران دورست  
 در بهشت افتاد تا آینه ما نارسد  
 پیش ازین صاحب نبیانشه پاش را نرف  
 رفقه گرفته رفته در هیچ ز نارسد

نقش

نوبهارست سراخام نری باید کرد  
پیش از آن کین در صد پاره بریش آورد  
ز برز بر که در نیست پیشش نشد  
خس و خاشاک در میان سیدی سید  
تا چو با قوت مکرست که نو گوهر کرد  
بغیر رفتن ازین محرم هر ای نیست  
چون فی از ناد لی را نکتی که بیدار  
که یکی گسترش آینه روشن نکنی  
لا با لیت حقیقت هم میباشد  
تا به بی حاصلی آزاد شود چون مرو  
تا یکی خرج تماشا جهان خوان شد  
جای رحمت باشفتد ماغ کورا  
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام  
صائب از خوش جوهر در سفر باید کرد

زلف دلها را بدو حفظ کنهائی کند  
دست بچشمین میشود بهر جا رفتن  
شکر قان را با بجاموی او اگر دم نکش  
معنی فر ما زوای نیست جز از هر حکم  
شتره صافی غنای روح سانا داوست  
چون شود معقول حاصل سید کردانی کند  
ازرق چون چهره ساقی کلفشانی کند  
خامه نقاش را سخن بجزرانی کند  
در ساری خویش هر مور سلیس کند  
اول دله اهر که میخواهد که ممانی کند

از اینان

اگر انجان سبک روی که کلفت میکشد  
تخریب نشد زهر گوشت از کریم  
زنگانی تلخ بر زبانش بود هر که صدف  
قدو خم شد زود می آید بس در راجع  
با سبک رویان نمی باید که راجحانی کند  
ندامد از شمار چهره پیشانی کند  
دست خود را باز پیش بر نیسانی کند  
وسعت میدان چه با این اسب چکانی کند

نقد او وی اینجا در پس صدم است  
پیش صاحب کسرت بلبل تا نوانی کند  
قدو بر نر چون شد از شراب ناب میلزد  
چنان از شو چشمه بر صفای وقت  
نیگندست بر سر رخ اجیر این نظر  
ز درختها تا قوس بی تابست از آن  
نمزد ایچکس بر دولت بیدار در عالم  
ز غنای وقت هر روزه از درویش صاحب دل  
سرا بر دست شو چون سر و در کین مانع  
مکن در نرم وصل از بیقرار مشت هم صائب  
که از برق سخن گوید چون سیما میلزد

غنی باقی بود درین سبزه چمن خنده زدند  
محو نیکبانی نقاش نکر دید کسی  
غفلت خویش که زنده بیدار از سخت  
دست مع کفشانند بزرگان بفقیر  
ای بسازم نمایان که بدل زنده زدند  
هم چون آینه بر نقش هر آنکه زدند  
ساده لوحان که در طالع فخره زدند  
پشت بایست که بروالت پاینده زدند

کفتم انظر مع او فزون شود غنای کف  
تا نفس را راست سازد ببلبل ازین  
کله صائب میتواند صدق انشا کند

اسیر عشق تو در تنگ ازل نشود  
لجا بدر هم و دینار میشود محبور  
ز حرف مردم عالم کشیده و از شکست  
که روتها و هستی که از پیشانی  
کمر است زهره تواند بگرد ما کردید  
بستک که نکند التفات مرد تمام  
بزرگ بارستم روزگار هم سازد  
ز بار طاعت حق قلمتی که نشود  
که آب آینه هرگز زیاد و کم نشود  
شود ز کرد کند پاک است صاحب  
که غافل از نفس پاک و صحیح نشود

چشم ما را بر حقیقت شد بر سر سفید  
دیگر از آن که زین صبح آگاهی دید  
کی شود طبع هویت کما بر نیز بر سر  
از جوانان نیست که چون زنده از آفتاب  
با سینه رویان بود غنای خود در حرف  
نار بود زنده کانی را بر پیشانی کسرت  
باز نارد از نظر این نادر اموی سفید  
شد دل ما کسرت غفلت از نور سفید  
ماه عید طفل طبعاتت بر سر سفید  
صبح میروید زده ما هم نگیسور سفید  
قابل اقبال نبود نامه را در سر سفید  
جمع کردن سخن چون صبح با سر سفید

مکرده و از آن حسن مصور کردید  
این صد و نه که خوشند درین دریا بار  
نیست هر کمان که بقصیر بر پیشان نظری  
صائب آنکه گزیدند بغیاغ عشق  
دست بر سینه غنای هر آنکه زرد

حکم خود بر دم همچون نمیرود  
هر چند پیر کشت فراموشکار شد  
استاد کی ز تیر ز شمشیر عشق او است  
بیطاعتی مکن که بلا ی سینه خط  
هر جا که هست نقطه دل غنای کسرت  
عشق از کوه قاف نخیز بهای و هو  
از خود برون شدن نتواند غافلان  
دروقت خواب پیش شو بهیچ و تاب

صائب بسا ز باغ آن زلف بر سنگ  
این و زو پاک است باغ نمیرود  
پیش از نوبهاران جو صرف لبه کند  
نود عالم را کند زنگار چشم سیاه  
میدم و او سر اسر و دست چینی چون  
نیست میدان جنون ما جهان شکله  
شوغیرت زندگی را تلخ بود با کند  
هر کجوان آینه عیب خلق را پیدا کند  
گوشیا رخاظم را و امن صحرای کند  
کشتی طوفان در مار قصه زو دریا کند

لعل

کاکل بنفشه که برست آن سینه بدن است چون خطایه برست آهسته  
هر که صاب روی کرده اند شده اهل روزگار  
میرود از غلظت آب جبهان روی سفید

نقاشی بخیر باشه و نتوان کرد سفر خود به بر بال مور نتوان کرد  
خوشتر بضعف من شود که هر چه خطایه  
سکته رانی من عشق را برجم آورد بر زهر آنچه بر آید بزور نتوان کرد  
تخلیل بار خجالت کشم رسوخنی که خشم سوخته در کار مور نتوان کرد  
حضور روی زمین در این خنوم بخوف ترک بهر شرف حضور نتوان کرد  
مصیبت در گمست این که مرگ دل را جوهر من خاکی بلور نتوان کرد  
توان گرفت در خواب برق را صاب

دل صید ما را صبور نتوان کرد  
چه باد غنچه این باغ در سب و دارد که هر تو اطلبی هر که عیش از و دارد  
نیستوان باش از بهار قانع شد و کرد من سبیل و کل آب و ناب از و دارد  
وضو عشق همین دست نشین از دنیا همیشه پاک بود هر که این وضو دارد  
چو عجب کبوتر کار را بر لب با ازیت دل تو تا رنگ غامی ز آرزو دارد  
سخن ز راه نظر سبب غبار میخیزد و کرد طوطی ما را که گفتگو دارد  
چو مور صحت سلیمان بود و پرواز باستان قناعت کس که خود دارد  
بدوستان چه نویسم که سز بر تو آرد مرا که خامه ز بخت سیاه مو دارد  
مرا بجهت داد ایست هر نفس سرو کار خوش آن اسیر که بگفتگو بر کلو دارد

با نقاب

با نقاب ز افقادی توان بیوست و کرد نشین ما پای حسنجو دارد  
در آب تلخ صدف تخم کام از آن نشود که رفته اندیش از خامش رفو دارد  
بصدق هر که نهاد سر پای خیم صاب

همیشه در سر دست پنجه بود دارد  
خوش سعادت آن دل آب میگرد که سینه اینزه آفتاب میگرد  
باشنست دل خوش چکان من مائل که است روی باشک کباب میگرد  
مستور وقت ملاقات و کوشنا غافل که هر دعا که کنی مستجاب میگرد  
اگر چه موی سفید است تا بانه حرکت پنجه نرم تو که هر خواب میگرد  
نه از برای تمناست کوچ که در مرغ زبیم سوختن خود کباب میگرد  
همان که در طلبش رفت ز خود بیرون در روز خلوت دل به نقاب میگرد

زیب نعمت الوار چه از خود صاب  
مرا که خون بیکر مشکتاب میگرد  
خوش انگلستان که در دل آرزو بستند باشک تلخ ره لقمه بر کلو بستند  
بمقد جنت در بسته یا قند ایضا بروی خلق کرده ای که در فرو بستند  
بیز خاک نمائند ره نور دانسته که دامن ایمان بهر جستجو بستند  
بچاره در سر خود میر که از صندل بچوب دست طیبیان چاره چو بستند  
بکی بصیر امید نمک شود بیدار بنجم هر که در رفیق از فرو بستند  
بکی راستند بد ریاضه طبعانی که آب ممان خود و هر از هر چو بستند  
بشده غبار چو قوی همان که قنارم چه روز بود مر اطلوق بر کلو بستند

با نقاب

شراب ناب بود رزق خاک را که پیش خود من خود ز گفتگو بستند  
جاشی که نماند دل بسا اما چنانچه دل ما خود رفت و رو بستند  
خوش باش و نظر کن بطولیان صاب

که در قفس چو قفس ز گفتگو بستند  
دی که با تو نشد آشنا کرد ترا کسی که ندارد چه آستانه دارد  
فغان که شایع سر من شد که چو عجب تعیینی که ز دریا جرم اواره  
براستی ز غلظت پیش میستوان افتاد زینل مسکدر هر که این عصا دارد  
ز خود بیرون شده نقش مانع باشد عین صرازی ماعقل نارسا دارد  
بچون طیبیدن هم دور باش عشق است زنج و تاب من این کج آرد با دارد  
حضور سایه و یار خویش هم که یافت حذر ز سایه نبال و پر هم دارد  
سینه که بدریای بیگنا را افتاد چه احتیاج سدییر ناخدا دارد  
ترقت درین بوستان ان طبا که چشم بد زبیر و بال در قفا دارد  
شدت خواب بچمن از غریبت زلفشهای مراد هر که بود یاد دارد  
بخوردن دل مانع عشق را کیری که بیشتر زده من تیغ استه دارد

چرا چون زلف بغمه پای او صاب  
مرا که لذت افتاد کی بسا دارد  
فغان ز سینه آسوم محشر انگیزه کس که از جگر کرم کوثر انگیزه  
چون بزم دی دام بشویون کوثر کوه و ناله دل هم را بر انگیزه  
زین عرصه محشر آفتاب شود ترا بچ که باین دامن ترا انگیزه

با نقاب

چو مور هر که قناعت کند بخی عشق به طرف که رود کرده سکر انگیزه  
مکن بهر نفس و خوار و بان خود دلایز که خامشی ز دل غنچه ز را انگیزه  
ناه ماموشا با بهر حسن ممول که کیمیاست غبار که کله انگیزه

شراب تلخ بدریای دل حلال شود که چون محیط بهر موج کوه انگیزه  
نمیرود دل خونین رجا که بهر است که آتش از جگر لعل صحر انگیزه  
دل غیورم از جا نمیرود بنگاه مرا سپند مراد و دل بر انگیزه

دیویم است زین بویش ساق صاب  
که می زسان چشم کبوتر انگیزه  
دام از فکر سفر بهر مشوش باشد قامت خم شده و لعل در آتش باشد  
پاک کن ازرق و دانش رسی دل را خانه اند حضرت منقش باشد  
در سفر را هر و از خویش خیره انگیزه کجی تیر کجا در دل ترکش باشد  
دامن سوختنی داده از لفظ زنهار که بقدر رک خانی درک آتش باشد  
دل با باغ و نوده بد آموز شد نیست ما را با نوحی طهارت خوش باشد  
در در سر پیش کند صندل از در مرغام ماوان نخل درین باغ که سر کشر باشد  
میکش سلسله موج بدندان کمر چار رحمت بران دل که سر کشر باشد  
ازی لعل رخ هر که آرد نمک پیش ما هیچ حلا نیست که پیش باشد

که چه در روی زمین نیست حضور صاب  
خوش بود عالم اگر وقت کنی خوش باشد  
تا بهد محرم کمر آن نکار شد دست ز کار رفقه ام امیدوار شد

با نقاب

کوبید چشم روشنی هم غز انبیا  
هرگاه آن نکار بر عزم شکار شد  
هر خنده که لبک درین کوه سار زد  
شد زخم تا بناحقن شاهین و چایند  
در یک نفس رسید بچشم بقاب  
انرا که ختم بر پیوس و کنار شد  
شد اغدا جهره ام از اشک آفتاب  
برک خزان رسیده م لاله زار شد  
دلجویش کنی نمائند اسیران مشتاق  
بر جانی که بود مرغانگسار شد  
کار نکشد ز خون جگر بر دهل  
تا چو پور کل نقم بعبار شد  
ترجمه حیات مرآب خضر گشت  
انرا که خمرق تماشا سر بار شد  
عالم بخاک روی مینا بچشم داشت  
این منزلت نصیب من نکاسار شد  
سنگ ملامت ز سلامت نگاه داشت  
دشمن مر از دشمن دیگر حصار شد

صائب شدم بجا صغرات امیدوار

تا عجز از محیط نصیب کنار شد

دل از مشایخ لاله زار نکشاید  
ز دستهای حنارت کار نکشاید  
گره زنجیر بیکمان زنگ بست  
بتر زبانی نمون سکار نکشاید  
ز خون زبانه شود زنگ غنچه بیک  
دل عین ز می خوش کوار نکشاید  
ز تنگنای جهان کی کس میکرد  
دل که در بر و آغوش بار نکشاید  
ز اختیار جهان عقده گیت و دل  
که بر بگریز اختیار نکشاید  
زاه ما مشود نرم دل کواکب را  
که دود آب ز چشم تر نکشاید  
شکایت گره دل بروز کار نهر  
که هیچکس از کرد کار نکشاید  
اگرچه ذره سر زوار مهر تابا نیست  
نمیشود که ز بر تو کنار نکشاید

چون

ججوی خاطر جمع از جهان تا امنی  
کسیخ از لکر کوه سار نکشاید  
واسست از دل مغرور غنچه صائب  
که در بر و رسم بهار نکشاید  
زبان مشکوه بچشم زمانه افزاید  
کدخس با نش سوزان زبانه افزاید  
ملک ز جرح شکایت که تو تن بزرگ  
لکه بجوی از تا زبانه افزاید  
اگر ز خواب شکایت بروز کار زد  
برغم من بفسون و فسانه افزاید  
کند بیاد خون خوردن تو چرخ و کج  
بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید  
ز سکر و شکوه من بیشتر چه دم صائب  
که آن بهار طلب بر بصره افزاید

بگریه لقطه خال تو از نظر نرود  
که داغ لاله بخون ناله جگر نرود  
ز جاده خوبی یوسف نینسود  
ز بند حسن کلو سوز از سکر نرود  
چو سواد دولت دنیا تمیل طبع بار  
که حرص از آتش سوز باغ ز نرود  
ز دل بیاده روشن غیر درم عشق  
باقاب کلف از رخ قر نرود  
بخاص و عام بزرگان میده پهلوی  
چو اسیار غمی کسی سیر نرود  
تمام روی زمین بی ترغ و تکل و جلا  
انرا نکست که از خود بد نرود  
بر بر بگریز گریزت میوه ام جایی  
که آفتاب در کافای از نرود

تستی دل صائب بوصول ممکن نیست

که تخمهای بادام از سکر نرود

تا خیال لب لعل تو مرا سر بود  
چکه سوخته ام خال لب کوش نرود

عشت روی زمین بود بر اسرار من  
سایه سرو تو روزی که مراد بر بود  
گرچه از حسن کلو سوز شکر دل سپرد  
سخن تو ترا چاشنی تو بیکر بود  
بنظر کارها ساخت جوایز عشق  
وز زاین باوه ز یاد زهن ساق بود  
از تمامی شود آینه من زنگ بدیر  
بود امین ز کلف تا منو لاف بود  
ساده نوعی بسلامی و کراخت مرا  
زنگ صد بزم به از منت روشکر بود  
عشق بچربست که بر کس نفس سوختن  
بیکار آمد این بگره عسیر بود  
کوه غم که چه شد که ز دل ما صائب  
دل صیاب همان کشتی با لکر بود

کسی که کشته آن شیخ آبدار شود  
اگرچه قطره بود بحر بیکار شود  
محیط حسن نخله عذیر کنار شود  
عقیق لب ز خط سبز نامدار شود  
درین بساط کسی مایه داد میکند  
گنقد زنده کیش خراج انتظار شود  
اگر نصید زبون تیغ او کند اقبال  
ز خون صید جرم کعبه لاله زار شود  
ز رام کشتن آهو صحبت لبلی  
بان رسید که چون امیدوار شود  
کسی که در جگرش هست خاخالگی  
غیش ز ناله بلبل یکی هزار شود  
هنوز خط ترا ابدار نشود  
کجاست جوهر حسن تو آشکار شود  
زخت تیره ندارد که زیند این سخن  
سپاه روز عقیقی که نامدار شود  
مسبح بر فلک از راه خاکسار شد  
بیا که هر که شد اینجا فلکسوار شود  
چو بچکر کند از تیغ زهر دام حذر  
اگر بجز طلبکار او دو چار شود  
دل که از نفس گرم آب شد صائب  
اگر بچاک چکد درش بوار شود

بیا

بسکه زلف تو دلهای ایران آب شد  
خلفهای زلف کسیر خفته اگر آب شد  
روی او در در خط و خط شکن آب شد  
راه خود را پاک ساز خون چو شکفت  
من چو خاکم که در برف فلک ماه تمام  
ز اشتیاق مایه عین او غلاب شد  
بر لطیفان صحبت کوه کمانی میکند  
کوش کل را شب نور و شکر سپید شد  
صبح بیری که خواب غفلت مار کرد  
بادبان بر کشتی ما برده خواب شد  
از تو کل هر که پشت خویش بر دیوار داد  
بی سخن چاکم از خون چو خواب شد  
در همین جاسر بر آورده از گریه بخت  
هر که از غمی از آن شمشیر تیغ آلب شد  
شانه از موج طراوت کشتی در بایت  
بسکه در زلف تو دلهای ایران آب شد

ایچکس را دل بمن از دستان صائب نسوزت

که چه غم حرف در دلسوز را احباب شد

زنده رود از جبهه مستان طوفان  
بل باین تمام امال جولان میکند  
سایه نامید به یاد از بر و بال  
پل نشوکت جلوه تخت سلیمان میکند  
این کرمک امسال ز زمین رود از پل  
خانان زهد را با خاک یکس میکند  
در رسم هر کس که زده پیش چون پناه  
حکم ساقی از فی روشن چراغ میکند  
هر خط طاقی ز پل در دیده نظاره  
جلوه عاصمی از کلهای الهوان میکند  
در رسم هر کس که زده پیش  
کچین ز زین رود امسال جولان میکند  
کوسر خود کبره در سر که بر نونهار  
صندل ساییده از سیله سامان میکند  
از رسم جانفراهر آتش هموار می  
سایه ابر بهار لاله کار امان میکند  
تا بد از از ترش رویی برون مراد  
باده بویتیار را چون لبک خندان میکند

گر چنین مستانه بخیزد سر و پیک  
 سر و پیکر به چون دست افشانند  
 فطره کز دست کوهر بر ساقی میچکد  
 در کشاد عشقه دل کار و ندان میکند  
 میکند از جواهر مستانه و طهار خراب  
 خانه صاحب هر جانب که جو آن میکند

بیک در زلف تو طهارت شد  
 حلقه یاش سر بر کرد آب شد  
 دل شد از روی برق کاش خراب  
 کج در و برید ام سلبت شد  
 زاید شد که از هوای فاشتر  
 سر بر افشود چون خراب شد  
 باده خور و چاک پیران کشود  
 می ده ساقی که فتح الباب شد  
 در حرم حسن محرم شد چون زلف  
 علم هر کس بر فوج و تاب شد  
 در زمان حسن شورا نیک تر او  
 خاک ساکن بکله اینتا باشد  
 بک نشد سر بر سر و از اشک  
 طوق تر حلقه کرد آب شد  
 لعل خونخوار سر شد چون سخن  
 پاک کرد خون چون کلا شد  
 میشود بیدار بخت عاشقان  
 چشم ساقی چون گران خواب  
 کز می روشن بر از مهابت شد  
 کز می روشن بر از مهابت شد  
 حور در نظر شراب ناپ شد  
 سحره کاه خلق چون مهابت شد  
 هر کس شد فاشش از بار در  
 این سفار از اشک امیر شد  
 خاک از روی جگر آینه داشت  
 بی لب صبح فتح الباب شد  
 وقت چون شد غنچه زلف شمشیت  
 این کهر در عهد مایه مایه شد  
 از دل روشن همان خانی نبود

چشم

چشم صاحب از تماشای رخسار  
 چشمه خورشید عالجاب شد

هر سخن سازی بان آینه روی می باشد  
 طوطی ایطالع ماسرزه میکاند شد  
 حلقه بیرون و در کشتم حرم زلف را  
 اسخو آنم که چرا از زخم غما باشد شد  
 تو تیا شد سنک لفظام و جویز می بجا  
 در کد امین ساعتی مشکلمه دلمه یواند شد  
 برک عیش حسن از دامان پاک فاشتر  
 نخل ماتم میشد شمی که بی پروانه شد  
 حسن از گسائی عارفت در باره فاشتر  
 شمع در غافوس از بینایی پروانه شد

سر کد شت زندگی و هر کد صاحب میسر  
 مده تی در خواب غفلت بود نا افسانه شد

سر را که سودا از سامان بر آرد  
 میوسف سر از بند که بیان بر آرد  
 کسی را در د طلب خضره شد  
 ز سنک لید آب حیوان بر آرد  
 بزندان تن جان متحد بماند  
 ک بوسف سر از چاه کنگا بر آرد  
 شود دولت بوسف از زلف  
 ک صد جد در کج زندان بر آرد  
 ازین میوه داران نشاند کرد  
 مکر سر و صبی با حسان بر آرد  
 ز پیر جوانتر شود آرزو با  
 بصد سالی حرم دندان بر آرد  
 با سانی آرد برون پیران از  
 کسی کز متور فلک آن بر آرد

چو بر کفران بیل از شاخ بریزد  
 کجا صاحب از سینه افغان بر آرد

اگر چه دیدن خواب از عهد آرب رود  
 مرا ز فلق مینار دیرد خواب رود

کشد بر جبهت دل زباده عاصبا  
 کسبیل تیره بدریا باضطراب رود  
 فضا که آتش بی زینهار عارض او  
 اما ننداد که خون زین دل کباب رود  
 بختی که تو از رخ نقاب بر او رسد  
 ز چشم آینه بی اختیار آب رود  
 نشاء ظاهرا هر از دل نبرد درونها  
 بجا بختن کل تلخی از کلاب رود  
 ز راه مایه تا تر نمیشود کردون  
 بود تلخ کی از چشم مجرب رود  
 ز رنگ و بوی جهان شبنم که در پرا  
 درون دیدن خورشید میباید رود  
 ز پوش رفت دل خسته تا بختی رسید  
 چو هرور که بمنزل رسد بخواه رود  
 بنده یاری کی عشق را شامت کن  
 که طوق فاخته را سرود در کاب رود

چگونه از دل ماغ برون رود صائب

کسبیل رو ببقا زین ده خواب رود

شمع روشن شد چو انگار از دین بینا  
 خوشتر داشت هر کس دانه ای باقی ماند  
 از بجز چون سیمای بیکسرها نکند  
 بچرخ خورشید شد سستی که بر زبانش  
 از هزاران خلعت سبزی جاوید یافت  
 هر که دامن برتر چون سرو از استغنا  
 نماند پیوسته شمع یا رجای صافی نشد  
 حاصل بر از زمین شورانگه تلخ شد  
 این سزای آنکه تخم خویش را بیجا نشاند  
 از بر و مند در دل سودانی ما فاخته  
 تخم ما را سوخت عشق آنگاه بر شاند  
 قسمت آدم شد از روز ازل هر چه جز  
 جام اقول را بجا کسان ساقی رضا نشاند

چون که در دارو همان کرد بینی بر جبین

که چه صائب از کز ابر قلم در باقی ماند

هوی که مرا از دل دیوانه بر آید  
 دو دیست که از خم من پروانه بر آید  
 دماغ من سودا زخم از زبر سپاهی  
 چون چه هر طبعی رسید خانه بر آید  
 تا خسته شود والد دیوانگی من  
 طفله که بدنبال من از خانه بر آید  
 کاهی که بود عاجز از آن که بر افلاک  
 در میگرد از کز کس بیخانه بر آید  
 ریحان بهشت بروش مغربان  
 با زلف تو هر دست که چون شانه بر آید  
 احراجی هر گش بود از زبر ایندار  
 در کعبه رود از تو ریحانه بر آید  
 پیوسته بود در دل مسکن غم دنیا  
 این جغد محاسن زویرانه بر آید  
 از نفس حذر پیش کن از دم خارج  
 زان آب بیندش که از خانه بر آید

دیگر نژاد جوش طرب سینه همها

صائب اگر از گوشه نیمخانه بر آید

خط کبریا آن لب میگون مراد کند  
 زور این بی را که هر چه بود او کند  
 که چه دارد چیت ناطق ز عیبی هر کس  
 گفتگو مستکان خون در دل بر کند  
 که بود طوطی که زنگ خاطر می شود  
 هر که با خویش آن آینه رو بدم کند  
 خون کند که زان لغت با گار در سوزش  
 هر که با جام سخا این یاد جام هم کند  
 اسکند ببل را با دامن و زنتی میکند  
 کل زور لطف اگر طوطی شبنم کند  
 سینه خاکش بر آید سر اول و زین  
 عشق هر کس را با سر از نهان هم کند

هر که صائب نرگس خندان او را دیده است

چشم آمو را خیال حلقه ماتم کند

ز دامن تره میکند روان سیراب میکند  
 نمک در دینم بر چه خواب میکند

چو کفر نهدت از من درو چو آمد نهد نام  
 که در پیمان من چون شراب ناب میگرد  
 چنان از ناله من بیستون ز دل درده آمد  
 که از پهلوی پهلوی چون دل دنیا میگرد  
 ز اقبال بلند من سگندر دافها دارد  
 که آب خضر در پیمان ام خوناب میگرد  
 رخسار قیده بر کرد و بخود کمر میگرد  
 کند بر کس زخود قالب نهی محراب میگرد  
 در هر کس سر هر قطر چون گرداب میگرد  
 که بر کرد سر هر قطر چون گرداب میگرد  
 خبار او در امکن از اصفاد برین خود میگرد  
 که در با باغ از آکا امش سبب میگرد  
 مده دامان اکبر قناعت از کف صاحب  
 که خاکستر بقای بستر سجایب میگرد  
 خوبان دلم بر زلف کر که بستر است  
 دیوانه ام بد و زنجیر بسته اند  
 جمعی که ز بر جعفر نفس راست میگرد  
 از بیم جان جو صبح دو شمشیر بسته اند  
 از زلف فاصدان سخن بساز عافیت  
 مکتوب خود بهمان و بر تبر بسته اند  
 جمعی که قتی باب زد و درون طبع کشند  
 دل بر کشا و غنچه تصویر بسته اند  
 در روز کار شیخی اما اهل حل و عقد  
 چون کل جناختن تدبیر بسته اند  
 صاحب ز عقل و کمال او جفا زند  
 آنکه دل بر زلف کر حکم بسته اند  
 دل مسکین ترا هر که با نصاب آرد  
 میتواند بتوجه بر سر از قاف آرد  
 هر که در پرده خورشید خون جگر تیغی غزال  
 ارباب نافه سر بسته که از ناف آرد  
 غنچه میداشت اگر در سجایب حبیب  
 بیل از ابر بر ابرم الطاف آرد  
 هر که چون بگرداند که ارباب در بند  
 بلب خود چه ضرورت کف لاف آرد

عشق

عشق با ناله جهره معشوق بود  
 مهر راضی برود از نفس صاف آرد  
 بی اجل باد کسی خلق بکنی نکند  
 مرگ این طائفه را بر سر انصاف آرد  
 صاحب از نکال شکر بر زلف طاهر  
 طویض از اسقانت با نصاب آرد  
 نقل قد تو بیاست که خاک مان کرد  
 سرور زیر پر فاخته پنهان کرد  
 چون بگلزار روی خواب همالو  
 کل خمیازه اغوش پریشان کرد  
 هر سیر روز بکیفیت چشمت نرسد  
 سیرم را جوهر آن نیت که حیران کرد  
 شرط عشقت که تا شو بخت با نیت  
 رقم ناسور بدنیال نمکدان کرد  
 رنگ از جهره نظهای بوس می شود  
 چون سبیل عرق شرم فروزان کرد  
 صاحب از بر تو صفت که بیل شدت  
 طویلی از صحبت آینه سخندان کرد  
 ماضی استی از ساقا و نیا محشم دارد  
 دل خرمندم کسر دارد از دنیا چه کرد  
 نیکو و بخاطر بچسب فکر برکت  
 چه خاک و لنت نیست اینک صحرای صدم دارد  
 سبب سیر است چون تیرش زبان و دهان  
 بهر جانب که روارد کشتیش و قدم دارد  
 شکست از صبح صادق فوج شبان  
 حد کن از صغی که ز راستی با خود علم دارد  
 نیسازد بخون خویش رنگین گت و شکار  
 چو لذت از نصیحت خویش من صد دم دارد  
 میان خواب و بیدار زمانی مانت عافیت  
 که هم فیض دل شب هم صفای صبح دارد  
 کجی بود صراط المستقیم عشق را صاحب  
 بقدر هیچ و تاب هر و این به چه و غم دارد

در شتی از فلک شمشیر رنگ میبارد  
 زمانه ازت که از شمشیر رنگ میبارد  
 لب صدف زخم نجات و ابرو نجات  
 بکام شیر و دهن شمشیر رنگ میبارد  
 کلام روشن سخت نشود  
 هر دو رنگ بود بسته شمشیر رنگ میبارد  
 بهر که داغ گذار زور و مند است  
 که در چشم ز داغ پندک میبارد  
 نوازش ندن تخم امید گت مدار  
 که بر دعت حق بید رنگ میبارد  
 اگر عیار تریهای روزگار نیست  
 ز چهره عمل امید رنگ میبارد  
 مدار از گل این باغ سازگار چشم  
 که خون بیکتا نش ز چنگ میبارد  
 چه عقیق نشا زوب که کج صائب  
 درین زمانه که از نام رنگ میبارد  
 پیری که بار عشق بدوش رضا کشد  
 در گوش چرخ خلق زهره دو کشد  
 تا حفظ ابروی قناعت بیست  
 خاکش سیر که منت آب بقا کشد  
 آرزو که از سر دنیا گذشته است  
 از روزگار سفلو ز بوی چو کشد  
 نتوان پای سعی و بوی زود زود  
 گوشت جذب که در بیان ما کشد  
 این مشو بیگانه ای ز جو چرخ  
 چون اند پاک شد تعب آما کشد  
 گشته کرد عالم و در یک کل زمین  
 خاری نیانتم که دامان ما کشد  
 و باغ که خار خار طلب آفت با  
 چند آن امان ندا و گنار ز با کشد  
 صاحب مقام امده درین روزگار نیست  
 خود را مگر کسی بجز رضا کشد  
 در دو یوار و در جواز ضم نوبهار آمد  
 زمین ۴۴ در خون چویش از لاله زار آمد

زمین

زمین بگذر نه نکل شد هوای شمشیر رنگ  
 میان بر بند عشقش را که نکام کنار آمد  
 رنگ سنگ انظار و تپیدن رنگ بر بیان  
 عجب آبی جهان خشک را بروی کار آمد  
 چه حد دارد درین موسم که در سر بر آید  
 که تیغ بر کس برین از نکام شمشیر آمد  
 چنانکه کین حرفهای مختلف شد از اندام  
 بروی از هر چه از جنین کله دار آمد  
 اگر چه کشتی دل بود در کل تا که بی نهایت  
 بر قص از جنینش با دهراد نوبهار آمد  
 محیط فیض در غنای زلف لاله بی نهایت  
 شکوفه چون کف در بای رخت بر کنار آمد  
 درین موسم بنده حلقه نسیان شمشیر  
 که جام لالهها پر از شراب بیخیا ر آمد  
 بهر چه شمشیر زده در حد حسن نوبهار از  
 ز شمشیر چشم حیرت و امان کل کله دار آمد  
 مگر خواب بهاران چشم بند کرد و رضوان  
 که چند برین جو بر روز از بهشت کرد کار آمد  
 بروی آید ای کنایان از کلبه اخوان  
 که بویوسف ملک شمشیر از نادر آمد  
 که باور میکند کان نقش بند فی نشان  
 ز روی رحمت در پرچم نقش و نگار آمد  
 یوسف زندانی عاراحت از دنیا ندید  
 از غم زان هیچ کس خواب برار ما ندید  
 وحشت دیوانه مارا چون نسبت با غزال  
 کرد مارا بیچسب و در امان صحرا ندید  
 دامن حیرت بدست آورد درین طوفان  
 موج صحرای تانند آسایش از دنیا ندید  
 احتیاط شمشیر دل سنگ ره گذار  
 سیدانان و اصل بر ریشد کیش با  
 گویا زیر لوی عشق عاشق را بین  
 هر که کوه قاف را در ساینه عشقا ندید  
 سوخت بر قای نیازی خمن افکار  
 زیر پای خویشتن آن معشوق بی پروا ندید  
 هر که چون بید چشمتون هر کوفت از خاک  
 تیغ اگر بارید بر فرق سرش با لاله ندید



تیرگی از بخت صاحب سخن بر روز نبرد

شعب روشن کرد محفل را پیش با نوب

بد دروان که بهموار از ظاهر سمرند  
هم چون آب تنگ بر چرخ سگ خطرنده  
کاهدا رنگ بر نیرنگ دل از خلق برند  
برکات بیزان دل و باغ و بهار نظرند  
رهر و باغ که نکرند یکی مطلب را  
هم چون ناوک اطفال پریشا سفرند  
بی نیا رنگ و فتنه بدنی دام  
بر دل خلق سبک همچو نسیم سخنند  
بستگیری نتوان داشت توقع غریبی  
اهل دنیا همه در ماندگ ترا نیکند کردند  
بیشتر تیغ زبان جهان بی سیرند  
عجاوید خضر را بنظر همه آرند  
اهل زمین مردم عالم که گوته نظرند  
لیحاسبت سپهر از قدح بر نیزش  
زان می ناب که صاحب نظران بیخبرند

نیست از جانب معشوق عجبی صاحب

اینقدر محبت که دل باختگان بیخبرند

بجای صلی که تربیت بید میکند  
این شغل بوج را بچه امید میکند  
چون خضر هر که ذوق شهادت نیافتند  
رغبت بزند کانی بجای و بد میکند  
از برک هر قتل خود عام است تیغ  
بجای صید نکر که چه با بد میکند  
نشسته است بیل بیدر بود عشق  
این ناله های زار بتقلید میکند  
چون شبنم آنکس که بلند است گفتند  
دامن کره بدامن خورشید میکند  
کوه ارض در خوش چنگب کبریا رود  
کردون طرب بنقده ناپسید میکند  
دست ارا از مدار که تا جام دست خلق  
بی اختیار یار ز جشمشید میکند

کفتگو

بی گفتگو از معنی بجز باغبانست

بی طالعی که بسکوه ندارد روزگار

روز سیاه خویش شب عبید میکند  
روز سیاه خویش شب عبید میکند  
از فکر زلف و روی تو انگس که فاختست  
شب روز و روز شب بچ امید میکند  
هر کس صفر خامه صاحب نشیند است  
کی گوش برترانه ناپسید میکند

بصیرت کل عالم تمام بخت بد  
که این کلید هر فضل راست می آید  
بقسست ازلی باش از جهان خورند  
که آب بحر باب کهر بیغز آید  
سر که گرم شود از شر آب عشق  
چو آفتاب جهان را بر سر به بیاید  
مرا از کجا و پرشت برین مگر رضوان  
بروی خوب تو فرود سرا بیاید  
دران سخن که من از کلام میگویم  
زور باد صبا پشت دست میخاید  
ز اب تیغ حکم که خاک شد سراب  
بنور از شب زلف توخته میزاید  
فلک ز کشتن من پشت داد بر دیوار  
بدق تو با چوشتند کمان بیاساید  
مشوب سنگی از سر شکم این  
که رشته مغز که رفته رفته فرساید  
دو چشم دوخته بر زمین ازین فاش  
که خرج راه تو از پرستاره می باید  
چو رشته است بخود نیز طلق بر و شتر  
که در مصاف دو شمشیر کار فرماید  
ز زده خنک اثر در جهان غنایان  
کلاه گوشه امینا با بر می ساید

نعم خلد حلاست بر کسی صاحب

کودست و لب بنعم جهان لایید

عاشق آرزو و مخزون و چنین میباید  
صاحب کج کمر نوح جبین میباید

خیره چشمان هر روز ازین قدر کاست  
حسن سرشار ترا چه بر این میباید  
همچو ز شید بذر آت جهان گرم برای  
گر تراری زمین تری بر تکین میباید  
خشم ماریست که سر کوه تمیاید  
هر صحرایست که در زمین میباید  
بچسک منگ تخت لنگ و غنایت  
اینقدر هست که حساب ترا زمین میباید

پاک کن از سخن بوج در با صواب

نوع کام صدف در زمین میباید

لیم من تا سلیمان سیمان خوان باشد  
دل غم و بخورد موری اگر همان باشد  
من و مصحبتی در خلد باز با صواب  
که در هر جا که انجان بود زندان باشد  
گر از حرکت می آتش بر آرم چون چار  
از آن خوشی که پیش روی سامان باشد  
اگر مستم خوار شود همت نینجام  
چرا از او سر شنده احسان باشد  
بمقصد میرسد نمی کشا کفر راست  
کمان جرح اگر در قضا فرمان باشد  
درین کاشنا ز شمش کوشم آن گوی  
که عیش و دمان شیرین ز نفس گم باشد  
ز بوج آفرینش میکنم حکم فقطه و لرا  
چه افتادست نه بر کار سرگردان باشد  
که در آتاب آمیزش کرم بر کرد میگویم  
خیال و وصل او در خواب اگر همان باشد  
ندارد عین او لکیر من سامان خندید  
اگر از زعفران خار خوش بستان باشد

من از اندیشه ترتیب دیوان فارغ صواب

که بوج سینه رو شندان دیوان من باشد

دل بر آن کهن سال غنیمت میباید  
قامت خم شده را واع نلکن میباید  
در دل هر که بود خرم از آن مستور  
همچو دریای کهر تلخ جبین میباید

بم آذر

بیقراری نبود در دل چیر تو کان  
دانه آسوج درین شوره زمین میباید  
از لب سفرچی راز تراوش نکند  
ساکین کوی خرابات امین میباید  
یا در رخسار تو هم آتش بی زهار است  
رشته حسن کلو سوز زمین میباید  
خال هر کج لب و کوه شسته است  
در دمیوسته طلبکار کین میباید

دین خویش مکن باز بدر صواب

که خدا صراف از در غنیمت میباید

ترا چون صبح خندان آفریدند  
هر چون از کربان آفریدند  
من امروز از سلامت دست نسیستم  
که آن چاه زندان آفریدند  
بلای های سید را جمع کردند  
از آن لطف پریشان آفریدند  
دو نیم آرزو شد چو بر لبها  
که آن لبها از خندان آفریدند  
سنگت از روز شاع زلف تو با  
که آن خطبچو ریحان آفریدند  
لطفهای عالم کرد کردند  
از آن سبب زندان آفریدند  
برای شمع آن روز و لغزوز  
ز بخت ما کینست آفریدند  
از آن مکان شرم آلوده و دل  
چرا حتما بر نهان آفریدند  
سنگت از روز زلف و لطف  
که صفها از رخگان آفریدند  
فکلههاست چو کوز زلف سلطان  
که آن زلف چو چوگان آفریدند  
سر زلف بسبکست بتانرا  
بی ناراج ایمان آفریدند  
بی ناراج خرمشاه مست  
نکامه بر ق جویان آفریدند  
اگر در حسن خوبا هست آبی  
سرابی تر از آن آفریدند

کلیه خورشید را در عهد رویت  
برای طاق نسیان آفریدند  
چو چشم بار ما و خط نکاتنا  
ز عین درد و زمان آفریدند  
بخود برده اهل حق زان دل نباید  
که چون آینه حیران آفریدند

در آن بها شراب و نقل صائب

برای هرستان آفریدند

حسن نوظ تو سر مایه ناز دارد  
که ز هر حلقه خط چشم نیاز دارد  
گرچه از غم زنی رحم تو دل نومیگردد  
بسر زلف تو امید و درازتر دارد  
حسن خود را می سوزد و شتابانرا  
دل محو و باین خوشتر که ایازتر دارد  
انگس از غار در عشق تو اندک جید  
که زهر آید چشم فرازتر دارد  
نیست ممکن که با تش برساند خود را  
هر که چون شمع سرد انجام که از تر دارد  
بر که زلف ند بد شیشه مردم واری  
هر که چون دیده در خانه نیاز دارد  
وقت و امید کند ایما و نظر که عشق  
زاد عشق که همین وقت نماز دارد  
نیست هر دیده ای که شمشاد سار کهر  
ورنه هر رسته جان که هر رازتر دارد

سینه گرم تو از خوش نیست صائب

که بلب زهر من کوش که از کرم دارد

از خط صفای روی تو باور نگاشته  
حسن ترا معده من بیج و تاب شده  
شب بید کرده زلف زگره سیاه خط  
مکان شوخ زین روز ز انقباب شده  
چون لاله در بیا له حسن تو چون کرم  
از انقلاب دور تو در مشکتاب شده  
حسن ترا کشت بر بیا به خط  
بگذر ز صیاب که بوم الحیاب شده

آن لعل

آن لعل آبار که می میچکد از و  
بی آبر ز رشته اموج سراب شده  
شد که و خط غدا تر با بونه گذار  
آن سیم خام از نفس کرم آب شده  
آن دور آتش من که جها ز آکیاب داشت  
از و و تیغ آن خط ظلم کیاب شده  
تنگ شکر که داشتی از غلط طایه و ریغ  
آخر سیاه مور از آن کامیاب شده

روی تو همچو غنچه گل خرم که داشت  
چندان نگر در حرف که فرج کلاب شد  
چشم تو از غم زنی و لهار عاشقان  
چندان داشت محبت که خودم خواب شد  
خطی که بود نامد امید عاشقان  
چون آیت عذاب ز رحمت مجاب شد  
حسن ترا فکند خط از اوج اعتبار  
چندان که در صفای طرف افتاب شد  
چون خط و امید هر خط فرمان نهاده  
یکچند اگر چه زلف تو مالک رقاب شد  
خط و مقام مشرق در آمد رخ ترا  
هر نقطه از رخ تو چندین کتاب شد

روی که خیره می شد از چشم آفتاب

صائب سیاه روز چو چرخ غراب شد

دافع از حرارت حکرم داد میزند  
آتش بسوز سینه من با و میزند  
هر لاله که از زنگر سنگ امید مد  
داسر با تشن دل با و میزند  
از دل نمیرسد نفس عاشق بلب  
ببیل زنی غمیت که فریاد میزند  
در خاتمان خرابی خود سعی میکند  
چون غنچه هر که دم زده اش میزند  
از رنگت از عشق کسی جهان نمیرد  
این سبیل بر خرابه و آباد میزند  
آینه خان و لاله از رضیال او  
چون کوه قاف موج بریزد میزند  
صائب سیاه خورشید زنده نشسته بخبر  
آن بی ادب که خنده با ستاد میزند

رخ به سود کا خوشی آن غافرشان باشد  
 که بر او زینوست چشم و راه کار و آید  
 چو غنچه در آید پیش با نریک سبب باشد  
 بنشیند غنچه خود هر کس که سبب دیگران باشد  
 چه آسوده است از اندیشه با و خزان برسد  
 که در فصل بهاران چون گلخانه خزان باشد  
 پیشانی نازد دل بیار قدر دان و اون  
 چه صورت دارد از سود ای بسوس گس زان باشد  
 بنامش سبک و دفع جنون چهره پروازی  
 خوشا آنکس که ماه نو برود برستان باشد  
 نظر را باید که خواهی بنشیند از آستان مگذر  
 که هر کس را بود بر صدر جاد راستا باشد  
 گناه تیر که ورا بشت با کسی بنهد  
 بر آن که نارسایی بر جرم خود بر آستان باشد  
 عنان نفس را بر کس نواند عشق محکم  
 سینه هر کس را فلک اندر زیر ان باشد  
 زین بجز رویش را ندیدم سیر چون غنچه  
 که در آستان گل جبین همان باغبان باشد

درین میان لاف بچودی ازار صد صاحب

که از سنگ مویشت از رطل کران باشد

آفره و فغان زور دل خرم نمی باشد  
 بنیچید ناله در برده که کوه غم نمی باشد  
 اگر تن پروری بر طایق نسیم از فراق است  
 که سر سبز و جان بدایع و دل پیغم نیست  
 فریب عشقت دنیا محو که زهر جمعیت است  
 کند و حذر چون حلقه حاتم نمیشد  
 بگویند بیستون در چون فضا در دره  
 که در میزان عدل عشق سنگ که نمیشد  
 مکن زبانه از سنگ ملامت نگو از محزون  
 که تا بر سنگ نکلد از رینا محکم نمیشد  
 مکن موم بر تو نسیم صد چاکل من ضایع  
 که چون چاکل نفس زخم موم هم نمیشد  
 غم عالم چه درد دارد بگرد عاشقان که بود  
 که هر عاشق نمیشد غم عالم نمیشد  
 طبع بر سر بیان میدهد هر روز جمعی را  
 فصاحت پیشکار کار با حاتم نمیشد

بشخص

چشم پاک عاشق از زور و نور قناعت است  
 که کل را بهیچ زینت بهتر از شبنم نمیشد  
 منم که میوه فایس نیست در عالم وفا و است  
 تویی که آتش سبکانه در عالم نمیشد  
 محو چون صبح کوی تو تین فریب عشقت است  
 که غنچه شادی بجز یکدم نمیشد  
 اگر باشد بصیرت از برای پاکدامنی است  
 دلیل روشنی چون چهره هر چه نمیشد  
 اگر محزون منم بس که است در روی زمین  
 عاقل اگر عاقل بودی دیوانه در عالم نمیشد  
 قدم بر روی من از حلقه صا حیدلان صاحب  
 سلیله از احصای زینت از حاتم نمیشد

عاقبت آنکه با بیک و نوا میرقصد  
 بنسیمی دل دیوانه المیر قصد  
 هر کار روی بدریای حقیقت دارد  
 بهیچو نفس بر سر سبک فنامیر قصد  
 اختیار ریشود جنبش حیرت زوگان  
 ذره از بر تو خوشتر شد سما میر قصد  
 نانوایان ترا وجود و سماح از تو نیست  
 گاه از جا ذبه کاهر با میر قصد  
 لازم قطع تعلق بود این میثاق  
 سزار شد چو کردید جدا میر قصد  
 طور باین هم نمکین که نطق بافت است  
 چون شود مظهر انوار فامیر قصد  
 سرو با قامت آزاد چرا بنشیند  
 فلک بهیچ با قدر و تامل میر قصد  
 چه عجب صوفی اما که بتو اقص کند  
 بی دق و بی فلک بر و با میر قصد  
 بچو در فرقه و خوشتر شد نمیداند چیست  
 در حرز ابات معان شاه و کلام میر قصد  
 دل صد باره بچو اوراق خزان میریزد  
 هر یکا نخل خزان دیدن ما میر قصد  
 چون نگرود دل عاقل که از صبا نزل  
 پر تو موم در آیین ما میر قصد  
 تاب در ناف خزلان خطا افتاده  
 زلف مشکین که از باد صبا میر قصد

میرسد بوی بهشت از درود یوگاری  
مستوان یافت که آن حور القامریه  
شع کل می رود از ریشه یوگاری  
هر کجا سر و سهی قامت مایه قصد  
در کف بحر بود رسته بیستانی موج  
چند پر سید نصاب که چه امیر قصد

ز سوز دل مرا از چشم کرمیان دو میخیزد  
ازین دریا بجای بر نیستاد و میخیزد  
از آن آتش که زده و کوه و صحرا انداخته  
هموزان و در چشم غزالان دو میخیزد  
مکرافتاد و کجای نصاب پرتو لیلی  
که جای کوه باه از این بیابان دو میخیزد  
شود از پرچم پویشی مرد و داغ عشق کوی  
ز شمع زرد امن از کربلا دو میخیزد  
منه دل بر چه با نوح اگر از زنده مرده  
که تا جاکرم ساز ز نین بیستاد دو میخیزد  
نار د ثابت و سیاره صائب در جگر آبی

میعن از شمع من زین در شبستان و میخیزد  
لا از هم که ز ساقه کمر ازینا برون آرد  
شرب عشق بر ساعت سزای کوی بر آرد  
درین جبر تستر ای کس که دستی در کرم دارد  
کلیم خویش را چون از دانه برین آرد  
مگر آتش عیانها بغریا هم رسد و رند  
که دارد آنقدر فرصت که غار از با برین آرد  
کل خوریش چون صبح از کربلا شود مطلع  
که گشت از آستین و در امن سها برون آرد  
نجات میکشد با شاک از دم نگاه  
چو غوغا آبی که کوی کوه سر از دریا برون آرد  
همان باشد که آن از شمع چشمی بر دل روم  
اگر سوز سزای یک عیب با عیبی برین آرد  
بدین کم نگرده و مشوق رخ ز غرقا کیش  
ز شوق آب ماهی بر درین دریا برون آرد  
شکست من شد از شرم که صاحب دولت  
که نجات مومنیانی از دل خارا برون آرد

مس

سلسله فلان از کان جوهر نقر بر میریزد  
سختی زین خامه نولاد چون انجیر میریزد  
چو کلها میستوان چید از دل بی طاقت عاشق  
در آن محفل که رنگ از چهره تصویر میریزد  
مخبر بر دل بر آن بر خوری زان چهره نوظف  
که از لرزیدن هم جوهر از شمشیر میریزد  
نازنا زنت اگر کم قفاقت است بهایش  
فقط چون تلک شقی افتد رقم زود بر میریزد  
سد است خواجهی از چشم بیان سر در کربلا کشت  
که از گردن فزانی برهه فها تیر میریزد  
مخبر که چون از غلابی جمع و اما نرا  
که تلک آتش از این خار را منکر میریزد  
مکش تیغ زبان صاحب بهر بوی کفشار  
که از انعام کشتیا این دم شمشیر میریزد

عیب با کان زود بر دم هویدا میشود  
در میان شیره خالص مورس سوا میشود  
ضعف بر همچون من که در دست ظاهر و وسیع  
هر کف خالی که امانان صحرا میشود  
هر کاش در عالم انصاف از صاحبان  
در نظر بر نقطه سحرش سویا میشود  
خواه با هر کوی بکن تصویر شیرین تیغ کوه  
کام چون دلب شربت ز کار فایا میشود  
حسن زندانی بود و خلعت فرما عشق  
طوق قمر سرور را نکشته یا میشود  
حوض شیر بر و مندی بود و مهر سفید  
فردا و تا چون شد غم زود و با یاد میشود  
دست برون که در بحر بر آستین جهان  
سایه بجز نیت هر کس که کبابا میشود

میکشد به عشق صاحب عقد پای سخت را  
آب کوه عاقبت و اصل بدریا میشود  
روشنایی که درین دانه صاحب درین  
هم چون شبنم کل اینها خورشیدند  
زود از لاف زانکشتن تا میکرد  
چون حد آتا که با حق خلک مایلند

خبر از هر کز این دانه جمع دارند  
که چون بر کار بگرد دل خود گردیدند  
تنگ شده اند عیش بر چون خاتم  
هر که احزانمقدار نگین بخشیدند  
با دای که رسیدند بلبل لب یار  
مردانست که در کسینه خیم خوشیدند  
کل بخار اگر هست درین خاکستان  
دامنی بود که از صحبت مردم چیدند  
چو عجب صاحب اگر روزگار است شوند  
خود حسابان که درین نشانه قیامت آید

نه هر که خواهر شود بنده پرور داند  
نه هر که در دنی افراخت سروری داند  
چو سایه از پی دلدار میرود و وفا  
ضرورت نیست که معشوق دلبر داند  
دنی که روشنی از سرمد سلیمان یافت  
سراب باویر با جوفه پرست داند  
توسعی کن که درین بحر نابد شوی  
وگر نه بر حسن و خمار شاد روز داند

کسی میان اهل سخن علم کرد  
که چو خادمه صاحب سخن روز داند  
حسن در بر نغمی عالم دیگر کرد  
بسنجی ورقه اول و کل بر کسود  
چو سیمان سخن مور بر پشت بستو  
تا بر آینه اقبال تو جوهر کرد  
بر دل گری اگر دست کار از لطف  
چون صدض آید دست تو گوهر کرد  
دم جان بخش نسیم جوهر آری است  
پیش از آن که نفس خلق مکر کرد  
هر حجابی که درین راه بیکسو فلکتم  
دل معزوم را پرچم دیگر کرد  
دست در دام تسلیم و رضایت  
تا تر اموج خط و امن مادر کرد

انگیز

از کز ش کام دل چگون بر آید  
خرد شود و شیشه که بر کز آید  
مخت روی زمین رسید بختون  
سنگ بهر خنجر خود آید  
کل شود از اضطرار بخت نریختا  
یوسف مایون زخمی با بر آید  
سیرت با تیان عشق بروست  
کیست به با خنجر از بخت بر آید  
فیض و عامیروز نمایی و ششام  
هر که دانش خوش بهر بر آید  
بیده از وای نمید چشم کشود  
دل بختان رفته است که سو آید  
از دحق کن طلب سگند و لانا  
شسته چون سگت بهر نشسته که آید

نفر حافظه ششوز خاتم صاحب  
چند شینی که خواهری بر آید

هر که خار آرزو در دیده دل بست کند  
بی نرزد پای در دامن منزلت بست کند  
از اتیوم آرزو جان نفس در سینه نیست  
سخت میترسم که آم شخیر دل بست کند  
دست بختون انجباب عشق بهر انقض  
شوقی لبی مکر دامن محل بست کند  
خونیش را بست کن که بر کرد و در بار نرود  
موج را بر یکد کرد چند انگب محل بست کند  
به که از سر کرد ام هم کعب را  
را هر روز زیر پا که خرافات بست کند  
تا رو بود موج این در راهم پیوسته  
میزند بر هم چهارم که یکدل بست کند

نیست در طالع دل بی حاصل اما قبول  
کیست صاحب گوشه این فر باطل بست کند

از دل خوشتره بر کس که شتره نگشید  
دامن کل بکف آورده و کل بی نگشید  
سای دگست برام مغز که در نرم وجود  
از دل سوخته بیوی کبابی نگشید

خاکه در کاسان چشمم از بر خواب  
بر رخ و ولت بیدار نقابی نگشاید  
هر که چون سرو درین باغ نگرید آزاد  
نفس راست هکزه دم آن نگشاید  
در شک بر موج سرایت درین گشت مرا  
که ز در بای گم عدلت آبی نگشاید  
مکدر از کوی خرابات کاسوم نشد  
کلیج ناراحت اقامت بخوابی نگشاید  
راه چون سفر سپهر بشیر توفیق نبرد  
دوره پای هم انگش که خزان نگشاید  
هر که چون کوزه سر سسته نگرید هموش  
در خرابات جهان باور نمانی نگشاید  
شد به تیغ آبی آب ز گهر قانع  
صدف تشنه نمانی سحای نگشاید  
کیست تار کمر بر جگر تشنه نامن  
که بر حجر مراموج سیرانی نگشاید

چکر تشنه بود لالا خاکش صاحب

هر که زان چاه ز نخلان دم آن نگشاید

نالا آتش عنایم رفته در کوهن کند  
گرد با در کلام سهر راهمون کند  
دامن تکر بلند اسنان می آید بدست  
سرو می سپید بچو دنا مهر موزون کند  
دست لبلی راغور حسن دارد در نگار  
بچو شیران مکر و بلجوی همچون کند  
بای ما ز غار صحرای جنون زاسام کرد  
وای بر گشتی که غار از پای بیرون کند  
کاره با تمامه و در شک افتاده است  
هم درین محض بزرگیها با فراطون کند

صخره را حیب و بغل کینه کوه بر شود

خامه صاحب چو است از آستین بیرون کند

همی که دل بطرف طار بسته اند  
اول کم هر شتر ز نادر بسته اند  
در بحر تلخ آب که نوش میکنند  
همی که چون صدف لب گفتار بسته اند

صبر

در بسته باغ خلد از ان عاشقان بود  
کز درد و داغ خود لب اظهار بسته اند  
از پرد های برکشود پیش بوی گل  
بیهوشم بر برف اسرار بسته اند  
در فکر کوچ ما بش کزین باغ فریب  
بیش از شکوفه کرم روان بسته اند  
باز بچو انجم خزانند لالهسا  
دامن اگر بدامن کبک بسته اند  
بیزم برای سوغاتن خود کنند جمع  
این خنجر با که دل سخن و ضار بسته اند  
ز انست که درین ضعیف فرماند باشم  
عماهای خویش پیروار بسته اند

صاحب جماعتی که بمعنی رسیده اند

از حرف نیک و بد لب گفتار بسته اند

سر شوریده من بر نفس صد آرزو دارد  
زهی ساقی که چندین رنگه در یک کوه دارد  
متم کز تشنه آب از دم شمشیر میجویم  
و کز نه بر سر خار از آب میجو دارد  
بغیر از کرم رقاری من بیکس را دارم  
کدو شنبها چو انج پیش پای جستجو دارد  
ورق کله دانی باد خزان ساز و تقسیم کشم  
ز گل به کس که چون بیلب نظر بر رنگه بود  
کند از خاکساران افینا در نیوزه است  
کدو سفرهای زین چشم بزرگت سهوا  
چنان ناسازگاری عام شده در روزگار  
که طفل از شیر مادر اسخوان اند کله دارد

هر ز آب رخ خود بهر آب زندگی صاحب

که خنجر وقت کرد هر که پاس آبرو دار

عنان آه چنان جسم ناتوان گیرد  
چو کوزه منشت خسی هر قراعتان گیرد  
باه داشتیم امید با نداشتیم  
کدامین فلک زده هم رنگ آسمان گیرد  
چرا احتیاج کند مست در سکار ترا  
که جسم شوق تو بخیر ما کجا دارد

مجزور دولت نوکس چشم دول بری  
 کاین امان زبان سکا سخنان کیرد  
 چو صبح تیغ دو دم هر که کار فرماید  
 امید هست که در کینفس جهان کیرد  
 اگر خوشی تو پہلو منی تو اسرا کیرد  
 چو ماه بدر کباب تو آسمان کیرد  
 چنین که نیست قرآش هیچ صاحب  
 عجب که ششم مار تک بوستان کیرد

دل عاشق پیغم از شورش دولان  
 کشت نوع چه اندیشه رطوفان دارد  
 غمزه مشوق ترانیت محمک هر کار  
 تیغ و چو هر خود سلسله جنبان دارد  
 در زبان زلف نمار و غم تنهایی ما  
 فیض صبح وطن این شام غریبان دارد  
 آرزو از دل ارباب هوس میشود  
 چهره که عرق مشم نکه میان دارد  
 دامن شب مده از دلت کاین ابر سیاه  
 در دامن خود چشمه حیوان دارد  
 مگذار از دامن صحای قناعت کاینی  
 مور در زیر نلین ملک سلیمان دارد  
 بیشتر سلام دلاک کشته شمشیر خود  
 صبح افتد خود زلف نمایان دارد  
 خوار چرخ بود رزق غریزان صاحب  
 روی یوسف خیر از سیلی اخوان دارد

خوبان که دافع عشق تو بر دل نهادند  
 مهر بنو تلیست که هر کل نهادند  
 جمیع که واقفند زخوی تو پیچ و شوخ  
 از سرگذشته پای بحفل نهادند  
 در دامن م اود و عالم نمیزینند  
 دست که عاشقان تو بر دل نهادند  
 پاکند از آن زعب نگویند که پیش رو  
 چندین هزار آینه دل نهادند  
 این خواب راحت که بدویش داده اند  
 با تاج و تخت شاه مقابل نهادند

مدر بخون طپیدن تو و کشتن عشق  
 بر کردن مروت قاتل نهادند  
 سینه هشت در کمره غنچه میکنند  
 آنانکه دل به قدر مشکل نهادند  
 صاحب اسیر کشتن عقل کشته اند  
 آنها که با هر روز سلسل نهادند

دل مایکی تمی از درد با فغان کردد  
 این ناله سیت که از ابا و پریشان کردد  
 روی یوسف کند امروزم با روشن  
 که بر افروخته از سیلی اخوان کردد  
 صبر کن بر نفس گرم خود در تشنگی  
 که چو دل آب شود چشمه حیوان کردد  
 یاد رخا لطیف تو عجب که سیرت  
 که عیار اول از سنبلی و ریحان کردد  
 چون فدا کن که سبک سیر شد  
 خواب سگین مدد شوخ میکان کردد  
 نشود زلف زبان کرم و انرا مانع  
 برق را نوشته از خار و عیان کردد  
 شیشه شیمان شده از خواب پریشانی  
 تا که بیدار ازین خواب پریشان کردد  
 نیست ممکن که زنده تنگی از وجود ترون  
 دیدن صورت اگر ملک سلیمان کردد  
 دیده را که چو آینه پریشان نظارت  
 هیچ تدبیر چنان نیست که بران کردد  
 میدرد چو خود پیشتر از پر زانو  
 هر که با کم نخودی دست و کربان کردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صاحب  
 که بجان تشنه دیدار صفایان کردد

بمهر حسن تو با کلمات که بر دانه  
 به لاله و سمن و ارغوان که بر دانه  
 درین چمن که سبیلست حق کچون آب  
 باب دیده خواری کشان که بر دانه  
 چنین که سر بهو ایند شاهان چمن  
 به بیقراری آب روان که بر دانه



دران حرم که راه سخن نازد شع  
بشکوه من کوه زبان که پرواز  
ز شور عشق می با نیکند عاشق  
بگفتگوی ملامت کز آن که پرواز  
نیکند توجه بخبر کرم روان  
بنقش پا و بسنگ نشان که پرواز  
دل نخواس و حواسم ز دل پریشانتر  
بجمع کردن این کاروان که پرواز  
بروی کرم بهارک نیکند اقبال  
حسن پا بر کاب خزان که پرواز  
باب تیغ تو بردند راه سوختگان  
و کز بندگی جاویدان که پرواز  
گنونک بیل ما ذوق خار خاشاک  
و کز بخار و خسر آشیانی که پرواز  
بساط این طبعان بگرد و داشت  
و کز بطوطی شیرین زبان که پرواز

درین زمان که بد زمان نموده در سخن

بشکوه صائب آتش زبان که پرواز

ز هیض عشق دلهای مخالف مهربان کرد  
ز آتش رسته های شع با هم یک زبان کرد  
ز کوه غمتر مسان سینه در یاد و لمارا  
که این بار کز آن بر کشتی ما با و بان کرد  
نماشای چشم بی پر از چشم که می آید  
مبادا زور کاین آینه می آید و آن کرد  
یکصد شد زیند نامحان سر کز عشقم  
که پرواز مستک کوه کازطل که آن کرد  
مرا صبح امید آن روز از مشرق شود مطلع  
که آن آبرو کجا تراستخوان نشان کرد  
مکن ارتع خود نو مید ما امید و از آنرا  
حروت نیست ماه می از طفلانها کرد  
کل از سیرین آن غنچه بیدار دل چینه  
که غریبان از لباس ناله و پویش از آن کرد  
بسبب نوبهار از جامی خیزد غبار من  
خوششان رهبر و کز تا نوید رای شوروان کرد  
جواز صحبت پران حصار هایت باشد  
بجاک و خون نشیند بی چون دور از آن کرد

قافیه

قافیه کن که در ذوق آفتاب از سینه آرد  
ایمان و نصیحت که صدقه بر برگرد جهان کرد  
اگر همراه بلای خیر باد هر دو عالم کن  
که بوی پرین بار دل این کاروان کرد  
ندارد سینه عزت زبان خالی نهاد آنرا  
که صدرا از کیمیای خاکسار گشتان کرد

نخط کفتم زمان حسن او آتم شود صائب

ندانستم که خطش فتند آتم زمان کرد

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند  
که دید نقش سپ مور بر شکر ماند  
نثار سوختگان سازم از خم اجازت  
که چون بسوخته پیوسته شد شرم ماند  
قرین صاف دلان شو کن صفات شود  
هزار سال کز آب در کهر ماند  
بس نیامده طومار عمر چند کن  
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند  
درین بهار که بیکدانه زیر خاک نماند  
رو اعدا سر ما بزر بر هر ماند  
بخند زنده کنی خوشی را عده بر باد  
که در چمن گل نشکفته بیشتر ماند  
فریب کوشد و دستار اعتبار بخور  
که غنچه در بغل خار تازه تر ماند  
و در لطف یار هم انقدر نمی ماند  
که روزها و شب ما بیکدگر ماند  
ز نوبهار چه گل چینه آن نوبهار  
که در مینا به نقش بال و پر ماند

ز فکر پیش و کم رزق غم خجرت صائب

که راه طی شود و تو شته بر کم ماند

آتش قافلذ ما دل روشن باشد  
که در عا سر می بیدار من بزین باشد  
آفتابی که ستم ذره او و طلبش  
که کسیر کشته تر از سنگ فداش باشد  
قانعی را که یاکمک غلظت ساخت  
ماه نوناخته او دید روزن باشد

دیده تنگ کند فخر دنیا چو جنین  
 خشن و عاشق شکر شرار که کم باشد  
 هر که چون رشته ز بار یک خیال گزید  
 روزیش تنگتر از چشمه اسوز باشد  
 نیست پروای اجل از او هستی با  
 شمع ما تر ز چه بوی کبر ز من باشد  
 هست امید که هرگز نشود و دشمن گام  
 هرگز آینه از دیده دشمن باشد  
 حسن معرور ز حیرانی ما سوز است  
 ماه قاری ز نظر بازی روزن باشد  
 زاده هند جگر خوار چو اید بودن  
 شب بخت سب آن که دسترون باشد  
 یوسف از امان سخن بعزبی افتاد  
 سطر و دم آگاه زمانن باشد  
 از سبب بختی نمود سوره ندارد صاحب  
 که صفای دل آینه ز کاشتن باشد

سری که خالی از اندیشه مجال شود  
 ز فیض عشق پریشان خیال شود  
 بحسن ساخته ز نهار اعتماد مکن  
 که درد و هفته من چاره بدل شود  
 فلک بخاک نهادن چه میتواند کرد  
 سیوسکت چو شمشیر سافعال شود  
 بجاوه ز تو چون جسم ماسوخ نمند  
 چگونه آینه قانع نیکن مثال شود  
 نیکند فراقی قدان سراز کجاش  
 لبی که چون آب پیمان نبی سؤل شود  
 نظر بلند چو کرد ز عشق باغ بلبلک  
 هزار پرچم بر آزدید غمزال شود  
 دران مقام که تمان بر نفس بریزد  
 فلک چو سبزه خوابیده با مال شود  
 توسعی کن که هر و شندان رسی صاحب  
 که سینه و اضل در با چو شد زلال شود  
 مرا امید شط ارسهر چون باشد  
 که ماه عید و رونعل و از کون باشد

هم احوال

چرا بود که کم شکر از تنگ نظری  
 هر که واغ درون زینت برو باشد  
 چرخون که در دل نظار کی کند نکشش  
 بیامین ز کس چشمی که لاله کوم باشد  
 غرق ز روی نونی اختیار میریزد  
 در آفتاب قیامت ساه چون باشد  
 زبان عقل در او صاف عشق کوشاک  
 که بصیرم علم شمع سز کون باشد  
 چنانکه شکلی دلها بود و اثر عقل  
 کشا سینه با دانه جنون باشد  
 قریب ساحل ازین بحر بی کفار مجبور  
 که بر سفینه او نعل و از کون باشد  
 ز سبب لاله از مرده خیمه بیروز  
 چو باغ زنده د لاله بیروز باشد  
 غنیست که غنی نه جهان صاحب  
 غنی داشت که از صبر ما فزون باشد

در روایت بخت کسب کار ندارد  
 دانمارک نمومهار ندارد  
 چشم شرور که من سوت کمانت  
 با اول فخر عشق کار ندارد  
 شیشه دلان راست بیم ننگ است  
 سبب صفا با کوه سار ندارد  
 هر که بهم گرفت رخته دل را  
 راه برون شد از زینت ندارد  
 درد با ندره طبیب فرستند  
 نیست غم از آنکه غمک ندارد  
 برک نشا طرازمان پنجه کوشست  
 کلین از نامه همسزار ندارد  
 در دل خزانند نیست حسرت و نیا  
 نوبت آماده انتظار ندارد  
 فافله مشوق بی نیاز ز حضرت  
 ریک روان باو لیل کار ندارد  
 چهره ز زمین جان هر دو جانست  
 عاشق اگر قصر ز کجا ندارد  
 باره بود بچو صبح بر آراز کز  
 از دل شب هر که راز ندارد

هرگز نکرده که از همه عالم راه در آن بجزای کناره ندارد  
سوزش دل عالم از نوا تو صاحب  
پس دل کرمی این شراره ندارد

این ز بذر و شانه ز خاک با بخیب اند  
غیر از که عشق که پاینده و باقیست  
من کیستم و در چه شمارم که فلکها  
جمع که نظریست گذشتند ازین باغ  
در دست چه دارند بجز کاشخالی  
این دوست نمایان سید دل در افاق  
الوم کی خلق فرمود ما به بصد عیب  
کوش تو کرا بخواب بدم از غیر نیست  
از مردم افتاده مدد جوهر این قوم  
صاحب نظر عاقبت اندیشی اگر هست

بی کرد و نوان جان جهان خوشتر اند

کل زخا ر تو هر جا که نمودار شود  
عشق فکر دل افکار ز من دار و پیش  
انکه آن چشم تو افکند مرا بی تقصیر  
عشق تا نیست هم در تیغ زبانی دارد

تو بجا ای

تن چو کا بهید ز غم رشته جان میگرد  
از صفای دل ما حسن بود جلوه طراز  
میتوان رفت بیک چشم پریشان نام  
عظمت راه نمایان بنده مراد صلح  
سختی از مستمان قدر پذیرد صاحب  
قطره در کوشش صفت کوه سپهر شود

و دیده روشن از فروغ آشنایی میشود  
تا سخن تدبیر بیجا سخن خود را میجوید  
رشته بسوزند بار بار از این بزم محفل نیست  
هر که خاک نیستی هر چشم خود بینی فریفت  
نقش شیرین بست راه گفتگو بر کوه کن  
میخوردندش مردم کوتاه بین آنچه چشم  
هر سرای را چه ای صفت صاحب در چشما

خانه دل روشن از نور خداست میشود

آزاد و فغان از در دل خرم نمی باشد  
فوب عشرت دنیا محور که هر جمیعیت  
بکوه بیستون در در چون فر باد تن در  
مگر هم بر غم کینه صد چاک من ضایع  
منم که زبوی فایش نیست در دنیا و فاد

مخبر چون صبح کوه تین فریب عجزت دنیا  
که خفته شدای بجز یکدم نمی باشد  
قدم بیرون مندا زعقله صاحب  
سلیخه ترا حصار برتر از خانه نمی باشد  
مخبر چه رفت که او را دهنی ساخته اند  
در میان نیست دهنی سخنی ساخته اند  
دل روشن گمان فکری آب شده است  
تا چون تو در سیمین بدنی ساخته اند  
زلف مشکین تو بر دامن صحرای وجود  
سایه آکنده خطا و ختنی ساخته اند  
در دل رنگ صفت شاد را قفا و است  
تا بس که می من بهر همه ساخته اند  
آه کاین مرده و دلان جامه اجزای صبح  
بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند  
قانع از نظر لب است نظر و خوشگمان  
چون جناب از تن خود پیر پیر ساخته اند  
عارفان از نظر پاک جو شبنم صاحب  
زنگ آمیزه دل را به چینی ساخته اند  
از صبور در کشاد کار بگزین کلید  
بر نیاید هیچ فضل محکم با این کلید  
بند دست و پاست ساقچه آقا بخود  
میتوان زین بند آهن ساخته زین کلید  
در مصیبت روبرو چنان گسستی کن  
فصل آهن را نیسازد کسی مومین کلید  
که چه نمت میکشاید کارهای سخت را  
از دل صد بجا کلید کن و ندانهای این کلید  
بر کوش ترا که سمت غفلت آهین  
ورند و دم حلقه بر هر میرند چندان کلید  
نیست ملکن و اشوه دلها سخنهای لطیف  
کز آن هیچ دارد غنچه نسرین کلید  
نیست یک مشک که شکستد باده بزم سب  
راست می آید بهر نفسی که باشد این کلید  
با کوران صاحب از راه سبک روی درای  
بیشتر از خوب مدار و در سنگین کلید

نخون

نخون چون از برای نمایان باز میماند  
ز آهونافه دیوان از سخن پر داز میماند  
ز یک آتش برزم میکند آفرین میکند  
بانگ عاید شیراز روانی باز میماند  
اگر نیست حسن عاقبت مطرب و وایان  
مطرب میرسد هر کس نه مطرب باز میماند  
مرد و بخون صید لاغر من کرشکار من  
همین مشت پری در چنگلی سبها میماند  
رجا و خوف را در هیچ حال زانف مد صاحب  
که چون کمال کرد و مرغ از پرواز میماند  
سایه هر کس که آن سرو خزان افکند  
دعوت چون آب روانش بر کله افکند  
عشق با رحمت جو کس را که بر کبر و زنگ  
آسمان را بر زمین چون سایه آسما افکند  
چرخ ناموس نتواند حریف عشق مست  
بادبان چون بر رخ رطوفان افکند  
از کله خود در بدر وقت حاجت امت  
ورنه هر کس گاه میریزش سکنان افکند  
هر کس از شرم گرم و رزیر و امان هر روز  
در دل کتب سائلان را از زبان افکند  
رحم کن بر نا توانان که در صحن سکوه بود  
میتواند رخت در ملک سیمان افکند  
بر ضعیفان رحم کردن در هر چه بود دست  
و امر بر مشیر که انشور در بیستان افکند  
من چه صاحب عفا تا در کز و در که خضر  
خوبیش را دانسته در جاه و نخلان افکند  
کوشه کیران کامیاب از عالم بالا شوند  
فکر با در کوشه گیری آسمان پیا شوند  
تو تیا چشم روزنها بیه نور چسبان  
دل چو روشن گشت اعضا سر بر پیا شوند  
صاف کن آینه دل را درین بست نسا  
تا سر اسر بر کجا چون طوطی کویا شوند  
محوست در روی او هر چشم بنیای که بود  
اندر آن در بر تو خوشید پیا شدند

۱

در میان این که هر یک سبک تر است چون به برنگی رسند بگوهران میمانند

سانها اهل سخن باید که توی دل شوند

تا چو صائب آشنا نظر مولا شوند

از میان تیغ برآور که زمان میگذرد	وقت بر آتش کلزار جفا میگذرد
میگذرد خواب فراغت بشتاب عدم	هر که اینجا سبک از خواب کران میگذرد
میشود رو بقفا روز قیامت محشو	چون شره بر که ز دنیا نگران میگذرد
نشان طوطی عمارا بشکره او فریب	سخن از چاشنی کج و بان میگذرد
آه آنان که در محب که در هر چه اشتب	روی پوشید تا آینه جان میگذرد
کج باشد بهوس عشق به انقضا بود	تیرم چند بود کج ز حمان میگذرد

صائب از شرم برون که درین یکدیگر روز

نوبت خوبی آن مطنی دصان میگذرد

کل اختیار درین خاک که سبب شود	دست در کردن هم شای و غم سبب شود
حاصل ما دل پاره است چنین می باشد	سر زمین که بشود با غم سبب شود
علی شد انام برو مندی ما در سختی	همچو آن دانه که در زیر قدم سبب شود
اگر از نشنیده لبی آب شود دانه دل	به از آنست که از ابر کرم سبب شود
نیست غیر از دل خردند و درین خاکستان	گفت خاکی که در و باغ ارم سبب شود
اینقدر در حرم از شوق توانکساف نم	که چو طوطی هر مرغ خان حرم سبب شود
میتوان بخت برو مندی چون خود در یافت	که در سیرانی استمیر علم سبب شود
تا بود در شرف قارون بر زمین اسپهاست	که درین باغ نهانی ز کرم سبب شود

از سخن

از سخنهای تو صائب که از آب جگد

مجیبی نیست اگر لوح و قلم سبز شود

حذر رفتن آن چشم نهان ز کنیید	ز میزبان سیه کاسه احترام کنیید
حیید عشق حقیقی در انتظار شامت	گذر جو سبیل بهار از بل مجاز کنیید
ز کجا آید سبیل صیقلی کس رود	معاشرت بحر یقان پاک با ز کنیید
اگر چه تیغ شهادت بلندم و از است	ز روی عجز شما کردنی و ما ز کنیید
زمین نرم بود پرده دار دام فریب	ز فکر و سخن همواره احترام کنیید
اگر که توی روز عمر در تابید	بآه نیش این رشت را دراز کنیید
هر بر صورتی آب و گل نماز نیست	ازین لباس بر آید چون نماز کنیید

ز هر چه هست بهوش چشم چون صائب

بردی خود در توفیق لا فخر از کنیید

نه همین اهل خرد آینه اسرارند	که ز خود بیخبران نیز خیر ما دارند
نقطه های که درین دایره فرو آمده اند	هم حیرت زده اگر کشش این بر کارند
آخیز زمانه شیش برین ز طبقست	از حق جمعیت که در هر چه آید بیدارند
ساکانی که دل و دوشون ازینجا هر دند	درت خاک چو خورشید همان ستارند
میرسد زود بمواج فنا دست بدست	هر که افتاد بر انداختگان معمارند
خاک در رشت بنایست که ویران کرده	سیدها عاجر کوتاهی این دیوانند
قافانی که فشره ند بدل دندان را	خبر از چاشنی امیوه جنت دارند
من که قلم چمن آرا ز جمن بیرون رفت	سر سبب شبنم باغ اولوالبصارند

صائب ننگه درین عهد سخن شرح کنند

و این سوخته در مشوره زمین بیکارند

صحبت بر نیاید سبب کار مدارید بر روی سخن آینه نمار مدارید

ظاهر نشود ذوق نادان اثر حرف در پیش نفس آینه نمار مدارید

چون غماز قدم جفت نماید درین راه در سر و سفر فاقه پر کار مدارید

خون بچکله از غنچه لب بسته این بیخ کاری بسزایم اسرار مدارید

چون سایه سبک سیر بود و تو دنیا با سایه اقبال تمام کار مدارید

باناج زرا ز کرم نیاسود می شمع راحت طبع از دولت بیدار مدارید

مفتاح نهادن در دل فصل خوشبخت اوقات خود آشفته بکفتار مدارید

سبب سبب حواسست نظر از پریشان آینه خود بر سر بار مدارید

بازی امواج بود کشتی خانه دل را ز غم و درد سبکبار مدارید

بر سر تری دکت خوان دکت ندارد از بی تری بر دل خود بار مدارید

و کوشه چشمت نهان فتنه دوران با کوشه نشینان همه کار مدارید

چون صائب اگر موی مشکافید هرین بزم

دست انگار رشته ز نمار مدارید

بقامت سرور از فد کشیدن باز میدارد بعارض ننگ کل را از بریدن باز میدارد

من این رضا بجزت آفرین گزینایم بر سر شک گره و را از چکیدن باز میدارد

نشاندان بپیرانهای من خاطر نشان تو که نکلین تو دل را از طپیدن باز میدارد

مرا که دست بچی آینه حیران مجلس لطیفه کمی را در کجاست از روی باز میدارد

ازان

ازان نشا بر نشد خور ز بزم کمان خوشی ارس کتغ نشسته خور از چکیده باز میدارد

بنظر تری دارد سر پستان بیکانش که کطفای اوس را از نیکدن باز میدارد

چه مهر و صفت خورشید جهان از حسن کجایم از نور را از دمیدن باز میدارد

من این حرکان کبرای که ازان خوشتر چشمم نگاه وحش با نزار از صید باز میدارد

ندارم حاصل چون بید تا به خوشی تو زوم هر ایوب ندانم از خود و هر بیدم باز میدارد

نیست از وجود مشغول دنیا اهل پیشش که حشمت آهوان را از جرم باز میدارد

حجاب سهل بسیار است ارباب بصیرت نظر را بر کسکاهی از بریدم باز میدارد

ره عوار پیش و در میان این خطر داز که ره و را از پیشش با بی بد باز میدارد

زیر بهایمین افسوس دل را میگذرد صائب

کمی دند اینم از لب گزیدم باز میدارد

عشاق دل بدین روشن کشیده اند چون دره رحمت خویش برود نکشیده اند

هر جا که گاه حسن تو منصور در اطاق کرسی زمار ساخته گردن کشیده اند

مشین فسر که کینه سامان اشک و آه آتش ز سگد و آب ز آهن کشیده اند

توشش با نوار زبان عدالت گزهر و آ از مهر خا ز رحمت سوزن کشیده اند

کنجور کو هر بند گرو می که بچو کوه در زیر تیغ بای بدامن کشیده اند

دانشم من چه می کشم از عقاب الوافضو جمع که ناز و دکت ز دشمن کشیده اند

اینهاست حسن لطیف بھار را این پرده با که بر رخ گلشن کشیده اند

ما بیکسیر و دره میگذا تا در بلندون فریاد با که سینه گلشن کشیده اند

ز یاد هر رشته تسبیح بار صفا ز تار لر ز دست بر همین کشیده اند

از بهر چشم زخم جو زنجیر عاشقان  
برگزین خویش حلقه اشکین کشیدند  
سود آینه آتش بی زنجار دل  
صاحب زریک باد بر روغن کشیدند

در آن مقام کس ای بهر کلا بخشند  
چو دولتت که ما را همان با بخشند  
سعادت از آن چو که گذر باشد  
سعادت که زبال و پر بها بخشند  
فریب چو رفرومایگان محو زندها  
که میکنند ترا هر چه تا عطا بخشند  
بزار برین کل بخار بخشند  
چه عیش و دل صد باره با بخشند  
مکن زینت شکایت که میشود و خوبین  
بهشت آینه چون رو که صفا بخشند  
اگر بشکند بهیچ غنچه صبر کنی  
ترا هم از گره خود که یک بخشند  
دیند اگر تو بر بست خلد جندان نیست  
که گوشه بتواز نام رضا بخشند  
فلک چو مرده مومین بود بر ما نترس  
بهر که قوت سر بچه دعا بخشند  
تن سفالی خود را هم شکن صاحب

که در عوض بتو جام جهان نما بخشند  
اگر کلام ناز آسمان فرود آید  
چرا بهر سخنی خامه و سجود آید  
زبان دل تو بهین نقش دیده آردور  
که روز روشن از آتش چشم دود آید  
ظلمت عشق ز ما خاکیان غریب مدان  
کز این بای سیر بقی وجود آید  
فلک زنده است این عقد صای سرور کم  
برون چه کوه دیگک ناضن کبود آید  
نگر از آتش مغرور سیمای آدم  
کجا بسوختن ما سرش فرود آید  
جهان سفله بهشتی است ترا غایب  
بخار و خسر چو رس شعده برود آید

صدی

شدی دو تا و همین میدوی پای دنیا  
نشد رکوع ترا نوبت قعود آید  
بناختی که رساند بدایع من کردون  
هزار دجله خون از دل حسود آید  
دلگشا ده من صاحب آریده بود  
درین خوابه اگر آسمان فرود آید

ترا عالم عبرت اگر نظر بخشند  
از آن بهرست که صد کجی بگر بخشند  
مکن سوال که چو نصف از این بحر  
بهر کشاد لب و امن کهر بخشند  
بماه نوبت ناک بی شوق ندا و فلک  
تو کسیتی که ترمان لب جگر بخشند  
بشکلی فلک با شکلی تو شبانتر  
شکلی است که در بیضه باغ بخشند  
جماعتی بگر عجب من سزاوارند  
که در شکلی خویش تن شکر بخشند  
سر و من و قدم آن سبک روان کجی کل  
بدشتن سر خود به دروغ ز بخشند  
ز موج بحر شکایت مکن که هیچ جواب  
بهرست تو عالم و کهر بخشند  
که زنده بدامن چو مرده ملک قدشتر  
بهر که بال فلک سیر چو نظر بخشند  
شدت موج ز بحر از شکلی غایب  
شکسته باش چو خواهی ترا ظم بخشند  
هین ریاض اگر مری کنی موزون  
چو سرو از گره دل ترا نم بخشند  
ز شک مغزی این منعمان عجب دارم  
که خون مرا خود را به بیشتر بخشند

ز بار رحمت دریا چه کم شود صاحب  
که قطره همین آتشین جگر بخشند  
ترا اگر به نیاز احتیاج خواهد بود  
نیاز مند ما را رواج خواهد بود  
بدر صدی من عاشق خواهی یافت  
ترا بعاشق اگر احتیاج خواهد بود

لب عقیق نوگر اینچنین بود و شاداب  
بزار شد جگر را علاج خواهد بود  
کلاه کوشه بجزئی که بستنی اینجا  
چو سر بر آور از خاک نوح خواهد بود  
درین جهان چو نادر در رواج این رنگ  
در آنجهان چه سخن را رواج خواهد بود  
ز رنگ و بوی جهان صاف کن چو چشم دل  
که سنگ راه تو این امتزاج خواهد بود  
اگر آب آمیخته است منت خشک  
بگام تشنه لبان چون زجاج خواهد بود  
شدم خراب که اینم شوم ندانم  
که بچهره فرج احتیاج خواهد بود  
زنان در چهره دان کناره کون صاحب  
زواج خواهد بود

اگر بخور ترا از دواج خواهد بود  
چه بهشتی است که رستم گریار شود  
مغرب بوسه ام آن مشرق کفایت شود  
برندرم لب خود و اندر آن لعل لبش  
که در خفته ام از بود سبکبار شود  
کردن شیخ جهان سو که در خندان  
که بر سوخته ام شعله دیدار شود  
گرم از تنگی این درو بر می نیست  
که شکر خنده او شربت بیار شود  
از جگر خورون ما عشق بگردان  
که شکر شده سرکش زهر خار شود  
خطا اگر که ز رفت رنگ قیامت نبرد  
چون مست تو محالست که هشیار شود

بای بیرون منه از کوشه حرکت صاحب  
تا کلمات جهان بیک کل بخیار شود  
لعل تو خنده بر کم آفتاب زد  
زلف تو حلقه بر کم آفتاب زد  
صد بار پیش حسن تو در جلیب شراب  
جام پال را سپر آفتاب زد  
دل آب شد ز جلف لطف نقاب او  
بیچاره شبنمی که در آفتاب زد

ششم

ششم بخون ز صغیر دل هر آسمان  
زان دشتها که بر جگر آفتاب زد  
دل جو جواهری نو شده بچنین شود  
ششم که خنده کله آفتاب زد  
انجمن شور خون شفق شد خاک رشت  
شهری که صبح بر شکر آفتاب زد  
دست بلند جنت اگر نگار نیست  
بر سنگ میتوان که آفتاب زد  
انرا که شد عریضت صادق دلیل راه  
چون صبح دست در کمر آفتاب زد  
بر کس سر فلک ز آفتاب مست  
این تیغها که بر جگر آفتاب زد

صاحب کسی روی تابد از شکرت

چون ماهی ز جام زرقاب زد  
مردان نایب تیغ شیب و شوکتند  
تا بی ضیاء رحمت بران خاک گو کنند  
تیغ زبان سلاح نظرهای برکت  
آیند خاطران بنظر گفتگو کنند  
کام نعت پشت بدو ارمیدهند  
از کعبه خلق جلال خویش رو کنند  
چون شیشه عالی هم که کشیده اند  
تا از شراب عشق که اسرخر گو کنند  
رحمت من چو جگر است سبب اختیار است  
گلاب اگر شراب مراد کلو کنند  
موج شراب صیقله لها روشت  
خویش را بشنم کل نعت و شوکتند  
باز آید آب رفته هستی بخور ما  
روزی که خاک تربت مارا بگو کنند  
تا محرمت بال ملک در حریم دل  
این خانه را باه مکر رفت و رو کنند  
بر زخم غنایب نمک پیش میرند  
از کل جماعتی که قناعت بیو کنند  
خوایند هر خرج غم یا نقد عمر  
عشاق زندگانی اگر آرزو کنند  
گردشته های طول امل را کنند صرف  
مشکل که چاک سینما مارا فرو کنند



عالم زخون مرده انگور شد خراب  
ای وای اگر جیکه دل در سوخت  
جای درست در جگر مانده است  
چند گم و لیران سره کافر و کند  
کلمه را کند طلب خلق و این عجب  
کانه ما که یافتند چرا جستجو کنند  
اینها که در مقام رضا آرینند  
کفران نعمت بهشت آرزو کنند  
صائب ز سادگیست که آینه خاطران  
مار با بطوطیان طرف گفتگو کند

بگری کی ز دل من غبار میخیزد  
با چشم چه کل از غبار میخیزد  
کند چه نشو و نما نخل مادران گلشن  
که العطش ز لب جو بیار میخیزد  
کسر که بچو هدف دامن از بهر چینه  
ز دامنش که مرست هوا میخیزد  
چو صبح هر که دل از بهر صیقل کرد است  
ز سینه اش نفس به غبار میخیزد  
ز سینه که شکست آید در جگر  
نفس رسیده من ز غبار میخیزد  
علم شود بطراوت کسی بوی ز کس  
ز خواب ناز بروی بهار میخیزد  
ز آتش که هر در دست به چو سپند  
بزار ناله بی اختیار میخیزد  
شکایت از ستم عشق اختیار نیست  
بنا ز ناله آتش سحر میخیزد  
سپهر شربت بهار من کند شیرین  
بشیر که ز دندان عار میخیزد  
سپند آتش حسن تر از شمار نیست  
اگر یکی بنشیند هسار میخیزد  
اگر کس و شکران گرم بر خور چه شود  
ز شعده نیز بقظیم خار میخیزد  
نشان آهت و الوار و حشمت از کونین  
که این بلبل ازین کوهسار میخیزد  
که چشم که در دل افکار صائب با  
که در دلی این لاله زار میخیزد

آدمی

تره امنیم آه غم آلود ندارد  
این جوب ترا زنی شرمی دور ندارد  
دل بر سر آتش ز هوا و بوم ماست  
این بجه هر خفا می محمود ندارد  
غیر از دل روشن که در لیل است خدایی  
یک قیده نما کعبه مقصود ندارد  
با جوی خورشید چه حاجت بچراغ  
دیوانه نام اختر مسعود ندارد  
از عشق و زخم شنید دست حدیثی  
آهن خبر از چینه داود ندارد  
چون حلقه کعبه است سزاوار پیشش  
چشمی که نگاه بوس آلود ندارد  
چون غنچه اسپکان گذرانند است بسختی  
صائب خبر از دل خشنود ندارد

حاجت سنجید آن سیمین بدن تو ایام کرد  
چشم چون همگتا ز خود را برین خواهم کرد  
دامن یوسف دست پاک ما تو ای قفاور  
بر زنجار مصر را بست لحن تو ایام کرد  
پریم با چشم حق آلود را چون بر کمال  
در کربان تو سپهر برین خواهم کرد  
پر خفا نوس چون با تو خواهم خوش  
دست هر آغوش شمع سیمین تو ایام کرد  
عز که با شفا و رو کرد و خوشتر  
سرمه چشم و صبر برین خواهم کرد  
میگش چو کان ما کوی سعادت را بگویند  
دست ما ز بهایان سبب ز تو ایام کرد  
نیست بی باران کوار باد های چون عشق  
چون سمبل این چه در کار این خواهم کرد  
دامن ما کعبه جو بان خاک نوا نواز  
جامه احوال خود از کفن خواهم کرد  
نور خورشید لعل سیر و آفتاب  
ناز بنهار که در عزت وطن خواهم کرد  
چون ز غرت باز کردیم از نوا با غریب  
حلقه هر گوش باران وطن خواهم کرد  
هر کسی را چون قیج دور است در بر کمان  
نوبت ما چون رسد صبا سخن خواهم کرد

رضای صبا سوز تویی بال و پریم کرد  
نظاره زلف تو بریشان نظم کرد  
امید عجات من از آن زلف بخت بود  
سر زده خط پریم و گرفتار تریم کرد  
فریاد که پیرا من نادیدم یوسف  
از شوقی نکست چو صبا بر پریم کرد  
فریاد از آن نکست مستان که پرگاه  
رفتم که خبر بایم از تو بجزم کرد  
شدم و ملک دیدم من گریش افلاک  
تا تربیت عشق تو صبا نظم کرد  
خورشید قیامت جگر نشسته با من  
سیراب ز افق زده و اما آن تریم کرد  
ز آن روز که افتاد به بالای تو چشم  
هر مورستان شد و از خود دیدم کرد  
ازم که محاسن شود تیغ و با من  
زان قند که لطف تو در آب گرم کرد

دانت قدم در سر مور بر نهادیم

صائب فلک سفل چو پای سپرم کرد

زاهد هوای عالم ملله نمیکند  
این رود خشک روی بد با نمیکند  
در استخیر و بقفا حشر میشود  
انجا کسی که پشت بد دنیا نمیکند  
اسوج است زاده خشک افشار عشق  
شهباز قصه سینه صحرانمیکند  
امروز اگر بدانند بندر و بان مور  
در زیر خاک با تو مدارا نمیکند  
بهر سوخت و کت برد ما مینماید  
لنگر علاج شورش هر با نمیکند  
جز ناخن شکسته آه جگر فراس  
از کار ما کرده و کمرها نمیکند

صائب خیار سینه مشکلی است

دانی که کار و دید بینا نمیکند

جان در بد خاکی اما رنگ بر آورد  
این کو بهشتا از صدف این رنگ بر آورد

مهر

در هر هنری دست دگر بود چو سرورم  
در صیب زان فسر و کیم رنگ بر آورد  
عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد  
تا همچو ششام ز دل سنگ بر آورد  
نگارین خرد را که گوشت که آن تر  
سیلاب حرام تو بسک سنگ بر آورد  
بردار دل ز تویش که در هر کشته عشق  
چندین بسا دم از نور رنگ بر آورد  
از عشق تو که دیدن خاکیم اگر  
از بر تو جامه من این رنگ بر آورد  
از عشق زلف تو فرو نشسته جانها  
این مطرب تر دست چه آهنگ بر آورد  
بر آینه ام طوطی خوشتر از فگار است  
روشن که هر صوفی مرا تنگ بر آورد  
در عشق تو شد جوهران نفس لفظ  
با خون دل ز پرچم این رنگ بر آورد  
زان جملوه مستانیکه با سحر کرد  
چون غنچه ام از پیر من رنگ بر آورد  
یارب نشود تنگ دل آن غنچه خند  
هر چند که ما ز دل تنگ بر آورد  
هر دایه ز سر تا قدمت جلفه در بست  
عشق تو کسر را که ز فرنگ بر آورد

صائب بوضع نوشتن که کیفیت آختم

ما را ز چهار می کلر رنگ بر آید

نظر بران رخ چون آفتاب توان کرد  
بیک نگاه دل خوشتر است نتوان کرد  
کمال حسن ترا نقص اگر بود نیست  
که شویهای تر انتحاب نتوان کرد  
از آن ز روز صبا ایمنی که میدانی  
که بحساب تو عالم صبا نتوان کرد  
ظهور شعنی تا رنگ بود ز پرچم لفظ  
نظاره رخ اونی نقاب نتوان کرد  
تکرار اب دل خوشتر از چو ششم کل  
همه سفر آفتاب نتوان کرد  
علاج غفلت خود کن که با بی خواب آید  
سفر خوب تنگ شود در رکاب نتوان کرد

بیش نظر که ترا داده اند چنان باش  
که سیر بر چشم حساب نتوان کرد  
کجا بسینه دل عاشقان قرار کند  
بروی بستر چکان خواب نتوان کرد  
بروز کار کن سالی این فراموشی  
عطیه ایست که با دشمنان نتوان کرد  
قریب عشق باه دروغ نتوان داد  
شکار خضر بدم سراب نتوان کرد  
درین محیط که طوفان نوح ایجاد است  
هر کس بر موج اضطراب نتوان کرد

بگره خلق چه نسبت خیال صاحب نا

چرا تمیز خط از صواب نتوان کرد

ناله مرگن که خون از چشم بیرون آید  
اسکند شیمی که حجاب از دیده لعل سر کند  
میستوان بر تیر باران غماز صبر کرد  
کو حکم داد در که با تیغ غماز سر کند  
لکری تابی در بر این کوه کهر  
عشق ایها منت با صبر و تحمل سر کند  
میستوان در بر چشم از نوید پر  
صبر آن دارم که خط زان روی چه پاک سر کند  
فتنه ز سر تیغ زمان خوابید است  
وای بر آن کس که حرفی در نماند سر کند  
خضر را از لوع دل چمن رنگ می باید زد  
هر که خواهد راه صحرا ی توکل سر کند

پیش دیوانه های صاحب بیل زنگر سخن

شرم بادش که سخن از دفتر لعل سر کند

از روی نوح خط بار هر جا سخن بر آید  
کرد از زبان خیزد وود از چمن بر آید  
گردند از نجات سیمین بران قبا پوستر  
انجا که یوسف ما از پیر صحن بر آید  
هر چند گفتگو را نازک کند لقب او  
بچند چو غنچه بر هم نازان این بر آید  
زان لب سخن چو سید جادو نیست سخن  
کز تنگی او پاشش از من سخن بر آید

اولی

روشنگر و جو به دست پاکوفتن در آتش  
رحمت بر سندی که از چمن بر آید  
در زلف خاک خیره از شرم آب کرد  
هر جا که نام شیرین با کوبن بر آید  
در قطع راه هستی شمعیت بی آواز  
خار که در ره عشق از پای سر بر آید  
از خلوت زینجا یوسف چسبید بر زد  
اسکند انجان بسرت از چشم نه بر آید  
مویت سفید چون شد آه که سیم شو  
کاین صبح علی چو کردید صبح کفن بر آید

حسن غیب او را خاصیت صاحب

کز خاطر غریبان یاد وطن بر آید

هر که گفتار رسوا با زهر غفلت شنود  
مایه جمل شود هر چه رنگت شنود  
سخن راست خدیگیت که زهر آلود است  
چکری که دارد که بجزرات شنود  
دل آگاه زهر زره شود پند پذیر  
هر چه دل از زهر کور نصیحت شنود  
عندلیبی که تغییر باها را کاه است  
از شک خند کل آوازه رحلت شنود  
هر که از نرم زبانان نشود نرم دلش  
سخن سخت زهر سنگ ملت شنود  
از زبان بازی امواج صدف آسود است  
غره عشق چکا حرف ملامت شنود  
بچه پرو از جگر سوخت اجمی باید  
کز نفا که تر مابوی محبت شنود  
رتبه زهره عشق ندارد زاهد  
بگذارد که آوازه جنت شنود  
روز کاریست که تصدیق نمیباید کرد  
اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

با ده ناب بساغر کند از هر چه گوش

هر که صاحب سخن تبلیغ نبوغت شنود

وصال با من خونین چکری خواهد کرد  
تبلیغ کافی او با سکه چرخ خواهد کرد

از آن فسرده نرم که علامت اندر بیم  
 چون قرصی بیشتر چه خواهد کرد  
 چه فرمیدد ارا انتقام من دوزخ  
 بدامن نرم یک شتر چه خواهد کرد  
 نشد زلی پرویانی که کار مسرا  
 بین مساعت بال و پر چه خواهد کرد  
 ناقاب قیمت کتاب بود و لم  
 فروغ عشق با این بوم و پر چه خواهد کرد  
 چو برقی برین ابرها قبا میسکد  
 بشکفتای صدف این که چه خواهد کرد  
 مرز یاد تو بود و ترا خاطر من  
 ستم نهادن ازین بیشتر چه خواهد کرد  
 بغض و کینه ز پیکان فسرده تر شد است  
 که یکتایی با دسوس چه خواهد کرد  
 بطوطی که ز هر فراق سیر شده است  
 ز دور و بدن تکلیف چه خواهد کرد  
 رخسار سال نکرده و دیان کوه خشت  
 فلک بروم روشن که چه خواهد کرد  
 ز غفلت یک تنه صاحب دم شکایت داشت  
 سپاه عشق باین بوم و پر چه خواهد کرد

آزاده دل سزاوار باب غم شود  
 میدان از آن کس که دست بر جام شود  
 هر که سرسرای اف بخت سیاه نیست  
 این تاج انیسریست که شوق برین قائم شود  
 این جسم چون سفال که سنگت زود رخ  
 که پروری بخون جگر جام چه شود  
 در گوش جوج حلقه ام دانگی کشد  
 از بار و دقت است هر کس که خرم شود  
 چندان هزار و طلب غنچه گشته اند  
 تازین میان دل که سزاوار غم شود  
 آشفتگی مهر که رسد جانی غزلت  
 و افروز خامه که پریشان رقم شود  
 در موج خیز حادثه دیوانه بشتر  
 هر شکلی که است که ثابت قدم شود  
 ز غمها ز کشتاکش و دران صبور باش  
 که شکوه تو تیغ خوار است و دم شود

فریاد غنچه لب چه بسید او پاک کند  
 بر خاطر که سایه گل کوه غم شود  
 صاحب رواندار که بیت الحرام دل  
 از فکر صافی بپسندد بیت القلم شود  
 صحبت روشنفکران صمیمی را جان کند  
 کوه را برق بقی آفتاب جوان کند  
 حیرت روشندان از انقباض و کبر است  
 نقش چمنها تست این آینه را جان کند  
 میشود و خار علامت ششم پر پرواز او  
 کرد باوی را که شوق عشق سرگردان کند  
 میغض مردان در زبان تیغ خودی افزونتر  
 تیغ چون کوه بیدار بیشتر طوفان کند  
 با و گشت ز با صبا و دستگیر کن که بجز  
 از سخای ابر باروی زمین احسان کند  
 بخت پروانه صاحب چون بر آید از لباس  
 شمع را از جامه تا تویس در زندان کند

نیست خیز از زنجور روزی مهیا وجود  
 بازی نوبت الوان مجوز از خوان وجود  
 که زین کعب بود چشمه شیرین حیات  
 آه افسوس بود که در بیان وجود  
 زود باشد که کند زهر ندامت میشش  
 هر که لب ز کند از چشمه حیوان وجود  
 و امن و دشت عدم تا بقیامت سب است  
 چون دور و ز نیست بر زمین است وجود  
 چه بغیر از دل و چشم نگران با غم و درد  
 شبیم ما ز قماشای کاسستان وجود  
 پیش شمع که شد از آفت هستی آگاه  
 دین کار بود طوقی که بیان وجود  
 میتوان یافت بصبح دل بیدار بخت  
 از خیال عدم و خواب پریشانی وجود  
 پر کاهیت که بر باد بود بنیاد سس  
 در میان عدم تحت سیمای وجود  
 نیست جز جوهر شمشیر شهادت صاحب  
 خطا آردی اطفال و بستان وجود

غفت چه اثر در دل بسبار نماید  
کایوس چه بادولت بیدار نماید  
بخت سیه خاد تا سمل عظیمت  
هر خارسانی بشت تا رساید  
هموار تا بیخ آفت جاتهای سلیمت  
زان بد که اندیش که هموار نماید  
در دیده آن فی نصران عالم انوار  
زنگیست که در آینه تا رساید  
در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق  
از چرخ در این چه مقدار نماید  
خالی که تماشا که این بخیر است  
وردیده ما پسته بیمار نماید  
صاحب زمانه که مطلب زما انسان  
آینه فی بشت چه دیدار نماید

نه آسمان سیکوش می نه تواند  
در عقد تقریف پیمان نه تواند  
چندانکه چشم کار کند در رسوای خاک  
مردم خراب تر کس مست نه تواند  
کردنکست نشسته واقفا و کجام  
در زیر دست ساقی میخانه تواند  
آن خسروان که روز بر می کنند خراج  
چون شب شود کدای در خانه تواند  
بجمع کز آشنایان عالم برین اند  
در جستجوی معنی بیگانه تواند  
نه آسمان رطاق بلند تو نیست  
این خاک طینت است همه پیمان تواند  
ما خود چه ذره ایم که فواید طلعت  
باروی آنتین همه پروانه تواند  
صاحب بگو که بر آشناسان روزگار  
از دل تمام کوش با ف نه تواند

ز روی تو خط دلدار جان بیاساید  
چو ماه پر چرخین شد کتان بیاساید  
فلک ز کشتن من بشت داد بر دیوار  
چو تیر بر هرف آید کمان بیاساید

قرانیت بجای بند همت را  
چگونه از حرکت آسمان بیاساید  
نگاهبانی خوابان شوخ چشم بکاست  
چو گل ز باغ زود باغبان بیاساید  
شکبب از دل برین طفل طبع بجوی  
چگونه بر کله بفصل قرآن بیاساید  
دل که در صوم کعبه بیقرار بود  
بکار ز دیدن سنگ نشان بیاساید  
فغان که ناله مرغان بی ادب نگذاشت  
که خنجر را دل ازین کاست بیاساید  
بنور صبح بصیرت چو دل بود روشن  
نخوابهای پریشان روان بیاساید  
ز کوه غم دل ما آرمید شد صاحب  
پشانکه چشم ز خواب کران بیاساید

آمد بهار و خلق بگلزار میروند  
دیوانگان بدامن کسار میروند  
کلهها که دوش رو نشووند ز در انچه  
امروز ز سسته دسته میان میروند  
در باب فیض صحبت روحانیان  
چون بوسه کل ز کلبه بگلزار میروند  
انها که میسندند بشبکیه سوکار  
پیش از سحر ز بوی گلزار میروند  
بیدار شو که ماه فنا را سبک روان  
شب صفت بدیده بیدار میروند  
خامش نشین که مغز بنا را در کمان  
یکسر جو خامه بر سر کفزار میروند  
از آه غنچه لیب صحا با نمیکشند  
این غنچهها که در بطن خار میروند

انها که هر چه اند بگلزار عشق بوی  
صاحب گفتگوی تو از کار میروند  
بکار خسار و آتاج نگاه آتش دارد  
که آن گل خار در پیراهن آتش تو ندارد  
بیکصد شد و زده آن لبها را زضا  
که از گرد تیغی چه کوه صفا دارد

بیتیری ای گمان برونشان کن استخوانم  
که از هر گوشه در درج کشنی چنان هم اواز  
بجو روی دل زانید رویان با تنی هست  
که از ششم کل این باغ خوشم رو نما دارد  
بنگر ما فراموشان پار کل بجا افتد  
که در هر گوشه چشم تو چندین آشنا دارد  
پشیمانی بگره خاطرش برکز نمیکرد  
چنین سنگین دلی دوران کتم صحت بجا  
مکن هر راه عشق اندیش از تار یکی کشها  
که از هر لاله همچون هر اعلی پیش پا دارد  
بتمس میکنی در روزگار خط نمیدانستی  
که این شام سیه چه قیامت در قفا دارد

سینه چه که در آید از سنگین نمی بیند

غم نومی روی و هر دو صابن بجا دارد

روزی که مرا صبح نفس نام سخن شد  
شد طوطی هر چرخ آینه و والدم شد  
هر مده فغان کرد دل پر در کشیدم  
شد شاخ گل و سر خطام خان چمن شد  
خاندان که کشیدم ز قدم راه و ترا  
چون شمع درین بادیه خضر ره شد  
در صافی آینه از حرف شد کاش  
عمر که مرا حرف مبر و از سخن شد  
ریحان که در کاشن از و تاز و تریب  
از نازکی خط تو تقویم کهن شد  
در شامه سردم که جان راه بزم  
هر چند که در جام من این باد کهن شد  
بر قطره که در پرده شب ریخت ز چشم  
چون ششم کل آینه روی چمن شد  
فریاد که بعبقوب نظر بسته مارا  
پیراهن یوسف دویم بیت حزن شد

صابن کرده دل بیکتف کشید

دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

نفس بسینام از اضطراب میسوزد  
چنان که تر شهاب از شتاب میسوزد

مادت

طراوت تو کند سینه تخم سوخت را  
خوش آن کتان که درین مابینا میسوزد  
ز قید عقل در اقیانم عشق فارغ باش  
که ساید در قدم آفتاب میسوزد  
ز خون سوختگان عشق بچل و آفتاب  
چراغ شعله با سنگ کباب میسوزد  
کلی که بر کرم منست میز آبش  
ز شبنمش جگر آفتاب میسوزد  
چنانکه شهبه عقل از شراب آفتاب  
ز آفتاب رخ او نقاب میسوزد  
مرا جدای او سوخت وقت ششم خوش  
که در مشا بدی آفتاب میسوزد

اگر چه در دل در باست جای هر صابن

ز نشانی جگرم چون سراب میسوزد

بهار تو جوانی رفت کی دیوانه خواهی شد  
چون زندی کل کردی پروانه خواهی شد  
ز خواب نوبهاران بوی گل هر خواستی  
نوم بر خیزد که بیرون ازین غمی نخواهی شد  
ز گل چه عطر از بیدان ماندت و بیجا  
ازین فرصت مشوق غافل کردی بخواهی شد  
چو همچون دامن صحرای و ترش ز آب است اول  
اگر از آفتابان بیجا بمان خواهی شد  
فریب خار خار از زو خوردن نمیدانستی  
که چون خاشاک آتش فرج آتشی خواهی شد  
ربانی نیست ممکن از تقصیر غم ترا هرگز  
ز بوی گل کراقع باب و دانه خواهی شد  
بیوی باده از بیجا ز غم فغان قناعت کن  
که از خود بیخبر در اولین پیمان خواهی شد  
حرم زلف را از هر مان خاص میگردی  
اگر خاموش با چندین زبان چون شای خواهی شد  
ز کار شرم دانست جوی شیر آوردن  
خجی چون کوبکن زمین باری طغیان خواهی شد

مخو چون ساقی روی دست رنگ و بو صابن

که با جست تری بیرون ازین میخا از خواهی شد

دیده ما سر چشمه شان شان دنیا بشکند  
 بر سفال چشم لرزیدن نثار و حاصل  
 گوهر مارا شستن مویلی که است  
 نود شکن را ز شکست دیگران اندر نیست  
 غنچه تعلیم ما دلبسته است سلامت  
 عندلیبی را که از گل باغ باغ خوش  
 از حساب ما کرده در کار بجز افتاده است  
 کشتی ما چون صدف در دلمر ساحل  
 حسرت این خار نایابی که در باغی  
 از شکست آن زویر غلظت و زانیت  
 اوست ما دانه میخواید که شستن از غم  
 چشم آمو شوق لیلی ازل همچون  
 حیرت و ابریم که ز خاریم سرفراز غم  
 صفای ایند ما هر چه پوش غیبهاست  
 بال پروازش دران عالم بود صاحب قوت  
 هر که اینجا بیشتر در دل تماشا بشکند  
 کی بوسه از زلفه شوق تماشا بشکند  
 و امن همچو انبر و از خاطر همچون بلال  
 میشود شور و حجت از ضوئیه با بار  
 چه سرخ ما زنده بوشش ز بهای که شود

بازم

که بر و خن کشتن آتش بود صورت پذیر  
 از دور و بیاد در جهان آثار کبر کی ماند  
 با نفس نتوان غبار از سینه اندر برد  
 که چه در سگله علامت چون شکر کرده اند  
 نیست ممکن پختگی تحصیل کرده در وطن  
 برق اگر در هم نورد و صاحب این کله را را  
 نیست ممکن جاری از باغ تماشا بشکند  
 ز قیاس جانهای غم از آستان برون آید  
 نگیره رنگه دنیا هر که دارد چه بر حسن  
 نیکو و دین خوشنور رنگه بر فتنه  
 خطره رنگه آید برون از گل سریش  
 سید کرده از عشق لباسی روزگار  
 بکش نامیتوله چشم علم سوز در دل  
 اگر نیست انصاف و عروت کاروانی  
 لب کورست از بر کی قصبت بپاشش  
 ترا که خاک بر کله حق می روی در غنیمت دان  
 چنانه و سیکست در مهان نواز نام اصابت  
 که چون سوفا رسیگان از دم خندان برون آید  
 و قاطب ز جهان فنا شایه شد امید و اربابین بیوفا شایه شد

بازم

درین قلم و آفت بجز مقام رضا  
دگر هیچ مقامی رضا نیاید شد  
خوشست عالم آزادگی و عریانی  
اسیر بندگوان قیام نیاید شد  
برید دانه ز خرمن در آسیا افتاد  
ز غریبان موافق جدا نیاید شد  
درین زمانه حیات و روزگار بسیار  
رین وقت آب بقا نیاید شد  
سعادتی که بود در گذر سقا دینیت  
چو ساقی پر و بال همانا نیاید شد  
کل شکفته را غوش خار میگوید  
که نا امید ز لطف خدا نیاید شد  
ملا میست بخیرسان غم نمیدارد  
چو کل بروی خس و خوار و لایباید  
نگر ده دانه خود با یک چون کسان صحیح  
غبار خاطر این آسیا نیاید شد  
هر بر خامه همین بندید به صاحب  
که با سیاه دلان آشنا نیاید شد

هر آنکه نهانی قصد جان نتواند دارد  
که تفتن تو بر از هیچ و غم نموی میان دارد  
که امین نقش رخسار بر موز عالم شد  
که خون زاهدان خشک جوهر لغو دارد  
نصیب نیست جز درد و بلا از عشق عاقبت  
بها از سفر و شاهان نظر بر استخوان دارد  
بچشم زیر گمان نفس رضا را کند کافر  
ز طوق قریبان ز تار سر و پوستان دارد  
از آن این تیغ خورید است مردم تیز فاش  
که از سنگ علامت هر طرف چندین فسان دارد  
نندازد ز قیمت خاکسار را که طینت را  
بجا که یعنی آب کوهر را زبان دارد  
ز سستیهای راه کعبه مقصد چه میبرد  
که از دلهای سنگین بنان سنگین دارد  
چه باشد یارب از در طلب حال آید  
دران دریا که کوهر هیچ و تاب رستمی دارد  
از آن از چهره مقصود دائم نور بسیار  
که با آن منزلت استقامت دارد

ندارم از قاش حسن آگاهی همین دایم  
که چون رضا بوسه اش این کاروان  
سخن چون آب حیوان زنده میدارد سخنوار  
بیطول ز کویای بهار بیخزان دارد  
برای از هم هستی اگر آسودگی خواهی  
که طوفان حوادث بال بریزن با زبان دارد  
مشوای بلا در رضا لاله مجروح ماغافل  
که آتش را کشتن این کباب سنجی چکان دارد  
چو فغان درین بحر عشق دست و پا زدن صاحب  
که در تسکین ساحل این محیط میگردان دارد

نصیب خلق زیاد از نعم نمیکرد  
ز بحر آب کهر بیش و کم نمیکرد  
ز عشق بروی راه درین عقل مجوی  
که در تقرب نایع نقش قدم نمیکرد  
ز شور و خروش چه بر و است راست کشتار  
مصاف مانع رقص علم نمیکرد  
ز زمین نکاسه در یوزه که شود غریب  
فرونه کوهر خود نشید کم نمیکرد  
بران سفال جلالت ذوق تشنگی  
که از محیط پند برای نم نمیکرد  
درین جهان نشینند ز دست نقش  
که هیچ کس نمیکرد درم نمیکرد  
ز تخم سوخته این شیوه ام خوش آمد  
که سب از تم ابر کرم نمیکرد  
از آن عزیز بود خشت خم که بچو سبو  
به دست و دوش برای نم نمیکرد  
بود همیشه رخ سایه اش غبار آلود  
کسی که آب ز شرم کرم نمیکرد

غمیست بر دل از آدم از جهان صاحب  
که هیچ بار دل سر و کم نمیکرد  
اگر چه هر غم خود بار بر حق کسمن افشانند  
غبار من ز کسنگ کوه ترا و افشانند  
مکعبی قیام با بال پرواز نم شود ورنه  
که دارم که گشت خار من در گلشن افشانند



و باغ گل پرینتر شود از آن لاله بلیل  
عبید زلف او را که صبا بر کشتن افشانند  
کسی از زینت سردرگم کنی دارد  
که شب از رخسار دل سپهر سوزن افشانند  
باشند در بخار من زلفت از دامن پاک  
که هر که بر منی برین افشانند  
اسیر عشق را از عشق آزادی نمی باشد  
چه امکان دارد از خود بر کف این افشانند  
زهی تجلیت ز رخسار که یوسف در حرم  
غبار دیده بعقوبت بر بر این افشانند  
ز سودا خشک شد خون در رگ من آنچه افشانند

که بوج نبض من در راه صیسی سوزن افشانند

و در آن لعل که بر بار تماشا دارد  
آب در کوه سحر سوار تماشا دارد  
که چه در این چه بر نماند خود را  
خط بران صغی رخسار تماشا دارد  
ماه هر چند خوش آینه نباشد در روز  
حسن هفتائی دلدار تماشا دارد  
نخس بود صیحت آینه و سیاهیم  
عرق از شرح و رخ بار تماشا دارد  
زخم و داغست که ستانم بهم می کشند  
لاله زار دل افکار تماشا دارد  
چون می لبه بر چانه زخم باید دید  
سیل در سینه که بار تماشا دارد  
آب شد تیشه فرهاد زتر دست ما  
کار با غیرت همکار تماشا دارد  
هر کجا لاله رخسار سبب وقوع جلوه  
اضطر اسب دل بیمار تماشا دارد  
در تر زلف کند جلوه دیگر رخسار  
دل شب عالم انوار تماشا دارد

سخن از رخسار دل جلوه نماید صاحب

از قلم دعوی کفشار تماشا دارد

هر تیلی که زغمه بنیاد میکند  
اول مایه برک کلی یاد میکند

از در متاب که یک قطره خون کرم  
در دل هزار میکده ایجاد میکند  
آجی که زیر لب کشند در دهنه عشق  
در سینه کار تیشه فرهاد میکند  
این ظلم دیگر است که عاشق همکار من  
چون مرغ پرست شده آزاد میکند  
در بنا و حسن سعی شود مشک بافت  
خونی که صید در دل صیاد میکند  
دیوان عاشقان بقیامت نمی کشند  
آیام خط طافی بسید او میکند  
عاجز چو سبزه تنه سنگت در دست  
هر کس که در شکست من امداد میکند  
خواهد نواب بت شکنان یافت روز  
آتم که ریشه در دل فولاد میکند  
رنکی که از خزان خجالت شکست شد  
بر چه کار سیلی استاد میکند  
پوسته شرح رو بود از پای کهر  
هر کس که چون شراب ولی شاه میکند  
هر چند روی محبت شیرین بخسرت  
آینه را ز تیشه فرهاد میکند

از هیچ و تاب اهل سخن صاحب اکست

چون سرو هر که مصرعی ایجاد میکند

هر دم نهی سبب دل مار قص میکند  
کز شوق کعبه قبله غمار قص میکند  
بی شور عشق در تن مانست آرز  
هر قطره زمین محیط جدار قص میکند  
و جد و سماع صوفی صافی ز خویش نیست  
این استخوان ببال همان قص میکند  
مشق کلچ نقش تو اند بر آب زو  
از زور می بیانه مار قص میکند  
بچیده است در و طلب هر که ابرام  
واند که کرد باو چهار قص میکند  
و ابریم عالی زخیالش که من سپهر  
در شکستای سینه مار قص میکند  
انرا که مطرب از دل پرچوش خود بود  
و اتم چو بحر بسیر و پا رقص میکند

مامانده ام دره دیوار و رن کار  
از اشتیاق کاهر بار قصه میکند  
کردی که از گمانی تعمیر شد خلاص  
در پیش پیش سبیل قمار قصه میکند  
خونین دلان کجا و سماع طرب کجا  
این سناخ کل ز با و صبا قصه میکند  
پیر و جوان نهیم کنگه فرق شور عشق  
ایضا فلک بقدر دورا قصه میکند  
بی اختیار نام خدا میزند خلق  
هر جا که یار نام خدا رقص میکند

صائب ز اهلان مطلب وجد صوفیان  
شانی کشت کشت کجا قصه میکند

گشتند اهل جهان بی سرو سامانی چند  
زره سبیل جواوش و و برانی چند  
چرخ کرمون شفق چه ز خود آرزوی  
چه سر انجام دهد کار بریشانی چند  
زین کلمات کجای کجای در انجا ز  
چیت در دست تو فوج کجا کجا چند  
چون دور و ز نیست تماشای کشت جهان  
در دل خود برساند کشتانی چند  
نیست ز مردم بیشتر بجز بر آوری  
پوشش امید چه دارد ز زبانی چند  
دل رسیده بر پیشانی سخنانی  
تا بکیر و سران شمع بریشانی چند  
واقع دیگر بدل از لالهستان افزونه  
چه ترا کون کند از سینه سوزانی چند  
آنگه بر آتش ماب نصیحت میر خجرت  
کاش میزد بدل سوخته دانا چند  
چکنم آه که هر لحظه بیرون می آرد  
غرق شرم تو از پرده کله سبانی چند  
شد ز یک صبح قیامت همه عالم بر شور  
چکنند دل به خنده پنهانی چند  
وقت آن ره روی خوش کجی در پیشانی  
دارد از مو جبهه و سلسله جنبانی چند  
صحران تو چه پرواز علقای دارند  
چکنند خار باین بزرگ دامانی چند

نبرد آینه از آینه هرگز زنگار  
چو در هیبت خود عرض بجرا بی چند  
صائب از قضا سخنانی همسوز دوست  
کاش می بود درین عهد سخنانی چند

رخ بهار زده بی چون تو کنگون شد  
ز دو و عشق تو رنگ تو آن دگر کون  
زیوش بوی تو شد تنگ آبخا گلزار  
که کل ز رخساره تو یو ارباب بیرون شد  
چو لاله سغریا قوت و اغدا شود  
از آن سبای که بهای بار می کون شد  
دل خراب مرا جور آسمان کم بود  
که بیستم شوخ تو ظالم هم آسمان کون شد  
ز تمام عیار از محک شکفته شود  
ز سنگ روی سنا بد کسی که چگون شد  
ز شور حشر بد نیال خود نمی بیند  
بجست و جوی تو کبر ز تو نشیرون شد  
زبان شعله ز سر سبای بیخ نیست  
ز من میر سراسر انجام سیر دل چون شد  
چنانکه سیر فاضل بسنگ و آب است  
ز کوه و دره اسور عشق افزون شد  
خدا نصیحت آفریدگان نگه ندارد  
که بنص مردم شد این سبیل با بچون شد  
بیک سبزه همان که از غم سبازد  
چو سوسر که درین روزگار موزون شد

شرا بخا دانش از سینه جوش زده صائب  
ز خار محبت دلی که بچون شد

دل رسیدن ما شکوه از وطن دارد  
عقیق مادل بچونه از زمین دارد  
یکیت آمدن و رفتن سبک و جان  
شکوه جامعه احرام از کفن دارد  
چون غنچه هر که بود حسرتی دل ره برد  
حضور کوشه خلوت هرا بچون دارد  
دلی که نشسته آن لبی چو شکر شد  
چو طویان ز پروان خود چمن دارد

سپید اگرچه کند سیرا با با چار  
هر طرف که رود چشم برین دارد  
ولی خزینه کوه بشو و کچون دیا  
هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد  
زنا خراب و صبا نامهای سر بسته  
ز هر مغز آل زلف پر شکن دارد  
چه سرها بسخت چین بد نظر باری  
که راه حرف بان چشم خوش سخن دارد  
نماند که کند خامه میتوان دانست  
که کوه ورد بدل صاحب سخن دارد  
زیوسنی که ترا در ولست بی خبری  
و کرد زهر نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشه گرفت از جهان صائب  
خبر ز جانشی کج آن دهن دارد

چرخ زینت بیا وصال بخیزد  
چه تشنگی سراب از سفال بخیزد  
آب سبز خوابیده میشود میاید  
ز دل بیا و چه زنگ ملال بخیزد  
زبای تان نشیند کسپر ممکن نیست  
که زنگ از آئینه ماه وصال بخیزد  
زواع که کعبه سبای نمی قدم هرگز  
ز دل چکونه غبار ملال بخیزد  
مرا از آن لب میگون بپوشد دریا  
که از ولم غم روز سوال بخیزد  
بش نیست مراد شک در شیطین  
که پیش از آنکه بشود با یال بخیزد  
ز بار عشق قدر که چون کمان گردید  
ز خاک آتیره بنور صمدال بخیزد  
ز آب شور شود داغ تشنگی ناسود  
کجا بمان ز دل حرص بال بخیزد  
خبا چه ره ناصحی که سیر عابراوت  
بقطره غرق انفعال بخیزد  
زقل و قال غبار که بردست مرا  
مگر بجا مشی ابل حال بخیزد  
ز صد هزار سخن و کرد در جهان آید  
یکی چو صائب شوریده حال بخیزد

عشق

عشق اول بدل سوخته آدم زد  
عاید در شد ز دل آدم و بر عالم زد  
و دل و جان ملک شور قیامت افتاد  
زان نمک که لب نمود بر جگر آدم زد  
تن که ابلیس همان دید ز انسان لطیف  
مشک خاکست که بر وی در نامحرم زد  
من همان روز ز آب آیش دل کشیدیمت  
که صبا دست و بران طره غم در خم زد  
چون کل میخ چون شست همانم خست  
بخوشی هر که در می چند درین عالم زد  
بود از دست و دل تا جوران کیرانی  
پشت پای که بدولت بسراو هم زد  
شادی بر دین زد بحر فیض ازاری  
پیش بره آنکه درین دانه نقش کرد  
معنی از دعوی گفتار قزان لبست  
عیسی این هم نموشد بلب هم مرزد  
پای طرز آینه از دست با فصول صلح  
که مراره حرمانت زد و محکم زد  
در کجاست ز نشو و یاد دریا و عالم  
هر که چون دانه کوه زینتی دم زد  
هر که قد ساست و در پادشاهی زهرشت  
بوسه بردست سلیمان از پد خاتم زد  
کج جانش بود و تپو می گفت  
پیش آن آینه رخسار نباید دم زد

صائب از عشق جهان قامت نمود و لاست کند

که فلک از ته دل این بار کران بس خم زد

از پیش مشغول میرو و بانوان کرد  
منع بیطاقتی قبله نماشتوان کرد  
توان آب که گفت از جگر تشنه بشنخ  
دل ز دلدار بتدبیر جدا نتوان کرد  
با کبر از صدف بوج گذشتن سلامت  
و جهان چیست که در عشق فدایتوان کرد  
تن چه باشد که در ریغ از سندان کوه دارد  
استخوان چیست که در کارها نتوان کرد  
سده آینه ترا پیش نظر نا باشد  
چون کند بوس آب بقا نتوان کرد

شود از سجدت حق آینه دل روشن  
در صبحی که کند و لبر ما دست بلند  
چیت پر این یوسف قبا تون  
صبح در خون شفق مبطبه و میگویند  
نکته بر تاسه از اول چون بر کاه  
دست خود در کمر کاه بر بانوان کرد

برائی که گشت خاری خیلان صائب

دامن کعبه مقصود را نتوان کرد

یا آن جلوه مستانه کی از دل برود  
این نه چو نیست که از خاطر ساحل برود  
نیست بیرون ز سر ابرام اول لیلی ما  
هر که خواهد بر تماشای محمل برود  
مانند آیم که بر ما نکند رسم کسی  
خون ما بیشتر از دیده قابل برود  
سوزنی بنگر پرواز مسیحا کردند  
این نه راست که بخون بسال برود  
هر که باری بر دل راه روان بر دارد  
راست چون راه سبکبار بمنزل برود  
دیده روزنه اش و این ندانست کرد  
با امید از در هر خانه که سال برود  
سایه لوجی که سبک است کند از نشور  
و اگر دانش که چو خاشاک در ساحل برود  
آه چو نفس بی هوای میسوزد  
خطایحان نه غبار است که از دل برود  
میگردد در دل شهاب نفسی موج سراب  
وای بر حال تگاهی که بی دل برود  
چو گل از لیلی بی بره تو از چیدن  
هر که از راه با رایش محمل برود  
سید ما که چه ز بونست و بی بره  
جوهر نیست که از خنجر قاتل برود

منع صائب مکن از پیجوی ای کافل ضنول

هر که بخون بود از میکره عاقل برود

بهار میرسد آمده چون باشد  
ز جوش لاله مهتابی جام خون باشد  
ز غم سینه گلزار میتوان ره برد  
چه لذت مست مقیده بر نمون باشد  
بچو شدی که در نایند زنده کاسه زرا  
اگر چه لاله و گل کاسه سکون باشد  
بفکر بوج مگردید چون جفا کرده  
زنشور موج این بحر ایگون باشد  
چو از باره شمارا بچرخ می آرد  
اگر چه کوه ز غمبگیر از سکون باشد  
از آن بدایغ شمارا چون صرا با سوخت  
که با هزار نظر و اله جوتون باشد  
بر نیم قطره قناعت کنید از دریا  
که تا بقیامت و قدر از کفر خون باشد

بهر بهار بنوشید ماده چون صائب

بهرای چون گذر ز یاد و خون باشد

ترا نهیای جهان کوچ مختلف میکنند  
تو که ز برام برائی همه یکدل آهنگند  
در آفتاب قیامت چه رویها سازند  
جماعتی که چو گل پای تابستر زنگند  
بدایغ چاره دیوانگان عشق مکن  
که این پلنگ و شان پستانه در چنگند  
چو آب مردم روشنند از تنگ روی  
بجام و شیشه و سنگ سفال یک رنگند  
از آن گروه طلب چون شکر و گل و میوه  
که در کعبه ایام از دل تنگند  
سچم کوزه سر بسته ایست در فراو  
از آن شراب که مستان عشق کلرنگند  
میدین بدست حکامین نازک اندام  
که در خورشود دل سخت آهین چنگند

کدام آینه صائب مرا تواند دید

ز آب کوهر من نه سپهر در رنگند

ز بر قفس تو هر خار خیل این شد  
ز غرض تو چو جان بهار روشن شد

چو باغ گل که از چشم باغ روشن بود ز شرم روی تو پنهان ببرد امان شد  
هر آیدین چشمت نامه اعمال که صبح محض من آن بیا من کردن شد  
بچشم روزنه اش و آن آب میگرد ز آفتاب تو بر خانه که روشن شد  
خوشم سینه صد جان تو نیز چو نفس که در آغوش بود خانه که روشن شد  
ناشستی آنزلف دست کوه دار که کوه طاقت من سنگ این فلان شد  
امان نمی دید انکار عشق زانجا به بست راه غنیمت کنی برهن شد  
بنا را نه غنیمت سر بر آرزو خاک که دانه سبز شد و خوشه کرد و خوش شد

بشع و کل برسد نوبت تک حساب

چنین که بلیل و پروانه و المین شد

کی با عشق بوسه آن لعل آب کیون نیست ممکن کوه رشا و آب نه پروان  
هر کاب از این سار به نیاز چو آب است آب کوه در ره افش تلخی آبیون بد  
شکوه از لب که تراود تا نگرود دل چون زبان خامه شوق کرده سخن برین  
سرمه دان در انکشا بر بنیاد افغان دیده آه چو سوسنکین دل چون بد  
خلق چو نازک از تنک چو شوم آه کوه را دیوانگی پیشانی با موی صد  
نیست بوی گل در باغ آن نفسی ز کاراز ما و امان بیانی که بوی خون دهد  
حکمت اندوزی که شد کوه شانس وقت صفا بوسه بر پای تم مانند افلاطون به  
عالم امکان کعبه بر آشوب فضا بست بر دیوار آسایش کس اینی چون  
لقمه چوب انبازی خاک ساسا میید به هر که کرد و درون جمعیت قارون  
کفتم اکار من چون از شود غافل چو چون کل بشار از کاسه زرنجون بد

زبان خوش حساب بنام جو که بر خوان جهان نعت لوان نغمه خنجرهای کونا کون دهد  
زین دانه هر نقطه که بیکار شمارند کامل نظارن خال لب یار شمارند  
رویی که در روز از نهان توان دید روشن کهران آینه تار شمارند  
بیدار کن از عشق دل هم خود را تا خواب ترا دولت بیدار شمارند  
هر قطره او شبیم بر جان است اشکی که بدامان شب تار شمارند  
ز آن روز حد کن که بدامان تو چون کل هر خنده که داری همه یکبار شمارند  
بچشمی که رنگ خواب درو چو آفتاب بیدار دلان حلقه ز تار شمارند  
مستان تو بر هم زد هر دو چو با نرا آسانتر از اشفتن کس تار شمارند  
آنها را هر ولنی که پی دل نکر فتند نقش قدم قافله بسیار شمارند

جمع که ز یکسانی گلشن نرسیدند

صائب ورق و قمر گلزار شمارند

ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید بغیر لطف ز روی تکوینی آید  
صفای حسن بتان از دل که انچه ز آب آینه این است شوخی آید  
ضمیمش همه آسواست قیامت ترو در دل بی آرزو نمی آید  
شود ز تجرید آنچه فرون بر این صبح علاج سینه ما از فوسخ آید  
فسوس که سبب ما آنچه نقطه به کار برون ز دانه رنگ و بو نمی آید  
بیای تم برسانید مشت خاک مرا که دستگیری من از سبونی آید  
هر زیاب رخ خود برای تان کایان آب جو رفت نوبت دیگر جو نمی آید

زبان عشق بیجگر طول امل بنوکت خاصه تقدیر موغنی آید  
ولی که بمقام رضا بر حساب  
دیکر هیچ مقامی فروغی آید

من کیم تا یاری پروا بفریادم رسد آه صبح و گریه شبها بفریادم رسد  
دامن صحرانبردار صبره ام کرد عمارت میر و چون سبیل نادریا بفریادم رسد  
از سواد شه خاکستر نشین شد الحکم کوجنون تا دامن صحرایا بفریادم رسد  
کوه غم شد آب از فریاد عالمسوزن گیسوت دیکر در دل شبها بفریادم رسد  
دوش کل لاکوش عاشق بغیر من ماندگه تا بلبیل کجا آتفا بفریادم رسد  
میر و من از خویش بیرون پای کویا چون بسند تا کی آن آتشین سیمایا بفریادم رسد  
میستوانم روز بخیزد شفق عالمی تا دم روز اگر فردا بفریادم رسد  
تیر تر شد آتش از انفور خشک ریاب تن زخم تا قفل مینا بفریادم رسد

شعله آواز صائب برق زنگار دست

مطر که کویا درین سودا بفریادم رسد

مال رفت از دست و چشم غمناک بر زینال آید از دود خرمین آبی چشمی باین غزال ماند  
رشته طول امل کرد دست مردم با صهار شفر شد زین کاروان هر کس که در تبال ماند  
حصری از زینش و ندان غم روزی فرود رنگ ازین تقدیر و ان در کیمه اعمال ماند  
از هر صفا نیست چیزی از جهان جز آه سرد یادگار از غمگینان رفته اعمال ماند  
کوه دندان زین بر ریخت چون شبنم کجاست عقد با هر ریشه غم از شمار سال ماند  
از جوانی نیست غیر از انواع حیرت درد لم نقش پای چند ازین طلاس زین بال ماند

آب است

آب شد دل نا تنظیم صبره مطرب بدید در دل آینه ما حیرت مثال ماند  
بیضه دل با برون آورد عشق از دست جان این همار مشت خاشاکی بر زینال ماند  
نیست غیر از کوه کلفت حاصل ملک صحرانک صرف در تسخیر دل کن آنچه از اقبال ماند

شوق لبی بر دمار صائب از اظم بیرون

حسرت دیوانه ما در دل اطفال ماند

آتش عشق تو چون زبانه بر آرد از دل سنگ آه عاشقانه بر آرد  
تا سبکی بوسه خوش کند دل عاشق زان دهن تنگ صد بهانه بر آرد  
کوه نشانی براق عالم بالگست بیضه پروبال از آتش بانه بر آرد  
هر که فرو برد سر بچیب تا قتل گشتی ازین بحر بیکساره بر آرد  
روزی برقت خرمی که بخوابد حاجت موری بیکدوانه بر آرد  
غوطه چون شفق دهنده جو صحران هر که نفسهای بیغمانه بر آرد  
ترک کجای کن که تیر راست چو کردد کرد بیک جمله از نشانه بر آرد  
دانه امید را بچو خوشتر بیرون از دل شب که بیثباته بر آرد

مطرب آتش تو ای ضامه صائب

از دود صحرانست بیکه ترانه بر آمد

شوق می از بهار گل اندام تازه شد پیوند بوسه با لب جام تازه شد  
مینا که داشتند در ریاضا بقتل و می از چشمک سکوفه با دام تازه شد  
دایمی که بیچون جگر کرم بود دل از روی کرم لاله کلفام تازه شد  
از نوبهها رسیده مینا کشیدند از آب تلخ می جگر جام تازه شد

زان بوسه های کز کوششیم زکل رسیده  
ایده من میوسد و پیغام تازه شد  
زان خنده که غنچه بروی نسیم کرده  
ز یاد پرستی لغو کدام تازه شد  
از چیده گشته و نه سینه بران باغ  
آغوشش از طبع خام تازه شد  
حاجت بر رفتن چمن از کج خاند نیست  
ز نیسان که از بهار و رونام تازه شد  
ز اصراری مشکوفا و تشنگ بیدلان  
دل را بکعبه رغبت احرام تازه شد

صائب تر از سردی دوران خزان مباد

کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

بجس نشتر از آن نقاش هم کشیم بر کرد  
چو خادر بکنز هر لحظه دامان و کرد کرد  
ملک از به روی شکوه پهلای می کشی  
که نیستت صبا بر تنگ دست از تو کز کرد کرد  
بکوشش نیست روی تو بقصد دهه ای تو  
بجز این دست توانست دامان کرد کرد  
در اوق عالم بالامت همت چون بلند افتد  
نماند بر زمین بر کس صبا را محقق کرد کرد  
مینه دیش از غم عالم پر با عشق آتش کشی  
که آتش خود ز راه خود عشق فاسک بر کرد کرد  
درین دریای پر کوه رسعت و صفت از  
بان ماند که موری دانه از مورد کرد کرد

با این حق نبرد ازند صائب باطل آریان

ملک منصور را در فنا از خاکش بر کرد

از ترش رویی ما خاک چه پروا دارد  
می اگر رسد که شود تا کج چه پروا دارد  
نشود زخم زبان کرم روا ترا مانع  
دامن برق زخاست کج چه پروا دارد  
صیقل آینه مشعل بود اشک کباب  
حسن از دیده نمنا کج چه پروا دارد  
محو سینه خور ز شید جهان افروز  
سینه صبحدم از خاک کج چه پروا دارد

فلاک

فلاک اگر از الف نغم شود سینه باز  
نیج آن نغمه بیبک کج چه پروا دارد  
گر کند شعله آواز مرا خاکستر  
آن گل روی عرقا کج چه پروا دارد  
عاشق از کوشش افلاک شکایت نکند  
کشته از پیشش فرا کج چه پروا دارد  
دل چو روشن غنچه از دست بوسه بونا  
چشمه امهر زخاست کج چه پروا دارد  
فلاک از شکوه ماتنگد لان است  
حقه از تنگی تریاک کج چه پروا دارد  
در دو عالم کرمی نیست که کشاید عشق  
عاشق از عشق افلاک کج چه پروا دارد

دو جهان چون پر پروا که آتش کرد

صائب آن شعله بیبک کج چه پروا دارد

دیش هر گشت که از اسکلادت تر شود  
راست هر زمان که سر و لب کوز شود  
کوشش کبری قیظها دارد درین کوشش  
قطره از بهار چو رو به پنهان کند کوه شود  
ناقصا ترا شمع چه عیوبت دنیای نیست  
چون شرم با غار آمیزد زبا آور شود  
دیده از وضع مگر زخون خود را بخیزد  
ورنه دل در هر طبعیدن عالم دیگر شود  
راستی و اما جمیعت بدست آورد نیست  
راشته چون هموار شد شیرازه کوه شود  
آتش سوزان بود ز زبانی سیمین بران  
راشته در غنچه کرم پروا ز لاف تر شود

در دل پر آتش خود جاسایب چون دهم

نایبخی را کحل در پیر بین اختر شود

از سر گذارنده سر بک بیان نمیکند  
این شمع کشته مار کشتت نمیکند  
خونین دلی ترا استراج لعل نیست  
منت ز لاله کوه بدنت نمیکند  
مبتی نصیبم از تو و کرم کدام خار  
از گل هزار لطف نمایان نمیکند

بچشم نغمه قدش مستغافل عشق  
 از سبزه غلط تو چکد آب زندگ  
 از رخ خاریت خطر کس را در  
 بنام دم بضعه خوشبیماری  
 شیرین نیست و چون کوه استخوان او  
 بر چرخ اگر بر آمدن کوه هر نمیشود  
 کوه غمت در نظر من بسیار گریه  
 موری که پای هر صدمه شکسته است  
 از آنکه دل بر سر کلمات نمیکشد  
 این خضر ناز چشمه حیوان نمیکشد  
 مجنون قدم زخا مغیلا نمیکشد  
 ناز طیب وقت در مان نمیکشد  
 بکند بر که تلخی ایمان نمیکشد  
 با قطره بای خویش بدان نمیکشد  
 از آده که منت احسان نمیکشد  
 خود را بروی گمت سیاهان نمیکشد

صائب کسی که سر بکریان کشید است  
 ناز بهشت و منت رضوان نمیکشد

یوسف شود آنکس که خدایتو باشد  
 از چشمه خورشید جگر سوخته آید  
 که خاک شود سرمد خاموشی نیست  
 چون برق سبک بود شمع فرارش  
 در رشته کشد کوه خورشید نگاهش  
 بر چاکه نفس از تو خیا بان آشتی  
 سیداب قیامت بظلمت سر است  
 بر چهره کل پای چو شبنم بگذارد  
 خوابی که به از دولت بیدار توان گفت  
 عیبی شود آن خسته که بیمار تو باشد  
 هر دیده که لب نشنود دیدار تو باشد  
 آن سینه که کینه اسرار تو باشد  
 هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد  
 چشمی که رخسار کهر بار تو باشد  
 خوش وقت اسپیر که گرفتار تو باشد  
 از آنکه نظر نشنود رفتار تو باشد  
 آن راه روی را که بیخار تو باشد  
 خوابیست که در سایه دیوار تو باشد

صائب

صائب اگر از خویش توانی بدر آید  
 این و آن را نقطه پر کار تو باشد

لیم اوست که خود را بخیل میداند  
 درین محیط هیچ خواص که محرم شد  
 کسی که آتش نشسته و غضب و شوخ است  
 خوشم کبر بلخونین که آن هشتی روی  
 ازین سیاه در روان باهل دل کبریز  
 زبال راه بیابان اگر چه بچی است  
 کبودی رخ خود را رسیدی اخوان  
 سفیند که بکل بر کنار نشسته است  
 ز بیخ کام بشکود روح نتوان یافت  
 که راه حیلد سال بخیل میداند  
 عزیز اوست که خود را ذلیل میداند  
 نفس کشیدن خود قال و قیل میداند  
 مثال شهد حضور خلیل میداند  
 سرشک تلخ امر اسبیل میداند  
 که کعبه چاره اصحاب قیل میداند  
 بصد هزار روایت دلیل میداند  
 عزیز مهر به از رو نیل میداند  
 که قدر باد مراد رحیل میداند  
 که راه حیلد سال بخیل میداند

ولی که محرم اسرار غیب شد حاصل  
 نسیم را نفس جبرئیل میداند

برق مانگذاشت دود زخار نفس کشد  
 تا نور یا سر بر او آورد قافی شد حساب  
 صبر چون دند ان خومید که از دیر جگر  
 اضطراب دل با سبک گرفتار فرود  
 آنچنان لبریز افتاد که از هر فرغ من  
 از سرستی هرجا که رفتی ام از آن است  
 پیش با چون ناله اهل بوس که در بند  
 زود میریزد بلای گرفتار کرد و بلند  
 ناله مظلوم از فریاد رس کرد و بلند  
 از کشتن صید و ششی را هر رس کرد و بلند  
 ناله چون چاک کربان هر رس کرد و بلند  
 آه اگر دست کلو که نفس کرد و بلند



جذب بلبل بود دست از آستین بیرون کند

آتش کلاه صاحب این خوب نفس کرد و بند

چرا بکله بریا از خدا شوی فرسند  
 چون کاشی بر طوق فلک چرا شوی فرسند  
 ز ماه و مهر بزندان و چاه ساختن  
 اگر هر دو جهان از خدا شوی فرسند  
 مباد همچو سگ درین تماشاگاه  
 با کینه ز آب بقا شوی فرسند  
 بهشت نسیه ندهد نقد میتوانی کرد  
 ز خلد اگر بمقام رضا شوی فرسند  
 سعادت از این عجب ما تا بد  
 چرا بی زبان همما شوی فرسند  
 ز هر شکست ترا شهباز بند بپوشد  
 اگر بچشم روان قضا شوی فرسند  
 با ششانی بیگانگان بر آمدن  
 توان نه که میکند آشنا شوی فرسند  
 بلند دار نظر را مباد چون نکس  
 ز چشم خود همین پیش باشی فرسند  
 ز شش چرت در روزی ترا کشاده شود  
 اگر ز عشق بدد و بلا شوی فرسند  
 بخواب تا ز روی همچو چشم قربانی  
 اگر بخاطر بیمدعا شوی فرسند  
 علم شوی بطراوت چون نکس بیمار  
 بدد خویش اگر از دوا شوی فرسند

ز فکر زرق بریشان نی شوی صاحب

اگر باره دل از خدا شوی فرسند

چو شتر درون که از دست بختان چون بود  
 دریا توی چشمه مغربال چون شود  
 بچید بدست و پای کس تا رنگبوت  
 شبها ز صید رسته آمان چون شود  
 شرط و صوال از وجهان در گذشتن  
 این راه دور قطع کینه بال چون شود  
 روح فلک سوار عقید بچشم نیست  
 عیسی سوار مرکب دجال چون شود

نارنگه

نارنگه بود بو قلمون رنگ و نام  
 تا در ضمیر خاک مرا مال چون شود  
 از شرح درد های تهنان خامه عاجز است  
 یک ترجمان زبان دو وصلان چون شود  
 داغ جنون نبرد از استخوان ما  
 از نقطه پاک فرغ از زمان چون شود  
 نقش و نگار خواب پریشان این است  
 دل های ساه و محو خط و خال چون شود

صائب فرود بسکنی شوق من ز وصل

آینه سیر چشم ز قنقال چون شود

درد دندان که بنامش بجز تو نیستند  
 چشمه خویش بد ریای بقا پیوستند  
 بنود حسابان که کشیدند بد جوان خود  
 در همین نشاء را آشوب قیامت رستند  
 خاکبانی که بمهارش تن کوشیدند  
 در راه آب بقا سده سگند رستند  
 عذر ماتم احباب با فرسوس مبر  
 شکر کن شکر گزین خواب بریشان رستند  
 چو بغیر از نفس سوخته حاصل دارند  
 و انهای که درین شوره زمین با بستند  
 سنگ بر کوه زمان شیشه شود و میشکند  
 وای بر سنگدانی که در آرا بستند  
 عرق چهره تو ز شید جهان تاب شوند  
 شش چند که در دامن کل بنفشه بستند  
 میتوانی بیک حمد و صد قلب شکست  
 همچو ابرو و دو سر آمد جو هم پیوستند  
 دامن وصل شکر ز کف جمعی افتاد  
 کج چونی در جگر خاک میانرا بستند

صائب از خلق جدا باش که مولان ضعیف

باز گشتند بظلمت جو هم پیوستند

از دل سنگین لبی کج بچکان ساختند  
 وز غبار خاطر محزون بیایا ساختند  
 زلف کافر کیش و کردی که از امانا ساختند  
 خاکبازان هم مارش کافر ساختند

در سر آن زلف جان عالی بر باد رفت  
 آب شده لبها چون چاه ز خندانستند  
 دست نشسته از حیاست تو و آب زندگی  
 نقدی بچشمی که حرف تیغ جانان ساختند  
 هر کجا دیوانه را دید از جا میرود  
 میشد از انکار از سر تکلف ساختند  
 میزدن موج قیامت سینه های خمدار  
 زلف مشکین که او دیگر پریشان ساختند  
 کزین زندانی افکار از هم ننگد  
 وای بر شقی که هر شب نشینت ساختند  
 خضر را تخم تمایان کشتت بحر جاودان  
 تیغ سیراب تر از روزگار ساختند  
 در لباسی دشمنی کردی با ما دوستی  
 بشو چشمانی که دروغ نمکد ساختند  
 از بوسه کان حذر کن کین که در پی او  
 مصر را بر یوسف بچرم زدند ساختند  
 فاشند از دستگاه مورق زلف خاک  
 تنگ چشمانی که با ملک سلیمان ساختند  
 بچو تکان سالها دست دعا برواشتم  
 تا ما بید عاجون چشم حیران ساختند  
 بر لب دریا نشوخی ز رخ چون تبحال  
 کوه مهاد و صد فچند را گنبد ساختند  
 و چه صیادی که از سم تو شیران جهان  
 هم نه بلوی زار خود نیست ساختند

این زبان چون تا امید از من مطلب شد  
 همچو دست غیر صواب با کرم ساختند

بیگنا ناز چمن از لطف مکنین میشود  
 این کند از شوخ چشمتی و چون چوین میشود  
 خامه موایست قدر با هم رسامیست  
 پشت باز سنبلی زلفش نگارین میشود  
 میتوان بر کوه کین خواب فرافتن کرد  
 زود می جسد بد کار که در زمین میشود  
 باشد بگذار کار دل که این آینه را  
 هر کجا دارد بر زور دست خودین میشود  
 لا در از حسن را می شیشه ایگناست  
 سنبلی عجب از سنبلی شرم بکن میشود

هرزه گوین بر سر منو و خود بلا می آورند  
 خنده لیکان در لیل راه شاهین میشود  
 میکند تاشه در دلهای دشمن حرف زود  
 چهره نازک بیک پیمان در نگین میشود  
 کلک صائب که چنین خوابد سخن بر او از شد  
 هر که باشد نفس در کار سخن میشود

نمیدانم ز بای خوشی ز غنا اینچنین باید  
 نبرد از کسب آینه سیمای اینچنین باید  
 ز شکرت خند اشهر جسم و نور تکلمت  
 تکلف بر طرف لعل شکوه اینچنین باید  
 فکر اسبزه تنو ابره و اند قد رعنا  
 قیامت جلوکا نرا قد با لا اینچنین باید  
 ز کوشش مانه و آسمان چون چشم  
 غبار جلوه صاحت آفر اینچنین باید  
 بسیل چشم زلفش نیست چرخ نیکوکانی  
 عزیز مصر را رخ زریبا اینچنین باید  
 نشد از دیده فضا و صورت شیرین  
 بنای بیستون کار فرما اینچنین باید  
 خیالش را دل سودای من غیر میداند  
 ز مردم عاشق شوریده تنها اینچنین باید  
 ز نفس باری من روی زمین هر طایسی  
 طلبکار زرافتش ترا با اینچنین باید  
 نداده وادی حاله زاری غیر بوخون  
 ز خود و دیگر مراد اما صحرای اینچنین باید  
 نهادم دست تا بدل چون من کی صحرای  
 زنگر میشود شورید و با اینچنین باید

مکره از خواب سیرت خوش دل سیدار صایب را  
 نگاه عاشقان همچو تماشای اینچنین باید

ز نور عارضش هر ذره نور نیز منتظر شد  
 ز شکرتی اشهر جسم و نور تکلمت  
 چه رخسار چشمتی ز سر سبز لعل زلفت  
 که در نظاره اش هر قطره اشک چشم دیگر شد  
 من آن روز که در رخسار آتش که اویم  
 ز اشک گرم هر فغان من بال سمندر شد

برون انجا که در هشتاد و نوازد می آید  
بجای که هر که در وقت اوسا برسد  
بجز آنکه در سنگی ندارد راه دیگر نمی  
کنو میار وصال بخشد تا قطر کوه شود  
درین صحرای صید از هر چه در خاک غنچه  
حصا و اقیق با نیش در راه هر که گذرد  
عرق شده مانع از نظاره روشنی چشم  
که هیچ استخوان در راه برسد کند  
مصفاکن دل خود تا شود کوفت و دروغ  
که هر آنی که تیغ پاک کوه برود بگویند

همان تاریک میسوزد چرخ بخت من صائب

الکچر کینه ام از سوز دل صحرای محشر شد

سکوه بجز امواج آشکارا شود  
یکی هزار شود برهه ای که پاره شود  
مباش در رخ کرد آوری که ماه تمام  
نخود تمی جو شود قابل اشاره شود  
خودی مصاری ساحل نموج بحر ترا  
نخود کتاره کزین بحر بیکاره شود  
هر چه آینه سیری ز وصل ممکن نیست  
تمام عمر که صرف یک نظاره شود  
ناصل خویش کند فرح میل میترسم  
که شمشیر دل من رفته خار شود  
تو از زمان بظواهر غریب میگردی  
که آتش تو جو باقوت بیشتر شود  
ز تکیهای فلک حال من کسب داند  
که بچه طفل مقید بجا هوای شود  
مشور و حدت و کثرت دو پیرن کز  
که آفتاب شود روز و شب ستاره

بگیر دامن نورشید طلعتی صائب

که بچه صبح ترا ندکی دوباره شود

دل بدار الا من حیرت نه با سانی رسید  
داد جا این صید بسماعل با بیانی رسید  
مرد تسلیمت دارد عشق اگر قربانی  
گشت چون تسلیم استعیل قربانی رسید

چون

چون رسد وقت ربانی نقل میگرد و کلید  
نواب در آخر بدو ماه کشتافی رسید  
قامت خم هم کسب چو کانی راه فضاست  
عذر را بر طاق تیغون اسب چو کانی رسید  
در کنار ما در اقامت از کربسبان خلد  
هر که را اینجا فروغ آزار جرمی رسید  
فکاک صحرای قضاقت در وند افش شد  
مورمانا بر سر خوان سیکتا رسید

نیست صاحب مومیا بی جز شکست بخونین

شیشه دل لاشکی کرتن آسانی رسید

در دران زلف زده سان جای تو و میکند  
شخصت چون صافست بیجا جای خود و  
میوشکافان زود در دلها تصرف میکند  
مشاور زلف بریشا جای خود و میکند  
طولخی از شیرین ربانی محرم آید میشد  
در دل آهن بخندان جای خود و میکند  
شده ایانی کل از روی کشاد خوشبین  
بوسه در لبها میخندان جای خود و میکند  
روی شرم لود در کف از جنت محرمست  
کل زبان چاک کربیا جای خود و میکند  
از هوا کیز چشم پاک سیمین بران  
شبنم مادر کلان جای خود و میکند  
حرف رو نشکو به ان هرگز نه نقد بر زمین  
در صدقها اشک نسیا جای خود و میکند  
ناشن بچهره شود در بیضه نو لاد بند  
در آن خط چو رنگا جای خود و میکند  
از سخن آخر بد و ملت میرسد اهل سخن  
مورد حرکت سلیمان جای خود و میکند

دور باشی نیست حاجت قمرمان عشق را

برق صائب از نیستان جان خود و میکند

شهری که بود ساخته مطلوب نباشد  
شهرها از نظره و خند محجوب نباشد  
یوسف صفتی را که ز نهار برود از راه  
پروای نظر با زنی یعقوب نباشد

از جبهه بیشتر شود عشق هوسناک  
زان حسن بجز که محبوب نباشد  
در ده کس بیشتر از تاب و توانست  
در پند خود کینست که ایوب نباشد  
چند آنکه چون کل کوش کندیم درین باغ  
حرفی نشنیدیم که دلکوب نباشد  
بی سختی ایام بصیرت نتوان یافت  
کورست مران ره که لک کوب نباشد

صائب دل عاشق بچشم امید شود خون  
خونخواری اگر شیوه محبوب نباشد

نماند لعل هوس بیرون نمی آید  
که جامی از شراب نغمس بیرون نمی آید  
مکران روی آتش که سوزد از زوهار  
که برق از همه این خار و خس بیرون نمی آید  
بهم می پیچد ارباب هوس را از زوهار  
ازین شعله سوزان یک کس بیرون نمی آید  
ز کبر و دار عقل آسوده دل چو درون  
که در مهتاب از منزل عسب بیرون نمی آید  
خوشتر حجت ناطق بود حیوانی که هر  
که از خواص در دریا نفس بیرون فرآید  
مرا از کاروانی دورا کند دست کمرای  
که از لبستی با کس جرس بیرون نمی آید

در آن محفل که من صائب تلاش گفتگو دارم

صلایه از پسند از یکس بیرون نمی آید

بخش مشک از می افزون تر شود  
سخت تر کرد و کمر چون تر شود  
کوشش کبر را می عزتست  
قطره در جنبه شکر کوه تر شود  
حرفش با نشو و نما از آرزوست  
خار و خس بر شعله بال و پر شود  
سایه کمر با کف در زوال  
سایه خورشید چون کمر شود  
پیشوایی را بلا باد قفاست  
وای بر فردی که سوز تر شود

در دل روشن نباشد هیچ و تاب  
در جهل آینه بی چوهر شود  
باتمی دست قناعت کون کنی  
ببینو اگر در چو پر شکر شود  
قرب خوابان ریخ با یکله آورده  
رشد و رشک کبر لاغر شود  
سر پیچ از تیره بختیها که حسن  
از خط مسکین کوه خف شود  
گر ببیند ماه شکر در مرا  
باله هم آرایش محرم شود

کوش کرد کل بوام از خضایب

هر یکا صائب سخن کس تر شود

تا منزل من باید بیخبری بود  
هر موج سر بزم بظفر نال و پری بود  
چون سرد درین باغ زانرا که خوش  
بار که بدل بود صرا می شمر شود  
افسوس که چون ناو کبک با یکله اطفال  
بال و پر من وقف بر پیشا سفر شود  
زانروز که شد دیده من با چو ترس  
اوراق دلم صرف بر نشانی نظر شود  
رسوایی شجاعت ز پیر این فانوس  
در پرده سخن گفتن با چو در بود  
این اشک جگر سوز که شمع از غم افشا  
در دامن فانوس گل تابور شود  
باری که خبار از دل غم دیده ما برد  
بی منت و در مرد نسیم سحر بود  
چون بر تو خورشید که در آینه افتد  
از غم همین مهره من جلوه کمر بود

صائب چه توان کرد بشکلیف مخزنان

و در طرف خواجیه شدن به بصر بود

با فسق بی از طول اعلی شیاکی کرد  
ره خوابیده از بانگ هوس بیداری کرد  
بزرگانهای خواب آلود طاقت بر نمی آید  
سپرده شمشیر لنگه دار کی کرد

مکرر در امن خود نشیند اندازد سر خود را  
 و کرد چشمش بر زمین سیر از کلزار کی کرد  
 خنای کل نگردد و بوی کل را مانع از خواب  
 شد عشق بر اوج از طلب بکار کرد  
 کوئی از حساب بی تعلقی نیست در دنیا  
 کس که نخواست همی کرد دید در لایبی کرد  
 بلند و بست عالم بر او را میکند  
 اگر سو بان نباشد تیغها هم او کی کرد  
 فزاید عرض کس شوکت هر سینه  
 ز غلط عین آن خای بی بر کار کی کرد  
 اگر در تیغ باشد آب در ریاست جوی  
 جوی عاشقان را مانع دیداری کرد  
 ز غیب بچشم و قباب موج افزون شود  
 دل عاشق تکی از وصال ماری کی کرد

ز غوغای سخن سوز اختیار خواهم کرد  
 دل پیاده نمود در اسوار خواهم کرد  
 اگر کند خرد شیشه دل که آینه است  
 بر طلهای کران سکنساز خواهم کرد  
 میان راه چو عیبی نمیکند منزل  
 ازین گریه همت گذار خواهم کرد  
 زانکه روی زمین را چو امین افکند  
 بر از ستاره شب زنده دار خواهم کرد  
 اگر حیات بود نقد هستی آید خود را  
 نثار سوسن گلستان چون نثار خواهم کرد  
 چو صبح بید و نفس گزنیات من نیست  
 با قباب چه نسیان نثار خواهم کرد  
 همین قدر که سرم زین شراب گرم شود  
 نگاه کن کجای پادشاه کار خواهم کرد  
 اگر بدند من باغ خلد را صائب  
 حضور گوشه دل اختیار خواهم کرد  
 مانده لشکر آنگه مانع دلگشای نمودند  
 در بدر افتاد هر کس کاشتهای نمودند  
 میکند و رانگشش فی برضای بیکانگی  
 هر که از پهلوی لایق زوریای نمودند

سز

شد بسیار از غفلت هر روزی که نینج و قباب  
 در میان طلب زنجیر بوی خود نشد  
 سفره که درون ندارد لقمه بی زهر چشم  
 سیرش از زندگی هر کس که از خود نشد  
 تا قیامت در حجاب غلظت جاود ماند  
 هر که از سوز درون شمع سر از خود نشد  
 آشنای خویش گشت در وطن افتاد  
 در غریبی ماند هر کس آشنای خود نشد  
 دویخ در سینه باخو و بزیر خاک برد  
 هر که در اینجا هست دلگشای خود نشد  
 وای بر بیری که از بار کران بندگی  
 ماند عهد عالم از قد و تالی خود نشد  
 در رضای حق بود صاحب بهشت جاودان  
 وای بر آنکس طبر و ن از رضای خود نشد

حصر لاشکی افزون بر وصال شود  
 چشم آینه بکار ز تمثال شود  
 بهره خواج را سبک بجز محنت نیست  
 عرق از بار کران قسمت حال شود  
 تا نهد ز ترود نکند پای حریص  
 راحت مورد دانست کم مال شود  
 میدود بیکس که چون مردم چشم است  
 پوست و قنبت بر اندام پوختا شود  
 چون شب تاب بر کوز ز کیمیا ساز  
 گرز روی زمین نامه اعمال شود  
 بشکستی که ز دوران رسد از آب میاثر  
 که قفس چون گند شکر اقبال شود  
 مصیبت نیست ز شیران سخنان عاموس  
 ننگ آینه بود طوطی اگر لال شود  
 طلب دل مکن از زلف که سر می مازد  
 در راه هر کس شب تار بدینا ل شود  
 صائب از برون همین کام تما دارد  
 که سرش در قدم سرو تو با مال شود  
 زاهد از طاعت بر از عشق محوم کی شود  
 من گرفتار شد ملکه ابلیس آدم کی شود

بارها از تن عشاق در هم کی شود  
 آنگاه باغ و بهار خلی عالم کی شود  
 عشق بر اقصی نصیرت را نیکو دود  
 هر غلبه باخفاش بدم کی شود  
 مهر خاموشی نکرد برده اسرار عشق  
 بود کل را مانع از پرواز شمشیر کی شود  
 شوق چشمی بر شرم و حیا را میدرد  
 سوزن عیبی نهان در حیب چرم کی شود  
 از که کرد بیجی بحر توانست شست  
 کلفت عاشق کم از آنکه دما و موم کی شود  
 عقده که درون جبر باشد پیش از آن  
 شفق است  
 صبح دارد زنده بر اختر فشان باغ  
 زخم چون کار بود از خیمه در هم کی شود  
 پیش کوهر در صدف آینه دود  
 است عاشق نسلی با دود عالم کی شود  
 دست ما کس تاخ و آن مورس نازک  
 رشته بیوه ندما و بار می کی شود  
 اضطراب دل و آن خواران ظاهر شد  
 چاره این رقم نهانی بر چه کی شود  
 در دل سلیخه شرار شوق جو آید  
 بخت عالی مانع آمد شمع کی شود  
 عقل را در بارگاه عشق راه حرف نیست  
 بر فتور در هم شاه محرم کی شود  
 از دود عرف قالی کرد بکران آموت  
 دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود

آدمی با عشق صاحب میکند کامل بسیار  
 نیست هر کس را که در عشق آدم کی شود

عشق از هر ناموس نیکبان نشود  
 با دین پریم مستور طوفان نشود  
 خط پاکست از اوضاع هر چه بر لب  
 وقت آینه هر وقت بر لبان نشود  
 مصر از هر یوسف نشود باغ خلی  
 تا بر او فخته از سبلی انخوان نشود  
 موم دره امن در بای که غم غنبر شد  
 کفر در عشق هم با است ایمان نشود

سیر چشمی و بزرگی نشود با هم جمع  
 موری بای ملخ بیش سلیمان نشود  
 نیست در عالم تسلیم برین نظری  
 دیده گشته محالست که حیران نشود  
 اختیاری نبود که روشن که زبان  
 در جع شمع سبک دیده که بران نشود  
 دست کلبی بن رود از کار زبیا رنگ  
 دل و برانندت بجز افغان نشود  
 کربان رنگ بر آید ز پس پریم بهار  
 صائب از توب محالست پیشتر نشود

ز بر جوی دنیا نفس ظاهر را به آید  
 کدرا کاسه در یوره از کور مشتاشد  
 نکرود ننگ از رنگ ملاحت شهر کوهر  
 که از شیب غبار ظاهر دمان صحرا شد  
 ز جیشی نلانی نیست بدتر عشق با زانرا  
 زینجا کور شد تا دیده یعقوب بینا شد  
 نمی آید به چمن طوق فر صندل به شمش  
 نظر بازی که محو قامت آن سرو باک شد  
 نمی آید به کوچه سکران غار نکر و لها  
 که از سودای اوهر ذره خاک شود پاشد  
 بچوب نیست کرد در امر امید در حاران  
 تا آخر مویسیانی از ننگ خار بیکشد  
 نکرود تیره بختی هم لب حرف آفرینانرا  
 سواد از سر مدروشن میکند بختی و بیاشد  
 نثار و تاب دست انداز صاحب دلمع عصمت  
 کج بوی بر صحن آواره از دست زینجا شد

چنانکه گمان خونین کرد ما را نکند دارد  
 کجا مر جان برود بختی در نایز نکند دارد  
 هنوز از غمندی شخیر طوفان بر نگر آید  
 حصا که شهر چون دیوار ما را نکند دارد  
 زانکه هستی ما کو بکن سیمیا جو لاش  
 اگر در دست کوه بیستون جارا نکند دارد  
 ز شوق عشق انگر با بخت چون لیکوروان  
 مگر همچون کوه دره صحرا را نکند دارد

تماشای دل بوانده حاجت دار دارد  
 کز او حشمت غزال شست پیمار نگهدارد  
 بان لطف پریشان خویشش را میسازد دل  
 اگر سرشته زنجیر سودا را نگه دارد  
 نگاه شو چشم آن آب در یاقوت میسوزد  
 خدا از چشم زاهد جام صهارا نگهدارد  
 از آن ماه تمام از باد شد آغوش بر تپا  
 که در وقت خرام آن سرو بالا نگهدارد  
 نباشد دم در دل لشکر بیکار با صاب  
 که کرد خط خندان ماه سیمارا نگهدارد

یک دل زنا که خفته اورده باشد  
 این تیرگی زنجیر شکار خطا نشد  
 تسکین نداد که بر مدارش به وصل  
 از تنگد سر مآب روان بیصدرا نشد  
 مارا بدریای کماجان چون نسبت است  
 پهلویش خنک طبع مین آشتا نشد  
 آراه ماکر فکری دل نکشت کم  
 بر باد رفت عالم و این پروا نشد  
 عاشق بجا و پیروی کاروان عقلا  
 هرگز و لیل بر اثر نقش ما نشد  
 تا می رسد بدر دل از دست فحشا  
 از دست هر که دامن هر کل با نشد  
 روشن نشد که راه کدام و کفایت  
 تا از شکست بیگانه قوت با نشد  
 زاندم که ریخت رنگ شب زلفا و قضا  
 چون اشک شمع که با شاق قضا نشد  
 از بار دل بدوری ظاهرت نکشت دور  
 هر جا که رفت بوی گل ز گل جدا نشد  
 شکر بجا بجا شنی فقر میرسد  
 واعثت نیشگر که با بویا نشد  
 آب که ز کرد تیزی گرفته رنگ  
 صائب ز کرد دل ما بیصفا نشد

زمانی نه مانده عشقت بجا خیزد  
 سپند از آتش ما نشکست تا بگویند خیزد

نصیحت

نصت بر محکم در نصیحتگر آن غفلت لا  
 ره خوابیده به باقت از بانک در اختیار  
 و س زاید شک زو کلکون نکرد کم  
 مکار سوختن چوین صمیمین بویا خیزد  
 شیانی نثار در طلب از برای اقتادون  
 درین وادی کسی که زیاد را بد باغ خیزد  
 بجا خوشی میاش از انتقام عاجزان این  
 که سیل از کوه سارک ساری صبا خیزد  
 بوصول از دامن عاشق نثار در وقت کفیری  
 که ممکن نیست رنگ سوزن از این رنگ خیزد  
 درون پریم اول باغیا لش و صدتی دارم  
 که صحبت معجزه بر هم سپند کریم خیزد  
 مگو تا نثار در افتان سلکین دل نمی کشد  
 که دل را آب سازد ناله که آتیا خیزد  
 سعادت نیست چون دانی شقاوت میشود  
 نخواهم دولتی که سایه بالی هما خیزد  
 اگر قسرت نگردد دست ماکر را با ترا  
 چه از برای طلب آید چه از دست دعا خیزد  
 ز تن پرور کند پهلو توی آثار در روشی  
 که از پهلو توی فریب زود نقش بویا خیزد

از آن صاحب نظران که پایش بر میدارم  
 که ساز چشم روشن کردیم که توان خیزد

جوهری زرنگ ابر مثنی کسود  
 از شفق رنگی لعل دو بالا کرد  
 یک زمان پرچم از آن روی دلار بردار  
 تا سیه خاندن این دشت هویدا کرد  
 خاکسار است که از در طلب هیچ چیز  
 کینه و داری که درین دامن صحر کرد  
 شوقی که تمام کند سلسله صبا بوی  
 کوه چون ریک روان بادیه بیا کرد  
 کوه کلان را بسنن صورت شیرین نماد  
 لاف بیکار بود کار چو کوبیا کرد  
 نامه نشکین نرصد دیدن مشتاقان  
 که محالست که هم رسد هر چه کرد  
 کوی مردم بیدرد شود بجز زمین  
 این نه سیلیست که بپوسته بدریا کرد



گردانده چه نمر باست تهی دست را  
سرو آواره ز مظهر سبک پاکرد  
هر که صائب شود از باله عرفان سرگرم  
بمخچو خورشید درین دایره تنها کردد

اگر در مرز آن بی مروت چاره می آید  
ند آخر چشم هم بیرون ز سنگ خاره  
کلیدی نیست غیر از سخت روی قفل مظهر  
باین این شر بیرون ز سنگ خاره می  
که امین خانه پرواز است و جان نمی داند  
که جای اشک از چشم دل آواره می آید  
خی بنید بدنیال خود از حرص طلب غافل  
و گرنه رزق از نیال روزی خود بگریز  
بلو استین بسیار داد و گوشت کثرت  
که کل از شاخ بیرون با وجود بار کثرت  
نظر بر چشم شیر انداختن نهد و با شل  
نوگشتای قدیم باشی چو زسیار روی  
نوازش و مقام محدث کم نیست در بر  
که گاهی کار شیر از جنبش کوهان می آید

بغیر از نسیمی صابک میگیر خیز ازین  
که در این سمر وقت من بیچاره می آید

دل چو تخمهای رشک از آن دگر کشید  
قطره خوف چه در با یای خون بر سر کشید  
در میان عاشقان من بی نصیب بقاد  
ورنه قفس سرو را در زیر بال بر کشید  
دل چو پوست از دست بر از هم چشم کلبا  
چند توان تلخ از دریا بی کوه کشید  
زندگانی تلخ خواهد بود بر صید حرم  
تیغ فلکیر او دامن که از جوهر کشید  
بر نمیدارد زبرد کسی بر زور عشق  
سرجای پانها و انگس که این سر کشید  
چو تیکه از ندنی با خاک اکران شکست  
اخگر ما خوشی را در زلف خاک سر کشید  
از کنار آب حیوان حشک لب با زان  
مرکز در زندگی برده را سکنند کشید

دلبر محبوب میخواهد دل پر خون ما  
خنجری شکفته باشد سبز زنگار کون ما  
از چنان بظلمت این دیوانه بیرون آید  
وین آهوی کرد و ریزن بچگون ما  
از بیرومند بر پیش زلف بر قصه آید  
چو بر خشک دار لبجو زنگار خون ما  
که چه ما در یادوستی چون جبابغ آیم  
دین در یادوستی کاسه وارون ما  
راز پنهانی کهیم در جام نتوانست دید  
بی حجاب از خشت غمی بنید افراطون  
نکته محبت ما با خاسته هم چنانست  
خامه را بی شوق کند شیرینی مضمون ما  
در ریاض آفرینش خون و و سر و تو آمد  
حسن روز افزون با ر عشق روز افزون ما  
با کمال نازکی افکار ما میفر نیست  
هر جایی کشتی تو حسیست در حیوان ما  
عشق تا مشاطه افکار ما صابک شدت  
خال کین لب بود بر نقطه موزون ما

دلچسب است

بعضی مکران ز نهار آیام جوانی را  
مکن حرف زین شوره آب زندگانی را  
بهر فاشی تیغ نازک کن بر داس  
اگر بسته میخوان بهشت ما و دانی  
ز می بگذر که با شوره قضا چون کل عشا  
قران زرد روی یاد بشار غولانی را  
پای تیغ نرسد ز کاورا نترس با نینها  
ضمیمت دان درین دریا چو ماهی سر کباب  
کران کرده بدی از کران غیر سبک کوه

من از نسیمان بیرون با این خوش میگذر شب  
که بر و من میر و از خاطر م یاد جوانی فلط

مکن کوتاه و آیام خط زلف پریشا  
که باشد ناگزیر از عدل الله و یوانرا  
ز آثار دل بر کشش کین بگذر که این سخت  
زمندان سر بر پیش افکند برده چو کباب



اگر دیوانه من استین از چشم بردارد  
کند قواره خون بر کرد باد این بیابانرا  
می روشنگر میخانه تاریک نگذارد  
چرخ از غم خون کم خود بود و خاک شهیدانرا  
دران فرصت کرد دیوانه ای ثابت قدم بودم  
ز فکر کشتم بی بال و پر میگرد طوفانرا  
طلووت برد از سیمای گردون سیزدهم  
سفال نشسته من ساخت دو پنج بریکانرا  
برخ چرخ تن در ده که جز امید ایوانرا  
بنامد هم و دیگر رشتیهای سوهانرا  
مثال از تکیای رویدرگاه کسی آور  
کردنق مور میسازد و شرکده سلیخانرا  
مطهر شد دره دیوانه از افکار ترسانرا

اگرچه در صفایان نیست بوسید صفایانرا

فانوس حجاب است چراغ سحر بریا  
دامن میان برزم باید سحر بریا  
سخنی رسد از چرخ نازک سخنان سینه  
با سنگ سرد کار بود پیشه کور را  
بیهوش فلک کار بدل تنگ گرفتست  
از شیشه شکستی نرسد بال و پری را  
شد ترس من از نام اهل فروتنی  
تاریکی شب پیش کند فی حکم بریا  
بسنجای که هستی آفتاب در شتی  
بی چرخ کند زنجی گفتار کمره را  
در دامن منزل نبود بیم ز برزن  
بهر چه حاجت سفر بجزیره را  
تا صاحب فرزند نکرده ای توان یافت  
در عالم ایجا و حقوق پدرت را

صاحب چراغ استغنی دل غم نیست

در دایره چرخ پریشان نظر را  
بر کل زنجی شخص نمود امان باغها  
ای روشن از غوغای تو چشم چراغها  
چرخ بی باد داد و گرفت ما غمها  
در خاک حضور نشسته بود تو ناغها

روز رگ خفته مهر مملکان او شکست  
برد اشند کاسه در یوزه داغها  
زان چاشنی که لعل تو در کار باد کرد  
تا حشری نگذلب خود را باغها  
نور غمانه است بی چشم ستارگاه  
انگشتی شده است سر این چراغها  
تا چند در خراب و حشرتقرار دل  
از دود آه و آتش چشم داغها  
هر دان بدیگر نگذار کار خویش  
خود داشتند ماتم خود را چراغها  
در جستجوی غمچین پوشیده رورت  
چون بوی گل شدند بر ایشان داغها

صاحب ازین غزل که چراغ دل نیست

اگر از اهل ایمانی مویا باشی آفت را  
که ندان میگرد بیوسته انگشت شهاب را  
دل همدار بارانهای جمع میسازد  
که از یک رشته نتوان بجزید چهره را  
گر بماند خدای مهر بان در مانده نگذارد  
که هر دید را زانک همچو گل گرامت را  
بشواری زینجا دادانک دامن بوسف  
بآسانی از آنکف چون دم دامن فرصت را  
باندک فرصتی نکل از زمین پاک می بالد  
مکن در محرم زنهاده فوت آه ندامت را  
زمنت هر که در چشمش جهان تاریک زانده  
که از هر خط افروز بود دست حمایت را  
نمیشه رنگ گفت سینه امید من صفا  
اگر میوه آبی در جگر ابرم روت را

افرو ختم بکور فغانی چراغها

صاحب چراغ استغنی دل غم نیست  
در دایره چرخ پریشان نظر را  
ای روشن از غوغای تو چشم چراغها  
چرخ بی باد داد و گرفت ما غمها  
در خاک حضور نشسته بود تو ناغها

چو میدانم سگر قدره لها پریشانرا  
که سازه طفل باز کوش کافه با قرآنرا  
چو داغ بار از زمین سباهی بر غم آید  
لب جان بخش او ز ساخت ازین راه چو  
بغور رسن تو افکار رسید چشم کو تر بین  
زیوسف بهره عقیده از کفر نیست میزانرا

صاحب چراغ استغنی دل غم نیست  
در دایره چرخ پریشان نظر را  
ای روشن از غوغای تو چشم چراغها  
چرخ بی باد داد و گرفت ما غمها  
در خاک حضور نشسته بود تو ناغها



سینه ام دل پر دماغ را بروی آرد  
کسب کرد ز جان دود این کباب مرا  
پند سینه کجاست آب جلیان  
نیزود بکلو آب بی شرب مرا  
یک دو قطره که خوابد از کوه زوری  
رهین منت خود کو مکن کباب مرا  
چو زده ام که بخور شید همچنان کردم  
بست گوشه چشمی از آن رکاب مرا

چون کرک نتوان زشت کردن ماکنان  
چراغان کن نقش ای خود خاک شید  
که انگس نیست امید شفاعت صید  
که در ایام موسی صیغ سازد کعبه و ما  
بدریا صحرایان چاک دارد از صدق صائب  
کجا سوزد بخار خشک ما دل بر نیسان  
دیو را از پرتو نور توفیق البایها  
رفد رفت طاق نیسان بشود همراها  
در شکست خویش میگوشتند این همراها  
آب هر یاتره کی کرد در این سیدها  
چند ما ندر کف آینه این سیدها  
زایان قابله ای کرد در چون همراها  
چون بر آید زشت خاشاکی باین کردها  
رنگ میکند انداز کی گسارون اینها  
تخون ما را میکند در شیشاین دولاها

چند صابن شکوه دل را میجو صابرم  
از دم گرم من آشتی نشد صابرها

بنیون با در پرورد چون سلب مرا  
سواد شمر بود آینه عذاب مرا

چوماه نوبتواضع ز خاک میکند نرم  
اگر بسپرد به بوی بر رکاب مرا



چون راه ندارد بر نهاده چشم ما  
بشور بخت ما نیست چشم از مرم  
چگونه عذر تو اینم خواست از قضیه  
قفس شده است چوما تمل از شیون ما  
زیک برق عوارض که نشسته است بر  
چشم مور کند کار سیم خرمن ما  
لبا بچکار بخت کرد اگر اینست  
تذو رو نگلیچو عفتا شود بگلشن ما  
شست برتن ما لغز بخت تو چشم  
نیز و هم چوماهی بچشمه سار زره  
چو تیغ چوماهی بانی بستن ما

ز فیض این قول تازه رود کصائب  
تا قباب زند طعنه طبع روشن ما



صاحب الملقب مستشرقان  
توفیق الله تعالی  
کتابخانه  
تاریخ  
کتابخانه  
تاریخ

الشمس وی داری  
الشمس وی داری  
۱۳۰۴  
۱۳۰۵  
۱۳۰۶



Handwritten text in Arabic script is scattered across the right page, including the word "بسم الله الرحمن الرحيم" (In the name of Allah, the Most Gracious, the Most Merciful) at the top left. The page is heavily annotated with various stamps and markings:

- A large, prominent blue circular stamp with a cross-like symbol in the center and Arabic text around the perimeter.
- Several smaller circular stamps, some containing Arabic calligraphy and others with symbols.
- A rectangular stamp in the bottom right corner with Arabic text.
- Handwritten numbers and symbols, such as "١٣٥" (135) at the top right and "١١" (11) in the middle.
- Dark ink smudges and scribbles throughout the page.



۴۵

